

سچان لریں

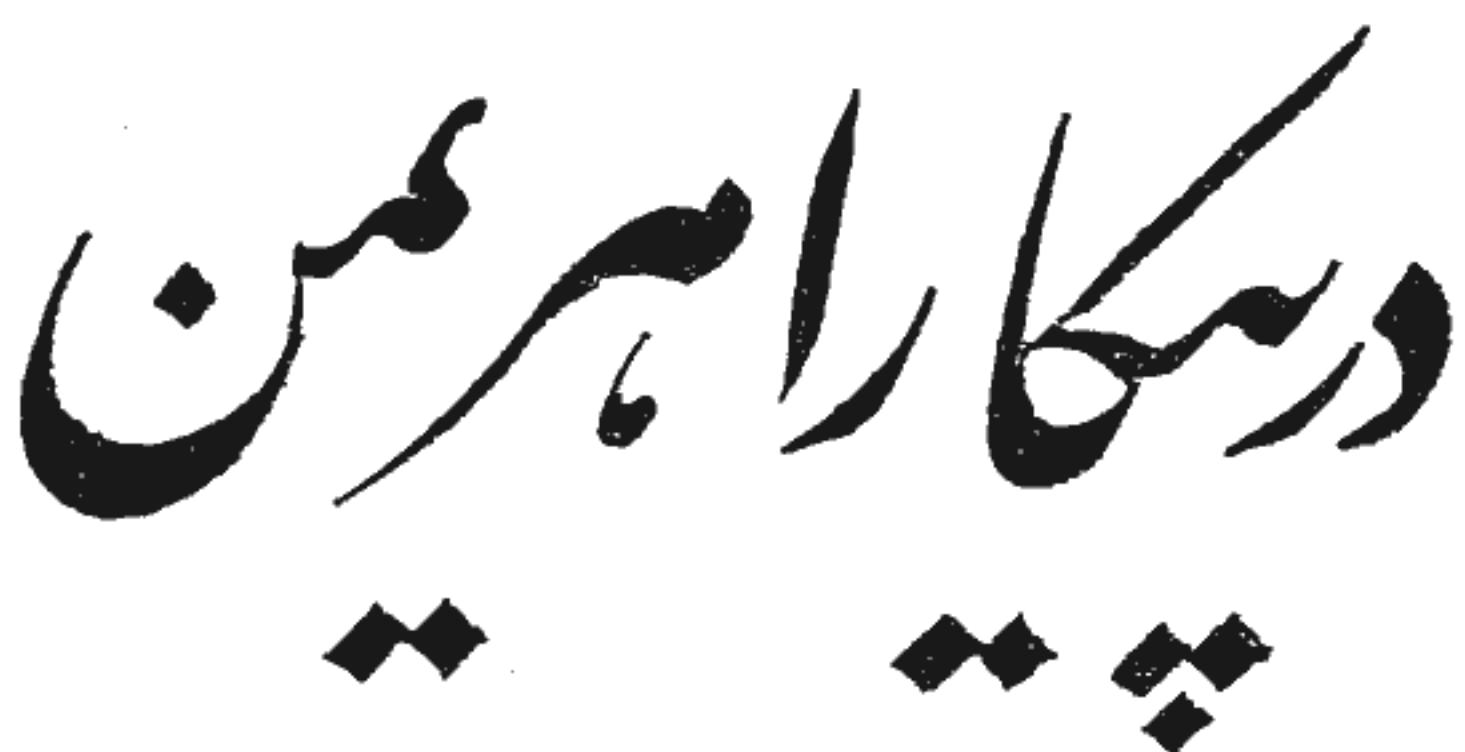
دریکارا میر کمن

میازده هر ساله منتشر ایران

با عذر و کاملاً رایگان دین

برگزیده هایی از اشعار و نوشه های ۲۲۵ شاعر

و نوینده نامی ایران، از فردوسی تا بامروز



www.adabestanekave.com

از همین نویسنده:

ایران در چهار راه سرنوشت
چاپ اول، واشینگتن ۱۳۵۹،
چاپ دوم، پاریس ۱۳۶۰

توضیح المسائل
پاسخهای به پرسش‌های هزار ساله
چاپ اول، پاریس ۱۳۶۲

نشریه؛ سازمان انتشارات فرهنگی ایرانشهر

چاپ اول؛ پاریس، مهرماه ۱۳۶۲

حق تجدیدچاپ برای سازمان انتشارات فرهنگی ایرانشهر محفوظ است

شجاع لدین شفیع

در کارام من



میزره هر ساله فرستاده ایران

با مکتوب دکانداران دین

برگزیده هایی از اشعار و نوشه های ۲۲۵ شاعر

و نویسنده نامی ایران ، از فردوسی تا بامروز

فهرست

گتاب اول

سخنواران گذشتنه

(قرن چهارم تا قرن چهاردهم هجری)

۷۴	بهرام پژدو	۲۷	فردوسي
۷۸	اوحدی	۳۰	کسائی
۸۰	ابن یمین	۳۱	فرخی
۸۱	عبدالزکانی	۳۲	ابوسعید ابوالخیر
۹۴	حافظ	۳۳	بابا کوهی
۱۰۴	سلمان ساوجی	۳۴	ناصرخسرو
۱۰۵	شاه نعمت اللہ ولی	۴۴	ابوعلی سینا
۱۰۷	جامی	۴۵	خیام
۱۲۲	فنانی شیرازی	۴۶	سنائی
۱۲۳۰	وحشی	۵۰	ابنوری
۱۲۵	عرفی	۵۲	عبدالرزاق اصفهانی
۱۲۶	فیض کاشانی	۵۳	ظہیرفاریابی
۱۲۸	عمرانی	۵۴	مهستی
۱۳۰	فیضی	۵۵	خاقانی
۱۳۱	ترکی قلشدر	۵۶	عطار
۱۳۲	رضی آرتیمانی	۶۱	مولوی
۱۳۶	فیاض لاهیجی	۶۶	عرافی
۱۳۷	ظہوری	۶۷	سعدی

۱۸۲	تکبیت هاشی از سخنوران قرون پا زدهم، دوازدهم و سیزدهم	۱۳۸	قاسمی گناهادی
۱۸۲	آتش اصفهانی	۱۳۹	واعظ اصفهانی
۱۸۲	آزاد بلگرا می	۱۴۰	پیرزاد مشهدی
۱۸۲	ابوا سحق بن جیروی	۱۴۱	ابوتراپ کاشانی
۱۸۲	شیخ بهائی	۱۴۲	نظم شیرازی
۱۸۲	ابوتراپ خادم	۱۴۴	کامل جهرمی
۱۸۲	الفت اصفهانی	۱۴۶	کلیم کاشانی
۱۸۳	امید نهادندی	۱۵۳	صادب
۱۸۳	باعث همدانی	۱۵۶	حزین لاهیجی
۱۸۳	پیامی گرمانی	۱۶۱	هاتف
۱۸۳	ابوالقاسم توحید	۱۶۲	سالک قزوینی
۱۸۳	جلوه اصفهانی	۱۶۳	فوجی
۱۸۴	حاکم لاهوری	۱۶۴	قدسی
۱۸۴	میرزا حبیب خراسانی	۱۶۵	موعشی
۱۸۴	حقی خوانساوی	۱۶۶	مجذوب
۱۸۴	خاقان قاجار	۱۶۷	صحابت لاری
۱۸۴	خوشنده شیرازی	۱۶۸	نشاط اصفهانی
۱۸۴	خلوتی محلاتی	۱۷۰	فروغی بسطامی
۱۸۵	داوری مازندرانی	۱۷۳	یغما
۱۸۵	رشید هندی	۱۷۸	صفیعلیشا
۱۸۵	زرگرا اصفهانی	۱۸۰	خائف شیرازی
		۱۸۱	خامنه‌ای

۱۸۹	مداد فزوینی	۱۸۵	زیور همدانی
۱۸۹	مستوره کردستانی	۱۸۵	ما غر شیوازی
۱۸۹	ملحیین مظفر	۱۸۵	ساقی خراسانی
۱۸۹	ملها دی سبزواری	۱۸۵	عفت شیرازی
۱۹۰	میرزا ملک شرقی	۱۸۶	شاهجهان بیگم
۱۹۰	مهرالنساء هروی	۱۸۶	شفیعای شیرازی
۱۹۰	میر قبول	۱۸۶	صافی نظام الدین احمد
۱۹۰	ناصح تبریزی	۱۸۶	عاقل هنرورخان
۱۹۰	نشارشیرازی	۱۸۶	عبدالله هاتفی
۱۹۰	نراقی کاشانی	۱۸۶	غزالی مشبدی
۱۹۰	نعمت خان عالی شیرازی	۱۸۷	غمام همدانی
۱۹۱	وحدت کرمانشاھی	۱۸۷	غنی کشمیری
۱۹۱	وصال شیرازی	۱۸۷	فخرشیرازی
۱۹۱	همدم شیرازی	۱۸۷	فقیر شیرازی
۱۹۱	میرزا اسماعیل هنر	۱۸۷	فضل اللہ اویسی
۱۹۱	محتشم کاشانی	۱۸۷	فیضور لاهیجانی
	سخنوران قلن چهاردهم	۱۸۸	فیضی تربتی
۱۹۲	انیرج	۱۸۸	قائم مقام فراهانی
۱۹۹	عارف	۱۸۸	قا آنی
۲۰۳	فرخی بزدی	۱۸۸	قاسم انوار
۲۰۵	ادیب الممالک	۱۸۸	ملا حیرتی
۲۰۶	شوریده شیرازی	۱۸۸	میرزا فرهنگ شیرازی
۲۰۸	lahoti	۱۸۹	محمد حسین قتیل

۲۳۵	مهدی قاجار	۲۱۳	پروین اعتمادی
۲۳۵	عباس فرات	۲۱۵	ملک الشعرا بهار
	اشعار ملی و سیاسی	۲۱۷	علی اکبر دهخدا
۲۳۹	میرزا ده عشقی	۲۲۰	صادق سرمهد
۲۴۴	عارف قزوینی	۲۲۸	سعید نفیسی
۲۴۷	اشرف الدین حسینی	۲۲۹	امیری فیروز کوهی
۲۴۹	فرخی بزدی	۲۳۱	محمدحسین شهریار
۲۵۲	ابوالقاسم لاهوتی	۲۳۳	فروغ فرخزاد
۲۵۵	ادیب العمالک فراهانی		تک بیت هایی از دیگر
۲۵۹	پروین اعتمادی		سننواران قرن چهاردهم
۲۶۱	علی اکبر دهخدا		
۲۶۲	ملک الشعرا بهار	۲۳۴	ادیب طوسی
۲۸۵	صادق سرمهد	۲۳۴	پارسا تویسرکانی
۲۸۱	دانش تهرانی	۲۳۴	روحیم توجه
۲۸۴	محمدحسین شهریار	۲۳۴	علیرضا شفایی
۲۸۷	ابراهیم پورداداود	۲۳۴	سری قائنی

كتاب دوم

سخنوران معاصر

(ادیات مقاومت)

(سالهای ۱۳۵۸ و ۱۳۶۲)

برگزیده‌ای از اشعاری و نوشعرای داخل و خارج ایران

۳۵۴	سحر (م. - م)		
۳۶۲	سرخوش (مصطفی)		اشعارستی
۳۶۴	منند (س. - س)	۲۹۳	اخوان شالث (م. امید)
۳۶۵	شادگانی (سعید)	۲۹۶	اسمعیلی (محسن)
۳۶۶	شاهین (امیرحسین)	۲۹۷	اعلامی (شهناز)
۳۶۸	شهر	۲۹۹	ایران پور (ا. ا.)
۳۷۰	شہسوار (افشین)	۳۰۱	بیابانی (ا. ا.)
۳۷۱	صدیق	۳۰۲	پویا (ا. ا.)
۳۷۲	عاصی (محمد)	۳۰۴	پیروز (پریز)
۳۷۶	کاوه	۳۰۷	شنگستانی
۳۷۸	ضیاء مدرس	۳۰۹	جم (ج. - ج)
۳۸۰	مزدک (ح. - ح)	۳۱۰	خرسندی (هادی)
۳۸۲	صدق (حمد)	۳۲۲	دهخدا (فریدون)
۳۸۴	منزوی (م. - م)	۳۲۸	روشنا (ا. ا.)
۳۸۶	مؤید ثابتی	۳۳۹	رهنما (هوشنگ)
۳۹۰	نادر پور (نادر)	۳۴۲	مايه (ه. ا. ه)
۳۹۴	سخنوران ناشناخته	۳۴۷	ستوده (س. - س)

۴۵۰	روشنیان (کریم)		
۴۵۲	زهی (محمد)		اشعارنو
۴۵۳	سوابی (م . م)	۴۲۳	آتوسا
۴۵۴	سوشگ (م . م)	۴۲۵	اردوان (دریا)
۴۵۶	شاملو (احمد)	۴۲۶	اللهی (صدرالدین)
۴۵۸	شاهین (امیرحسین)	۴۳۳	آواره
۴۸۱	مجتهدزاده (ش .)	۴۳۵	بابک (م . م)
۴۸۲	صدق (حمید)	۴۳۹	بیابانی (ا .)
۴۸۶	میرزاده (م . آزادم)	۴۴۰	پورزینا ل (ما هوخ)
۴۸۷	نادوپور (نادو)	۴۴۲	توللی (فریدون)
۴۹۶	نوران (عبدالکریم)	۴۴۸	چوبینه (بهرام)
۴۹۷	نادی	۴۴۹	رحمانی (نصوت)
۴۹۸	ناصر (ج . ن .)		

كتاب سوم

برگزیده هایی از

نویسنده‌گان قرن کنونی

صفحه

۵۰۳	شیخ وفا حش محمدعلی جمال زاده :
۵۶۷	قالیچه مرحمتی علی اکبر دهخدا :
۵۷۲	یک پشت ناخن سعید نفیسی :
۵۸۴	علویه خاتم صادق هدایت :
۶۲۲	گلهاشی که در جهنم میروید محمد مسعود :
۶۴۱	چراغ آخر صادق چوبک :
۶۸۵	ای لامس سبا جلال آل احمد :
۶۹۸	سفر عصمت ابراهیم گلستان :
۷۰۴	ختم مراد جعفر شهری :
۷۲۹	خاکستر نشین ها غلامحسین ساعدی :
۷۵۴	شوهو آه هو خانم علی محمد افغانی :
۷۷۳	ناصر الدین صاحب الزمانی؛ معجزه شیخ جام

سراعاز

این کتاب بمنظور ادای یک احترام عمیق ملی به فرهنگ ایرانی تدوین شده است، و انتشار آن درود صمیماً نهای است به این فرهنگ دیرپای سرفراز و تسلیم ناپذیر، که سه هزار سال است در نشیب و فرازهای یک تاریخ پرکشاکش، نیرومندترین عامل بقای ملی و ضامن همیشگی استمرار هویت ایرانی مابوده است، و هست.

این فرهنگ کهن، از آغاز بعنوان خمیر ما یه هستی ایران آریائی پا به صحنه تاریخ گذاشت، و مقدر بود که در درازای اعصار و قرون "فرشته نگاهبان" این ایران باقی بماند، به تعبیر دلپذیر "گرومه" پژوهشگر نامی جهان غرب؛ "مشعلی باشد که در سپیده دم تاریخ درفلات ایران افروخته شد، با این رسالت که تاشا مگاه این تاریخ همچنان فروزان بماند."

و در این چنین رسالتی بود که این فرهنگ، بارها و بارها هویت ملی ما را دربرا بر ضربات کمترشکن بیگانگان و دربرا بر استیلای فرهنگهای غیر ایرانی پای بر جا نگاه داشت، و نگذاشت فاجعه‌های نابودگننده ای که بربسیاری از ملت‌های باستانی دیگر جهان گذشته بود در "ایرانشهر" کهن تکرار شود، ذرهمه بحرانهای تاریخی مرگ و زندگی، این فرهنگ اعجاز دم مسیحا را داشت که مردگان را زنده می‌کرد، و اعجاز آتش‌زنی زندگی بخشی را که طبق افسانه‌های کهن ایرانی سمندر سالخورد را در خود می‌ساخت تا از درون خاکستر سمندوی تازه‌نفس بال بگشاید.

دوران کهن این فرهنگ دورانی چنان زاینده بود که نه تنها به گفته بسیاری از پژوهشگران شرق و غرب عصری تازه را دو تاریخ تمدن جهان گشود، بلکه نفوذ آن از موزه‌ای ایران بسیار فراتر رفت و در جلوه‌اندیشه‌های زوتشتی و مهری و مانوی و مزدگی، از مرزهای غربی امپراتوری رم در کرانه‌های اقیانوس اطلس، تا مرزهای خاوری امپراتوری چین در کناره اقیانوس کبیر گسترش یافت، آنچنانکه هم اکنون نیز یادگارهای بازمانده این نفوذ کهن را در تمام این سرزمینها می‌توان یافت.

پدیده‌های این فرهنگ در رشته گتابت و ادب، آثار فراوانی بود که متأسفانه درگیرودار نابسامانیهای داخلی و تاراج‌های خارجی از میان رفت و جز تعداد بسیار کمی از آنها باقی نماند. تقریباً همه نسخه‌های اوستا، بزرگترین اثر ادبی کهن ایران، بفرمان اسکندر مقدونی نابود شد، و در استیلای تازیان به روایت بسیاری از مورخان جهان اسلام چندین روزتام گرمابه‌های بسیاری در ایران تنها با آتش گتابهای کتابخانه‌های این سرزمین گرم شد.... و با این ویرانگریها، جز حدود یکصد کتاب از تمام آثار مكتوب فرهنگ باستانی ایران بر جای نماند که این تعداد شامل ۲۷ متن از متون اوستائی، ۵۵ متن دینی پهلوی و ۱۱ متن غیر دینی پهلوی بود، از قبیل قسمتهاشی از گاتاها و یسنا ویشتها، وندیداد، ویسپرد، دینگرد، بند هشن، پندنامه زرتشت، اردا ویرافنامه، جاماسب‌نامه، شکنده‌گمانیک، شایستنا شایست، ماتیکان گسته ابالیش، ماتیکان هزار داستان، کارنامه‌اردشیر بابکان، یادگار زریان، درخت آسوریک، فرهنگ پهلوی وغیره که تقریباً همه آنها در سالهایی که هنوز بر فرهنگ باستانی ایران، به فتوای "بیضه داران"

بزرگوار دین در جمهوری اسلامی ایران ، مهر « آثار رضاله مجوسان تخم ناپاک » نخورده بود ، به فارسی ترجمه و منتشر شد . کتابهای نیز از آن دوران دونخستین قرون اسلامی به عربی ترجمه شد (از قبیل خدای نامه و کلیله و دمنه و بسیاری از ترجمه‌های دیگر) که اثری از متون اصلی آنها نمانده است .

در دوران ساسانی ، که پس از عصر هخامنشی پسر شکوه‌ترین دوره تاریخ ایران کهن بود ، آثار بیشمیاری در رشته‌های مختلف ادب و هنر ، از قبیل معماری ، حجاری ، نقاشی ، موسیقی ، هنرهای دستی ، شعر و نثر آفریده شد ، و کوشش‌های گسترده‌ای در زمینه‌های متتنوع علمی و فلسفی ، بخصوص در مراکز متعدد علمی که سرشناص ترین آنها داشگاه معروف گندی شاپور بود انجام گرفت . متأسفانه این دوران پرشکوه دورانی آخوندپرور نیز بود - خصیصه‌ای که نظیر آن را هزار سال بعد در عصر صفوی می‌توان یافت - ، و همین آخوندان زرتشتی ، از موبدان موبد گرفته تا مفلوکترین عضو جامعه روحانیت مسخ شده ، با مردو زمان تعالیم لطیف و معنوی اوستائی را بدل به ابزاری برای گسترش نفوذ سودجویانه خود در همه شئون سیاسی و اجتماعی و فرهنگی مملکت کردند - همان بلائی که بعد ها آخوندان ما بر سر قرآن آوردند - و در راه نیل بدین هدف ، آنها نیز مانند اینان دین را دکان دین کردند ، و مذهب را گاهواره جهل و خرافات ساختند ، و اختیارات روحانی خویش را مجوزی برای تکفیر وقتیل و شکنجه قرار دادند ، که نمونه‌های شناخته شده‌ای از آن قتل فجیع مانی و پوست‌کندن او در دوران بهرام اول ، و کشدار دسته‌جمعی و نا مردانه مزدکیان در زمان انشیروان است (که بهمین مناسبت از طرف همین موبدان

عالیقدر " دادگر " لقب گرفت) .

دواج این فرهنگ " آخوندان " زرتشتی که غاصبانه جایگزین فرهنگ اصیل ایرانی شده بود، نیرومندترین شاهنشاهی ایران را از پای درانداخت، چنانکه ایران بعد از آن دیگر هرگز شکوه کهن خویش را باز نیافت و با این همه، علیرغم سقوطی چنین سنگین، و با وجود همه ویرانگریهای سهمناک ناشی از این سقوط، فرهنگ ایرانی پس از کوتاه مدتی سمندروار سرازخاکستر برآورد و به پیروی از رسالت دیرینه خویش، با ردیگر بسوی زندگی و زایندگی بال و پر گشود.

بدینسان بود که این بار فرهنگی بنام فرهنگ اسلامی ایران پدید آمد، با خیل بیشمار دانشوران و اندیشمندان و هنرورانش، با انبوه حکیمان و فیلسوفان و مفسران و پژوهشگرانش، با ریاضی دانانش، پزشکانش، شیمی دانانش، هیئت‌شناسانش، نحویانش، مورخانش، معمارانش، خطاطانش، نقاشانش، تذهیب‌کارانش، ارباب هنر، سخنورانش، نویسنده‌گانش، و با جمع عارفانی که حد زیبائی و معنویت را تا بلندترین قله اندیشه آدمی بالا بردنده، و حاصل کار همه‌اینان سهمی چنان گران از سازندگی ایرانی در فرهنگ‌کلی جهان اسلام بود که به گفته معروف این خلدون " بدون آن چیز زیادی از این فرهنگ باقی نمی‌ماند " .

... و این بار نیز اندیشه و فرهنگ اسلامی ایران، همانند فرهنگ و اندیشه دوران ما قبل اسلامی آن، در مرزهای ایرانشهر متوقف نمایند، بلکه بسیار فراتر رفت، و دیری نگذشت که با ردیگرها ن قلمرو فرهنگی کهن

خویش را بزیربال گرفت؛ از اندلس و مغرب در کرانه اقیانوس اطلس تا چین دور دست در کنار اقیانوس کبیر، و جاوه و سوماترا و شبه قاره هند و افریقای شرقی در کرانه های اقیانوس هند، همه جا جلوه‌گاه این فرهنگ در زمینه های متنوع علم، ادب، فلسفه، حکمت، عرفان، معماری، نقاشی، موسیقی، هنر های زیبا شد، و همه جا "یک فروغ رخ ساقی" بود که در جام افتاد. دور از ای قرون، سرزمین پهناور هند کانون فروزان فرهنگ ایرانی شد، و تنها شماره سخنوران پارسی گوی آن از هشت هزار فراتر رفت. و امپراتوری وسیع عثمانی که از سوئی به مدیترانه واژ سوی دیگر به اقیانوس اطلس و از دیگر سو به خلیج فارس میرسید، و نیمی از بالکان را نیز در اختیار خویش داشت، از نظر فرهنگی بصورت قلمرو مطلق مولانا درآمد که مثنوی او در چند هزار خانقاہ مقدس‌ترین کتاب بعد از قرآن تلقی میشد، وزبان پارسی نفوذی چنان یافت که از سلطانی چون سلطان سليم در عین آنکه دشمنان سوگند خورد پادشاهان صفوی بودند دیوان‌های کامل به شعر پارسی بیادگار ماند، و حتی در یوگوسلاوی و آلبانی سخنورانی به پارسی شعر گفتند. و در همان زمان درسوی دیگر ایران صفوی، یعنی در دربار ازبکان آسیای میانه، که آنان نیز دشمنان سوگند خورد ایران صفوی بودند پارسی زبان دانش بود، و باز در همان زمان جای پای فرهنگ ایرانی در چین و اندونزی و افریقای شرقی چنان فراوان بود که صفحات متعددی از سفرنامه این بوطه، نامی ترین جهانگرد جهان اسلام و عرب، به وصف آنها اختصاص یافته است.

این فرهنگ اسلامی ایران، همانند فرهنگ ما قبل اسلامی آن، فرهنگی بود که برپایه اصلاح ذاتی و دیرینه این فرهنگ تکیه داشت، و درست بهمین جهت بود که نه

تنها رشته‌های پیوند خود را با ریشه‌های کهن قطع نکرد، بلکه از این پیوتده‌های کهن برای باروری‌های نو بهره گرفت... و یکی از زاینده‌ترین جلوه‌های این باروری، ادب‌پارسی بود. این ادب‌پارسی، در درازای بیش از هزار سال، مجموعه‌ای چنان بدیع از زیبائی‌ها آفرید که نه تنها فرهنگ ایران بلکه فرهنگ بشری را از غنای خود سیرا بکرد، زیرا به تعبیر دلپذیر پورداود: "دل هر سخنور ایرانی پس از خاوش شدن آتشکده‌های کهن همچنان آتشکده عشق باقی ماند".

چنین فرهنگی، با چنین رسالتی، طبعاً نمیتوانست به همان راهی رود که از جانب مکتبی بنام مکتب آخوند و فرهنگی بنام فرهنگ آخوند برای همین جامعه ایرانی ترسیم شده بود، همچنانکه فرهنگ ایران کهن نیز نتوانسته بود به همان راهی رود که آخوندان زرتشتی برایش ترسیم گرده بودند. این دو راه مطلقاً قابل تطبیق نبود، زیرا همه معیارها و ضوابط آنها با یکدیگر اختلاف داشت: یکی فرهنگ اندیشه بود و دیگری فرهنگ قشریت، یکی راه صفا بود و دیگری راه خودپرستی، یکی بر امالت تکیه داشت و دیگری بر تحمیق و فریب، یکی راه ارزشها کهن بود و دیگری راه ابتدالهای نو، یکی سایشگر زندگی بود و دیگری شناخوان مرگ، یکی بازتاب هویت ایرانی بود و دیگری مكتب‌نفی این هویت... و بنا چار این دوازدهمان آغاز کار از هم جدا شدند: فرهنگ قشری آخوند به راه خود رفت، و فرهنگ اسلامی ایران نیز به راه خود.

در کتاب دیگری که همزمان با کتاب حاضر منتشر شده^(۱)

۱- توضیح المسائل، پاسخهایی به پرسش‌های هزار ساله، نشریه سازمان انتشارات فرهنگی ایرانشهر، پاریس، مهرماه ۱۳۶۲ ه.

بتفصیل تشریح شده است که چگونه یکی از دستاوردهای اساسی مکتب آخوند در ایران، از همان هنگام بنیانگذاری آن، ایجاد ائتلاف نیرومندی از سه عامل زور وزر و تزویر، یعنی مثلث "طبقه حاکم" ، "بازار" و "دکانداران" دین "بود، که چند سال پیش صاحب‌نظر معروفی آنرا ائتلاف "استبداد" ، استثمار، استحصار "نام داد، با این توضیح که در قرن گذشته مؤتلف چهارمی بنام "استعمار" نیز بدان پیوست.

در تمام این دوران، ضلع استبدادی این مثلث اعم از فرمانروایان ترک و مغول و تاتار، و حکام ملسوک الطوایفی، و خانها و اربابان محلی، و سلاطین آخوندپروردی و قاجار، با ضلع استثماری آن یعنی "بازار" که در همه حال و در هر شرایطی در راه بهره‌کشی از ایمان "مؤمنین" خالصانه همکار آنان بود، دست در دست ضلع استحصاری "آخوند" دادند که در بهره‌گیری فریبکارانه از توده‌های پاکدل و ساده‌لوح مغز متفسر ائتلاف بشمار میرفت. در ادوار معینی از این تاریخ، دو عنصر "حکومت" و "آخوند" گاه از موضع قدرت و گاه از موضع ضعف با یکدیگر بر سرهم بیشتر از عایدی به زور آزمائی پرداختند، اما عنصر "بازار" همیشه و در هر حال برای دوشیدن مؤمنین در کنار آخوند باقی ماند. طبعاً ضلع استعماری قرن نوزدهم یا رو فادار این هرسه بود، و از همین راه بود که آزمایش دهه هشتم قرن بیستم، در سالهای اخیر، بار دیگر با موفقیت کامل تکرار شد.

... در توجه بدین سیر تاریخی است که یکی از پر شکوهترین واقعیتهاي تاریخ ایران متجلی می‌شود، واقعیت غرورانگیزی که باید راز جاودانگی فرهنگ ایرانی را در

آن جست، واین واقعیت این است که در طول همه‌این قرون، و در نشیب و فرازهای همه کشمکشها و حوادث، علیرغم تمام نیروهای مقتدر زور و زرد و ریا که دست دردست یگدیگر به راه‌آهاریمنی خویش رفتند، تنها فرهنگ ایران بود که بصورت نیروئی اصیل، مغورو و آشتی ناپذیر و سرکش، به وسالت جاودانی خویش وفادار مانتد، و به هیچ قیمتی، با هیچ تهدید و تطمیعی، در مقابلجهه با هیچ خطرب، در آستان مكتب ریا سرتسلیم فرود نیاورد، و در هیچ شرایطی از افشاری ما هیت پلید "خدا فروشان" و "دکانداران دین" بازناپس استاد، همچنانکه امروز نیز بازناپس استاده است.

سیری ساده در تاریخ ادب ایران ، که گویا ترین جلوه از تجلیات گوناگون فرهنگ ملی ما است - وطبعاً پرشکوهترین صفحات این ادب را در شعرپارسی میباید جست - کافی است تا نشان دهد که چگونه این رویا ووئی پاسداران فرهنگ ایران با کارگزاران مکتب ریا ، از همان نخستین روزهای بنیانگذاری ادب پارسی تا با مرور بصورتی بیوقفه ادامه یافته ، وچگونه قرنی بعد از قرن دیگر ، پرچم‌داران اندیشه و فرهنگ ایرانی علیه مکتبی که اینان آنرا با تعبیرات مختلف مکتب ریا ، سالوس ، زرق ، تزویر ، فریب ، مکر ، تدلیس نا میدند ، بانک نفت و اعتراض برداشته‌اند . حتی در دوره‌های خشن وخشک مغول و تیمور ، بخلاف انتظار این بانک نه تنها خا موش نشد ، بلکه بمراتب وساتر وکوبنده ترشد ، زیرا این ادوار دوره‌های شکوه مكتب عرفان ایران بود که یکی از بنیادی ترین اصول آن نفی تعصب و محکوم کردن ریا است . بهمین جهت ، پس از بانک وسا و مردانه ناصرخسرو در قرن پنجم هجری ، خروشان ترین این بانک‌هارا از زبان کسانی چون عطاء رو مولوی و حافظ و جامی میتوان شنید .

در عصر صفوی، یعنی دوران طلائی آخوندپروری، بهمان نسبت که نقش دکانداران مکتب ریا در زندگی سیاسی و اجتماعی جامعه ایرانی زیادتر شد، و بهمان نسبت که فرهنگ استحماری آخوند در راه دشمنی با فرهنگ اصیل ایران پیشتر رفت، بانگ اعتراض پاسداران فرهنگ پارسی نیز طبیینی نویافت، که این بار آنرا در سخن صائب، کلیم، عرفی، فیضی، هاتف، نظیری، ظهوری، و خیلی دیگر از سخنوران این عصر میتوان شنید. در همین زمان بود که بسیاری از بزرگان اندیشه و ادب ایران تحمل زندگی در محیط آخوند زده ایران صفوی را نیاوردند و روانه سر زمین ادب پرور هند شدند که در آن زمان آغوش بر روی فرهنگ ایرانی گشوده بود؛ و در این سوزمین بود که ادب پارسی دوره تازه‌ای از شکوه خود را آغاز کرد، زیرا در آن زمان در خود ایران جز برای "شاهکارهای بدین مع حماقت" نظیر بخارالانوار و حلیة المتقيين و جلاء العیون و جامع عباسی و معراج السعاده، جائی باقی نمانده بود.

پس از یک دوران کوتاه فترت در عصر افشار و زندیه و آغاز قاجاریه، از زمان فتحعلیشاه دوباره دوران طلائی مکتب آخوند در ایران آغاز شد و این بار این دوران تا پایان عصر قاجار بیوقفه ادامه یافت، و مکتب آخوند فرستی بدست آورد که حتی بیش از عصر صفویه نقاش ویرانگر خویش را در انحطاط همه جانبه جامعه ایرانی ایفا کند.

و این مرتبه نیز، همانند دوران مغول و عصر صفوی، واکنش فرهنگ ایران بُعدی گسترده یافت و تقریباً همه سخنوران این عصر: مجمر، نشاط، صبا، وصال، قائم مقام، یغما، فروغی، سروش، فرست، شهاب، هدايت و غیره

بانک اهترافی علیه مکتب ریا برداشتند. این بانگ در دوران انقلاب مشروطیت، و بعد از آن، از زبان کسانی چون ایرج، بهار، عشقی، عارف، فرخی یزدی، لاهوتی، ادب الممالک فراهانی، دهخدا، پروین، نفیسی، پورداود، و بسیار دیگر رسانتر شد. زیرا نقش مکتب آخوند نیز در راه جلوگیری از همگامی جامعه ایرانی با کاروان ترقی جهان متعدد از هر وقت دیگر ویرانگرتر شده بود.

شایسته که میان مسائل سیاسی و اجتماعی جامعه آخوند زده عصر این سخنوران با ایران امروز میتوان یافته چنان زیاد است که خواننده اشعار ایرج یا بهار یا ادب الممالک و یا عارف و فرخی و عشقی و لاهوتی، به دشواری میتواند باور کند که این اشعار را سالها پیش از این سرودها نوشته اند. باید متذکر شد که این مشابهت بطوراً صولتی میان تمام اشعاری که سخنوران ایرانی در طول قرون در زمینه مکتب آخوند سرودها نداشتند وجود دارد — که در کتاب حاضر نمونه‌های آنرا بروشنی خواهید یافت. و علت آن هم طبعاً این است که مکتب آخوند اصولاً مکتب تحریر است و همیشه برهمان پایه چرخیده است که امروز میچرخد.

نکته دیگری که در اشعار دوران متأخر بچشم میخورد اشارات مکرر و متواتری سخنوران به "ضحاک" است، که گوئی خاطره اهربیمنی او بطور ناخودآگاه ذهن آنان را بخود مشغول داشته است. باید درین مورد در نظر داشت که ضحاک در دنیا فرهنگ ایران قبل از هرچیز مظهر استیلای غاصبانه یک عنصر غیر ایرانی بر فرهنگ ایرانی است، و وقتیکه شاعر به فاجعه ضحاک اشاره میکند در واقع خطری را که متوجه هویت ملی و شخصیت فرهنگی او شده است بازگو میکند.

× × ×

پدینسان بود که پاسداوان فرهنگ ایران در دوازای قرون رسالت پر افتخار خود را در راه پاسداوی از ارزشهاي جاودائی اين فرهنگ ايفا كردند. ولی ايفای اين رسالت برای آنان ارزان تمام نشد؛ بسیاری از ايشان به فتوای شرعی "بيضه داوان دين" ناجوانمردانه بقتل رسیدند، و بسیاری دیگر به زندان افتادند، یا شکنجه شدند، یا راه دیا و غربت در پیش گرفتند. برخی حتی بعد از مرگ نیز از ویوانگری مقاومت خواهی نیافتدند، و به بعضی از آنها اجازه دفن در گورستان مسلمانان داده نشد، و دست زدن به آثارگروهی دیگر بحکم شرع مستلزم بکار بردن انبر شد. احادیث بسیار در رد بعضی از آثار آنان عرضه گردید که طبعاً در اصالت هیچکدام از این حدیثها جای تردیدی شبود، از قبیل حدیثی که بموجب آن حضرت امام جعفر صادق، دوقون پیش از فردوسی، گفته بود که "خواندن و نقل کردن شاهنامه و سایر قصه‌های مجوس مکروه است." و علامه مجلسی، از قول همین امام در حدیث دیگری، داستان "رستم و سرخاب" را باد نامزا گرفته بود، و با انتکاء بهمیں شواع احادیث معتبر بود که به گفته مجالس النفائس: "چون فرودوسی وفات یافت شیخ ابوالقاسم گرگانی برآ و شمازنگرد که او مدح کفار کرده بود."

اين سنت حماقت طبعاً به عمر صفویه وقا جا و محدود نمایند، زیرا در دوره خود مانیز "حجۃ الاسلام خلخالی" همین شاهنامه فردوسی را "كتاب ننگین دروغ و فریب" خواند، و دادگاه اسلامی برای "مجھول المکانی" بنام صادق هدایت به اتهام نشر آثار ظالم احضاریه صادر گرد، و نخست وزیر دانشمند جمهوری اسلامی که در دوران حکومت

او بسیاری از نویسندهای و سخنوران ایران به بهشت زهرا یا به سیاهچالهای اسلامی فرستاده شدند و آواره سوزمینهای بیگانه گشتهند، در مقاله تحقیقی فاضلابهای نوشته: "فرهنگیان و هنرمندان ایرانی در سالهای پیش، از هنرها و ادبیات و ای ایرانی صحبت میکردند بی آنکه یک کلمه‌ای از داستان کربلا گفته باشد، و در همان حال با توصل به باستانشناسی تاریخی برای این کشور ساخته میشد تا ملت ما اجباراً به آن افتخار کند."

با این همه، چنانکه در آغاز این بحث گفته شد، فرهنگ کهن مغورو و سوکش ایران، دو برابر ضربات بسی امان دکانداران دین برجای ماند، و قرنی بعد از قرون ادعای مخدود را علیه کارگزاران مکتب ریا قطور ترکرد، ادعای مهای که تازه‌ترین صفحات آن در همین چهار ساله گذشته بدست بسیاری از وارثان شایسته همین فرهنگ کهن نوشته شده است.

کتاب حاضر بمنظور آشنائی بیشتر فرزندان جوان ایران با همین ارزشهای غرورانگیز فرهنگ ملی تدوین شده است. بخش اول کتاب شامل برگزیده‌های از اشعار قریب ۱۵۰ سخنور گذشته ایران از فردوسی در قون چهارم هجری تا پورداود در پایان قرن چهاردهم است، ولی تذکر این نکته ضروری است که این بخش با همه وسعت آن بهیچوجه کامل نیست، یعنی نه شامل برگزیده اشعار همه سخنوران گذشته پارسی در این زمینه است، و نه شامل همه آثار هریک از آنها، و فقط مجموعه آن اشعاری است که برای خود من در شرایط کنونی دوری از ایران و محدودیت دسترسی به تعداد لازم از آثار ادب پارسی امکان استفاده از آنها وجود داشته است. باید یادآوری کنیم که پژوهشهای قبلی دوست داشتمندم دکتر رضا مظلومان در مورد

آثار عددی از سخنورانی که اشعارشان نقل شده، در این مورد کمک ارزیدهای درگارمن بوده است.

درباره بخش دوم کتاب، شامل برگزیده اشعار منتهی و اشعارنو از ۷۵ سخنور معاصر (که باید آن را ادبیات مقاومت نام داد)، تذکر این نکته لازم است که چون تقریباً همه این اشعار از روزنامه‌ها و مجلات و کتابهای چاپ شده در خارج از ایران نقل شده، احتمالاً در استنساخ بعضی از آنها اشتباها تی روی داده و قسمتها ظی نیز حذف شده است. قسمتها ظی هم هست که با توجه به محدودیت صفحات کتاب و برای احتراز از اطباب، توسط خود من حذف شده، چنان‌که در مورد اشعار سخنوران گذشته شده است. از سخنوران ارجمندی که آثارشان نقل شده است، وازانه‌ها که به اشعارشان دسترسی نداشته‌اند، کمال تشکر را خواهیم داشت اگر بعداً متون کامل سروده‌های خود را برای ارسال فرمایند تا در چاپ‌های احتمالی آینده مورد استفاده قرار گیرد، از صاحبنظرانی نیز که اشعار نقل نشده‌ای از شعرای کلاسیک گذشته وادر زمینه مورد نظر کتاب حاضر در اختیار دارد بسیار ممتنون خواهم شد که بهمین منظور آنها را ارسال فرمایند.

بخش سوم کتاب شامل برگزیدهای از داستانهای کوتاه یا صفحاتی از رمانهای نویسنده‌گان بر جسته نیم قرن اخیر ایران است، که موضوع آنها عموماً به مکتب دکانداران دین اختصاص دارد. با توجه به محدودیت صفحات، در این مجموعه از هر نویسنده یک اثر بیشتر نقل نشده است، ولی شیاز به تذکر ندارد که آثار عددی از آنان (مانند جمالزاده و هدایت و چوبک) شامل نمونه‌های بسیار زیادتی از این داستانها است، و طبعاً نویسنده‌گان و صاحبنظران متعدد دیگری نیز هستند که من به آثارشان برای نقل در مجموعه حاضر دسترسی نداشته‌ام.

کتاب اول

سخنوران گذشته

(از قرن چهارم تا قرن چهاردهم هجری)

www.adabestanekave.com

فردوسي

(قرن چهارم)

چنین است پرگار چوخ بلند
که آید بدین پادشاهی گزند
ازین مارخوا را هرمن چهرگان
زدانا نای و شرم بی سهرگان
ازین زاغساران بی آب ورنگ ،
نه هوش و نه داش ، نه نا مو نه ننگ
ته گنجونه نا مو نه تخت و نژاد ،
همی داد خوا هندگیتی به باد
که زود آید این روز اهریمنی ،
چو گردون گردا ن گند دشمنی
شود خواره هرگس که بود ارجمند
فرومایه را بخت گردد بلند
پرا کنده . گردد بدی در جهان ،
گزند آشکارا و خوبی نهان
به هر گوشه ای در هستمکاره ای ،
پدید آید وزشت پتی ساره ای
نشان شب تیره آید پدید ،
ز ما بخت فرخ بخواهد برد
چنین است گفتا رو گردا رنیست
جز اختر کره در گار نیست

چو با تخت منبر برا بر شود،
 همه نام بوبکر و عمر شود
 نه تخت و نه دیهیم بیشی، نه شهر،
 کزا ختو همه تازیان را است بهر
 چوروزان در آید به روز دراز،
 شودشان سر از خواسته بی نیاز
 نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش
 نه گوهر، نه افسر، نه رخشان در فرش
 برندج یکی، دیگری بر خورد،
 به دادوبه بخشش کسی ننگرد
 زپیمان بگردندواز راستی،
 گرامی شود کژی و گاستی
 پیا ده شود مردم رزم جوی،
 سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی
 کشا و رز جنگی شود بی هنر،
 نژادوبزرگی نیاید به بر
 ربا یده‌ها یعنی از آن، آن از این،
 ز نفرین ندانند باز آفرین
 نهانی بتر ز آشکارا شود،
 دل مردمان سنگ خارا شود
 بدآن دیش گردد پدر بر پسر،
 پسر همچنین بر پدر چاره گز
 شود بندۀ بی هنر شهریار،
 نژادوبزرگی نیاید به کار
 به گیتی نماند کسی را وفا،
 روان وزبانها شود پر جفا
 از ایران وازنگ و از تازیان،
 نژادی پدید آید اندر میان

نه دهقا ن، نه ترک، و نه تا زی بود
 سخنها به گردار بازی بسود
 همه گنجها زیردا من تهند ،
 بگوشند و گوشش به دشمن دهند
 نه جشن و نه را مش، نه گوهر، نه تام ،
 به گوشش ز هرگونه سازند دام
 زیان کسان از پی سود خویش ،
 بجوبند و دین اندرا آرند پیش
 بریزند خون از پی خواسته ،
 شود روزگار بد آراسته
 نباشد بها را ززمستان پدیده ،
 نیارند هنگام را مش نبینند
 زپیشی و بیشی ندارند هوش ،
 خوش نان کشکین و پشمینه پوش

 چوبسیا را زین داستان بگذرد ،
 کسی سوی آزادگان ننگرد
 همه دل پرازخون شود، روی زرد ،
 دهان خشک ولبها پرازباد سرد
 چنین بیوفا گشت گردا ن سپه نز ،
 دژم گشت ، و زما ببرید مهر
 همان رشت شد خوب و شد خوب زشت ،
 بشدراء دوزخ پدید از بیشت !

کسائی

(قرن چهارم)

گرگا و گشت امت اسلام، لاجرم،
گرگ و پلنگ و شیر خدا و ندمنبرند
گرگ و پلنگ گو سنه میش و برها ند،
وینها ضیاع و ملک یتیما ن همی ببرند
برخواب و خورد دفتنه شدستند خرسوار
تا چند همچوا و بخورند و فرو مرند
هنگام خیر، سست چونای خزانید،
هنگام شر، ستر چو سد سکندرند
اندر رکوع خمنده دپای و پشتاشان،
لیکن به پیش میر به کردا ر چنبرند
گر رسم و خوی ذیو گرفتند، لاجرم
همواره پیش ذیو بدآن دیش چا کرند
بیوشوه، تلخ و بیمزه چون ز هر حنظلهند،
با روشه، خوب و شیرین چون مغز شکرند
آنها که نشنوند سخن زین پیمبران،
نزدیک اهل حکمت و توحید کافرند
همچون تو نیستند اگر چندا ین خران،
زیر درخت دین همه با تو برابرند
ای هوشیا و مرد، چه گوئی که این گروه
هر گز سزا نعمت فردوس و گوشنند؟
زینها بجمله دست بگش. همچو من از آنک
بر صورت من و تو و بر سیرت خرنند!

فرخی

(قرن چهارم)

روزه‌ا ز خیمه‌ ما دوش همی شد بهشتا ب
عید فرخنده. فراز آ مدبا جام شراب
گوشه میگده ا زبا ده گنوون بینی مست
قاضی شرع که بدمعتگف اندر محراب

× × ×

میستا نم ز کفش آ نچه مرا چشم بد و سرت
وان کسی را که دلم خواهد گیرم در بر
با ز خواه هم به شبی بوسه یکما هه ز دوست
بوسه و آنچه بدان ما ند معنیش نگر
مفته شهر همین خواهد، لیکن به زبان
بنگوید چو من ابله دیوانه خسر!

الْوَسْعَدُ لِوَاخْرَى
وَبِهِ وَبِهِ

(فرن چهارم)

گیرم که هزار مصحف از بسرداری
با آن چه کنی که نفس کافرداری؟
سر را بزمین چه میتهی بسو نماز؟
آثرا به زمین بنه که در سرداری!

× × ×

تا مدرسه و مناره ویوان نشود
این کار قلندری به سامان نشود
تا ایمان کفر و کفر ایمان نشود
یک بندۀ حقیقتاً مسلمان نشود

× × ×

گرجابه حرم وربه کلیسا کرده
زاهد عمل آنچه کرده ، بیجا کرده
چون علم نباشد ، عملش خواهد بود
ناکرده چو کرده ، کرده چون ناکرده!

بایاکوهی

(قرن پنجم)

خوانندگان قرآن ، جز لفظ می شدند
عمری بسر دویدیم ، اندرمیان قراءه !

× × ×

زاده از زهدوریا دور ، که رندان صبح
بوی تزویر شنیدند زپشمینه شو !

× × ×

زاده عابدو صوفی همگی مست شدند
با ده خوردند و نگشتند کسی را مناع

ما صرخه رو

(قرن پنجم)

ای اَمْت بدبخت، بدین زرق فروشان
جزا ز خری وجهل، چنین بندۀ چرا شید؟
خوا هم که بدآنم که مرا ین بی خردان را
ظاعت ز چه معنی و ز بهر چه نمائید؟
گر راست بخوا هید که با مروز فقیه‌نان
تزویر گرا یندوشما اهل ریا شید
از حکم الهی به چنین فعل بد، ایشان
اندر خور حَدَّند دوشما اهل خطایشید
ای حیلت ساز ان علماء نیک پدید است
کز حیله مرا بلیس لعین را وزرائید
هر گه که دوکیسه رشوت بگشا ینست،
دروقت شما بندش ریعت بگشا شید
هونگز نگشید و تدهید از حسد و مکر
نه آنچه بگوشیدن هرج آنست ما شید
فقه است مرا آن بیهده را سوی شما نام
کآنرا همی از جهل شبوروز بخائید
گوئید که بدھا همه بر امر خدای است
جز کفر نگوئید، چوا عدای خدا شید!
آنرا که ببا یذش ستودن، بنگوهید،
واترا که نگوهید نشانید، بستا شید
با جهل شما در خور نعلیید به سر بر،
نه در خور نعلین که پوشید و بیا شید
ابلیس رها یا بدای آتش، اگرایدون
دو حشر شما ز آتش سوزنده رها شید

x x x

اين حيلت بازان، فقها يندشما را؟
 ا بلليس، فقيه است گرا ينها فقها يند!
 اين قومكه گوينددليلاند شما را،
 ذي آتش جا ويد دليلان شما يند
 از بهر قضا خواستن و خوردن رشوت،
 فتنه همگان برگتب بيع و شرایند
 رشوت بخورند آنگه رخصت بدھندت،
 نه اهل قضا يند، بل ازا هل غذا يند
 برم زشما نیست سفا هیبت عجب، اي را
 ديری است که در دین فقها اين سفها يند
 گرا حمد مُرسل پدر امت خوش است،
 اين بي پدران پس همه اولاد زنا يند!

x x x

ا ز جور شاه و مير چون و ميدشد دلم،
 ذي اهل طيلسان و عبا وردا شدم
 گفتكم که راه دين بنما شيد مرمرا،
 زيرا كه زا هل دنيا، دل پرجفا شدم
 گفتند: شا دبا ش که رستي زحورد هر،
 زان شا دگشت جانم و ان در دعا شدم
 ديدم که رشه بودوريا مال وزهدشان،
 اي گردگار، با ذچرا مبتلا شدم?
 ا ز شاه ز ذي فقيه چنان بود رفتنم:
 گز بيم ما ردودهن ازدها شدم!

x x x

از شافعی و مالکی و قول حنفی،
 جستیم ز مختار جهان دا ور رهبر؛
 چون چون و چرا خواستم و آیت مکم،
 در عجز بسیجیدند، این کورش آن کر
 گفتند که موضوع شریعت نه بده عقل است،
 زیرا که شد اسلام به شمشیر مقرر!

x x x

واعظا ن را که همی علم فروشنده بین:
 پروبا لی چو عقا ب و به حریصی چو گراز
 هر یکی همچون هنگی وزبس جهل و طمع،
 دهن علم فراز و ذهن رشوت بازار
 اگر این دین خدا ای است و حق این است و صواب،
 نیست اند رهمه عالم نه محال و نه مجاز
 نیما ز آن کاینها بر دین محمد کردند،
 گر ظفریا بد، بر ما نکند ترک طراز
 خویشتن دار تو، کا مروز جهان دیوان را است؟
 چندگه منبر و محراب بدیشان پرداز

x x x

تومرزدق را چون همی فقه خوانی،
 نه مرد سخنهای جزل متینی
 مکان نیستی تونه دنیا نه دین را،
 کمینگاه ابلیس نحس لعینی
 توای دشمن نابکار پیمانبر
 زبه رچه همواره با ما به کینی؟

x x x

این بس نبود که روی و زانو
 در خاک بمالی و بسائی
 گرسوی تو پارسائی است این
 والله که تودیو بر خطائی!
 با جهل مجوى زهد ، زیرا
 از جند نمی سزد همائی

x x x

منبر عالمان گرفته استند ،
 این گروهی که درد دین دارند
 دشمن عاقلان بی گنهند ،
 زانکه خودجا هل و گنهکارند
 فخردان ا به دین بود ، وینها
 ننگ دینند و علم را عارند
 ور و دیعت نهند مال پتیم
 نزداشان ، غنیمت انگارند
 اهل سر خدای ، مردانند
 این ستوران نه اهل اسرارند

x x x

غره مشو بدا نکه کسی گوید :
 بهمان ، فقیه بلخ و بخارا شد
 زیرا که علم دنیا پنها ن گشت
 چون کاردین و علم به غوغاشد
 مپذیر قول جا هل تقلیدی ،
 گرچه به نام شهره دنیا شد

x x x

امروز به زیرپایی، دین است
 اندر ظلمات غفلت و شر
 بر منبر حق شده است دجال
 خا مش بنشین به زیر منبر
 اول به مراد عام، نادان
 بنشست به منبر پیغمبر
 گفت که منم امام و، میراث
 برده ز تبریگان و دختر
 روی وی اگر سپید باشد،
 روی که بود سیه به محشر؟
 من با تونیم، که شرم دارم
 از فاطمه و شعیر و اشتر
 جای حذر است از تو مسأرا،
 گر تو نکنی حذر ز حیدر

x x x

در زهدن بینائی، لیکن به طمع در
 برخوانی در چاه به شب خط معما
 قندیل فروزی به شب قدر به مسجد،
 مسجد شده چون روز و دلت چون شب یلدای
 قندیل نیفروز، بیا موز، که قندیل
 بیرون تبردا زدل پر جهل تو ظلما
 گر ما رنهای، مردمی، از بهرچرا یند
 مؤمن ز تونا ایمن و ترسان ز تو ترسا؟

x x x

نگاه کن که به حیلت همی‌هلاک کنند ،
 زبهر پرنکو ، طاوسان پرآن را
 به قول بندۀ یزدان قادرند ، ولیک
 به اعتقاد همه امتند شیطان را
 مگویشان که شما پیروان دیوانید ،
 که دیو خواندن خوش ناید آرتودیوان را

× × ×

آنکه فقیه است ، از املاک او
 پاکتر آن است که از رشوت است
 و انکه همی گوید من زاہد م :
 جهل خودا و را بترین زلت است
 جای حذر است از اینها ترا ،
 اکنون کاین خلق بدین عشت است
 نیک نگه کن که براین جا هلان
 دیولعین را طلب و دعوت است

× × ×

دین ، توبه تقلید پذیرفتنه ای ،
 دین به تقلید ، بود سرسی
 گرفت بپرسد کسی از مشکلی ،
 داوری و مشغله پیش آوری
 با نگزنسی : کاین سخن را فضی است
 جهل بپوشی به زبان آوری
 حجت پیش آور و برهان مرا ،
 جنگ چه پیش آری و مستکبری ؟
 با تو من ارجمند به یک دین درم ،
 توزرّهی ، من ذره دیگری !

× × ×

شا فعی گفت که: شطرونچ مبا حاست مدام ،
 کجنبای زیدکه جزراست نفرموده امام
 بوحنیفه به آزا و گوید در با ب شراب:
 که زجوشیده بخورتا نبود بر تو حرام
 حنبلی گفت که گرآنکه به غم در مانی
 پسته بنگ تنا ول کن و سرخوش بخرا م
 گرکنی پیروی مفتی چارم "مالک" ،
 او هم از بهرت تو تجویز گندوطی غلام
 بنگ و می میخورو... میکن و میبا ز قمار،
 که مسلمانی ازین چاراما ماست تمام!

× × ×

مردگی را به دشت گرگ دریید ،
 ذو بخوردند کرکس و زاغسان
 این یکی... برسر کهسوار ،
 وان دگر... برسر چاهان
 این چنین کس به حشر زنده شود ؟
 تیز بر ریش مردگ ندادان !

× × ×

حاکم در جلوه خوبان به روز ،
 نیمشبان محتسب اندر شراب
 خون حسین او بخشید دو صبح ،
 وین بخورد زاشتر صالح کباب
 غرّه مشوگرچه به آواز نرم
 عرضه کند بر تو عقاب و شواب

× × ×

همه پا رسانی نه روزه است و زهد ،
نه اندر فزون نماز و دعاست
نه دلچ کبود و نه مسوی دراز ،
نه اندر سجاده، نه اندر عبا است !

× × ×

چه گوشی گاین روایت می‌کند آن :
زبیر از خالد و خالد ز عثمان ؟
دری بر تو نخواهد زین گشودن ،
نه معنی خواهدت زین، رخ نمودن
سراسر پر ز تمثال است تنزیل ،
تو زو تفسیر خواندستی، نه تا ویل !
سخن کم‌گوی و بس کن این خرافات ،
مقامات اصل دارد، نه مسائلات

× × ×

زان گه دین را دامسا زد بیشتر هیزکن ،
زان که سوی او چوآمد، صیدراز نها رئیست !
حیلت و مگراست فقه و علم او وسی او
نیست دانا، هر که او محتال یاماگا رئیست

× × ×

پشت این مشت مقلدگی شدی خم از رکوع ،
گرنده در جنت او میدمیوه طوباستی

دوی زی محراب کی گردی، اگر نه در بسیست
برا میدننا ن و دیگ قلیه و حلواستی؟

x x x

مفتی و فقیه و عا بد و زا هد ،
گشتنده همه دنان بگ مرد دن
ده جای به زر عما مه مطرب ،
صد جای دریده موزه مصون
وز بخل نیوفتد به صد حیات ،
از مشت پر ارزش یگ حیا رزن

x x x

روزبا روزه وبا ناله وتسیحی
شب ابا مطرب وبا با ده وریحانی
کتب حیلت، چون آب زبر داری،
مفتی بلخ ونشابور وهر یمانی
تا به گفتاری، پربا و یکی نخانی
چون به فعل آئی، پرخا رمغیلانی
با چنین حکم مخالف که همی بینم،
توفرومایه یقین زاده شیطانی!

x x x

گوئیکه مسلمانم و ندی دی
هر گز تو مراسلام را حوالی
در فحش و خرافات، عنده لیبی،
درجت و آیات، گنگ ولای

در خلوت، دلتانگ و پر مسلولی
 بر منبر، خوش طبع و بی ملالی
 چون شاخ درخت زق^قوم دوزخ،
 منحوس و نگوئن بخت و بد نهالی
 بر مذهب و بر رای، میزبانی،
 بر خویشتن از بیگی و بالی

x x x

بر سر منبر سخن گویند مرا و باش را،
 از بهشت و خود نو خور آن همی تبیان گند،
 بانگ بردا و ند و بخوشند برا مید خود؛
 چون حدیث جوکنی، بیشگ خران افغان گند!
 ورتوگوئی جای خورد و برد چون باشد بهشت؟
 بر تو از خشم و سفا هست چشم چون پنگان گند
 جمله حیوانند، آمت بر ره ایشان مرو!
 ورنه همچون خویشتن در دین ترا حیران گند
 حجت و برها ن دین از حجتان حق شنو،
 زانگه آین دیوانگان دعوی بی برها ن گند!

x x x

آمت را می بینی بر چه سانند ای رسول؟
 بیشتر جز مرستورا ن رانمانتد، ای رسول
 فتنه گشته استند بر ال الفاظ بیمه همه،
 نیستند ازا هل قرآن، طوطیانند ای رسول
 گرتو مردم بودی و بعد از تو امت مردمند،
 می نپندا رم که اینها مردمانند، ای رسول!

ابوالعلی سینا

(قرن پنجم)

غذای روح بود با ده رحیق الحق ،
که ونگ و بیوش گندرنگ و بوی گل را دق
به طعم تلخ چو پنده پدر، ولیک مفید ،
به پیش مبطل باطل، به تزددا نا حق
می از جها لت جهال شد به شرع حرام ،
چو مه که از سبب منکران دین شد شق
حلال گشته به فتوای عقل بردا نا ،
حرام گشته به احکام شرع بر احمد
شراب را چه گنه گر که ابله هی نوشد
زبان به هرزه گشا يد، دهد زدست ورق
حلال بر عقلاء و حرام بر جهال ،
که می محکم بود و خیر و شراز و مشتق
چوب و علی می ناب از حوری حکیمانه ،
به حق حق گه وجودت شود به حق ملحق ؟

خیام

(قرن پنجم)

گرمی نخوری ، طبّنه مزن مستان را
بنیا دمکن شو حیله و دستان را
توف خربدان کنی گه می می نخوری ،
صد کار کنی که می غلام است آن را !

x x x

یک جر عه می زملگ کا ووس به است
وز تخت قبا دو مسند طوس به است
هر شعره که رندی به سحرگاه زند ،
از طاعت را هدان سالوس به است

x x x

ای مفتی شهر ، از توبیدا و تریم
با این همه مستی ، از توهشیا و تریم
ما خون رزان خوریم و تو خون کسان ،
ا نصاف بده ، کدام خونخوا و تریم ؟

x x x

شیخی به زنی فاحشه گفتا : مستی
هر لحظه به دام دیگری پا بستی
گفتا : شیخا ! هر آنچه گوشی هستیم ،
اما تو ، چنانکه مینهاشی هستی ؟

سالی

(قرن ششم)

این گروهی که نور سید استند،
عشوّه جاه و زر خرد استند،
سر با غ و دل زمین دارند،
کی غم عقل و شرع و دین دارند؟
دل سیاها ن تیره هوشانند،
جاه جویان و دین فروشانند
همه با ز آشیان شاهین خشنند،
همه طوطی زبان گرگشند
گشته گویان زبغض یگدیگر،
کا ین فلان ملحد، آن فلان کافر
همه از راه صدق بیخبرند،
آدمی صورشند، لیک خونند!
همه دیوان آدمی روینند
همه غولان بیرهی پسوینند
معنی دیو چیست؟ بیدادی
تو به بیدا دیش چرا شادی؟
همه برآکل و بر جماع حریصی،
آزان کرده سال و مه تحریصی
همه جویای گبر و تمکینند،
همه خصم شریعت و دینند
همه در علم سامی و ارتند،
از برون موسی، از درون ما رند!
همه بسیار گوی کم دانند،
همه چون غول در بیابانند

دیو زا فغا نشان حذر کرده ،
آنچه زو گفته ، زان بترکرده
در نفاق وخیانت و تلبیس ،
در گذشته به مددگر ، زابلیس
مال ایتام داشته به حلال ،
خورده اموال بیوه و اطفال
داده فتوی به خون اهل زمین ،
از سرجهل و حرص و از سرگیس
هیچ نایافته رتفوی بسوی ،
تهی از آب مانده همچو سبوی

× × ×

ای مسلمانان ، خلائق حال دیگر کرده‌اند !
از سربی حرمتی ، معروف منکر کرده‌اند
خرقه پوشان مزور سیرت سالوس و زرق ،
خویشتن و اسخره قیما زو قیصر کرده‌اند
از برای حرص سیم و آزاد رمال یتیم ،
حاکمان حکم شریعت را مبتکرده‌اند
بر سریسروری ، از خوردن مال حرام
خویش را پرواودین خویش لاغر کرده‌اند
کودکان خود را در دست مستان داده‌اند ،
هر مخت را امین خوان دفتر کرده‌اند
در منازل از گداشی حاجیان حج فروش ،
خیمه‌ها ظالمان را رکن و مشعر کرده‌اند
ای مسلمانان ، دگرگشته است حال روزگار
زانگه اهل روزگار ، احوال دیگر کرده‌اند

× × ×

روزگاری است که جز جهله و خیانت نخورد
دا ری این مایه؟ و گرنه خرازاین گلبه بران!
دین فروشیم، چو این قوم جزا این می نخورد
مایه سازیم، هماز همت و خون دگران

x x x

در رمضان ورجب، مال یتیمان خوری،
روزه به مال یتیم، ما رسد در ملته
مال یتیمان خوری، پس چله داری کنی؟
راه مزن بربیتیم، دستبدار از چلسه!

x x x

هرگه در مدرس شود، یوسف چاهی نبود..
هرگه بر طور شود، موسی عمران نشود
راه مخلوقاً نگیری و نیندیشی هیچ:
دیوبرتخت سلیمان، چو سلیمان نشود!

x x x

بگو به زا هدسا لوس خرقه پوش دور روی،
که دست زرق درا ز است و آستین کوتا،
تو خرقه را ز برای ریا همی پوشی،
که تا به زرق بری بندگان حق از راه

سنگ این مسجد پرستان را ره دیگر زنیم،
چونکه مسجد لافگه شد، قبله را ویران گنیم!

× × ×

اندريين روزگار پر تلبیس ،
نان زلاحول ميخورد ابلیس
اندريين گارگاه يسا متره ،
تو، به "لاحولشان" مشو غرّه

× × ×

مسلمانان، مسلمانان، مسلمانى مسلمانى !
ازا ين آئين بيديانان، پشيمانى پشيمانى !
مسلمانى كنون اسمى است بر عرفى وعاداتى ،
در يغا كومسلمانى؟ در يغا كومسلمانى ؟
جهان يكسر همه پرديو وپرغولند، امت را
كه يار دكربجزا سلام يزدانى نگهبانى ؟
مسا زيدا زبرائينام ودام وکام چون غولان
جمال نقش آدم رانقا ب نفس شيطانى
تومردمنىستى، زيرا كه داشم چون ستور و دد
گهی دلخسته چوبى، گهی جان بسته خوانى
تواي نحس از پسميزانا زآن جز قحط ننديشى ،
كه عالم قحط برگيرد، چو كيوان گشت ميزانى
توايزا هد، گرا زرهدت كسى سوي زيا خواند ،
ز بهر چشم بد بینان تو و جاي تن آسانى
بوقت خدمت يزدان دلت را كن سوي قبله
ا زآن كاين كار دل باشد، باشد كاريشانى !
در ين ره دل بـرـنـدا زـيرـ، در ين صف سـرـنـداـزـتنـ ،
تـوـودـوكـىـ وـتسـبـحـىـ، كـهـ نـزـمـرـدـانـ مـيـدـانـىـ
فقـيهـ اـرـهـستـ چـونـ تـيـغـ وـفـقـيرـاـرـهـستـ چـونـ اـفـانـ ،
تـوـباـ زـيـگـيـسـتـىـ زـيـنـهاـ، كـهـ نـهـ تـيـغـ، تـهـافـانـىـ ؟

النوری

(قرن ششم)

نیمکاران کارگاه وجوه وود،
خازنان خزینه های جبل
فضلة فرج آدم وحشوا !
حشو معلول علت اول
هریکی دیش و پشمی آورده
به اجازت ز کارگاه ازل!
آدم آدم همی زند ویکی
نه به فعل آدمی ونه به عمل
بی طهارت چو سجده ای آرند
در میان دو صد خطاو زل
وحیشان در رسید که حاصل شد
شرف صد پیغمبر مرسل!
سبلت گنده را به مسط رزرق
استوا داده چون خطأ جدول
روی اگر بر زمین نهند زگبر
پر کنند آسمان ز گند بغل
ورسلامت گنند بزر دوزند
کیسه ای بر خدای عز وجل !

گر نباشد این خسان چه زیان ؟
ورنباشد این خران چه خلسل ؟

× × ×

آن یکی زاهد فسرده دلی است
 کز همه کارها شکم خارد
 وان دگر قحبه‌ای است زانیمه‌ای
 کوهمه شب خد ای آزاد
 کو درین جمع ناکسان شاخی
 که نه جز شر وفتنه بار آرد؟

عبدالزراق اصفهانی

(قرن ششم)

الحذا رای غافلان زین و حشت آباد، الحذا ر!
الفرا رای عاقلان زین دیومردم، الفرا ر!
مرگ دروی حاکم و آفات دروی پادشاه،
ظلم دروی قهرمان و فتنه دروی آشکار
امن دروی مستحیل و عقل دروی نامید،
کام دروی ناروا، صحت درا و نابا یدار
مهر را خفاش دشمن، شرم را پروانه خصم،
جهل را دودست تیغ و عقل را دریا خار
از پی قصد من و تو، چوب و آهن گشته بار
چند سختی با برادر؟ ای برادر نرم شو!
تاكی آزار مسلمان؟ ای مسلمان شرم دار!
دین چور ای توضیف و ظلم چون دست قسوی،
امن چون نانت عزیزو عدل چون عرض تو خوار
آخر اندر عهد تو این قاعدت شد مستمر؛
در مسأ جذخم چوب و در مدار رس گیرودا ر

طهیر فاریابی

(قرن ششم)

به غفلت سبحة گردا ندن عبادت نیست، مخلص شو
و گرنده رشته تسبیح را زنا رهم دارد!

× × ×

چه غم زمستی غمخوارگان تیر دامن؟
زپاک بازی شیخان هوشیار بترس!

× × ×

پی نمایش و آراستن مسرور، زاهد
مخربا من ریا از دکان شعبدہ باف

× × ×

زآنگه سبحة را به ریا ذکر میگند،
من بهترم، که سبحة به زنا داده ام!

وستی

(قرن ششم)

در بستگده پیش بست تھیا ت خوش است
با سا غریک منی مناجات خوش است
سبیح ومصلای ریائی خوش نیست ،
زنا رنیاز در خرابات خوش است

× × ×

پیوسته خرابات ز زندان خوش باد !
در دامن ذرق زاهدان آتش باد !
آن ذلق دو صد پاره و آن صوف کبود
افتاده به زیر پای ذردی کش باد

× × ×

در دل همه شرگ و روی برخاک چه سود ؟
چون ز هریجان رسید ، تریاک چه سود ؟
خود را به میان خلق زا هند کسردن
با نفس پلید و جا هم پاک ، چه سود ؟

× × ×

ما هل میم و در خرابات مقیم ،
نه مردم سجاده و نه مرد گلیم
قاضی خورد می که ازان دارد بیم
دزدی خرابات به ازمال یثیم :

خاتمی

(قرن ششم)

را زمستان از میان بیرون فتاد!
الصوح آواز آن بیرون فتاد
زا هد حق آستینی بر فشانند
زو گلید خمستان بیرون فتاد!
 Sofi قرا کبودی جساک زد
ساغرش از با دبان بیرون فتاد
باد دستار مؤذن در رسود
کعبتینی از میان بیرون فتاد!
سبحه در گف میگذشم با مداد
بانگ ناقوس مغان بیرون فتاد
محققی در بر حمایل داشتم
می فروشی از دکان بیرون فتاد!
بند زر از مصحف در وجه می
بستد و راز نهان بیرون فتاد
یگ نشان از درد بردا عه مانند
دوستی دیدوشاں بیرون فتاد
 × ×
با مداد آن سوی مسجد میشدم،
پیری از کوی مغان آمد بروون
دست من بگرفت و در میخانه برد
با من از راز نهان آمد بروون
گفت: می خورتا بروون آئی زپوست
نا فه نیز از پوست زان آمد بروون
می خوری به کز ریاطا عت کنی
گفتم و شیرا ز گمان آمد بروون!

عَطَار

(قرن هفتم)

الا يزا هدا ن دين، دلي بيدا ربنا مثيد!

همه مستید، در هشتی پنجم هشیا و بتمائید

زدعوي هیچنگشا ید، اگر مردیداً ندردین

چنان کا ندر درون ہستید، در بازار بنمائید

بەزىر خرقە تزویر، زىارە مغاپ تاکى؟

زیر خرقه گر مردید، آن زنا ربتماشد

x x x

ای گرفتار تعصب آمده،

دائماً در بخش و در حب آمده

در تعصب میزند جان تو جوش :

مرتضی را جان چنین نبود، خموش

مرتضی را می‌مکن برخود قیاس.

زانگه در حق غرق بود آن حق شناس

ای پسر، تو بی نشانی از علی

"ع" و "ل" و "یا" بدانی از علی!

x x x

بختنگی زا هدخشک، ارینه ای سنگ

چه جای گریه و چه جای خنداست؟

مرا با عاشقان مسٹ باید،

چه جای زاہدان پر گزند است؟

x x x

سیرم از ذرق فروشی و نفستاق .
عاشقی معرم اسرار گجاست ؟

x x x

به میخانه اما می مسخنده است
نمیدانم که آن بترانه نام است؟

x x x

x x x

گرچه من رندم ، ولیکن نیستم
شهرگرد و رهزن و دریوزه گسر
نیستم مرد دیا و زرق و فن ،
فارغم از منگونام و خیروشر

x x x

تا چند گئی شهان به تلبیس :
این دین مزوری ز اغیسار؟

x x x

زاهد خام خویش بین هرگز،
 نشود پخته گر نهای درداش
 هست زاهد چو حلقه در گز
 که گند سوی خود همیشه تراش
 دور باشد از کسی که مدام
 کفر آرد نهفته، ایمان فاش
 چون نیم زاهد و نیم فاسق،
 از چه قوم؟ بداشم ای کاش!

x x x

چو محض زهد کردن گفر دیدم،
 به صد حیله زده و گفر جشم!

x x x

نعره زنان برون شدم، دلّق و سجاده سوختم
 دشمن جان خویش را درین خانه یا فتمن
 بی سروسری اگر رند قلندری شدم،
 قبله کافری شدم، زهد فسانه یا فتمن

x x x

ما درد فروش هر خراباتیم،
 نی زهد نمای هو کراماتیم!
 با اینهمه مفسدی و زرافقی،
 چه لایق قربت و مناجاتیم؟

× × ×

از خرقه و تسبیح چو جز نام نسیدیم ،
چه خرقه ؟ چه تسبیح ؟ که زنا رگرفتیم !

زین شیوه تزویر چو دل خیره فرومانته ،
اندر ره دین شیوه کفار گرفتیم

× × ×

ما مُؤمن ظا هریم ، لیکن
زنار به زیر خرقه داریم

× × ×

چند داریم نهان زیر مرقع زنار ؟
وقت نا مدکه خط اندر خط زنار کشیم ؟

× × ×

از خرقه و طیلسان دلم خون شد ،
زنار و کلیسا همی جوییم

× × ×

دلق و عقا ر ابسو زکاین ، نیه نکو مذهبی است
از پی دیدا رخلق ، دلق و عقا ساختن !

× × ×

کفرشد از عشق دل برداشتیں
اقتدا در دین به کافر داشتیں
از بروند گفتیں که بشیطان گمره است ،
در درونش پیر و هبر داشتیں !

x x x

تا کی تهفته داری، در زیر دلچ زنار؟
 تا کی ذریق دعوی؟ شو خلق را رها کن
 ای مدّعی زا هد، غره به طاعت خود،
 گرسّر عشق خواهی، دعوت ز سرجدا کن

x x x

ای مرّقع پوش، در خمار شو
 با منان مردانه اندرا کار شو
 چند ازین تزویر و سالوس و نفاق؟
 توبه کن زین هرسه و دیندار شو
 عاجزی در دین وزهد خویشتن،
 خیز، زین دین تهی بیزار شو

x x x

اندرومیان صّه نشینان خانقاه،
 یک صوفی محقق پرهیز کار کسو؟
 در پیشگاه مسجد و در گنج صومعه،
 یک پیر کار دیده و یک مرد کار کو؟
 خالص برای دوست ازین جا مهذندگان
 بی ذرق و بی نفاق یکی خرقه دار کو؟
 مردان مرد و راهنمایان روزگار،
 زین پیش بوده‌اند، درین روزگار کو؟
 اندرصف مجا هده یک تن ز سروران
 بر هر کب توکل و تقوی سوار کو؟

مولوی

(قرن هفتم)

گر به ریش و خایه ، مردستی کسی ،
هر بزی را ریش و مو باشد بسی !
مردی این مردی است ، نه ریش و ذکر
ورنه بودی شاه مردان ... خرا !
هین ، روش بگزین و ترک ریش کن ،
ترک این ما و من و تشویش کن

× × ×

ابلها ن تشغیم مسجد میکنند ،
درجای اهل دل جد میکنند
آن مجاز است این حقیقت ، ای خران !
نیست مسجد جز درون سروران

× × ×

اوچه دانها مر معروف از سگی ؟
طالب معروفی است و شهرگی
تا بدین سالوس خود را جا کند ،
تابه چیزی خویشتن پیدا کند !

× × ×

هست ایمان شما زرق و مجاز ،
را هزن مانند آن بانگ نماز
گفت آن مرغ : این سزای او بُود
که فسون زاهدان را بشنود !

× × ×

لاف کیشی ، کاسه لیسی ، طبل خوار ،
بانگ طبلش رفته اطراف دیار
ای عجب ، این قوم گوساله پرست ،
بر چنین گاوی چه میما لندست ؟
جیفه اللیل است وبطال التهار ،
مکروتزویری گرفته ، کیست حال
کوره پیغمبر و اصحاب او ؟
کونماز و مسجد و آداب او ؟

× × ×

ظا هرا و چون درون مسدعی
دور دلش ظلمت ، زبانش شumentی
از خدا بوئی نهاد را ، نی اثر ،
دعویش افزون زشیث و بوا جمشد
دیوبنmode و را همشقش خویش
او همیگوید ز ابدالیم بیش
حرف درویشا ن بدزدیده بسی
تا گمان آید که هست ا و خودگسی

× × ×

این نمازم را میامیز ای خدا ،
با نماز ظالیم ، واهل ریا

لاف شیخی درجه‌ان انداخته ،
 خویشتن را با یزیدی ساخته
 نکته گیرد در سخن بر با یزید ،
 شرم دارد از درون او ، یزید!
 چون حقیقت پیش او فرج و گلواست ،
 کم بیان کن پیش او اسرار دوست

× × ×

ما ز قرآن برگزیده مغز را ،
 پوست را پیش خسان انداختیم

× × ×

اگرنه روی دل اندو برابرت دارم ،
 من این نماز حساب نماز نشمارم
 ز عشق روی تو من رو به قبله آوردم ،
 و گرنه من ز نماز وز قبله بیزارم
 مرا غرض ز نماز آن بود که پنهانی ،
 حدیث درد فراق تو باتو بگذارم
 و گرنه این چه نمازی بود که من باتو ،
 نشسته روی به محراب و دل به بازارم؟

x x x

آنها که به سردر طلب کعبه دویدند ،
چون عاقبت الامریه مقصود رسیدند ،
رفتند در آن خانه که بینند خدا را ،
بسیار برجستند خدارا و ندیدند
چون معتکف خانه شدند از سرتکلیف ،
ناگاه خطابی هم از آن خانه شنیدند :
کای خانه پرستان ، چه پرستید گل و سگ ؟
آن خانه پرستید که پاکان طلبیدند !

x x x

به هیچ زا هد ظا هر پرست نگذشتیم
که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی

x x x

ای قومِ به حجر فته، کجا شید؟ کجا شید؟
مشوق همین جاست، بیا شید، بیا شید!
مشوق و توهمسا یه دیوار به دیوار،
دربا دیه سرگشته شما در چه هوا شید؟
گر صورت بی صورت مشوق ببینید،
هم حاجی و هم گعبه و هم خانه، شما شید
گر قصد شما دیدن آن خانه جان است،
اول رخ آئینه به صیقل بزدا شید

x x x

ناله ونوحه گند اندر بکا،
شیعه عاشورا برای کربلا.
بشنند آن ظلمهای بی امان،
کزیزیدوشمر دید آن خاندان

نالههاشان میرودد رویل و دشت ،
 پرهمی گردد همه صرا و دشت
 یک غریبی، شاعری، از ره رسید
 روز عاشورا و آن افغان شنید
 شهر را بگذاشت، و آن سو رای کرد ،
 قصد جست و جوی آن هیهای گرد

 آن یکی گفت ش که هی، دیوانهای!
 تونهای شیعه، عدو خانهای
 روز عاشورا نمیدانی گه هست
 ماتم جانی، که از قرنی به است؟
 گفت: آری! لیک کودور بیزید؟
 کی بُدست این غم؟ چه دیرا یئجار سید؟
 چشم کورا ن آن خسارت را بدید ،
 گوش کران، آن حکایت را شنید
 خفته بودستید تا اکنون شما؟
 که کنون جامه دریدید از عزا؟
 پس عزا برخود گشید ای خفتگان ،
 زانکه بد مرگی است این خواب گران
 چونکه ایشان خسرو دین بوده اند ،
 وقت شادی شد، چوبشکستند بند
 سوی شادروان دولت تاختند ،
 کنده زنجیر را اینداختند ،
 روز ملک است و گه شاهنشهی
 گرتوي یک ذره از ایشان آگهی
 ورنهای آگه، برو برو خود گری
 زانکه درانکا و نقل و محسنی
 بر دل و دین خرابت نوچه کن ،
 که نمی بیند جزا ین نقل که من!

عرائی

(قرن هفتم)

پسرا! ره قلندر سزد اربه من نمائی،
که در آزاد و دور دیدم، ره زهد و پارسائی
قدحی می مخانه، بمن آرتا بنوشم،
که دگر نماند ما را سری توبه ریائی
نیم اهل زهد و توبه، بمن آرسا غرمی
که به صدق توبه گردم ز عبادت ریائی
به قمار خانه رفت، همه پا کبا ز دیدم،
چوبه صومعه رسیدم، همه زا هد ریائی!

x x x.

زین زهد و پارسائی، چون نیست جزریائی
ما و شراب و شاهد، کنج شراب خانه

x x x

این زهد مژوّری که ما راست،
کس می نخرد، چه می فروشیم؟

x x x

ز بند زهد و قرائی برستم،
نه مرد زرق و سالوس و ریائیم

سعدي

(قرن هفتم)

که زنها را زین گزدما ن خمیش
پلنگان در نده صوف پیوش
که چون گربه زانوبه دل مینهند ،
و گرصیدی افتاد چو سگ میجهند
سوی مسجد آورده . دگان شید ،
که درخانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان ، شیر مردان زنند .
ولی جامه مردم اینان گنند
سپید و سیه پاره بر دوختند ،
به سالوس و پنهان زر اندوخته
ذهی جو فروشان گندم نمای
جهانگرد شبکوک خرمن گداي
نه پرهیزکار و نه داشورند ،
همین بس گه دنیا به دین میخورند
زست نبینی در ایشان اثسر ،
مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آکنده . از لقمه تنگ
چوزنبل دریوزه هفتاد رنگ

* * *

ترک دنیا به مردم آموزند ،
خویشن سیم و غله اندوزند

عالیمی را که گفت باشد و بس ،
هرچه گوید نگیرد اندر کس
عالیم آنکس بود که بد نکند ،
نه بگوید به خلق و خود نکند

× × ×

کلید در دوزخ است آن نماز ،
که در چشم مردم گذاری دراز
چه زنار مغ در میانت ، چه دلق
که در پوشی از بهر پندار خلق
به نزدیک من ، شبرو راه زن
به از فاسق پارسا پیره من
نکوسیرت بی تکلف بیرون ،
به از پارسای خراب اندرون

چرا دامن آلوده را حد زنم ؟
که در خود شناسم که تر دامنیم !

× × ×

ای درونت بر هنر از تقیوا ،
کز برون جامه ریسا داری
پرده هفت رنگ در مگذار ،
تو که در خانه بوریسا داری

× × ×

اگرچه به حق میرود جاده ات
در آتش نشانند سجاده ات

عبدت به اخلاص نیت نکوست
وگرنه چه آید زبیمفرز پوست؟

× × ×

خورد از عبادت بر، آن بی خرد
که با حق نکو بود و با خلق بند
گشکارِ اندیشناک از خدای،
به از پارساي عبادت نمای
خرد باید اندر صرہرد و مفسر
نماید و را چون تودستاير نفسر

× × ×

پارسا بین که خرقه در بر کرد،
جامه کعبه را جل خر کرد!

× × ×

محتسب... برهنه در بازار
قحبه را میزند، که روی مپوش!

× × ×

از من بگوی حاجی مردمگزای را
کوپوستین خلق به آزار میدرده:
حاجی تونیستی، شتر است، از برای آنک
بیچاره خارمی خورد و بار میبره!

x x x

دلقت به چه کار آید و تسبیح و مرقع؟
 خود را از عملهای نگوهیده بروی دار
 حاجت به کلاه برگی داشتن نیست،
 درویش صفت باش و کلاه تنری دار

x x x

ای طبل بلندبا نگو در باطن هیچ،
 بی تو شه چه تدبیر گنی وقت بسیج؟
 روی طمع از خلق بسیج اور صردی،
 تسبیح هزار دانه بر دست میسیج!

x x x

ای به ناموس گرده جامه سپید
 بهرپندار خلق و نامه سیاه:
 دست گوتا ه باید از دنیا
 آستین، یاد را ز و یا کوتا ه

x x x

جمعیع پارسا یان گو بدانتند؛
 که سعدی توبه گرد از پارسا شی!
 چنان از خمر وزمر و نای و ناقوس
 نمیترسم، که از زهد ریاثی!

× × ×

طا عت آن نیست که برخا ک نهی پیشا نی
 صدق پیش آر، که ا خلاص به پیشانی نیست
 عالم و عا بد و صوفی همه طفلان رهند،
 مردا گر هست بجز عا رف ربانی نیست
 ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند
 با نگ و فریاد برا ری، که مسلمانی نیست!

× × ×

هزار با رپیا ده طواف کعبه کنسی
 قبول حق نشود گردلی بیازاری

× × ×

هفتا دخلت از تظر خلق در حجابت،
 بهتر ز طا عنی که به روی وریا کنی

× × ×

زهد پیدا، کفر پنهان بود، چندین روزگار
 پرده ا ز سر برگرفتیم آنهمه تزویر را

× × ×

از سر صوفی سالوس دوتائی برگشی،
 کا ندرین ره ا دبا آن است که یکتا آیند

× × ×

راستی گردند و فرمودند مردان خدای :

ای فقیه، اول سعیحتگوی نفس خویش را!

× × ×

از صومعه رختم به خرابات برآرید
گردا ز من و سجاده و طامات برآرید

تا آگر در بیا گم شود از دا من ستدی،
رختش همه در آب خرابات برآرید

× × ×

زاده که درم گرفت و دین سار،
زاده ترا زا و گسی بدست آور

× × ×

دیوا گر صومعه داری کند اندر ملکوت
بازدیواست و همان طینت ما ضی دارد
ناگس است آنکه به درا عه و دستارکی است،
دزد دزد است، و گر جاه قاضی دارد!

× × ×

طوف کعبه دل کن اگر دلی داری،
دل است کعبه معنی، تو گل چه پندا ری؟

هزار با رپیاده طواف کعبه گنی
 قبول حق نشود، گردلی بیازاری
 ذعرش و گرسی ولوح و قلم فزون باشد
 دل خراب، که اورا به هیچ نشماری

× × ×

جهان بر سماع است و شادی و شور
 ولیکن چه بینند در آئینه کور؟
 شبینی شتر بر سماع عرب،
 که چونش به رقص اندر آرد طرب؟
 شتر را چه شورو طرب در سر است،
 اگر آدمی را نباشد، خر است!

بهرام پژو

(قرن هفتم)

هزاره سرآید به ایران زمین،
دگرگون شود کا رو شکل بھی ن
رسد پادشاهی به پگ دیو کین،
که دین بھی را زند بر زمین
برآید همه کامه جور و خشم،
از آن دیوبی رحمت تنگ چشم
زا ایران زمین وزنام آوران،
فت پادشاهی به بد گوهاران
همه خطه فارس پر غم شود،
به جای طبر رنج و ماتم شود
شود چیره بر خلق آز و نیاز،
فزونی کند رنج و درد و گداز
بسی او فتد در زمین بوم و بزر،
که ویرانی آرد به هر شهر و مرز

(*) دو قطعه‌ای که در اینجا نقل می‌شود، برگزیده هائی از دوازرا صلی "زرتشت بهرام پور پژو" سخنور بر جسته ایرانی قرن هفتم هجری است که معاصر سعدی بوده و مانند اودر فارس میزیسته است. متن فارسی منظومه "زراشت نامه" نخستین بار در سال ۱۹۰۴ توسط فردیک روزنبرگ استاد ایران شناس عالیقدر روس‌همراه با ترجمه فرانسوی آن با شرحها و حواشی مفصل در سنت پترزبورگ به چاپ رسید. این هردو اثر بعداً در تهران و مشهد نیز با تحقیقات تازه‌ای توسط دکتر دبیرسیاقی و دکتر عفیفی منتشر شده و بررسیهای جداگانه‌ای درباره آنها توسط رشیدی‌یاسی و صادق هدایت و دکتر محمد معین و ابراهیم پورداود انجام گرفته است.

قسمتی از "زراشت نامه" که در اینجا نقل شده، بخشی از پیشگوئیهای زرتشت است که توسط سراینده از "بهمن یشت" اوستا اقتباس شده است.

به بیداد گوشند یکبارگی ،
 نرانند جز بر جفا بارگی
 کسی را بودن زدشان فدرو جاه
 که جزوی کری نباشدش راه
 زمردم هر آنکس که باشد بتر
 بود هر زمان کار او خوبتر
 نیابی در آن بدگسان یگ هنر ،
 مگر گینه و فتنه و شور و شر
 نبینی در آن قوم رای و مراد ،
 نباشد به گفتار شان اعتماد
 نهنان و نمک را بود حرمتی ،
 نه پیرانشان را بود حشمته
 جزا ز و نیاز و بد و خشم و گین ،
 نبینی توبا خلق روی زمین
 بسی گنج و نعمت ز زیر زمین ،
 برآرد آن قوم ناپاک دین
 چو باشد بی دین و بی زینه سار ،
 ز پیمان شکستن ندارند عار
 نه نوروز داشند و نه مهرگان ،
 نه جشن و نه رامش ، نه فروردگان
 بسی نعمت و مال گرد آورند ،
 هر آنرا به زیر زمین گسترن
 گنه کار باشد از کار خویش ،
 نرنجد از شرم کردار خویش
 زمردم در آن روزگاران بود ،
 زصد یک نبینی که دارد خره
 بسی نامداران و آزادگان ،
 که آواره گردند از خان و مان

رَدَانی که در بوم ایران بُوند ،
 به فرمان ایشان گروگان بُوند
 شود جفت آن قوم بی اصل وَبن
 بسی دخت آزاده پاگتمن
 بخدمت بنأچار بسته کمـر
 به نزد چنان قوم بیدادگر
 نیا مددکسی را چنان رنج وتاب
 به هنگام ضحاک و افراسیاب
 نیارد پدریاد، فرزند خویش
 از آن رنج و سختی که آید به پیش

 نمـاند به یک گونه کارجهـان ،
 چوبادی است نیک و بدآن، جهـان
 چورخ زی پذشخوار گر آورـنـد ،
 وزان جایگه دین و شاهـی برـشـد ،
 رسـد کار آن بدـسـگـالـانـ بهـ جـانـ ،
 هـمـ آـواـرهـ گـرـدـنـدـ اـزـخـانـ وـمـانـ
 چـوـآـیدـ بـراـیـشـانـ زـمـانـهـ بـسـرـ ،
 بـبـینـنـدـ زـاـولـ نـشـانـ فـرـرـ ،
 چـگـونـهـ بـودـ آـخـرـ کـارـشـانـ ؟
 کـجاـ بشـکـنـدـ تـیـزـ باـزاـرـشـانـ ؟
 بـهـ نـیـروـیـ دـاـدارـ پـیـروـزـگـارـ ،
 بـرـآـیدـ اـزـآـنـ بـدـ نـهـادـانـ دـمـارـ !

× × ×

خداوند! اگرچه ما بسیار در
 بسی تقصیر داریم از همه در،
 ولیکن در چنین ایام ناپاک،
 جگه‌ی نه دین ما خوب آید، ای پاک؟

 گنون کج روزگار و وقت دور است،
 جهان پرفتنه و آشوب و شور است،
 بدست ناکسان، افسوس ایران
 فتاده شد خراب و تار و ویران!

 تو می‌بینی همه ایام چونی
 شده گیتی خراب و خلق غمگین
 همه حکام بی دینند و بد کیش
 گرفته راه اهربیمن فراکیش
 به ایران در، بسی بهدین نمانده است
 که اهربیمن زدنیاشان برانده است
 پریشان مردمی مسکین و عاجز،
 زمسکینان چه شاید خواست هرگز؟
 چو می‌بینی همه احوال و کردار،
 خطای او فتد، یارب میازار!
 که اهربیمن درین دم زور دارد،
 جهان پرفتنه و پرشور دارد.
 هزاران غم چو گرگ آورده حمله،
 خدایا! وارها مارا ز جمله

اوحدی

(قرن هشتم)

آه ازین واعظان منبر گسوب
شرمشان نیست خودزمب و چوب ؟
برسرمنبر و مقام رسول ،
نتوان رفتن از طریق فضول ،
آنچه برعلمان وبال آید ،
حب دنیا و جمع مال آید
واعظی ؟ خودگن آنچه میگوئی ،
نکنی ؟ درد سر چه میجوئی ؟
چه دهی دین و با غ رذ چه کنی ؟
دم و دستار چارگز چه کنی ؟

x x x

شیخنا روزوشب چو خربه چرا ،
از دو مرسل زیادت است ؟ چرا
اعتماد تو بر چماق امیر
بیش بینم که بر خدای کبیر !
چیست این زرق و شید و حیله و مکر ؟
تا دونان برگنی زخالد و بکر ؟
آن شماز دراز گردن تسو
وز حرام احتراز گردن تسو
نه به داشت دل تو گردد نرم
نه سرت را ز خلق و خالق شرم !

x x x

اهل مکر و حیل بگوشیدند ،
 به ریا روی دین بپوشیدند
 گرچه گوید که هیچ نستانم ،
 ندهد باز اگر دهی ، دانم
 کم بری زد ، ذ زرق نپذیرد
 پُر بری ؟ زود در بغل گیرد
 این جما عبّت بهشت میخواهد ،
 خانه زرینه خشت میخواهد
 حور و غلامان وجوی شیر و شراب ،
 میوه های لذید و مرغ و کباب
 فقر اگر خوردن است و گائید ن ،
 هروزه ای چند بر در آشیدن
 همه را بهتر از ثواب آست این حال
 برسر جاه و حسن و شوکت و مال
 چون ندانی که این بهشت کجاست ؟
 مردمان را چه خوانی از جپ و راست ؟

x x x

دوم اندر کلاه خود دوزند
 خلق را "ترک جیفه" آموزند
 عسلی خرقه و عسل خواره ،
 همچو زنبور بیشه آواره
 سرا و گر تهی است غم نخورد ،
 شکم ار پر نشد ، شکم بندَرد
 خلق دریافت زرق سازیشان
 حق نمائی و حقه بازیشان
 این بدان گفتمت که قید پُر است ،
 صاحب زرق و مکر و شید پر است

ابن مسیح

(قرن هشتم)

هزار با روپیا ده اگر به کعبه روى،
که بر طریق توکل سپرده باشی راه
هزار مسجد اگر همچو مسجد اقصی
بدست رنج خود از خاک برگش از راه
هزار اسیر مسلمان متقدی هر روز
به تیغ اگر برها نی زگافر بدخواه
هزار بژهته و صد هزار گرسنه را
به کسب خویش گرایمن کنی ز راه اله
شواب این همه در جنب آین گندباد است
که از درونه صاحب دلی برآری آه!

عبدالراکانی

(قرن هشتم)

در دسر میدهد این واعظ و میپندارد ،
گالتقاست بدآن بیهدها فسانه مرا
چاره آن است که دیوانگی پیش آرم ،
تا فراموش کند واعظ فرزانه مرا

x x x

پای درگوی زهد و ذرق منتهی ،
کاندر آن کوی آشناشی نیست
بر در خانقه مرو ، که در آن
جز رویائی و بوریاشی نیست

x x x

د کنج صومعه از بهر آن گریزانم ،
که در حوالی آن بوریا هریاشی هست

x x x

مرا به مجلس واعظ مخوان و پند مده ،
فریب من به فسون و فسانه نتوان گرد

× × ×

هوس خانقهم نیست، که بیزارم از آن

بوریا شی که درا و بوی ریا شی باشد!

× × ×

تن مقیم حرم و دل به خرابات مغان ،

کرده زنانهان زیر عبا شی تا چند؟

دنیی و آخرت هردو هوس میدارد ،

یک جهت باش چو مردان، دو هوائی تا چند؟

× × ×

ذکر سجاده و تسبیح ره‌اکن چو عبید ،

نشوی صید بدین دانه، بنه دا می چند

× × ×

مروبه عشوہ زا هد زره ، که او دائم

فریب مردم نادان بدین فسانه دهد

× × ×

آه‌ازین صوفیان از رق پوش ،

که ندارند عقل و دانش و هوش

از پس صید در پس زانو ،

متربّد چو گربه خاموش

× × ×

وقت آن شد که کار دریا بیسم ،
درشتا ب است عمر ، پشتا بیسم
بنده یکروان یکرنگیم ،
دشمن شیخگان قلابیم

× × ×

گفت رهبان گه: عبدیل زپی سالوس مرو
زین سخن معتقد مذهب رهبان شده ام

× × ×

زهد و تسبیح ، دام و دانه ما است ،
از زه این دام و دانه بردا ریسم

× × ×

صحابت میخوا رگان از خاطر ما محو گرد ،
آن کدورتها که از زهد ریا شی یافتیم !

× × ×

چند روی نرش و اعظ ناکس بینیم ؟
چند برقول پراکنده او گوش گنیم ؟
شیخگان گربه نصیحت هذیانی گویند ،
ما به یک جرعه زبان همه خا موش گنیم

x x x

منگربه حدیث خرقه پوشان ،

آن سختدلان سنت کوشان

آویخته سبجه شان به گردن ،

همچون جرس دراز گوشان

از دور چو واعظان ببینی :

از راه بگرد و رو بپوشان

x x x

منمکه با عمل و قول و چنگ بیزارد

ز قول بی عمل شیخکان هرزه در آی

x x x

خدا پا ، دارم از لطف تو امید ،

که ملک عیش من معمورداری

بگردانی بلای زا هد از متن !

قضای توبه از متن دورداری

x x x

نهان چون زا هدان تاگی خوری می ؟

چو رندان فاش کن راز نهانی

ار منظومه " موش و گربه "

ای خردمند عاقل و دانان،
 قصه موش و گربه بر خوانا
 قصه موش و گربه منظوم،
 گوش کن همچو در غلطان.

از قضا فلک یکی گربه،
 بود چون اژدها به گرمانا
 شکمش طبل و سینه اش چوسپر،
 شیر دم و پلنگ چنگانان
 سر هر سفره چون نهادی پسای،
 شیر از وی شدی گریزانان
 روزی اندر شرابخانه شدی
 از برای شکار موشانان
 در پس خم می نمود کمین
 همچو دزدی که در بیابانان
 ناگهان موشکی ز دیواری،
 جست بر خم می خروشانان
 سربه خم برنهاد و می نوشید،
 مست شد همچو شیر غرانان
 گفت: کو گربه تا سرش بگننم؟
 پوستش پر کنم ز کاهانان؟
 گربه این راشنید ودم نزدی،
 چنگ و دندان زدی به سوهانان
 ناگهان جست و موش را بگرفت،
 چون پلنگی شکار گوهانان

موش گفتا که : من غلام تیوا م
 عفوگن بر من این گناهاندا
 مست بودم اگر گهی خوردم ،
 گه فراوان خورند مستاندا
 گربه گفتا : دروغ کترگو ،
 نشnom من فریب و مکراندا
 میشنیدم هر آنچه میگفتی ،
 " آروا دین سکدین " مسلماندا !

گربه آن موش را بگشت و بخورد ،
 سوی مسجد بشد خراماندا
 دست و رو را بشست و مسح کشید
 ورد بر خواند همچو ملاندا :
 " بارالها که توبه کردم من ،
 ندّرم موش را به دنداندا
 بهرا این خون نا حق ، ای خلاق ،
 من تصدق دهم دو من ناندا
 آنقدر لابه کرد و زاری کرد ،
 تا به حدی که گشتگریاندا

موشگی بود در پس متبر ،
 زود برد این خبر به موشاندا :
 مژده‌گانی که گربه تا شب شد ،
 زاهد و عابد و مسلماندا
 هست در مسجد آن ستدده خمال ،
 در نماز و نیاز و افغاندا
 این خبر چون رسید بر موشان ،
 همه گشتند شاد و خنداندا

هفت موش گزیده برجستند ،
 هر یکی کدخدا و دهستان
 برگرفتند بهر گربه ز مهر ،
 هر یکی تحفه های السوان
 نزد گربه شدند آن موشان ،
 با سلام و درود و احسانا
 عرض کردند با هزارا دب :
 کای فدای رهت همه جانا
 لایق خدمت تو پیشکشی
 کرده ایم ما ، قبول فرمان

 گربه ، چون موشکان بدید بگفت :
 " رزقکم فی السماء حقانا "
 من گرسنه بسی بسر بردم ،
 رزق امروز شد فراوان
 بعد از آن گفت : پیش فرمائید
 قدمی چند ، ای رفیقان
 موشکان جمله سوی او رفتند ،
 تنشان همچو بید لرزان
 ناگهان گربه جست بر موشان ،
 چون مبارز به روز میدان
 پنج موش گزیده را بگرفت ،
 هر یکی کدخدا وايلخان
 دو بدین چنگ و دو بدان چنگايل ،
 يك به دندان چو شير غزان
 آن دو موش دگر که جان بردن
 زود برند خبر به موشان
 که چه بنشسته آيد ، ای موشان
 خاکتاں بر سر ، ای جوانان

پنج موش رئیس را بدرید
 گربه، با چنگها و دندانا
 سالی یکدانه میگرفت از ما،
 حال حرصش شده فراوانا
 این زمان پنج پنج میگیرد،
 چون شده زاهد و مسلمان!

جان من، پندگیو ازین قصه،
 که شوی د رزمانه شادانا
 غرض از موش و گربه برخواندن،
 مدعای فهم کن، پسر جان!

از نوشته‌های عبید زاگانی *

الخدا: خوان یغما۔ المسلمان: کنک خواره مهکس۔
الشهيد: خانه خراب۔ اللامام: نماز فروش۔ الزهد: پرده ریا۔ الشيخ: ابلیس۔ التلیس: آنچه شیخ در باب دنیا گوید۔ الوسوسة: آنچه شیخ در باب آخرت گوید۔
المهملات: آنچه شیخ در باب معرفت راند۔ الشیاطین: اتباع شیخ۔ المرید والصالوس: بنواب شیخ۔ علة المشایخ: ذن معروفه۔ العزرائیل: قاضی شرع۔ عتبه الشیطان: محکمه شرع۔ المفتی: بیدین۔ القاضی: آنکه همه نفرینش کنند۔ القاضی زاده: حاشیه باب احتمام۔
نایب القاضی: بی ایمان۔ اصحاب القاضی: جماعتی که گواهی به سلف فروشنده۔ طالب الزر: همنشین قاضی۔
السعید: آنکه روی قاضی نبیند۔ السگ جهنمی: نوکر قاضی۔ بیت النار: دارالقضاء۔ الرسوه: درون دستار قاضی۔ الحلال: آنچه قاضی نخورد۔ مال الایتام والاوqاف: آنچه قاضی آسان بخورد۔ البد معامله: آشتای قاضی۔
البهشت: آنچه قاضی نبیند۔ الدرک الاسفل: مقام قاضی۔ الواعظ: آنکه بگوید و نکند۔ الخطیب: خربی شاخ ودم۔ الجهل المركب: دوآخوند در یکجا۔

* با آنکه درین مجموعه فقط نقل اشعار پارسی مورد نظر است، چرا فت وزیبائی نوشته‌های عبیدزادکانی ایجاب میکند که در مورد نقل قطعاتی از آنها انتثناهای منظور گردد.

السيد : قباحت نافهم . - الناхف : سيدستى . - الملا : همیشه جُنْب . - المَوْفِي : قاطع الطريق . - المؤذن : دشمن خواب . - المكتدار : ملك الموت اطفال . - النَّعْوذُ بِاللَّهِ : طلبة مدرسه نشين . - الشيش : نقدا و . - الاحتلام : جماع او . - الحاجي : آنکه سوگند دروغ به کعبه خورد . - عليه اللعنـه : حاجی . - عليـهـالـلـعـنـةـوـالـعـذـابـ : آنکه دوبارج کرده . - البازاري : آنکه از خدا ترسد . - الـدـيـنـ : تقلید متقدمین . - الـلـيـمـاـنـ : نقدکیسه بازاریان . - الـزـيـارـةـ : بهانه گاه فسق . - الـمـسـجـدـ : ... گاه مسافران . - الـفـاتـحـهـ : آلت گدائی . - الـسوـگـنـدـ : خوراک دروغگویان . - الـقـسـمـالـمـوـكـدـ : دروغ مکرر . - اـنـشـاءـالـلـهـ : روزمره دروغگویان . - الـاسـتـغـفـارـ : پناه گاه نابکاران . - الـكـرـامـهـ : آنچه همیشه بند و هیچ وقت نگشاید . - الـرـمـفـانـ : با مید بیشت در دوزخ و فتن . - الـزـنـاـ : جماع حلال . - الـرـشـوهـ : کارسا زبیچارگان . - سـبـحـانـ رـبـكـ العـزـةـ : تخلص الهی . - قـبـائـ آـلـهـ رـبـكـماـ تـكـذـبـاـنـ : ترجیع بند الهی .

(رساله تعریفات)

* * *

- سخن شیخان با ورمکنیدتا بدوزخ نروید .
 - تاتوانید از همسایگی واعظان دوری جوئید .
 - دختر از فقیهان و قاضیان و شیخان مخواهید، و اگر بدآن ناگزیر آمدید ، زنها رفرزندی بکارنیا ورید نسأ گداوسالوس و مزور و مردم آزار درجهان افزون نشود !

- دختر خطیب در نکاح میا و رید تانا گاه کره خونزاید!
- قاضی که رشوت نستاد، وزا هدی که سخن به ریا نگوید، در این روزگار مطلبید.
- انصاف و مسلمانی از بازاریان مجوثید.
- برپای منبر واعظان، بی وضو تیز مدھید که علمای سلف جائز ندانسته‌اند.
- شیخ زادگان را بگائید تا حج اکبر کرده باشد!
- کلمات شیخان و بنگیان را در گوش مگیرید.
- (رساله صد پند)

* * *

- شیخان مردی را که عمران نام داشت در قم میزدند. کسی پرسید: چون عمر نیست چرا شمیز نیست؟ گفتند: عمر است والف و نون عثمان هم دارد!
- دوکودک در قم از زمان طفیل تابه وقت پیری با هم مبادله کردند. روزی برسمنا رهای به همین معامله مشغول بودند. یکی با دیگری گفت این شهر ما سخت خراب است. گفت: از شهری که پیران با برگتش من و توبا شیم. بیش ازین چه آبادی توقع توان داشت؟
- شیخ مشرف الدین در گزینی از مولانا عفت الدین پرسید که خدا یتعالی شیخان را در قرآن کجا یاد کرده است؟ گفت: پهلوی علما، آنجا که می‌فرماید: "قل هل یستوی الذين یعلمون، والذین لا یعلمون!"
- مولانا شرف الدین دامغانی بر در مسجدی می‌گذشت. خادم مسجد سگی را در پارچه پیچیده بود و میزد، و آن زبان بسته فریاد می‌کشید. مولانا در مسجد بگشاد و سگ بدر جست. خادم بر نجید و به مولانا عتاب کرد. مولانا گفت:

ای یار، سگ را معدوددارکه عقل ندارد. ما را که عقل
داریم هرگز در مسجد می بینی؟

- واعظی بر سر منبر سخن می گفت. شخصی از مجلسیان
سخت گریه می کرد. واعظ گفت ای مجلسیان، صدق از این مرد
بیا موزید که این همه گریه به سوز می کند. مرد برخاست و
گفت: مولانا، من نمیدانم که چه می گوئی، اما بُزی
داشتم که ریش به ریش تو می ماند. در این دور و زَق شد.

هرگاه که توریش می چنگانی مرا از آن بُزک بیاد می آید.

- خواجه شیخی را به میهمانی بردو برو تو شک نشانید.
دینا ری چند در زیر تشك بود. شیخ دست کرد و آنرا بذدید...
اندکی بعد خواجه زر طلب می کرد، نیافت. شیخ گفت از
حاضران به هر کس که گمان می بردی بگو تا ازا و طلب داریم.
گفت: ای شیخ، به حاضران گمان می برم و به تو یقین!

(حکایات فارسی)

× × ×

- ابوالسعینا بر سر سفره ای بنشست و فا لوده در پیش
نهادند. کم شیرینی بود. گفت مگر این فا لوده را پیش از
آنکه به زنبور عسل وحی آمده باشد ساخته اند؟

- قاضی قوم خود را گفت: خدای را شکر کنید. شکر
کردند، پس گفتند این سپاس از بهرچه باشد؟ گفت:
خدای را سپاس دارید که فرشتگان را نجات مقرر نیست، و نه
بر ما میریستند و جامه هایمان را می آلودند.

- عربی با پنج انگشت غذا می خورد. گفتند چرا چنین
کنی؟ گفت چه کنم که بیش از آینم انگشت نباشد.

(حکایات عربی)

× × ×

. ابلیس خود را بصورت پکی از مشایخ اجل برمی
فرا نمود و گفت : از بهشت آیم و این طوق ریش
و را که نعمت بهشت است برای شما آوردہ ام .

. ای عزیز ! اگر ریش آن است که من دیدم ، و بلا آن که
از صاحب ریشان کشیدم ، هرگز غبار و حشت آن بده من
تو مرساد ، که اگر وسد ابدال تباد از بلای آن خلاص
نمیابی !

باز آنها ، شر ریش از همگان بدور دار !
(رسالت ریشنامه)

حافظه

(قرن هشتم)

حافظا، می خور و ندیگن و خوش باش، ولی،
دا متزویر مکن چون دگران قرآن را!

× × ×

دلم ز صوصه بگرفت و خرقه سسالویی،
کجاست دیر مغاں و شراب ناب کجسا؟

× × ×

ترسم که صرفهای نبرد روز بازخواست،
نان حلال شیخ، ز آب حرام ما

× × ×

ثوبت زهد فروشان گران جان بگذشت،
وقت وندی و طرب کردن رشدان پیداست

× × ×

با ده نوشی که درو روی و ریائی نبود،
بهتر از زهد فروشی که درا و روی و ریاست

× × ×

حافظ، این خرقه بینداز مگر جان ببری،

کاش از خرقه سالوس و کرامت برخاست

× × ×

فقیه مدرسه‌دی مست بود و فستوا داد،

که می‌حRAM، ولی به زمال او قاف است

× × ×

زاده غرور داشت، ملامت نبایرد راه،

وند از ره نیاز به دارا السلام رفت

× × ×

بشارت بر به کوی می‌فروشان:

که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

× × ×

صوفی شاه ددایم و سر حقه باز کرد،

بنیاد مکر باتفاق حقه باز کسرد

ای گبک خوش خرام گه خوش می‌روی به ناز،

غره مشو که گربه عابد نماز کسرد

ای دل بیاگه ما به پناه خدارویم

زانچ آستین کوتاه و دست در از کسرد

حافظ مکن ملامت رندان کیه در ازل،

ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کسرد

× × ×

تفاق وزرق نبخشد صفائ ذل حافظه

طريق رندی وعشق اختیار خواهم کرد.

× × ×

نه به هفت آب، که رنگش به صد آتش شرود،
آنچه با خرقه زا هدمی انگوری کرد

× × ×

با ده با محتسب شهرنشوی زنده نهاد،
که خورد با ده و سنگیت بجا ماندا زد

× × ×

حافظ به حق قرآن، کزشید وزرق بازاری
باشد که گوی عیشی، در این جهان توان زد

× × ×

صوفی ماکه ز ورد سحری مست شدی
شا مگا هشنگران باش که سرخوش باشد

× × ×

زخانقه به میخانه میرود حافظه

مگر زمستی زهد وریا بهوش آمد؟

x x x

زا هدآ روندی حافظ نکندهم، چه باک؟

دیوبگریزدا زآن قوم که قرآن خوانند!

x x x

بیا به میگده و چهره ارغوانی گن،

مرو به صومعه، کانجا سیا هکارا نند

x x x

می خور، که مددگنا هزا غیار در حجاب،

بپترز طاعتی که به روی وریا کنند

x x x

وا عظا ن کا ین جلوه در محراب و منبر میگنند،

چون به خلوت میرسند، آن کاردیگرمیگند

مشکلی دارم، زدا نشمند مجلس باز پرس:

توبه فرما یان چرا خود توه کمتر میگند؟

گوئیا با ور شمیدارند روز دا وری؟

کا ین همه قلب و دغل در کار داور میگند

x x x

می خور، که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب،

چون نیک بنگری، همه تزویر میگند!

x x x

غلام همت دردی کشا ن یگرنگ م،
نه آن گروه که از رق لباس و دل سیهند

x x x

گرچه برو اعظ شهراین سخن آسان نشود،
تاریا ورزدو سالوس، مسلمان نشود
وندی آموزو گرمکن، که نه چندان هنراست
حیوانی که نتوشدمی و، انسان نشود!

x x x

در میخانه ببستند، خدا یا میستند
که در خانه تزویر و ریا بگشائند

x x x

پرگلرنگ من اندر حق از رق پوشان،
و خست خبث نداد، ارنه حکایتها بود

x x x

اگر بباده مشکین دلم کشد، شاید
که بیوی خیر ز زهد و ریاثمی آید

x x x

خوش میگشم به باده مشکین مشام جان ،
کزدلق پوش صومعه بوی ریا شنید

× × ×

یا رب آن زا هد خود بین گه بجز عیب ندید ،
دو دا هیش در آئینه ا در اک اند از

× × ×

زگوی میکده دوشش به دوش میبردند
اما مشیر که سجاده میگشید بدش

دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات :
مکن به فسق مباها ت وزهد هم مفروش

× × ×

دورشو از بزم ای واعظ و بیهوده مگوی
من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

× × ×

زا هد ما بوی حق نشنید ، بشنواین سخن
در حضورش نیز میگویم ، نه غیبت میگنم

× × ×

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو ،
خانه می بینی و من خانه خدا میبینم ؟

× × ×

چاک خوا همزدن این دلق ریا ئی، چه کنم؟
روح را صحبت ناجنس عذابی است الیم

× × ×

صوفی که خرقه سالوس برکشیم،
وین نقش زرق واخط بطلان به سرگشیم،
نذر وفتح صومعه در وجه می نهیم،
دلق ریا به آب خرابات برکشیم

× × ~

شرمما نباد ز پشمینه آلوده خویش،
گربدین فضل و هنر، نامگرا مات بریم

× × ×

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است،
مکنم عیب، گزورنگ و ریا میشویم

× × ×

دراین خرقه هزار آلودگی هست
خوشای وقت قبای میفروشان

× × ×

مبوس جز لب ساقی و جام می، حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

× × ×

به زیردلق ملّمع کمند ها دارند ،
درازدستی این کوته آستینان بین !

× × ×

آتش زهد ریا خرمن دین خواهد سوخت ،
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

× × ×

حافظ، گرت به مجلس او راه میدهند ،
می نوش و ترک زرق برای خدا بگو

× × ×

ما را به مستی ، افسانه گردند :
پیران جا هل ، شیخان گمراه

از قول زا هد ، کردیم توبه ،
وز فعل عا بد ، استغفرالله!

ما شیخ و زا هد ، کمتر شناسیم :
یا جام باده ، یا قصه کوتاه

× × ×

× × ×

آلودگی خرقه ، خرابی جهان است

کو راهروی اهل دلی، پاک سرستی ؟

× × ×

مرغ زیرگ به درخانقه اگنون نپردد ،

که نهاده است به هر مجلس و عظی، دامی

× × ×

زدهم میفکن ای شیخ، به دانههای تسبیح ،

که چو مرغ زیرگ افتاد، نفتده هیج دامی

× × ×

دلم گرفت زالوس و طبل زیر گلیم ،

خوشادمی که به میخانه برکشم علمی

بیا، که خرقه من گرچه رهن میگدهها است ،

زمال وقف نبینی به نام من درمی

× × ×

بیا ، که رونق این کارخانه کم نشود ،

به زهد همچو توئی، یا به فسق همچومنی

× × ×

خدا زان خرقه بیزار است صد بار
که صدیت با شدش در آستینش
گرانگشت سلیمانی نباشد ،
چه خاصیت دهد نقش نگیرند

x x x

می صوفی افکن کجا می فراشند ؟
که در تابم از دست زهد ریائی
دکن دعوی نداشت و هما شنی ،
دو هنر باشد هنر بقی خود و هنر باشی
خوا . گر شکریه میز و آن را سفت
دکن شکریه بگیر خانه شنی را سفت
هذا را زندگی و فده و گرا سفت ،
که این راهی است این را سفت پر بروش و پر آن شده
رها شوگرا است شردا هنر شکریه ،
رها شنی را همان فقی داد و زندگی

سلمان

(قرن هشتم)

از توبه دیائی ، کاری شمیگشا باید
و زمزهدا هل سالوس ، خیری نمیفراید
دلق کبود خرقه ، کردم به بااده و نگین ،
کا بن رنگ زرقما زدل ، زنگی نمیزداید

شاهزاده السُّدُولی

(قرن هشتم)

دلا پرهیز از زهد ریائی ،
اگر تو طالب راه خدائی
مشو مغرو در بر طامات و تلبیس ،
که تا ملعون نگردی همچو ابلیس
مکن دعوی زهد و پارسائی ،
ریا باشد طریق خود نمائی
شرا گرتگیه بزر زهد و نماز است ،
مکن تکیه که خالق بی شیاز است
منا ز آز شیخی وزهد و گرامات ،
که این راهی است پر خوف و پر آفات
ریا شرک است نزدا هل تحقیق ،
ریائی را منافق دان وزندیق

x x x

زهد در جامه مرقع نیست ،
کسوت زهد را بسی معنی است
زاهد آن دان که بی ریا باشد ،
همه مقصود او خدا باشد
زهد ، از غیر دیده دوختن است .
خر من حرص و آز سوختن است
هر گه راسینه با صفا نبود ،
خرقه پوشیدنش روا نبود

x x x

جنت زاهد بود در آن سرا :

بوستانی خرم و بس می شوه ها

نعمت بسیار و حوران بیشماد ،

هروچه خواهد زان بیا بد صدهزار

لیک ما را جنتی دیگر بُسود ،

جنت عارف ازین خوشنسر بُسود

گربه خلق حق تخلق یافتنی ،

با چنین جنت تعلق یافتنی

x x x

دلم بگرفت از زهد ریائی

بیای ساقی وندان ، کجائی ؟

ریشه ریشه ریشه ریشه ریشه ریشه ریشه

ریشه ریشه ریشه ریشه ریشه ریشه ریشه

x x x

و فیض و فیض و فیض و فیض و فیض

و فیض و فیض و فیض و فیض و فیض

و فیض و فیض و فیض و فیض و فیض

و فیض و فیض و فیض و فیض و فیض

و فیض و فیض و فیض و فیض و فیض

جامی

(قرن نهم)

فسان زابلی این خران بی دم و گوش ،
که جمله شیخ تراش آمدند و شیخ فروش
شونده رو دو سه روزی مسیر دادنی ،
تنهی ز دین و خرد ، خالی از بصیرت و هوش

× × ×

وا عظ خراست و انجمن وعظ خرگاشه ،
گر خر رود به خرگله نتوان ذخر گاشه !
آسودگی مجوى زوا عظ ، که خالق را ،
جز در دسر نمیدهد از بانگ و مشغله
روشن نشد زپرتو گفتار او دلی ،
کی کرم شجراغ کند کار مشغله ؟

× × ×

حدر از صوفیان شهر و دیوار ،
همه نا مرد مند و مرد مخوار
هرچه دادی بدستشان ، خوردند ،
هرچه آمد ز دستشان ، کردند
کارشان غیر خواب و خوردن نی
هیچشان فکر روز مردن نی
این نه صوفیگری و آزادی است
بلکه کیدی گری و قوادی است !

x x x

روشته سبده که از گوهر اخلاص تهی است ،
 مهره اش گرچه هزار است ، کم از زنار است
 محتسب را گهنه دپا ز حد شرع برون ،
 مردم آزار چه گوئی ؟ که خدا آزار است !
 هرچه بر فرق توبا راست ، اگر مرد رهی ،
 بنده از سر ، گهنه مردی به سرو دستار است

x x x

آن شیخ چه دیده است ، که در خانه خمار
 با خویشتن آمیخته ، وز خلق بر پریده ؟
 هر تا رتّلّق که بر پریده است زاغیار ،
 چون گرم‌آبریشم‌همه بر خوش تنیده .
 خود خلق و ، بمناکند از خلق رهائی ،
 از خلق کسی چون رهد از خود شرهیده ؟
 از گعبه و از گعبه روان دم زند ، اما :
 زان قافله با نگ‌جرمی هم نشنیده
 از گسب و معارف شده مشعوف ز خارف ،
 درهای شمین داده و خرمهره خردیده !
 جا می ، صفت جا می عشق پیش‌رسش ،
 کان خا من دیده است و از آن می نچشیده

x x x

میزند شیخ ما به شورو شفیب ،
 صیحه صبحگاه و هی هی شب

سپرازکبرودل پر از اعجاب ،
 روی در خلق و پشت بز محراب
 صف زده گردش از خران گلنه ای
 در فکنده به شهر ولولهای
 چیست این ؟ شیخ ذکر میگوید
 لوث غفلت به ذکر میشود
 احمقی چند کرده خود را گرم ،
 نه زخالق نه از خلائق شرم

× × ×

یارب انصافی بده این شیخ دعوی دار را ،
 تا به خواری ننگردندا ن دردی خواردا
 شرع را آزار اهل دل تصور کرده است ،
 زان گرفته پیشه خود شیوه آزار را

× × ×

شیخ شهرت جوی خود بین را تماشاكن ، که چون
 در لباس خاص ظا هر شد فریب عام را
 میتند دامی پی صید مگس چون عنکبوت ،
 شاه بازی کو ؟ که از هم بگسلدا بین دام را
 هر کس از قسم فطرت قسمت خود یافتند :
 زهد ورزان جا مه سالوس وجامی جا مراد

× × ×

شده نقش هستی خود بند شیخ خود پسند ،
 ما نند محروم از تماشای جمال نقشبند

دست بگسل جا میا از رشته تسبیح زرق،
زانکه نتوان صید مقصودی گرفتن زین کمند

× × ×

شیخ خودبین که به اسلام برآمد نامش،
نیست جزرق وریا قاعده اسلامش
خویش را واقف اسرا رشناشد، لیکن
نه ز آغاز وقوف است، نه از آنجا مش

دام تزویر نهاده است، خدایا مپسند :
که فتد طایر فرخنده ما، دردا مش

× × ×

گرخاک سر کوی مذلت باشی،
رسوا شده شهر و محلت باشی،
به زانکه به زرق خودنمایی صد سال
افسونگر هفتاد و دو ملت باشی

× × ×

جا می این زهد و خودنمایی چند؟
زهد دام است و خودنمایی بند
دام بگسل، به دوست گیر آرام
بند بشکن، به عشق جو پیوند

× × ×

نظم‌جا می دگروگفته واعظ دگر است
سرّتوحید جدا باشد و افسانه جدا

x x x

بسگه زا هدبه ریا سبجه صددانه شمرد ،
در همه شهر بدين شیوه شدانگشت نما

x x x

سر بی مغز زا هد را توان گرد
برابر با کدو ؟ حاشا و گلا !

x x x

به با ده خرقه ا رزق گروکن ای صوفی ،
که این لباس ریا پیشگان کلاش است

x x x

گرفتگوش چو خم شیخ از شراب غرور ،
به محتبس که رساند که وقت خمشکنی است ؟

x x x

به قبله روی و درون پر زحرص و پر ز ریا ،
نه این خدای پرستی است، بلکه برهمنی است !

x x x

در کشوت رندی قدح آشامی جامی
به زان حیل و مکر که در خرقه تقوی است

× × ×
× × ×

جا می مجوى سر حقیقت ز شیخ شهر ،
بیگانه نیست امحروم سر نهان دوست

× × × × ×
× ×

به کا رشا هدو می باش خود دلا و مترس ،
ز شیخ شهر که او هم به کا رنزویک است !

× × ×
× × ×

مخور جا می فریب سبحه خوانسان ،
که دا می هست هرجا دانه ای هست

× × ×
× × ×

گوبا دگران شرح کرامات خود ای شیخ ،
در مجلس ما پیرو افسانه کسی نیست !

× × × × ×

چه سودای زا هد از دلک ملم میخ ،
چو از فهمت علم بر آستین نیست ؟

× × ×

ز دیدار تو زا هد را چه به ره ؟
خدا بینی ز خود بینان محال است

× × ×

تحفه ای لایق جانان بکف آر ای زا هد ،
ترسمت دست نگیرد به قیامت تسبیح

× × ×

ز شیخ شهر حذر جامی ، که می نگزد ،
دوبار ، ماز خود مند راز یگ سوراخ

× × ×

سبحه در گردن ، عطا در گف ، مصللا بر کتف ،
پای تاسرشیخ شهرت جوی ما مگراست و شید

× × ×

پلاس میگده زا هد ز دل ق پشمیش ساخت ،
بساط زرق به پای خم شراب گشید

× × ×

دل ق صد پا ره و سجاده صدونگ بسته دوش :
شیخ ما بین که چه اعجوبه ایام افتاد !

× × ×

دیری است میزنددم ارشاد شیخ شهر ،
این نورسیده دعوی این کا رزود گرد!

× × ×

به عیب عارفان بگشاد لب شیخ دغا پیشه ،
بین قلاب را چون طعنه بر صاحب عیاران زد

× × ×

شد زجام باده روشن دل فقیه مدرسه ،
گرچه سرتاپای غرق ظلمت اوقاف بود

× × ×

زا هد به خلد ما میل وعاشق به کوی دوست ،
بلبل به باع وحدت به ویرانه میرود

× × ×

صعتقد خویش بود شیخ شهر ،
خاک بر این معتقد و معتقد!

× × ×

می فروشی هر چه هست از خود فروشی بیتر است ،
چند عیب می فروشان میگنی ، ای خود فروش ؟

× × ×

چو هست مایه واعظ چو همت او پست .
از آن چه سود که سازد بلند منبر خویش ؟

× × ×

سخن به قاعده همت آمد ای واعظ .
من وفسون محبت تو و فسانه خویش

× × ×

تلهی است سبحة زا هد زگوهر اخ لامی ،
هزار بار من آنرا شرده ام یک بسک

× × ×

سر حق از عبارت واعظ ،
معنی نازک است و لفظ رکیگ !

× × ×

زا هد کجا و سوزدل من ، که او بے زرق ،
پشمینه چاک کردو من از شوق سیمه چاک

× × ×

عماده صرا درد سرد میدهد .
بے هر حیله آنرا ذرا زروا کنم

x x x

گویند که جامیا چه مذهب دارد؟
صد شکر که "سک سنی" و "خرشیعه" نیست

x x x

آنچه زا هدمیگند در خانقه هر صبح و شام،
والله از میخانه ام را نند، اگر من آن کنم!

x x x

از زرق و حیله دام به هرسونها دهند،
تا آورند مرغ دل جا هلی بشه دام

x x x

منع واعظ زخرافات، زغوگای عوام
نتوانیم، ولیکن به دل انگار کنیم

x x x

زا هدان ز آتش ما سوختگان محرومند،
شروری یا رب ازین شعله به آن خامان ده

x x x

۱ - اشاره به القابی که در عصر جامی پیروان تشیع
و تسنن به یکدیگر میدادند.

منع سماع و نغمه نی میکند فقیه ،
 بیچاره پی نبرده به سر "نفخت فیسه"
 می ده به بانگ شی، که ندارم به فرعش
 پروای ریش محتسب و سبلت فقیه !
 واعظ به طعن با ده پرستان زبان گشاد ،
 یا رب، توئی پناه من از شراین سفیه !

x x x

گرهر حرام بودی ، چون با ده مست گاره ،
 همواره منت بودی، شیخ حرام سخواره
 حاشا که با ده نوشان ریزند جروعه بروی ،
 اندیشه های پنهان، چون گردد آشکاره
 دیوانه وار واعظ ، گوید سخن پریشان ،
 دیوانگان دیگر ، بروی پی نظاره

x x x

لاف جمعیت دل میزندی ای شیخ ، ولی
 پای تا فرق همه تفرقه و وسایی
 چند دعوی که چو خاصان شده امشیره شهر ؟
 شهره شهونهای سخره عام الناسی !
 جمع آری نجسی چند به جاروی فریب ،
 بخدا بهتر از این کار بود کناسی !

x x x

مفتی شهرگزو مدرسه آلود به عییب ،
ساکن صومعه شد ، تاچه هنرمند از د

شیخ زراق که از غیب خبر میگوید ،
سرفروبرده ، ندانم چه خبر میازد

× × ×

شکر خدا که شیخ نیم ، شیخ زاده هم
وزعا میان گول و مریدان ساده هم

گشتم بسی به مدرسه ها ، کس نیافتیم ،
کودرس عشق افاده کند ، استفاده هم

× × ×

قبول خاص طلب ، چند بیرون خاطر عامه

به زرق و حیله کشی با رطیمان و عما مه ؟

بسوز جامه از رق ، بنوش جام مسروق ،

که خاص طالب جام است و عام طالب جامه

× × ×

ششم از رنگ ریا خرقه خود صوفی وار ،

ممطبه صومعه و ، میگده شد خانقیم

به یکی گوش امام از میگده گربا و دهنده ،

دلق و سجاده تزویر به یک گوش نهم

× × ×

دل برهوس مزا حمت اهل دل مکنن ،
 بستخانه زیر خرقه سوی خانقه مسرو
 خواهی به صوب کعبه تحقیق ره بمری ؟
 پی بر، پی مقلد گم کرده ره مسرو

× × ×

زاهد گرفت سبعه به کف هید عام را ،
 از مهره کرد دانه وا زرشته ساخت دام
 مشهور شهر شد به کمال ورع، ولی
 آنرا که رد خاص چه سودا ز قبول عام ؟

× × ×

در مسجد و خانقه بسی گردیدم ،
 بین شیخ و مرید را که پا بوسیدم
 نی یک ساعت ز هستی خود رستم ،
 نی آنکه ز خویش رسته باشد دیدم

× × ×

از دعوی و کارنامه بگرفت دلسم ،
 وزگفت و شنید عما مه بگرفت دلسم .
 ای شاه قلندران خدا را نظری :
 گز زیش و فشو عما مه بگرفت دلسم !

× × ×

ای نجسته حل مشکل خود زا هل صومعه ،
 بازآ ، که این گره نگشاید ازان گروه

به کوی زا هدی آسودگی صجو ، جامی
قدم برون نه ازین کوی تابیا شاشی

× × × ×

از عشق سخن ، مرتبه‌ای سخت بلند است

واعظ نبود لایق این پا به عالی

× × × ×

به آب زرم اگر خرقه شست زا هد شهر ،
چه سودا زآن ؟ چوندا رد طها رشی مهدلی

× × ×

زا هدندگاه زاسرار خرابات ، ادران
ادراک دقائق چه کند مردم عامی؟

× × ×

برا ب خود مخوان ای شیخ ما را ،
که ما هم مذهبی داریم و دینی!

× × ×

چه سود ای شیخ ، هر ساعت فزو دن خرمن طاعت ،
چون تو ای گهیک جواز وجود خویشتن کا هی؟

x x x

جامی ، زبان گر لقب کافری آید ،
به زانگه بگویند مسلمان و نباشی !

x x x

اگر از ریش گس درویش بودی ،
رئیس پشم پوشان میش بودی !

بما فعلى

(قرن دهم)

فلک ای کاش بردارد زریوی کا وها پرده،
که نقدزا هدا ن وجنس میخواران شود پیدا

x x x

اگر محبت اسلام داری ای زاھن،
در آ به کوچه پا کان، که راه دین این است

-
x x x

سبهه را بگسل فغانی گرپشیما ن گشته ای،
کا نچه در تسبیح زا هدئیست، در زنا رهست

x x x *

به نام و ننگ مقید مشو، که زا هد شهر
هزار طعنه ز هر کس برای نام شنید

x x x

ز دلق زهدفروشا نیافتم هنری ،
غبار دا من رندان جامه چاک شدم

x x x

زبان در ذکر و در دل نقش زلف یا رمی بیندم،
مسلمانی اگر این است، من زنا رمی بندم!

وحشی

(قرن دهم)

خوا هم که شب جمعه‌ای از خانهٔ خمار ،
آیم به در صومعهٔ زا هد دیزدار
در بشکنم وا زهر پس هر پردۀ زرقی
بیرون فکنما زدل او صد بیت پندار
بر تن در مش خرقه سالوس وا ز آن زیر
آرم به در صومعه صد حلقة زنار
این صومعه دارا ن ریائی همه زرقند ،
پس تجربه گردیم ، همان رند قدح خوار

× × ×

پیش رندان حق شناسی در لباس دیگراست ،
پر به ما منمای ، را هد ، خرقه پشمیته را

× × ×

شیخا ! توبه ملحدان نمانی
چون است که شهرهای به الحاد ؟
مدته مت و صدهزار بیان ،
مردم به تومیکنند استاد
این طعنه خلق بد بلائی است ،
ای کاش که ما درت نمیزاد !
از غصمتیان تو چه گوییم ؟
دشنا م به تو نمیوان داد

تو یک تن و دشمن تو خلق ای ،
 یک کشتني و هزار ج لا د
 از شیر سگت بزرگ کرده است
 مادر، که به مرگ تو نشيناد!
 ذات تو کجا و آدمیست?
 آدم نشوی، به آدمیست!
 مگذارکه از نسب بگویم ،
 وز نسبت جد و آب بگویم
 تا پشت چهارم تو یعنی
 هیزم کش بوله بگویم
 مگذار که نام پشت پشت است
 با کُنیت و با لقب بگویم
 آن معنی کدخدا عرب گن
 در قافیه عرب بگویم
 دریاب زبان رمز وايماء ،
 دریاب کنایه و معما !

ای دشمن حضرت رسول الله ،
 سبحان الله ، زهی سفاه است
 هجو چو تو حاصل تبراست :
 فهرست جريده های طاعت
 قتل تو چو معنی جهاد است
 سرمایه طاعت و عبادت
 در شرع محمدی است واجب :
 قتل تو به صد دليل و عادت
 از ما به زبان طعن و دشنام ،
 وز شاه به خنجر ساست
 ای کشته زخم خنجرما ،
 این است جهاد اکبر ما !

عُرْفَى

(فرن دهم)

گوشی همدرا آه

مکر صوفی طالبان کعبه را گمراه کرد
نا مسلمانی درآمد، فوج ایمانی شکست!

× × ×

کفر و دین دور کعبه و دیراز از ل بودند، لیک
صلح و جنگی بر سرتسبیح وزنا دی نبود
بر سرگزوهی مثل بودند طاعت پیشگران
از محلی ریا بردوش کس با ری نبود
سیرکوی زاهدان کردم، چهادیدم مپرس!
هیچ سربی کوشش سنگی و دیواری نبود

× × ×

کسی کز بهر طاعت ماندا ندر کعبه یک ساعت،
اگردا ندھا ب مطلب، از صد کار میماند
تمام عمر با اسلام دردا دوستد بسیودم،
کنون میمیرم وا زمن بت وزنار میماند

× × ×

از آن به میگده برگشتم از حرم، کآنجا
گسی کرشمه زرق و ریا نمی آورد

فرض کاشانی

(قرن یازدهم)

این فقیهان گه بظا هر همه اخوان همند
گربه باطن نگری دشمن ایمان همند
جگر خویش ودل هم ز حسد میخایند
پوستین بره پوشیده و گرگان همند
تا که باشد در اقلیم ریاست کامیل
در شکست هم وجودینده نقمان همند
واعظان گرچه بلیغند و سخنداں لیکن
گفتن و کردن این قوم کجا آن همند؟
آها ز این صومعه داران تهی از اخلاص
بکر حسد و هزن اخلاص مریدان همند
مجلس را کهنه از بهر خدا آرایند
تا نشستند بهم، و هزن ایمان همند

* * *

واعظ به منبر آمد و بیهوده ساز کرد
در حق هو گروه سر حرف باز کرد
زاهد در انتظار نعیم بهشت ماند
عابد نماز را به تکلف دراز کرد
فتوى پناه هیچ مدان عمامه کوه
بروفق مدعای کسان مکر ساز گردد
رشوت گرفت محاسب و نرخ را فریزود
از قلمه حرام در عیش باز کرد
کوتاه کرد دست فقیران زمال و قسف
این شیخ ماکه دست تصدی دراز کرد

× × ×

ای ساپس اغیار به تعلیم و هدایت
نفس دغلت رانگنی، هیچ سیاست
گوشی همه را دروس به قانون واشارات
خود هیچ شفائی بنیابی ز دراست
باطن همه آلوده به انواع رذایل
پاکیزه کنی ظاہر خود وا ز نجاست
گوشی همه جا عیب کسان را به عللا
در خویش نبینی شره و بخل و شراست

× × ×

این فقیها ن مجادل از کجا، حکمت کجا؟
درس و بحث و علم و حکمت از حکیمان خوش نما است
چون نمازی در حماعت میکنی، کوتاه به است
ترک تطویل وریا، از مقتدا یان خوش نماست

× × ×

شودز دور چو سنگین عمامه ای پیدا
نعمود با لله ا زین قوم، فاقر ثوابت!
عما مهه ای گران برسگران جانان
چو کوه برسکوهی است در دل الفت

× × ×

از دست زاهدانِ تروزا هدانِ خشک
صحراء و کوه و ناله و افغانم آرزوست

× × ×

عارف خدای دید در اصنام و حال کرد
زاهد ز حق ببست دوچشم و جداول کرد
زاهد بروکه نیست مرا با تو گفتگو
دانابه اهل عربده کی قیل و قال کرد؟

عمرانی

(قرن دهم)

از دست برفت دین و ایمان،
شد اهرمن این زمان سیمان
گویند که دین وداد داریم
آداب و کلام بیاد داریم
رسوی خدا و دل به بسیار،
دایم پی ظلم و خبیث و آزار
لیصوت گشند و باده توشنند،
دین را به فساد بر فروشنند
خیری که گشند، بی ریانیست!
حرفی که گشند، بی خطأ نیست
ماشند آدمی به گفتار
لیکن همه دیو ذشت گرداد
فرعون زمان به خود نمائی
در سر همه دعوی خدا نمائی
از مکر و حیل دکان گشاده
صد خانه ازین بیشتر
ای علم نخوانده. پیش استشاد
نگرفته زپیر، عقل و ارشاد
مشغول به طاعست ریاستی
مغورو شده به خود نمائی
کوآنگه که به طاعست آوری روی
باشد همه از ریسا و از روی

در دل همه فتنه های شیطان
 طاهر به زبان شده خدا خسوان
 از حیله و مکر و شید و تزوییر
 آدم نشود مقاوم و پیغمبر
 آنکس که به پیش خویش برخاست ،
 از جهل دکان حیله آراست
 ای رفته بخواب جهل ، مستی !
 گوئی که تو خویش میپرسنی
 داور که جهان به اهل دین داد
 دین از هی حکمت یقین داد

 ای خانه خراب ، این دکان چیست ؟
 تا چند بدین حیل توان زیست ؟
 صوفی که نه صاف و پاک باشد
 آن به که به زیر خاک باشد !
 عابد که عبادت از ریا کرد
 آن نیست عبادت ، او خطا کرد
 زاهد که به صومعه نشیند
 خود را بیند ، خدا نبیند
 عالم که عمل ندارد از دین
 اورا چه خبر زدین و آئین
 تا کی در شید بسرگشودن
 خود را به جهانیان نمودن ؟

 این بد گهران زشت گیشان
 ای لعنت حق به روح ایشان !

فُصْحَى

(قرن دهم)

عارفی از شهر به صحراء گشت
 دید عزا زیل^۱ به دامان دشت
 دل زغم و سوسه پرداخته ،
 دیده زنیرنگ تهی ساخته
 گفت بدو عارف صحرا نسورد :
 کاز چه درین با دیهای هرزه گرد ؟
 تفرقه بخش صف طاعت نهای
 رخنه گر سلک جماعت نهای
 در صفا بجاد نهیب تو کو ؟
 جادوی جبریل فریب تو کو ؟
 شعبدہ انگیزی خویت کجاست ؟
 خوی بد عربده جویت کجاست ؟
 نیست سر اشتلم آموزیست
 سرد شد آن گرمی جانسوزیست
 و هن دوران ، بدل بدگال
 طنزگنان داد جواب شوال :
 کاز برکات علمای زمان ،
 فارغم از کشمکش این و آن !
 داشت مرا با زا زین جد وجهد
 حیله گریهای فقیهان عیند
 یکتن ازین طایفه بوالهوس ،
 ازبی گمراهی گونین بس !

مولانا مریم فلز

(قرن دهم)

در حضور مردم‌ای دل بیشتر خوانی نماز ،
چون سفر ، لیکن به خلوت مختصر خوانی نماز
رخ به سوی کعبه و دل سوی رب کعبه کن ،
از سر صدق ای ریا پرور ، اگر خوانی نماز
از برای اعتقاد خلق ، ای دنیا پرست
گه کنا ربا موگه در ز هگذر خوانی نماز
تا ببیند شاه ، رودر مسجد شاھی نشیمن
گربه ا میدوصول سیم وزر خوانی نماز

رضی رسمیانی

(قرن بیازدهم)

صوفی بیا ، که کعبه مقصود در دل است

جایی به هرزه را هبیا با ان گرفته است !

x x x

مرا محتسب بی محا با زده است !

خری این چنین ، لکدها زده است !

x x x

من از کجا وریا وردا و سالوسی ؟

تو آن مجوکه رضی گرد آن نمیگردد

x x x

ای کاش که سجاده به زنار فروشند

این طایفه دین چندبه دینار فروشند ؟

x x x

به یمن پیرخرا بات عشق دانستم ،

که دامراه ، گهی سبحد است و گه زنار

x x x

زاده ما را پلید گویند ،

ناپاک نکرده فرق از پس اک

x x x

هیچم از هیچکس تبلودی کنم،

گر بدی زهد و زرق و تزوییرم

x x x

زاهد ! مستیم و بی ریا میرقصیم ،
نه چون توبه تسبیح وردأ میرقصیم

x x x

رندی به کجا وزهد و سالوس کجا ؟
دین و دنپا بهم ندیده است کسی

• 10 •

سبحه زهد و سالوسی ، خرقه زرق و شیادی ،
آه ازین خدا ترسی ! وای ازین مسلمانی !

از "ساقی نامه"

خرا با تیا ، سوی منبر مشهود
بپشتی ، به دوزخ برابر مشهود
ازین دین به دنیا فروشان مباش ،
بجز بنده با ده نوشان مباش

زقطره سخن پیش دریا مگ ن ،
حدیث فقیها ن بر ما مگ ن

گروہی ہمه پر زردق وحیل ،
همہ مہربا ن بہرجنگ وجہ دل

برونها سفید و درونها سیاه،
فغان از چنین تیرگی، آه! آه!

مکن قمه زا هدان . هیچ گوش
 قدح تاتوانی بنوشان و نوش
 چه درمانده از دلق و سجاده ای ،
 مکش با رمحنت ، بکش بساده ای

 زما دست ای شیخ مسجد بسدار ،
 خراباتیان را به مسجد چه کار؟
 درین خرقه از رق انداز حرقه ،
 که در خرقه از رقت هست زرق
 ردا کز ریا بر ز نخ بسته ای ،
 بینداز دورش ، که بخ بسته ای
 تهی ساز پهلو ازین بوریا ،
 که در بوریا هست بسوی ریا
 که گفته است چندین ورق دا ببین ؟
 بگردان ورق را و حق را ببین
 چه حاصل ز تعریف عمرو است وزید ؟
 برای خدا بسکن این زرق و شید
 نماز او نه از روی مستی گنی ،
 به مسجد درون ، بت پرستی گنی

 بیازا هد ، از خویش دستی بسرا آر ،
 مکن اینقدر خشکی اندر بهزار
 زمن بشنو ، از زرق اندیشه کن
 بهار است ، دیوانگی پیشه کن !
 بزن دست و صدچاک زن جامده را ،
 بیفگن ز سر بار عمامه را
 به درگ فنون ریا کاملی ،
 در این فن چرا این چنین جا هلی ؟

بیا سگذر از قید تزویر و ننگ ،
 بزن شیشه خود پرستی به سنگ ،
 ترا پنجه تاک از شانه ب_____ ،
 ز ریش تو جاروب میخانه ب_____ ،
 از این زهد سالوس بیگانه شو
 به رند خرابات همخانه شو
 چه بر سبھه چسبیده ای اینقدر ؟
 بس این خاک بازی ، که خاکت بسرا !
 صبحی بگشتا به فیضی رسی ،
 شوی با همه ناکسی ها ، کسی

 دلم سوخت برحال زا هد بسی ،
 که بیچاره ترزو ، ندیدم کسی
 زکوی خرابات آواره ای
 زبان بسته ، حیوان بیچاره ای !
 ندانم چه دیده است از زندگی ؟
 نمیرد چرا خود ز شرمندگی ؟
 من این دین سالوس را منکرم
 مسلمانی ار این بُود ، کافرم !

پیاس لایحی

(قرن یازدهم)

بسی بوده ام با کتاب و دعسا،
بسی زهد ور بودم و پارسا،
بسی در بغل جزوه دان داشتم،
اگر رندیبی بُد ، نهان داشتم
چه شبها که در حجره خوابم نبرد،
چه جا داشت نام ، که آبم نبرد!
زفقه و حدیث و اصول و کلام،
ز تفسیر و آداب حکمت ، تمام
ز بس سر بسودم به پای امام،
چو مسوای فرسوده گشتم تمام
نگردیدم از هیچیک کام میبا،
سر ماست اکنون و راه صواب
نه زهدم تمام و نه مستی به کام،
حرام حلال و حلام حرام
بده ساقی آن آبروی میرا
همان مایه شستشوی میرا
کز آلایش زرق پاکم کنند،
اگر زهد وردم ، به خاکم گند
ز بیم کسان توبه ازمی ، خریاست
به زهد ریا ، ترک می کافری است !
برو زا هد از پیش ما دور شو
خرابند مستان ، تو مستور شو!

ظوری

(قرن یازدهم)

بروزا هد ، از صافی دل ملاف
که از درد خواری شوی سینه صاف
ریا خوش تراز نده در گور کرد
جهان بر تو چون دیده مور گرد
ذبس گرده ز هداز شرابت نف ور
بترس از خدا ، بگذر از گول خلق
مکن سبجه را دانه و دام دلخیق
ذ س برگش این خرقه ذرق و شید
بفرس و د جان تو در قید گید
زعما مه بگذر ، که این کار نیست !
بلی ، سربزرگی به دستار نیست !
نی حاچب حال ، بر خود مبنید
تو ننگی همه ، فکر نا موس چند ؟
ذ اوضاع رندان تعجب مگن
نداری تعصب ، تعصب مگن !

فاسخی فنا بادی

(قرن یازدهم)

بیا ساقیا شرح حالم مپرس ،
ز زهد ریاثی ملام مپرس
چنان ده به می کام هشیار و مست ،
که رسواشود زا هد خود پرست
ذی ازی که آثین مستان بسود ،
به از طاعت خود پرستان بسود
دلا تا به کی بینوا ثی کشم ؟
لامت ز زهد ریاثی کشم ؟

رابط اصفهانی

(قرن یازدهم)

بروزا هد این طور را واگذار ،
فروآی از منبر اعتبار
نصیحت مکن از ریا خلق را ،
بینداز از دوش این دلنق را
ندا نی ز چندین بلا رسته ام
همین بس که از دام توجسته ام
نیفتند به عمامه ات دیده ام
که بسیار ازین برف لرزیده ام

پژاوهشی

(قرن یازدهم)

کسی را که نبود جوی آبنسر وی،
دو دبهریک لقمه نان گوبه کسوی،
خش وریش را دام روزی گند،
چو پالان گران خرقه دوزی گند
بیا تا صراحی بدمست آوریسم،
به زهد ریائی شکست آوریسم

ابورابیک

(قرن یازدهم)

وا عظ که بُود؟ طا پر بیهوده سرا شی!
در قافله اهل ریا، هرزه در آشی
مرغ قفس شید، گه طوطی صفت آموخت
در مکتب عرفان خدا، لفظ خدا شی
راضی شده از گل به نظر کردن خورشید،
قانع شده از باغ، به پیغام صبائی
در گردشان تا غل شیطان ننما یسد،
از غایت تزویر بپیچند ردا شی
ذین هرزه در آشی دل ما زنگ برآ ورد
ساقی برسان جام می زنگ زدا شی

نظام مستعیب

(قرن یازدهم)

بده ساقی آن آتش آب دار
که از جان زا هد براوم دمار
به ظا هربود دشمن می پرست
ولی دائم از ساغر کبر مست
چو از خشگی زهد بیند عذاب
کند هرزمان چشم خود را پرآب
شمار درم ذکر پیوست اوست
گرمه در دل سبحه از دست اوست
ز وسوس شوید زتن رنگ خون
که ماند به رنگ می لاله گون
ولی بر رداش که دام ریا است
از آن خون به مقدار درهم روای است
که چون آیدش شکل آن در نظر .
کند در نماز ریا ، یاد زد
نه با عشق ربطش ، نه میلش به ساز
کند بهر تحسین مردم نماز
شده آینه پیش رو از ریا
کند گر نمازی ز مردم جدا
بیا مطربا غافلم کن به ساز
که افسانه مارباشد در آز
دلم آمد از حرف واعظ به تنگ
زنم تا بگی گوهر خود به سنگ ؟

x x x

واعظ که خراشد دل ما از سخن او
 سوها ن دل ما است زبان درد هن او
 دانم که پس از مردن او آتش دوزخ
 از ننگ نسوزد سرموشی ز تمن او!
 هر تا رشود ما ری و تیشی زندای ورا
 کافی بودا ز بهر عذا بش کفشن او

x x x

ساقی، دگرا ز زاهد دل مرده مکن شرم
 می درد ه وانگا رکه ا و سنگ مزا راست!

کامل حجری

(قرن یازدهم)

از خرقه پشمینه زهاد ریاک سار،
کردیم به یک حمله برون صد بت پندار
قومی همه شب خیز، ولی از پی تزویر،
 القومی همه دیندار، ولی از پی دینار
صد مکر فرو بسته به هربخیه خرقه،
صد حیله فرو بسته به هرگوشه دستار
در کار شریعت همه با دند پسی آب،
در راه طریقت همه لافند دهل وار
بهو غرض خویش همه زرق و فریبند
نی کافرونی مؤمن و نی مستونه هشیار
المنتہ لیله که گرفتیم گناری
ذین مردم بیباک ریاکار ربا خوار

x x x

در مدرسه و صومعه بسیار دویسدم
از علم و عمل چاشنی عشق ندیسدم
تحقیق نمودم چه مسائل چه دلائل،
حرفی که دهدبوی زدردی نشنیسدم
در ظلمت او را قی سیه شان، همه عمر
صد چشم نظر کردم و آبی نچشیدم
تقلید و جدل را همه آماده و حاضر
کاین حرف که گفتی به فلان حاشیه دیدم

این مسئله دانان همه حمال کتابند،
 گردیدم وزین قوم به مردی نرسیدم
 غرقند به دریا ریا و حسد و بخسل،
 با عشق به پیوستم وزیشان ببریدم
 دیدم که همین گفت و شنید است و دگر هیچ!
 با ز آمد و رخت به میخانه کشیدم

کلیم کاشانی

(قرن یا زدهم)

زا هدا ، هرگز ترا روش نشد راه سلوک ،
چون گندبا راه ناهموار ، کوربی عصا ؟
محض شید است اینکه دا من از جهان بر چیده ای ،
آیدا ندر خلوت بوی ریا از بوریا
در بُن هرموز ید خفته ای داری وباز ،
آه حسرت میکشی از ما جrai کربلا
ساکن بیت اللّهی ، اماگرا زدست آیست ،
خانه را نزدیک تر سازی به بازار منا
روزه میگیری ، ولی آن نیز از بهرشکم ،
شام چیزی میخوری تا صاف گردد آشتها
نیست دندان درد هانت ، وزخوش چون چاره نیست ،
خون مردم میخوری آسان و خوش آید ترا
راست همچون سگه از هرسوبه زر چسبیده ای ،
نقدیگیر ائی اگر چه رفتہ است زدستها
با طنت از جا مه زرکش صفا پیدا نکرد ،
در درون تیره ات نگرفت برق این قبا
از حضور قلب چندین شغل داری در نماز ،
چون تو ان صد کار گردن ، گرن باشد دل بجا ؟
داده ای خود را به شیطان ، او ترا نعم الوکیل ،
بازمیگوئی زیب شرمی : " توکل بر خدا "
کرده ای از عالم تحصیل غرور ، ای نیخبر
گشته ای بالانشین فهمیده ای تام بتد ا
مجتهد گوید که ایمان مقلد ناقص است ،
راستگفت ، ایمان ندارد پیر و آن مقتدا

x x x

زاهدا زآب خرابات همان به که نخورد ،
حیف ، ناپاک خوردا آب بدان پاکی را !

x x x

بُدل گردم به مستی عاقبت زهد ریائی را ،
رسانیدم به آبازی من می بیناد تقوی را

x x x

در گردن هزار تمثیل فکنده ای
ای شیخ شهر، دست زدنیا کشیده را!

x x x

زا هدزبی سرما یگی، کرده است در صدجا گروه:
دین بد نیا داده را، ایمان شیطان برده را

x x x

فریب شیخ مخور، گز پی بلندی نیام،
وجودا و چو عَلَم سر بسر ردا و عصا است
هزا ر میکده را محتسب به آب رسانند،
بنای صومعه زرق، همچنان پرپا است

x x x

کس ز هفتاد و دو ملت این معما حل نکرد :
کا ین همه مذهب چرا در دین یگ پیغمبر است ؟

x x x

دانه بسیار در کار است به رصید خلق ،
حق بدستزا هدا ز آن سبحة را صددا نه ساخت

x x x

ریش بقدر عصا گذار ، که ام روز :
کوتاهی ریش ، هنگ حرمت دین است

x x x

زاهد که بر نداشته دست از عصای زرق ،
دارد گمان که تکیه به دنیانگرده است

x x x

درد سری از خم اس ار دارد
زاهد ، اگوش که در دین نیست

x x x

میان زاهدان خشک کمتر اهل حق بینی ،
نه هرجا استخوانی هست ، مغزی در میان دارد !

× × ×

گرچه خود بود زن حرص و طمع، فتوای داد
مفتشی شرع: که یک زن به دو شوهر ندیدهند!

× × ×

در مشرب رندان، به نسب نیست بزرگی،
در بزم، سر آن است که دستار ندارد!

× × ×

در آب و خاک زا هد دلمده، فیض نیست،
آب و گل وجود گراز کوش را ورد

× × ×

هر سری را که بود مغز و خرد یک سر مسو،
تابود داغ، چرا منت دستار گشتد؟

× × ×

به تسبیح الفت زا هد ز دانه است،
حدیث ذکرو ورد آن بهانه است
از آنرو در شمارش هردم آید،
که ترسد دانه ای از وی کم آید

× × ×

عاقبت زا هد سر در قدح با دهنه اد،
بسکه عادت به دهن آب کشیدن دارد!

x x x

شیخ شهر از با ده خاک سبحد را گل ساخته است،
فرصت ش با دا، علاج رخنه دین میگنند!

x x x

شب آ دینه، به دریوزه میخانه شهر،
شیخ پنها ن رود و، از در بازار آید

x x x

طا عت زا هدچو آه بوا لهوس بالا نرفت،
زانکه معراجا میدا و وصال حور بود

x x x

جا هل برو، زمرشد بیمعرفت چه فیضی؟
کوری کجا عما کش کور دگر شود؟

x x x

در مزرعه طاعت ما تخم ریا نیست،
این جاست که تسبیح عمل دانه ندارد
در گشور این زهد فروشان نتوان یافت،
یک صومعه کان راه به بتخانه ندارد

x x x

باده پنهان به زهد آشکار آمیختند،
جوی شیرزا هدان ترسم که جوی خون شود

× × ×

خلاف گفته اوتا عمل کنی، باید
که پند واعظ پرگوگهی شنیده شود!

× × ×

پیاده طی ره کعبه گر کند زا هد،
ازین، به راه خدا آشنا نخواهد شد

× × ×

به گیش اهل تجرد نمازنیست درست،
به مسجدی که سرانجام بوریادارد

× × ×

زا هدانِ عهد ما معیار حق و باطنند،
هر چه را منکر شوند این قوم، باور میکنم!

× × ×

در لباس شید زا هد در حرم ره میزند،
من درین میخانه بدنام ممکه ساغر میزنم

x x x

صورت قلاب ما هی گیردار ناراستی،

رشته تسبیح زا هدرا چو در سوزن گذسم

x x x

مسافتی است که صد عقده سد ره دارد،

میان سبحة تزویر و دست همت میان

x x x

ریزند خرقه پوشان خون در لباس تقوی،

شمشیراین دلیران قادر عما گرفته!

x x x

در بادیه زهد اگر راهنمای او است،

مشکل که برد محمل ما راه به جائی!

عما مه تزویر به رهن خم می کن،

ای شیخ، که در صومعه بی برگ و نوائی

صائب

(قرن یازدهم)

فریب گریه زا هد مخور ز ساده دلی،
که دا مدردل دانه است سجده داران را

* * *

مگر زسبحه شماران خدا نگهداشد،
که مد سراست به یک حلقة کمند آنجا

* * *

تا سرانجا مچه از پرده درآید، کامروز
دور پروا ری عمامه و قطر شکم است!

* * *

عقل و فطنت به جوی نستانند،
دور دور شکم و دستار است!

* * *

از مرّوت نیست منع زا هدان از زهد خشگ
هیج بینا کور را از گف عصا نگرفته است

* * *

صحابت عشق است ای وا عظ، خموشی بیشه کن،
طول علم و موشکا فیها به عرض ریش نیست!

× × ×

رندی است که اسباب وی آسان ندھددست ،
سرما یه تزویر، عصائی وردائی است!

× × ×

عکس خودرا دیددر می زا هد گوتاه بین،
تھمت آلوده دا مانی به جا مباده بست

× × ×

هرگه را از حلقه زها دیدم ساده تر،
دا م چون تسبیح پنها ن در میان دانه داشت

× × ×

از زا هد بیمغز مجو معرفت حلقه،
کف از دل دریا چه خبر داشته باشد؟

× × ×

بر حذر باش، که این دست و دهن آبگشان
خاتما نسوز ترا ز سیل فنا میباشد

× × ×

مخور صائب فریب فضل از عمامه زا هد،
که در گنبد ز بیمغزی، حداب سیار میپیچد!

کاربا عما مهوقطرشکم افتاده است.

خم دراین مجلس بزرگی هابه افلاطون کند!

× × ×

گنبد مسجدیشه از همه فاصلتر بود،

گر به عما مهکسی کوس فضیلت میزد!

× × ×

فغان گه زا هدبیمعرفت نمیدانند،

که گارهیزم ترمیگند عبادت خشک

× × ×

پشه با شب زنده داری خون مردم میخورد؛

ذینها را زرا هدشب زنده دارا ندیشه کن!

جزئیں لا یسجی

(قرن دوازدهم)

دیدم به بزم باده سرا فگنده . زا هدی ،
محراب دیده . ساخته نا پاک شیشه را
دزدی است دست بسته ، مبادا نهان کند
درا آستین خرقه نا پاک ، شیشه را ؟

* * *

سرم از خشک مغزینهای زهد آسوده میگردد .
به مستی گرد هدسا قی به دستم گردن مینا

* * *

ای قاضی اگر خواهی گردد ز توحق را پسی ،
رو آتشی می درزن ، این دفتر فتووارا

* * *

ندا آرد بت پرستی عیب وعا ر خود پرستیدن ،
خدا توفیق کیش کفر ب خشیدن پناهان را
به شرع زهد ، حق خدمت شایسته ای دارم ،
که رهن باده گردم خرقه های پارسا یان را

× × ×

زا هد حق پرست من، منکر بر همن مشو،
بیخبر از حقیقتی، چا شنیبی مجای زوا

× × ×

تودربتخانه اندیشه دینی، نمیدانی:
که عارف کعبه میداند دلگبر و مسلمان را

× × ×

از صحبت شیخان دغل سوخت دما غسم،
ای باده پرستان، وه میخانه گدام است؟

× × ×

اسرا رتوبا زا هدو ملا نتوان گفت:
با کوردلان راز تجلّا نتوان گفت

× × ×

زا هد چو گندجا مه ز مصحف، مفریبی دید:
ای ساده دلان، خرقه سالوس همانست!

× × ×

زا هدا زبزم حریفان به سلامت برخیز،
عشق و جانبازی ورتدى، به ریانتوان کرد

× × ×

کجا پا س حجا ب از زا هد بی پیر می آید ؟
که تا می خانه هم با خرقه تزویر می آید !

× × ×

لباسی یا فتم عرفان شیخ خانقاہی را ،
تصوّف را همین در خرقه های شال می بیند

× × ×

زگودگ مشربیها می خورد زا هد غم روزی ،
که از کامحری پیش لقمه چون دندان برون آید

× × ×

بیا زا هد ببین و جدگل و رقص درختان را ،
برآ از خرقه سالوس، شیخا افضل با غ آمد

× × ×

از خشکی زا هد دلم افسرد حریفان .
وقت است که دامان تری داشته باشد

× × ×

رسد چودور به زا هد ، قدح برافشا نید ،
پیاله گرنگ شد ، دامنی بیا لا یاد !

x x x

شگا رزهد در فتر اک سعی آسان نمی‌آید ،
کمند سبجه را در گرد

x x x

روشن چراغ مسجد و میخانه از من است:

در دست سبجه دارم و مینا در آستین

x x x

x x x

زاهد ، می عشق خام سوز است ،
مسواک و عصاوشانه اتکو؟
دامی چو ز ریش گرده ای پهـن ،
تسبیح هزار دانه اتکو؟
نی را اثر عصای موسی است ،
سالوسی جاودانه اتکو؟
افسانه وا عظان دراز است
مطرب ، چنگ و چنانه اتکو؟

x x x

دل را دم واعظان سیه کرد ،
صیقل گر آه صوفیان گو ؟

x x x

حدیث زا هد دم سرد بسته گوشت را ،
ترانه من آتش زبان چه میدانی ؟

× × ×

ای زا هد افسرده ، ترا زنده نگویم ،
بی درد چه حالی است ؟ نه سوزی نه گذاری !

× × ×

آلوده زهد کرده ام دامانی
"وجهت من المسجد نحوالحانی"

× × ×

زا هد! ره عشق دین به افسون نبری
روی ورع ازمیگده گلگون نبری
ترساخته ای دامن تقیوی از زرق ،
زین آب ، گلیم زهد بیرون نبری

هَافِصْهَانِي

(قرن دوازدهم)

بِه مسجدها بِمَا نمْچند با زَهَاد بِيگاره ؟

خوش آرندان که در میخانه ها دا رندگاری خوش !

× × ×

زَاهَد چه عجب گر زندم طعنه ، ندارند
آگاهی از احوال دل سوخته ، خامان

× × ×

میگفت واعظ با کسان ، دا ودمی صافی زیان ،
از هیچکس نشنیده ا محرفی بدین بیهودگی !
من شیخدا من پاک را ، آگاهم از حال درون :
ها تف ، توازوی بهتری ، با صدهزا رآلودگی

سالک فرزنی

(قرن دوازدهم)

چه خوش گفت رند خراباتی،
به تقوی شعار مناجاتی؛
یکی لاف شیخی زده در جهان،
چو شیطان شده رهزن ابلهان
یکی قاضی شهر اسلام شد،
که از رشوت شهربدنام شد
یکی مسجدی کرد از سر بنای،
فکنده در او بوریای ریستا
یکی کرده دعویٰ فضل و هنر،
شده زیر بار کتب همچو خبر
ولیکن همه از خدا غافلند،
چو جان در رگ و جسم پادرگلند،
همه خورده آب از سیه چاه تن،
چریده چو خر در چراگاه تن

نوچی

(قرن دوازدهم)

گرچه ما در مذهب پرهیزگاران کافریم
قدرت ما این بسی که شیخ شپرد رانکارها است؟

× × ×

تا منزل مقصود زمارا هبست نیست
زا هد غم خود خور، که رهت دور و دراز است!

× × ×

ای زهد فروش، از سرا این کوی دکان را
بر چین که متاع تو خریدار ندارد!

× × ×

قدسی من و تردا منیم بسی، که چوزا هد
هرگز به کسی پاگی دامان نفروشم

× × ×

ما در دکشان جابه خرابات گرفتیم
در کوچه ارباب ریا خانه نداریم.

قدسی همدی

(قرن یازدهم)

بیا ای سراپا همه ذرق و شید،
بدریا فکن دفتر غمرو و زید
ردا، با ردوش است در راه دین،
بیندازاین بار را بر زمین
بزرگی دستار درد سر است،
اگر خاک برسگنی، بهتر است!
به می برکش این دلچ و سواس را،
به خُم در زن این کهنه کرباس را
زمگراین همه اشک بیخود مبار،
پیاز دیا پیش چشمیت مدار

هرشی شوشمی

(قرن دوازدهم)

زخشگی زهد وزدا مان تــر،
شده زا هد ما شــه بــر و بــر
از آن دردِ دین داردا بــن دوریــن
که در لفظ "دینار" دیده است "دین"
از آن طبع افسرده اش درهم است ،
که "درهم" هما هنگ با "درهم" است
گه سجده رــآن رو شهد بــر زمــین ،
که شا پــد در آن خاک باشد "دفن" *

محمد وبهری

(قرن دوازدهم)

بده ساقی آن آتش دل فر روز ،
که باشد ریا دشمن و زهد سوز
دلی کز ریا یا فت سوء المزاج ،
بجز آتش می ندارد علاج
علاج ریا کن اگر عارفی ،
که کفرت عظیم است و شرگت خفی

صحبت‌الاری

(قرن سیزدهم)

معنم شیخ سرگردان، چه داشت عقده واکردن؟
دمپیر مغان نازم که زد بر حل مشکلها

× × ×

باماکه نهنگ بحر صبریم
ای لجه غم، مجوش و مخسروش
عمامه زرق، صحبت از فرق
بردار و به نیم جرعه بفروش

× × ×

حدیث واعظ منبر نمیگند تأثیر
که یک افاده آن نیست خالی از غرضی

شاط اصفهانی

(قرن سیزدهم)

صوفیا ن مستند وزا هند بی خبر
از که پرسم من ره میخانه را ؟

× × ×

سودای زا هدان همه شوق بهشت و حسر
غوغای عارفان همه ذوق لقای شست

× × ×

شگفت آیدم ا رخوا جه عیب باده گند زآن
که خون خلق حلال است و آب تاک حرام است ؟
مرا رواست اگر شیخ شهر عیب نماید
کدام عیب بتراء ز قبول طبع عوا م است ؟

× × ×

ترسم نرسی بده کعبه ای شیخ
کاین راه بسوی سومنات است !

× × ×

واعظ سخنی گوید و من ششموم ازوی ،
دیوانه چرا گوش به افسانه ندارد ؟

x x x

دام تزویر چه سازد دگر امروزنشاط؟
سبحهای ذاشت که درخانه خمارا فتاد!

x x x

زحمت با دیه حاصل نبود در ره دوست
خرآجه، برخیز و برون آی ز خودگا می چند

x x x

من پای تو میبوسم واوپایه منبر
من دست به سرمیز نمای و دست به دستار
هريگ من وزا هد شده خرسند به کاری
تا غیرت دا ور چه کند عاقبت کار

x x x

دورماه فلک امروز بپایان آمد
وقت آنست که دورقدح از سرگیریم
سبحه و خرقه سالوس به یکسو فکنیم
راه رندان قدح نوش قلندرگیریم

x x x

من و بلای غم، شیخنا و خلد نعیمش،
کدام نعمت ازین به که مبتلای توبا شم؟

x x x

نمیدانم چه افسون گردی ای زا هد، چرادا دم
به پیمان تودستی را که بربیمانه بایستی

فروغی سلطانی

(قرن سیزدهم)

به شکرا ینگه واعظ غافل است از رحمت ایزد،
قدای دستتای ساقی، بدھ صهباً رنگین را

× × ×

گرگریزدعاشق از زا هد عجب نبود، گه نیست
الفتی با یکدیگر، دیوانه و فرزانه را

× × ×

دعوی پیر خرابات. بحق بود به حق
عمل شیخ مناجات، ریا بود، ریا

× × ×

حروف خراباتیان از "کرم گردگار"،
ذکر مناجاتیان، از "غضبد اور" است

× × ×

آنکه به محراب گفت: از همه مؤمن ترم
گردوسه جا مش دهند، از همه ترسا تراست!

سلسله شاهدان، سلسله رحمت است،

مسئله زاهدان، مسئله دیگر است

× × ×

اشری در نفس پیر مغاون است، ارننه،
سحنه شیخ کم از حلقة زناری نیست

× × ×

شیخ گرشد بهره زهد، چنین پندارد،
که کسی با خبرا از حیله و تزویرش نیست

× × ×

سبحه صد دانه از بهر حساب سا غراست،
ورنه یک جو خاصیت در سبحه مددانه نیست

× × ×

رموز عشق بازاهد مگوئید،
که مرد با رعیتی هر خری نیست!

× × ×

خداخوان با خدا دان فرق دارد،
که حیوان تابه انسان فرق دارد

مقلّدرا محقق کی توان گفت؟

که دانا تا بهنا دان فرق دارد

منا جاتی، خراباتی نگردد،

که سیر جسم تا جان فرق دارد

من وا بروی یار و شیخ و محرب:

مسلمان تا مسلمان فرق دارد!

× × ×

از آن به خوردن می شا هدم اجازت داد،
که گول زا هد مردم فریب را نخورم

× × ×

سبحه در دست و دعا بر لب و سجاده بدوش،
پی تزویر و ریا تازه مسلمان شده ام!

× × ×

ز تقریری که وا عظ میکند بر عرش منبر ،

طلوع صبح محشر ، شا مهجران است پنداری !

× × ×

پیر مغا ن به قولم ، کی اعتماد میکرد ؟

گر بر حدیث وا عظ ، میگردم اعتمادی ؟

لِعْنَةُ

(قرن سیزدهم)

با زَبَهْرَتْهِيِّ مُنْكِرُ، از هجوم زا هدان
پای خم پُرشد، خدا و برا ن گندخمانه را!
ترسالوس وریا پرسیدن از یغما چه سود؟
واعظ ازوی خوبتر میدانداین افسانه را!

× × ×

تا چه افتادکه سجاده به محراب افگند
آنکه صد خرقه گروداشت به میخانه مسا؟

× × ×

یغما خوش به خرقه، گه عمری درین لباس
بودم شرا بخواره و نشناخت کس مسرا!

× × ×

کفر صلاح و شرگ دین، عشق خطأ، صفا گننه:
مصحف با ژگون نگر، مفتی بی کتاب را!

× × ×

خلل گرنیستت در گوهرای وا عظ ، چرا مادر
به عهدکودکی دردا من محراب افکنست ؟
ترا تحت الحنگ ، شیخا ، نبی دانی چرا فرمود ؟
چو مجنونی ، به حکمت خوا ستعبرگردن نهادندت !

× × ×

گردون چومرا زبون هردون میخواست ،
خواری کش عرزنا ن ماؤ بون میخواست ،
کارم به جناب وا عظ شهر افکنست
بالجمله چنان شدم که گردون میخواست !

× × ×

از منبر ، شحنه را دل رستن نیست ،
جزبا محراب ساز پیوستن نیست
پیداشدا زین مرکه مردم به خطای
مسجد گویند جای خربستن نیست !

× × ×

آیاستوده إماما ، که می باید ...
به گاه موعظه و درس و بحث برده است
ترا چکار که مسجد بنائی و منوار ،
که ذکر خیر شود یا دگار در زمانست ؟
وجوه فطروزگات و ذخیره های دگر ،
که حاصل است زمال یتیم و بیوه زفت
هزار مصرف و اجب برای آن باشد
بدارگوش که حالی کنم به یک سخت :
به روزگار همی تا بود زمسجد نام ،
همان مناره که گردی بنا ، به ... زنت !

x x x

زا هدان را شادمانی، شاهدان را غم مباد!
این غم و آن شادمانی، بیش با دوکم مباد!

x x x

گر وا عظ خر زخوی خود برگردد،
یا صوفی سگ سیاق دیگر گردد،
خود شرع و طریق را چه نقصان و کمال؟
گرزانکه سگی خشگ و خری تر گردد؟

x x x

دوش در میگده. سرمست و خرا بش دیدم
وا عظ شهر، که در صومعه غوغای میگرد!

x x x

نه زا هد بهر پاس دین شنوشدمی، از آن ترسد
که گردد آشکارا گاه مستی، گفر پنها نش

x x x

زدست شیخ جان بردم به تزویر مسلمانی،
مدارا گربه این کافرنمیگردم چه میگردم؟

x x x

پرسید کسی که سر زن کردن چه ؟
 و آن رمز در آوردن و در بردن چه ؟
 گفت: من و حل مشکل فقه و اصول ؟
 تومحتسبی، مرا به گه خوردن چه ؟

x x x

حاجی و سید و آقا، سه گروه عجیبند،
 که به هر ملک یکی زین سه گند غوغائی
 موز سمنان و ایزدان به کرم پاس کناد،
 که تو، هم حاجی وهم سید وهم آقائی!

x x x

در خواب شهید کربلا را،
 دیدم که زدیده اشکریز است
 گفت: ذ غمتای آنکه تا حشر
 هر چشم ذ گریه چشم خیز است
 ما بر تو همی کنیم گریزه،
 چشم تو چرا ستاره دیز است؟
 باز این زیاد در جداول است?
 یا شمر شریر دوستیز است؟
 گفت: نه، ذ دشمنان نتالم،
 بر من ذ اجباب و سخیز است
 آن واعظ خر، که دو تکایا،
 هرشام و سحر به عر و تیز است
 رسواشی آل مصطفی دا،
 منبر منبر به جست و خیز است

گه گوید؛ عابدین غلام‌است،
 گه گوید؛ فاطمه کنیز است،
 گه در کوفه، گهی به شام است،
 گاهی به مدینه، گه حجیز است،
 صوت خشش ز خنجر شسوم،
 چون خنجر شمر تند و تیز است،
 پست سر اهل بیت، داکشم،
 چون غارتی از پس‌گریز است!

صُفْحَى عَلِيِّ شَاه

(قرن سیزدهم)

هرو عده‌گه دا دندبه ما صومعه داران،
بگذار، که بود آن همگی تسخروطا مات
در مدرسه و خانقه‌از زا هد و صوفی،
حرفی نشنیدیم، خبر بود و خرافات
بگذار که در پرده بود راز مشابه،
تاز باز بماندبه جهان نام موالت
زان پیر مغان مرشد ما گشت، که پی رنگ
باشیم و نلافیم ز صالح و گرامات

× × ×

لب چه غم ارتمنگرد ز آب خرابات
زا هد خشکی که خورده نان لثاست
خرقه بسوزان، که میفروش نگیرد
بر گرو نیم جرعه، دلق امام است
شیخ عیث میگند نصیحت رندان:
او به ریا در خوراست و مابه ملام است

× × ×

ای صفوی، خرقه ارشاد به میخانه میر
کان در آنجا حذر از دلق امامت گردند

x x x

رموز صومعه سربسته گویمت، هشدار:
 مکن ریا و قدح نوش و پاریستان باش
 زَگَرَدْ زُهدِفَشاندن چه سود دا من دلق؟
 بیفکن این تن وفا رغز دلق و دامان باش

x x x

زهد فروشی و فلان، لایق شیخ است و دکان،
 صوفی بی‌نا مونشان، چیست به حیلت سندم؟
 شیخی و پیشی و سری، نیست بجز بیخبری،
 زین همگی باش بری، تا که بیا بنی مددم

x x x

من دلق ریائی را، در میگده‌ها شستم
 سودای تصوف را، با دا من تسر دارم

x x x

با زهد فروشی که عبوشن به جبین بسود،
 الْمَنَةُ لِلّٰهِ که ملاقات نگردیدم

x x x

گرچه‌رندم و سرخوش، نیست زیر دلقم غش،
 برگذشم از آتش، با دم سیا و وشی
 عاشقی و میخواری، در لباس دین‌داری،
 نیست جز تبیه‌گاری، یا که خواب خرگوشی

حُلُف

(قرن سیزدهم)

عشق آمد ورسم پارساشی برخاست
بیگانگیم به آشناشی برخاست
زاهد همه خودنمای ازهشیاری است
ما مست شدیم و خودنمایشی برخاست

× × ×

چوبوبکرت چرا اسلام مکری نایدای زاهد؟
چوبودرگن مسلمانی، مگر مسلمان توانی شد
ذکرمان طعمه میجوشی و خواهی زهدا یوبی
یحال است اپن، مگر خود طعمه کرمان توانی شد

× × ×

حاجی که ز مکه و معا برگشته،
ما ری است که رفته، اژدها برگشته!
زنها رفریب دم او را مغوریست
کاین خانه خراب از خدا برگشته!

چهره‌خانم‌ای

(قرن سیزدهم)

من ای خدا به تو نالم ز زا هدان ریائی
که عالمی بفریبند با عبا و ردائی
به گاه موعظه آزار مور رانپسندند،
به قتل و غارت ملکی کنند حکمروائی
دهند مردم بیچاره را به پنجه جلالد
نه شرمسان ز پیمبر، ته بیمشان ز خدائی
به بندگان خدا بسته‌اند راه معيشت
ولایتی شده مفلوک و مبتلا به گدائی
خدا که ا مر عبا دش حواله کرده به سودا
حرا م بشمردا ین ابلیهان ریش حناشی!

شگ بیت ها شی

از سخنوران قرون یا زدهم، دوازدهم و سیزدهم
(بترتیب تقدم الفبائی اسامی گویندگان)

آتش اصفهانی

عجب زحالت قومی گهخون طفل یتیم،
خورند و روی گلیمش نمیگندندنما ز

آزاد بلگرامی

به دور چشم تو زا هد چنان خراب شده
که به رشیشه می، سنگ کعبه میدزدد!

ابوا سحق بن جبری

چندین زمی زهد چرانا م فروشی ؟
بفروش به می خرقه ذوبی نام و نشان باش

شیخ بہا شی

ما زد وست غیرا زد وست، مطلبی نمیخواهیم
حور و جنت ای زاهد، بر توبا دار زانی!

ابو شراب خادم

مضرّت وا عظان را از مریدان بیشتر باشد
زندگانی را فرعی چو فسون بی اشراشد

لفت اصل‌های نی

طرف از موعظه‌بی عملان نتوان بست
گوش برگفته هریا و هسران نتوان کرد

امید نهادندی

در مسجد اگر سجده‌ات از بیهوده است
ترسائی و در گعبه ترا قبله‌کنشد است

با عث همدانی

ملا و فقیه و قاضی و شیخ شنیدی :
این جمله‌شدنی، ولیک آدم نشندی!

پیامی گرمانی

ای معتکف خانقه، این ریش ترا خصم
کارایش ازا و یافت ترا جبه و دستار
محرم نشود در حرم راز، اگر گشت
بیگانه ز طبع بشری صورت دیوار

میرزا ابوالقاسم توحید

همین بس است تفاوت زما وزاده شهر
که داغ ما است به دل، داغ او به پیشانی
تو نیز عشق طلب زا هدا، که عمر عزیز
دریغ باشد اگر بگذرد به نادانی

جلوه اصل‌های نی

من راز دل نیارم گفتن به واعظان
نه هر کسی به راز کسی محروم او فتد

حاکم لاهوری

دست از جهان نشسته، به حق درنیا زبود
واهد وضو نکرده به فکر نماز بود!

میرزا حبیب خراسانی

زنخ کم زن، که در گوش من آید
همه افسون تو افسانه ای شیخ

حقی خوانساری

در مذهب دل گفت وشنیدی دگراست
شبلی وجندی و با یزیدی دگر است
کاری نگشاید ز نماز من و تو
درگاه قبول را کلیدی دگر است

خاقان قاجار

خواست زا هد زندت دست بداما ن چون من،
شرم از دست خود و پاکی دامان تو گرد

خرسندی شیرازی

واعظ و مفتی و شیخند گرفتار غممت
این چه شوری است که در حلقه نعام افتاد؟

خلوتی محلاتی

مه شوال دهم سبحه و سجاده به ساغر
که بجان آمدہ ام زا هد، ازین زهد ریائی

داؤری ما زندگانی

شحنه را جنگ از چه با من؟ ملحمن با شیخ از چه؟
کو زدیگر شهر می‌آید، من از دیگر دیاری!

وشید هشتم

زا هد ارنفس حریص خویش را کشت، از ریا است
گربه‌ای گرموش را گیرد، نهاز به خدا است

ذرگیر اصفهانی

دوشینه دلم تنگ شد از زهد ریائی
امروز ز مسجد ره میخانه گرفتم

زیور همدانی

حیف از عمامه زاهد، که با صد پیچ و تاب
رشته تزویر گشت و تار زنانی نشد!

ساغر شیرازی

گربریت به مصدق دل، عرضه دهی نیاز را
به که ززرق در حرم جلوه دهی نمایزرا

ساقی خراسانی

اگر ساغر دل بسدست آورم
به بازار زاهد شکست آورم

سکینه بیگم شیرازی (عفت)

محتسب است و شیخ و من، صحبت عشق در میان
از چه دهم جوابشان؟ پخته یکی و خامدو!

شا هجهان بیگم

ازبوریای زا هدان ، بوی ریا آید بجان
بهر نما ز عاشقان ، با شدم ملائی دگر

شیعای شیرازی

دلم گرفت ز زا هد ، کجاست مینائی؟
فسرده است مرا طرفه خشگ سرمائی

حافی نظام الدین احمد

نا محرومی ای شیخ ، تو برخیز ز محفیل
بنت العنیب از شرم تو مستور نشینند

ها قل هنرور خان

فیض آب دیده نتوان یافت در آب وضنو
کاشکی زا هد بجای ریش مژگان ترکند!

عبدالله هاتنی

بیا زا هد ، این دعوی زهد چنند؟
چو ساغر براین زهد آلوده خنند

غزالی مشهدی

در کعبه اگر دل سوی غیر است ترا
طا عت گنه است و کعبه ید راست ترا
ور دل به حق است و ساکن بتکنده ای
خوش باش که عاقبت به خیر است ترا

فمام همدانی

ذعلم بی عملان هیچ طرف نتون بست
خوش است مو عظه، ا ما بسرای نشنیدن
تو خود بگو: رخ خوبان و دست واعظ شهر
کدام خوبتر است از برای بوسیدن؟

غذی کشمیری

تا شود گورش زیارتگاه ارباب ریسا،
خویش را زا هد بزیر گند دستار گشت

لهر شیرازی

به زهد خویش مناز اینقدر، گه در بر ما
هزار خرمن از آین جنس پرکا هی نیست

نقیس شیرازی

عیبم مکن ای شیخ اگر باده پرستم
بپتر رتؤهستم، که تو خود را بپرستی

فضل الله اویس

سیرشد چون از شراب عشق بیزدان جان من
یکسره از زهد و خودبینی دلم بیزارشد

ففور لاهیجانی

وا عظم به نصیحت در افسانه گشاده است
این هرزه در آرای نفی از سخن افکن

فیضی تربتی

زاهد ، توز مستی منگر پستی مـا
صرف ره نیستی شده هستی مـا
ما مست محبتیم و تو مست ریـا ،
فرق است ز مستی تو تا مستی مـا

قاسم مقام فراهانی

زاهد چه بلائی تو ، که این دانه تسبیح
از دست تو سوراخ به سوراخ گردید

قاسم شیرازی

ای سیم ، ندانم توبه اقبال که زادی ؟
کز مهر تو فرزند کشد کینه مادر
بی یاد تو زاهد نگند روی به محزاـب ،
بی مهر تو واعظ نشهد پای به متبر

قاسم انسوار

واعظ از حد میبرد ، یارب برا فگن پرده اش
تا ببینند اهل عالم کفرپنهان ، آشکار

ملا حیرتی

از حسد امروز واعظ منع ما از باـده کرد
ورنهـکی این نامسلمان راغم فردای ما است ؟

میرزا فرهنگ شیرازی

راه پنهانی میخانه نداند همه کس ،
جز من وزاهد و شیخ و دوسره رسواـی دگـر !

× × ×

ای ذل زحسن خاتمه غافل مشو، که شیخ
اول رساله خوان شدو آخربیاله نوش!

محمد حسین قتبسل

زاهد نداشت تاب جمال پریرخان
کشجی گرفت و ترس خدارا بهانه ساخت

مراد نزویتی

عمری به در صومعه شیخ نشستیم
جز غیبت شیخان نشیدیم کرامت

مشوره گردستانی

از موعده وافسون، در بندلب ای واعظ
بیهوده، مده پندما ز عشق و شکیبا ثی

علاءین مظفر

شیخا! دگری ترا چوما نشناشد
بیگانه ترا چو آشنا نشناشد
گفتی که گنه مکن که من نپذیم؛
این را به کسی گو که ترا نشناشد!

ملا هادی سبزواری

زاهد، از باده، فروشان بگذردین مفروش
خوده بین هاست درین حلقه ورتدا نی چند

میرزا ملک شرقی

جهد کن جهد که آئینه دل صاف کنی
زین چه حاصل که کشی خرقه آلوده به آب؟

مهرالنساء هروی

گفتم از مدرسه پر سبب حرمت منی
در هر کس که زدم بی خود ولاي عقل بسود!

میر قبول

بسکه در سرهست زا هدرا نهان ذوق جماع،
کرده همچون گندبد "چل دختران" عمامه اش!

ناصع تبریزی

می فرورد زا هد خود بین به دنیا دین خویش
چون نکودا ندکه در عقبی متعاش بآب نیست

نشار شیرازی

ما را به خلد و عده دهد شیخ وما به تقى
بایاد روی دوست به خلد آرمیده ایم

شرافقی گاشانی

منمای به زهاد وه گوی خرابات
این وه نه به هربوا لیهوس ارشاد توان کرد

شمعت خان عالی شیرازی

چو عیب جوی شرابی توزا هد، این عیب است
که در تلاش بهشتی برای جوی شراب

وحدت گرمانشا هی

در سربا زار عشق ، کس نخرد زا هد
از توبه یگ جو هزار کش و کرامات را !

وھال شیرازی

ز سنگهاي ملامت که زا هدان شکنند
هزار توبه شکسته است و ساغری نشکست

همای شیرازی

با سوختگان راز غم عشق توان گفت ،
با زا هدا فسرده مگوئید . که خام است !

همدم شیرازی

سجاده ز کف دادم و پیمانه گرفتم
رسوای خرابات مغان را به ریا چه ؟

میرزا اسا عیل هنر

بر خیزتا به خاک خرابات رو کنیم
دلق ریا به آب صفا شستشو کنیم
دلقی که شد به صومعه آلوده ریا
رندا نهاش به میکده درخم فروکنیم

محتشم گاشانی

به نشستنش به مسجد ، به ره نیاز زا هد
شده یک جهت ، نمازی به دوقبله میگذاشد !

× × ×

از روی زا هدان نرود گرد تیرگی

صد بار آگر به چشم کوش روپو گنند !

ایرج

(قرن چهاردهم)

نَعُوذُ بِاللَّهِ مِنْ قَطْرَهُ هَايِ دِيدَهُ شِيخ
چه خانه ها که از این آب کم خراب گند
شندیده ام که به دریای هندجا نوری است ،
که کسب روزی ، با چشم اشکیا ب گند
به ساحل آید و بیحس بروی خاک افتاد ،
دو دیده خیره به رخسار آفتاب گند
شود ز تا بش خور چشم او پرا زقی وا شگ ،
برای جلب مگس دیده پر لعاب گند
چو گشت کا سه چشم پرا زدب اب و هوا م ،
بهم نهد مژه و سربه زیر آب گند
به آب دیده سوزنده ترزا تش تیز ،
تن ذباب و دل پشه را کباب گند
چوا شگ این حیوان است اشگ دیده شیخ
مرو ، که صید تو چون پشه و ذباب گند !

* * *

من از جحیم نترسم ، از آن که با رخدای ،
نه مطبخی است که در آتشم کباب گند
زمار و عقرب و آتش گزنده تر دارد ،
خدای خواهد اگر بنده را عذاب گند
جحیم ، قهرالهی است کا ندرین عالم
ترا به خوی بد و فعل بد عفسا ب گند

از آن نماز که خود هیچ از آن نمی فهمی ،
خدا چه فایده و بهره اکتساب کند؟
تفا خری نبود مر خدای عالم را ،
که چون توابلهی او را خدا حساب کند!

× × ×

خدا یا ، تابه کی ساکت نشینم ؟
من اینها جمله از چشم تو بینم
تواین آخوندو ملا آفریدی
تو توی چرت ما مردم دویستی
خدا وند ، مگر بیکار بودی ؟
که خلق ما درستان نمودی ؟
چرا هرجا بلائی زشت دیدی
برای ما مسلمانان گزیدی ؟
به شرع احمدی ، پیرا یه بس نیست ؟
ذمان رفتن این خارو خس نیست ؟
بیا از گردن ما زنگ واکنن ،
ذ زیر بار خر ملا ، رها کن !

× × ×

دو ذرعی مولوی را گنده تر کن ،
خودت را روشه خوانی معتبر کن
بزن بالای منبر زیر آواز ،
بیفکن شور در مجلس ز شهنماز
چو ذوقت خوب و آواز استوده است ،
سوادت هم اگر کم بود ، بوده است !
عموم روشه خوانها بیسواستند ،
ترا این موهبت تنها ندادند

x x x

برسردر کاروانسرا را دیدند .
تصویر زنی به گچ کشیدند ...
ارباب عمامه ایم خبر را ،
از مخبر صادقی شنیدند
گفتند که : وا شریعتا ! خلق
روی زن بی نقاب دیدند

آسیمه سر از درون مسجد ،
 تا سر در آن سرا دویدند
 ایمان و امان به سرعت برق
 میرفت ، که مؤمنین رسیدند!
 این آب آورد ، آن یکی خشک ،
 یک پیچه زگل براو بریدند
 ناموس به باد رفت های را ،
 با یک دو سه مشت گل خریدند
 چون شرع نبی ازین خطر جست ،
 رفتند و به خانه آرمیدند
 غفلت شده بود و خلق وحشی
 چون شیر درنده میجهیدند
 درهای بهشت بسته میشد
 " مردم همه " می جهنمیدند!
 میگشت قیامت آشکارا ،
 یکاره به صور میسدیدند
 این است که پیش خالق و خلق ،
 طلب علوم رو سفیدند!

 با این علام ، هنوز مردم
 از رونق ملک ندا امیدند؟

× × ×

بشنو که لطیفه قشنگی است ،
 این است حقیقت اصل معنیش :
 در دسته شاهی بنگر :
 کان تُرک کفن فکنده در پیش

خواهد که کشد سنان و خولی ،
کوبد قمه را به کله خویش !
کوبیدن اشقيا ازین بـه ؟
دانائی و معرفت ازین بـش ؟

× × ×

زن ... چه ميکشی خـودت را ؟
ديگرنشود حسين زـنه
من هم گويم يزيد بد کـرد ،
لـعنت به يزيـد بد کـنـدـه
اما دـگـرـ اـينـ کـتلـ مـتلـ چـيـستـ ؟
وـيـنـ دـسـتـهـ چـندـشـ آـورـنـدـهـ
تو زـيـثـبـ خـواـهـرـ حـسـيـنـيـ ؟
اي نـرـهـ خـرـ سـيـلـ گـنـدـهـ !

× × ×

نه شـريفـ الـعلمـاـ بـگـذـرـدـاـ زـسيـمـ سـپـيدـ ،
نه رـئـيسـ الـوزـراـ اـزـ زـرـ اـحـمـرـ گـذـرـدـ
گـربـهـ مـحـشـرـهـمـاـ زـينـ جـنسـ دـوـپـاـ درـکـاـ رـنـدـ ،
وـاـيـ اـزـ آـنـ طـرـزـ مـظـالـمـ کـهـ بـهـ مـحـشـرـ گـذـرـدـ !

× × ×

حـجـتـ الـاسـلامـ کـتـکـ مـيـزـنـدـ ،
بـرـ سـرـ وـمـغـزـتـ دـگـنـکـ مـيـزـنـدـ
منـعـشـ اـگـرـ کـسـ نـكـنـدـ ، بـسـیـ رـیـساـ
دـسـتـ تـصـرـفـ بـهـ فـدـکـ مـيـزـنـدـ

وان جگرنا زکش از بهر پول،
 روزی صد مرتبه لک میزند
 حالا در حضرت عبدالعظیم،
 شیخ در دوز و کلگ میزند
 انشاء الله دو روز دگر،
 خیمه از آنجا به درگ میزند!

x x x

از آن گروه چه خواهی، که از هزار تنفر
 اقل دویست تنفر روضه خوان خرد دارد!
 دویست دیگر، جن گیر و مرشد دور مال،
 دویست واعظ از روضه خوان بشر دارد!

x x x

بوئی زبستان حقیقت نبردها نند،
 سالوس زاهدان حقیقت مجاز کن
 این حاجیان به حشر عنان در عنان روند،
 با اشتراک طی طریق حجاز کن
 رند شرایخوارم و درسینه‌امدلی است،
 پاکیزه‌تر ز جامه شیخ نماز کن

x x x

سبحه و سجاده و مهری مرتب کرده شیخ،
 تا چه پیش آید خدا یا؟ دا متزویراست ومن!

x x x

نمیترسم نه ازمار و نه از شیطان، نه از حادو،
 غم خود را به یکسو هشته، از غم خوار میترسم

× × ×

هرچه خواهد چرخبا من گج بتا بد، گوبتا ب،
من هما ینجا دارم آخراً یة الله زاده را!

× × ×

درا یران تا بود ملا و مفت تی،
به روز بدتر از این هم بیفت تی!

عارف

(قرن چهاردهم)

گرفته نور جهان تاب علم عالم و شیخ
پی مصاحبہ بی دلایل افتاده است!

× × ×

مشت معارف اردهن شیخ بشکنند،
زین مشت کم نمونه خروارم آرزوست

× × ×

سرافعی و سرشیخ بگو بید به سنگ،
که در آن زهرو در آین و سوسه واوهام است!
از درخانه زا هدگذری؟ واپس رو،
که به هرجائی از آن کوچه نهی پا، دام است!

× × ×

گناه خویش به تسبیح میشمارد شیخ،
شماره گوچه گنی؟ از حساب بیرون است!

× × ×

از پرده کا رزهد فروشا ن بروون فتاد،
روزی که پابه دائره امتحان زند

× × ×

من ازاين خرقه سالوس بدرخواهم شد،
ترک عما مهودستا روردا خواهم کرد
منع زاهد سبب خوردن می شد، ورنه:
محتسب گويد اگر مستى، ابا خواهم کرد!

× × ×

همان گروه که تسبيح ميکشيدند آب،
چه شد که خرقه سالوس برشرا ب زند؟

× × ×

دا غدا راست دل از دست ريا کاري شيخ،
بس سيه کارکه اين داغبه پيشاني گرد!

× × ×

شد مسلمانى ما آلت و با زيجه شيخ،
کيست کاين آلت از ين عالم نا دا ن گيرد؟

× × ×

شحنه و شيخ تا عسس، همه خسر!
زن و فرزند و همنفس، همه خسر!

واعظ وروضه خوان منبر خر ،
هم ز محابتا دم در ، خر !

x x x

خوازادگی شیخ بین، گه کرد حرام
شواب و، رفت بدنبال مدحرا م دگر

x x x

درگدا مین طویله ای از دیسر
دیدهای خر زند بخود زنجیر ؟
 فقط امروز بی گلمسرما است ،
 هی بزن نعره : کربلا غوغاست !
 اندرین خانه غیر خر زنهر ،
 " لیس فی الدار غیره دیسار " !

x x x

دیدمش غرق خرافات، گذشت ازمن شیخ ،
 کفر میریخت به موى توقفم از سروروش !

x x x

عارفا، رشته تحت الحنك واعظ شهر ،
 ظلم باشد اگر آنرا به حماری بندیم !

x x x

اندر لباس زهد چو ره میزنم به روز :
بر ره زنان شب ز چه ایراد میکنم؟

x x x

خدای اجتنبوا الرّجس گفت ، میگوییم :
م خور شراب و جزا ز شیخ اجتناب مکن !
گذشت برس رما حا حب الزمان ، دجال :
عما مه دار و دگر پای در رکاب مکن

x x x

بگوبه شیخ ، هر آنج از توبه مسلمانی .
رسید ، از اش رجهل بود و نادانی
ندانم این که چه خواهد گذشت بر تو ز خلق ،
خدا نکرده بدانند اگر نمیدانی
میان ما و مرید ریا همین فرق است :
که داغ ما است به دل ، داغ او به پیشانی

x x x

بروگه جند نشیند به خانه ات ای شیخ
چه خانه ها که تو محتج بوریا کردی !
بلای دست تو مطرب ، به مغزوا عظ شیر ،
بزن که مجلس ما را توکر بلا کردی !

فرجی یزدی

(قرن چهاردهم)

جزدل سورا خسورا خش شبودا ز دست شیخ
دانه دانه چون شمردم سبحة مددانه را

x x x

پای بنها دندگمرا ها نه دردشت ضلالت ،
پیروی کر دندهر قومی گه شیخان صبی را

x x x

از وسوسه زاده سالوس ب پر هیز ،
کانسان که کند جلوه به ظاهر به خفا نیست

x x x

بهر ت سخیر ، ادا می گند این شیخ ریسا ،
آنچه درقا عده سیبیوی واخفش نیست !

x x x

زاده مردم فریب ما که ز دلاف مسلاح ،
روزا شدر مسجد و شب خانه خمار بسود

x x x

پارسا یا ن را زبس مسنی گریبا نگیرشد،
دا من هرگز گرفتیم از شراب آلوده بود

x x x

مفتی شراب خورد و صراحتی شکست و رفت،
مطلب غنا نخوانده به چنگ عس بیامند!

x x x

از حصیر شیخ آیدد مبدم بوی ریما،
چاره‌ای براین ریما و بوریما با ید نمود

x x x

ای شیخ از حصیر فریبم مده به زرق،
کا بد زبوریای تو، بوی ریما هنسوز!

x x x

شهره شهرم و شهرتیه نگیرم چون شیخ
فرخی، بهرچه من عامل تغییر شوم؟

x x x

از سبعه صد دانه اورهاب ریما بشه،
صد مرتبه این رشته زنانه رگه بستیم
فرقی که میان من و شیخ است، همین است:
کو دل شکنند داشم وما توبه شکستیم

ادب الممالک فرمانی

چرا به شیطان لست کندکسی که به عمد،
نهمت درین هرمو هزا و شیطان را؟

x x x

ای علماء تابه کی کنید پی حرص،
 آلت بیداد خویش شرع و سنت را ؟

 ای خطبا ، تابه کی دریدن و خستن
 بادم خنجر، دل حسین و حسن را ؟

x x x

نداشت چون سوی مقصود ره به گسوت خویش،
به تن زری و ریا رخت پا رسانی کرد
به حیله‌رندی و قلاشی و هَزَل گوئی،
بدل به زا هدی و تقوی ریانی کرد

x x x

× × ×

هیزم خشگ بین ذ روی ری____ا،
میفروشد به خلق هیزم تر

× × ×

فقیه شهرگه دی سنگ زدبه سا غرمی،
ذ پیر میگده میجست اعتذار امروز

× × ×

مباش غره به طا مات ولاف وزهدوریا،
مباز خرقه به سالوس و طبل زیرگلیم

× × ×

شهر است ویزید، اینکه بینید
درگسوت با یزید و ذوالنّون!

شورده شرازمی

(قرن چهاردهم)

اگر شیخ آنچه من خوردم نخورده است
ز فرقش از چه دست ا را وفتاده است ؟

× × ×

از پی خانه خدا پوی، و گرنه شب و روز
کعبه را در حرم، این میروند آن میآید!

× × ×

شیخ گزو سوسه سجاده بدوش افگندی
دوش از کوی مغان با ده گسراً مدباز

× × ×

بسم از ذکر ریائی، بهلای شیخ که من
سبحه از کف نیم و طره ساقی گیرم

× × ×

فهرست فقیها ن کان. دیبا چه پندا راست،
با با ده بشوی آنگاه زیر پی مستان نه

وُرَصَتْ

(قرن چهاردهم)

فریبی خلقی از حیلت، نهی نا مش خدا ترسی
دريغا زين خدا ترسی، که دارد نگ ازو ترسا
بری مال مسلمانان، نهی نا مش مسلمانی
دريغا زين مسلمانی، که دارد دعا رازا و ملکا
زقال و قیل دم درکش، مگو لاونعم دیگر
که اثبات تونفی آمد، مزن دیگردم از آلا
به حکم عقل ها ن بگذرا زاین تزویر و افسانه
زروی جهل هین کمده به خون این و آن فتوی
مسالک را بنه برهم، که برنا پید سلوک ازوی
مدارک را بهل از کف، کزان حاصل نشد تقی

. x x x

محراب عبادت باد زا هد به تو ارزانی
تا قبله ما باشد طاق خم آن ابرو
در گلشن توحید است، بشکfte گل معنی
ما در طلب جلب، قانع توبه رنگ و بو

x x x

بروند خرقه سوز ملامت چرا کند،
زا هد، کزانشی همه عمرش قبا نسوخت

لامهونی

(قرن چهاردهم)

ویرانه شودکاش ریا خانه سالسوس ،
حاصل نشود هیچ بجز در درسر آنچا

× × ×

کفر در شرع حقیقت ، زین مسلمانی به است
کافری بگزین دلا ، اینسان مسلمانی چرا ؟

× × ×

تازه بر کفرم ما مشهور فتوادا ده است ،
بخت بد بنگر ، که این مردار هم بامن بدار است !

× × ×

بده شوپول و ببین چون پیاله میگیرد
اما مشهور ، که کارش نماز نافله است !

× × ×

زاده ، این دعوی تو لایق اظهار که نیست
توبیکی خوب و همه زشت ؟ سزاوار که نیست
جنگ اسلام و نصارا زپی منفعت است ،
این خرابی زرسبحه و زنار که نیست

x x x

گفتی: زچه رو شیخ دغل منکر فهم ا است؟

قربان تو، با آدم نادان چه تو ان کرد؟

x x x

شیخ خائن گرتباشد، خواجه ا ز به رسوای

دائم ا ز جنس دوپا یک گله خردادرد؟ ندارد!

با عث جهل زنان و ظلم مردان، شیخناشد

خیری این ا م الخبائث غیر شردا رد؟ ندارد!

x x x

عا رف ا گرگه خون رزان می خورد، چه باک؟

خون فقیر، زاهد سالوس می خورد

x x x

درویش را به سبحه و سجاده، فخر نیست،

این دام و دانه در خور شیخ ریا بود

x x x

مسجد و دیر و گلیسا، جای تدلیس و ریا شد

مشت زاهد تا که پا بنها ددر می خانه، واشد

x x x

x x x

نقدینه گرفنا شود، اول امام شهر
دست خدا ودا من دین را رها کند!

x x x

بـهـ حـيلـتـ خـلقـ رـاـ خـرـگـرـدـنـ وـاـ فـسـاـ وـيـنـهـادـنـ،
فـقـطـ اـزـ خـرقـهـ وـعـمـاـ مـهـ وزـنـاـ رـمـيـاـ پـيـدـ

x x x

گفتم: آی شیخ! به میخانه روی یا نروی؟

گفت : بالله بسر میروم، اور زر بدھند

گفتم: از مدعیان نزد توکی محکوم است؟

گفت: آنا نکه به من مبلغ کمتر بدهند!

xx

عارف از راه یقین رفت و به مقصود رسید ،
زاده از وسوسه عقل فروماند به شک
خوش به زنا و مغان بست میان ، لاهوتی
رست از وسوسه مدرسه و تحت حنگ

x x x

بروای شیخ و مرا پندمده، من عمری است
منکر سحر و ظلم و دم و افسون شده‌ام!

× × ×

دانی که کار عمدۀ شیخ و گشیش چیست؟
 دلایلی توانگر مردم عذاب‌گئن!
 در بزم عام رقصد و درمی شنا کند،
 پول اردهی به زاهد پرهیزا زآب‌گئن

× × ×

شیخ را بین خرد می‌گیرد بهمن دو مهر خوبان
 باشد از میخانه‌این خرا برون گرد، ای حرفان
 کاربا این زا هد مکار کردن چون توانی؟
 راست‌گویم؟ زندگی با ما رکردن نیست آسان!

پروین اغتصابی

(قرن چهاردهم)

زنگارهاست در دل آلودگان دهمر،
هر پاک جا مه را نتوان گفت پارسا است
آن سفله‌آی که مفتی و قاضی است نام او:
هر پودوتا رجا مهاش از رشوه وریا است
گردی‌همی دهند، بهشتی طمع کنند
کو آنچنان عبادت و زهدی که بی دیاست؟

× × ×

آنکه سحر حامی شرع است و دیدن،
اشک یتیماً نش هر شب غسدا است
خون بسی پیر زنا ن خورده است،
آنکه به چشم من و تو پارسا است

× × ×

محتسب مستی به ره دید و گریبا نش گرفت،
مست گفت: ای دوست، این پیراهن است افسار نیست!
گفت: میبا پید ترا تا خانهٔ قاضی برم،
گفت: رو صبح آی، قاضی نیمه شب بیدار نیست
گفت: هنر دیگ است والی راس رای، آنجا شویم
گفت: والی از کجاد رخانهٔ خمایار نیست؟

گفت: تا را وغه را گوئیم در مسجد بخواب،

گفت: مسجد خواپگا ه مردم بدکار نیست

گفت: دینا ری بده پنهان و خودرا وارهان

گفت: کا رشرع کا ردرہم و دینا ر نیست

گفت: با یاد حذف ندهشیا و مردم مست را ،

گفت: هشیاری بیا ر، اینجا کسی هشیارت نیست!

x x x

گفت: ها برگوی شغل خویشتان

گفت: هستم چون توقاضی، راهزن

من زدیوارو تو از در میسری

دزدی پنہاں و پیدا کارتست ۔

مال دزدی جمله در انتبار تسبت

دست من بستی برای یک گلیم

خود گرفتی خانه از دست پیش

میزشم من گر ره خلق ای رفیق ،

در ره شرعی تو قطاع الطلاق

میراث علمی خاندان شاهزاد

جعفر و شاهزادگان

دیگر دستوراتی نداشتم

شحنة ملائمة لـ قاتل

سیاست‌های خود را بخواهید

Digitized by srujanika@gmail.com

دیگر ایشان گندم شوایر و فرنچیز را در اینجا معرفی کردند.

جای خود را در میان همه افراد

دین قافیہ ملکہ حاصلہ

ملک العرابهار

(قرن چهاردهم)

ترسم من از جهنم و آتش فشان او
و ان مالک عذاب و عمود گران او
آن اژدهای و گهدمش هست صد ذراع
و ان آدمی که رفته میان دهان او
آن گرسی که هست تن ش همچو کوه قاف ،
بر شاخه درخت حبیم آشیان او
آن رود آتشین که ازا و بگزارد سعیرو ،
و ان ما ریشت پا و نهنج کلان او
آن آتشین درخت کز آتش دمیده است ،
و آن میوه های چون سرا هریمنان او
و ان کاسه شراب حمیمی که هرگه خورد ،
از ناف مشتعل شودش تازبان او
آن گوز آتشین که فرود آید از هوا ،
بر مغز شخص عاصی و بر استخوان او
آن چاه ویل در طبقه هفت میان ، که هست
تابوت دشمنان علی در میان او
آن عقربی که خلق گریزندسوی مار ،
از زخم نیش پر خطر جانست ان او
جان میدهد خدا به گنه کار هر دمی
تابه دمی دوباره ستانند جان او
جز چند تن ز ما علما ، جمله کائنات
هستند غرق لجه آتش فشان او

جز شیعه هر که هست به عالم خدا پرست ،
 در دوزخ است روز قیامت مکان او
 و ز شیعه نیز هر که فکل بست و شیک شد
 سوزد به نار هیکل چون پرشیان او
 و انکس که با عما مه خودموی سرگذاشت ،
 مندل او است سوی درگ رسما ن او
 مشکل به جز من و توبه روز جزا کسی ،
 ز آن گرز آتشین بجهد ما دیمان او
 تنها برای ما و تویزدان درست گرد
 خلدبرین و آن چمن بیکران او
 موقوفه بشهشت برین را به نام ما
 بنمود وقف ، واقف جنت مکان او
 آن با غهای عالی وجودهای پرشراب
 و آن قصرهای عالی و آبروان او
 آن خانه های خلوت و غلما ن و حور عین ،
 و آن قابهای پر پلو و زعفران او
 القصه کاردنسی و عقبی به کامما است
 بد بخت آنکه خوب نشد امتحان او
 فردا من وجتاب تو و جوی انگبیان ،
 و آن کوشی که جفت زنم در میان او !

وَحْنَدَا

(قرن چهاردهم)

گردن وسینه درشکم مدغم
پای ثاوس چو خم تمام شکم
هیچ نه جز عمامه وشکمی
کلمی خشم بر فراز خمی
قوزسا لو سیش به پشت چویوز
معنی صدق " قوز بالا قوز "
بوزبان ذکرو خاتمش بهیمیں
سبحه در دست و پینه با رجبیمن
ویش انبوه پو شپش پوگک
زیو او او فتا ده تحت حنگ
ناخنان پو ذ چربی بن مو
بسکه تخلیل لحیه گاه وضو
اڑ دوسوگردوخاک رهیزان
شاں و بند آزاد آویزان
پیرهن شوخگن ، قباناپاک ،
آستینها گشاده و یقه چاک
زاستین گشاد و پاجه باز
بغل و کش عیان چو چرمگراز
نا امامت گند به عامی چند
همچو خود ویش گاو خامی چند
گاو راخواندگان جدا ، زخوی
منکر نوح در پیا مبروی

از خدا با خرافه ساختگان
 عقل بر نفع و هم باختگان
 پیروان هر مجاز و اهی دا
 به ملا هی دهستان الهی را
 گاه در خواب مرگ و گاه بجوش ،
 به تفی روشن ، از پفی خا موش
 شاد با ظن و از یقین بهسته
 کوه و اکاه دیده ، که را کوه
 همچو سنگی بجای پاینده
 نه فزاينده و نه زاینده
 با م تاشام در مشقت واه ،
 شب همانجا که بامداد پگاه
 خر مویدان به انتظاو نماز
 کار تطهیر سر شیخ دورو دراز
 شیخ محراب با قدموم آراست
 وزهمیه سوی بانگ و غوغای خاست
 " قدس و پاکی شیخ و اصلوات
 لال هر کو نگوید این کلمات ! "

.....

بارها گفته ام به شیخ ابو
 یک کوتکج نشین و راست بگو :
 کآنچه را نام گرده ای وجدان ،
 چیست جز باد گرده درانبان ؟
 چون کشی ویش احمق است دراز ،
 و در هاشد ، درازیش به دوقاز
 شیخ ابو در جواب من هوبار
 بعد چندی ن اعوذ واستغفار
 گوید : اینها نه کار وجدان است
 نفس اماوه عامل آن است

پس دو صد نفس بر شماردا و،
 نام هر یک جدای گذارد او

 نیک دانی که این زحق دوران
 وز می عجب و کبر مخموران
 کف چواز خون بیگنه شویند،
 سپس " این سگ چه گردید؟" گویند !

صاوی سرمهد

(قرن چهاردهم)

نسبت زرق وریا وحقه وتدلیس ،

از چه به شیخان دهنده ، بار آلهای ؟

× × ×

سرمد ، اندرمذهب عشا ق با شد حرمتش

کمتر از شیخی گه دزد دوجه بیت المآل را ؟

× × ×

خون ما میمکدا غیا روندانیم که کار

همه در زیر سرزا هدم را بی ما است

اجنبی دست ستم کی بکشدا ز سرما ؟

تا که این بی سروپا فکر ستمیا بی ما است

× × ×

فریب گردش تسبیح را مخور سرمهد ،

که رشته رشته دا ما است و مهره اش دانه است

× × ×

شیخ را سبحه بدست است بسی قرن و هنوز :

شبیه دارد که اگر جفت نیا ید طاق است !

× × ×

فقیه شهر همچشمی به ما گرد ،
به ساغر جای می آب دعا کرد
دوروئی را تماشا کن، که زاهد ،
به کار می پرستی هم ریا کرد!

× × ×

شیخ را عقل درستی نیست درسر ، لاجرم
خویشن را پای بندرشته او ها مکرد

× × ×

دریا فتم به فگرت خودگزبرای چیست
کاشرا رناس ، کا و گذا ر مقابرنند:
طبعاً بسیار کجا که چرا غی است ، جانور
از هر طرف بجانب وی حمله آورند
اندر حقیقتند مقا بر همان چراغ ،
خدام هم چو جانواران ، بلکه بدترند

× × ×

سیاهپوشی زن در عزای معرفت است
که جهل شیخ بپا این بنای ننگین کرد
دروزه قدرت زا هدنگر که در گیتی ،
چه فتنه ها به زمانه ز جعل آثین کرد
حدر ز مسجدیا ن ، کا این هوا پرستان را
شناخت ایز دوزان نا مشان شیاطین کرد
کفن ببا یادگردن عمامه بر تن شیخ ،
که مرده شونتواند کفن به ازا این کرد

x x x

گفتم که شیخ با ده به خلوت همی خورد ،

گفتا : بله ، عذاب و سیاست به ظاھری است

گفتم گزین ب بعد ب پویم ره ریا ،

گفتا : فروش مذهب و دین عین کافری است

x x x

از مدعی قبول سخن شرط عقل نیست ،

با ور مکن که شیخ ریا کار ، محرم است !

x x x

دربا هر را از آن بتها دند نام شیخ ،

کاین قوم در مراثب حیلت چو رو بهند

گیرند و وزه چونکه حساب گرفتن است ،

ورنه به دزدگردنه مهلت نمیدهند !

x x x

از من مشوز شفقت آنان ، که این گروه

ظالم طبیعتند ، ولی دست گوت هند

سرمه ، امید درمان از مردمی مدار ،

کاندر سرش همچوب لاهای ناگهند

x x x

شب اگر افتاد گذا رزا هدی بر میگده ،

در سحر از میگده بوی ریا گردد بلند

× × ×

شیخ را باید با فرض مسلمانی کشت ،
که ز وسوس وی آسایش افراد نمایند

× × ×

بگو به شیخ، که جز بارضای خلق خدای ،
خدای را نتوان بر سر رضا آورد

× × ×

ز آفرینش زا هد ، زمانه پنداشی
برای جان بشر درد بیدوا آورد!

× × ×

مپرس نگته وحدت ز زا هدان ، سرمد
که جمله در پی تکمیل مذ بسمله اند

× × ×

با مسجدیان نگته توحید مگوئید ،
کاین مردم خود بین ز خدا بیخبرانند!

× × ×

بگو به زا هد سالوس رسم تقیوی را ،
خدا پرستی ورندی بهم نمی آید

x x x

دل از نگاه زا هد سالوس تنگ شد ،
کزان بین گروه نیست کسی بدنگاه شر

x x x

گربه حیوان گفته بودم ، حالی آدمگشته بود
آنچه من با شیخ ، دورا ز جان آدم گفته ام !

x x x

ظلمت تا ریخا ز پیوند شیخ و شحنه بسود ،
کاین ستم را گشت ضامن ، و آن جهالت راضمان
شحنه را دیدی اگر مهمن بخوان شیخ شهر ،
خون مردم می خورد هم میزبان ، هم میهمان
غیرت آزادگان نازم ، که از غوغای شان ،
شیخ شد بی آبروی و شحنه شد بی خانمان
آیت الله غافل است از فتنه آفات خلق ،
و آن زمان آگاه میگردد ، که شدتیرا زکمان !

x x x

نه متّقی است هر آنکس که می نخورد ، ولیک
بخفت مست زخون ارا مل وايتام
نه آدمی است که از زندگی همین داند :
نخست خوردن و خفتن ، سپس قعود و قیام !

x x x

میگردیه طفل خود نصیحت
 شیخی ز خدا حیا نگرده؛
 کای جان پدر مباد مائند
 پند پدر اعتنای نگرده
 آنجا کسه مرید خر زیاد است،
 کاسب نشوی خدا نگرده!

x x x

دین را هدگرهمه مگر است و تزویر وریا،
 دین ماسعی است و بی آزاری و داشوری

x x x

دین که عالم به اجتهاد گرفت،
 از مرورد زمان فساد گرفت
 پایه دین که بود بر سر عقل،
 دستکاری شد از تصرف نقل
 دسته ای از پی دگانداری
 فرقه ای از ره تبعه کاری
 هر غلط قول آسمانی شد،
 منحصر دین به روضه خوانی شد
 سنگ و آهن شفای عاجز کردد
 نخل چوبین هزار معجزگرد
 بت پرستی دوباره عودت کردد،
 شرک جا در لباس وحدت گشود

دین که محض دل عوام بُود ،
آن نه دین است ، بلکه دام بُود
دین چو بنیاد وی به روی وریا است ،
دین شیطان بُود ، نه دین خدا است
کیست دجال تا خوش باشد ؟
کاین ابا طیل در خورش باشد
خر همان عامیان بی خردند ،
که زغفلت پسان دیو و دندند
عقلشان محو مگر شیادان ،
بسته دام کهنه صیادان
دین که با علم توأمان بُود ،
از خرافات در امان بُود
تو گمان میگنی که دین داری ؟
وهم در کسوت یقین داری!
دین تو مذهب فسانه بُود ،
ولی افسانه دین مسا نبُود
مگذار این خران سست لگ سام ،
بگذرانند عمر کالانع سام
دین بجز علم آدمیت نیست .
دین خرافات جا هلیست نیست !

× × ×

عامیان را چونکه مذهب خرخی است ،
ترک عادت تزد ایشان کافری است
ابلها ن تکرار عادت میکنند ،
در گمان خود عبادت میکنند
هیچ عارف ایمن از عامی نمایند
گرسخن بر مذهب عامی نهایند

این دیانتها از آن بیحاصل است ،
 کا متزا جی بین حق و باطل است
 زین عبادتها کسی آدم نشد
 راز حق را مسجدی محترم نشد
 سعی کن کز پای تا سر حق شوی ،
 آدمی گردی ، به حق ملحق شوی

× × ×

این تقریب پیشگان در کار حق ،
 حاجب خلقند در دربار حق
 گرمیان خلق و خالق فاصله است ،
 علت آن فتنه این سلسله است
 این شفیعان خلق را رسوا کنند ،
 تابه سود خویشن سودا گنند
 خلق را با حق همان حق را ببطه است ،
 درگه حق ، بی نیاز از واسطه است
 گر نبودند این شفیعان در وجود ،
 این جدائی بین خلق و حق نبود !

سعید چهاردهی

(قرن چهاردهم)

نه نهان باده بخوردم، نه به خون شستم دست
نه ریا کردم و تزویر، نه آهنگ نماز

× × ×

زا هدا ندر حرم خواند و ندانست که ما
رشته الفت ازین طایفه بگسیخته ایم
از خم و پیچ ره مسجد و دیسیریم ملول
دل بدان طره پر پیچ و خمآ ویخته ایم

امیری فرودگویی

(قرن چهاردهم)

تابه‌کی کفرهوس آزارد ایمان مرا ؟

چندپوشد زهد پیدا فسق پنهان مرا ؟

× × ×

از ریا نه بهره آز ز هذاست ما رانه ز حق

هم بد نیا، هم به عقبی، جفت حرما نیم ما

× × ×

دین ما تاً ویل حکم حق به فرمان هوی است

دین اگراینست، چون فنا کافری دیندار گیست؟

× × ×

صنع حق را در نیا بد شیخ در زیبا و خان

با مسلمانی نسا زده رگه گافرگیش شد

× × ×

با متاع هفت کشور هیچ با زرگان نکرد

آنچه صوفی با متاع کفروا ایمان می‌کند

آخر فریب فسق نشد زهد خشک میباشد

تقدیر کی مسخر تدبیر میشود؟

x x x

وقت طا عت نیست صوفی را زغوغای مرید
کافرماین رند مردمدا را گردیندا ربود!

x x x

x x x

از نیاز باطن من در ریا با مردم است
گر به ظا هر آ رزوی بی نیازی میگذرم.

x x x

تا نگردد آشکارا رفتن میخانه ۱م
گر به مسجد هم رومروزی، نهانی، مسوم

x x x

آنروزگه از روی دیا پرده برآفتد
بدگارتراز زا هدخوشنام ندیدیم!

محمد میسن شیر

(قرن چهاردهم)

شیخا زسیا هرختی زن شد سپید بخت ،
عنوان رو سیاهی از آن شد حباب را
با شیخ از شراب حکایت مکن که شیخ ،
تا خون خلق هست ننوشد شراب را

× × ×

ریا که خرقه صوفی بروی دوش آنداخت ،
کلاه فقر به سر بر شها دور و ش آنداخت
جلال دین بُز سرگله کرد و آن تقلید ،
چه برّه ها که در آغوش این وحش آنداخت
به دلوش از سر خود واکنید ، کا ین ملحد
به چا ه چشممه اسلام موده موش آنداخت

× × ×

مشرگان گزه رسلای فتنه و شرمیکنند ،
از عبا هنگا مه ، وزعما مه محش میکنند
یک سخن گزدل برآید بربلب این قوم نیست ،
گرچه از بانگ اذان گوش فلک کرمیکنند
در دل مردم هراس کیفر آن دل زندگان ،
خود چرا کمتر هراس از روز گیفر میکنند ؟

ساقیا ن کوشند، ا ما شب ا زدست خمار
 پای خهم میخزند و می بندند
 در کمین ا هل ا یمان، با کمند کید و کین
 پشت هوسنگی که میباشد سنگرمیکند
 آنچه دین در قرنها کافر مسلمان گرده بود
 این حریفان جمله را یکروزه کافرمیکند
 چون حقایق مسخ شد، دین جزیکی افسانه نیست،
 کوردل آنانکه این افسانه با ورمیکند
 وای ازا این بدخبره عطّاران، که از خبط دماغ
 پشگ را نایب مناب مشک و عنبر میکند
 در خرابات آی، کاینجا مسلم و گیر و یهود
 جمله ازیک جرعه، دل با هم برآ بر میکند

× × ×

ورای مدرسه‌ای شیخ، درس حال آموز
 برآن مباش که تنها به اجتهاد رسی

فروع فرخزاد

پیشانی از زداغ گناهی سیه شود ،
بهر زداغ مهر نماز از سر ریا !
نام خدا نبردن از آن به که زیرلب ،
بهر فریب خلق بگوئی : خدا ! خدا !

× × ×

مائیم ، ما ، که طعنه زا هد شنیده ایم
مائیم ، ما ، که جامه تقوی دریده ایم
زیرا درون جامه بجز پیکر فریب ،
زین ها دیان راه حقیقت ندیده ایم !

× × ×

بر روی مانگاه خدا خنده میزند ،
هر چند ره به ساحل لطفش نبرده ایم
زیرا چو زا هدان سیه کار خرقه پوش ،
پنهان ز دیدگان خدا ، می نخورده ایم !

شگ بیت ها ۳

از سخنوران قرن چهاردهم

ادیب طوسی

مسجد اگر بنا م خدا شد دکان شیخ،
ویرانه اش کنید، که دارالعباده نیست!

پارسا تویسرگانی

زان حساب ما جدا شد از حساب شیخ شهر
کا و حساب خویش را از مردمان داند جدا

روحیم توجه

کعبه هم سنگ نشانی است که ره گم نشود
 حاجی! احرا م دگربند و بیین یا رکجا است

علیرضا شنا

با پای بر هنر در بیان حجاز
گفتم به خدای خویش: کای بند نواز
کن حفظ مراز شر سالوسی شیخ،
وز شعبدہ مقدس شعبدہ بازار!

سری قائنی

دی شیخ ما به میکده رفت و شراب خواست
گفتند: شیخنا! می انگور چای نیست

مفتی شراب مفت بنوشید و گفت : های !
این آنچه منع کرده رسول خدای، نیست

× × ×

اگر که دید ترا زا هدو نصیحت کرد
بگو : فسانه دورا ز صواب یعنی چه ؟

مهدي قاجار

خاک با دش به سرا رآب چو آتش بخورد
زا هد شهر گه با آب ریا روی بشست

هباس فرات

به زا هد گفتم : آیا این ریا تاکی بود باقی ؟
بگفتا : تا بد نیا مردم نا دان شود پیدا !

اشعار مُّلّی و سیاسی

قطعاتی که در این بخش، از آثار سخنوران متاً خرمنقل میشود، اشعاری است که هر چند مانند سایر اشعار این مجموعه مستقیماً با فرهنگ "آخوند" ارتباط دارد، ولی در درجه اول دارای جنبه میهنی و سیاسی است، و در عین حال به شعوی شگفت‌آور نمایانگر وضع کنوشی ایران است. بدین جهت این قسمت از اشعار در بخشی مستقل گردآوری شده است.

میرزا و عشقی

چه گوییمت من ازین انقلاب بد بنیاد
که شد وسیله ای از بیرون دستهای شیاد
چه مردمان خرابی شدنداز آن آباد
گرا انقلاب بداین، زنده باد استبداد!

که هر چه بودا زین انقلاب بود بهین
شام مملکت آن روز زیرو رود ردد ،
گه قهر ملت با ظلم رو بروگردد ،
به خائنین زمین آسمان عدوگردد ،
زمان کشن افواج مرده شو گردد ،
بساط خاک زخون پلیدشا نرنگین
درین صحیط که بس مرده شوی دون دارد ،
وزین قبیل عناصر زحد فرزون دارد ،
عجب مدارا گرشا عربی جنون دارد
بدل همیشه تقاضای "عید خون" دارد
چگونه شرح دهماید آل خود به ازین؟

* * *

از دست هر که هر چه، بستا نده وستا نسی ،
از دست توستا نند؛ با دست آسمانسی
گیرم حیانداری، شرمی زمانداری،
ترس از خانداری؟ ای شیخ ما مقانی؟

دزدی و پا سبانی، گرگی وهم شبانی،
در هر دو حال بودن، الحق که میتوانی
گراین چنین نبودی، دانی کنون چه بودی؟
میبودی آنکه قرآن، برمفردی مخوانی
شیخی بدی گزیده، در حجره ای خزیده،
لب دائمًا گزیده، از فقر و ناتوانی
مبل توبودستگی، یا آنکه لوله هنگی،
با قوری جفنگی، از عهد باستانی
آن جبهه سیاهت، و آن چوب شبکلاحت
بد یادگار گویا، از دوره کیانی
درجمله وجودت، غیرا زشپش نبودت،
چیزی زمال دنیا، در این جهان فانی
گویند روضه خوانی است، راه معيشت تو:
به به چه خوب فنی است، این فن روضه خوانی!
ای شیخ کارگاه، امروز ما شاء الله
کردی اداره چون شاه، ترتیب زندگانی
این حشمت و حشم را، وین کثرت در مرد،
این خانه ارم را، والله در جوانی:
گرخواب دیده بودی، یا خود شنیده بودی،
برخویش ... بودی، از فرط شادمانی!

* * *

این عنصر کثیف لجوج سیاه فکیر،
این موذی مدرس علم مسیزوری
چرگیں عمامه، وصله قبا، پاره شب کلاه،
اُشتر قواره، خیره نگه، چهره قنبری
بنگر چها کشیدم ازا و من، که باطنش،
صدبار بدتراست ازین وضع ظاهری

ا طراف وی گرفته گروهی برای دخل،
چونا نکه در پرستش گوساله، سامنی
بس لطمehا که عاقبت ایران زمین خورد،
زین مرد حیله رو بیهی و گینه اشتهری
هر آنج میرسد به منا ز زود باوری است
بس رنجها کشیدم ازین زود باوری
آنقدر ما بدم، که این روز بدم کماست!
بهر جزای ما برس، ای روز بدتهری!

x x x

مکن مداخله در کار مملکت، ای شیخ،
که این مباحثه غسل بی نمازی نیست
خود این فضا حتاً عمال روز عاشورا
قسم به ذات خدا جزو ذین تازی نیست
تونعش دشمن دین آر، مردی اور، ورنه
تو خویش نعشی، حاجت به نعش سازی نیست!

x x x

ای گول شیخ خورده، قضا و قدر مطیع
بر طاق وجفت و خوب بود استخاره نبیست!

x x x

جناب شیخنا، این روضه خوان است
که مزد روضه او یک قران است
اگر اولادهای شمر ملـون
دهند از مزد روضه پول افزون
برای شمر او خواند شناهـا
برای آن لعین گوید دعاـهـا

× × ×

گفتمش : این ریش دم گا و چیست ؟
 بازت این چه بازی و بیماری آست ؟
 گفت : این ریشی که بینی ریش نیست ،
 ریشخند مردم بازاری آست
 ریش ، انباری ز رای مردم است
 رای مردم اندر آن انباری آست
 وین پز و عمامه مردم فریب :
 اولین فرمول مردمداری آست !

× × ×

خسروا ، گا خ "مه آباد" تو این بود ؟ بین
 قصرشیرین تو این جغدنشین بود ؟ بین
 حال این خطه به عهد تو چنین بود ؟ بین
 حجله مهرتو ویرانه کین بود ؟ بین

.....

جای پای عرب بر هته پائی دیدم ،
 ثبت تاج شه و پای عرب سنجیدم
 آنچه با یست بفهم ز جهان ، فهمیدم
 بعد از آن هرچه که دیدم ز فلک ، خنديدم

.....

جز خرافات بر این مملکت افزود چه ؟ هیچ !
 جز خرابی مه آباد تو بنمود چه ؟ هیچ !

بود انگا هچه ؟! پنگ شده نا بود چه ؟ هیچ !
بود و نابود چه ؟ موجود چه ؟ مقصود چه ؟ هیچ !

× × ×

این در و دیوار و این کاخ خراب ،
چیست یا رب ؟ وین ستون بیحساب ؟
این بُود گهواره ساسانیان ؟
بنگه تاریخی ایرانیان ؟
آنچه من بیشم درین قصر خراب ،
خود به بیداری است یا رب ، یا به خواب ؟
پادشاهان را همه اندوهگی من
بینم اندر ماتم ایران زمین
ننگ خود دانند مان اجدادمان
ای خدا ، دیگر برس بردادمان !

× × ×

گفت : جمهوری بیارم در میان
هم از آن در دست خود گیرم عیان
خلق جمهوری طلب وا خر کنم
زانکه کردم بعد ازین بدتر کنم !
نقش جمهوری به پای خر بست
محرمانه زد به خم شیره دست
های و هو کردند ; کاین جمهوری آست
در قواره گرچه او یغفوری آست
پای جمهوری و دست است انگلیس ؟
دزد آمد ، دزد آمد ، ای پلیس !
این چه بیرقهای سرخ و آبی آست ؟
مردم این "جمهوری قلابی" آست ؟

عارف قزوینی

ایران بود آن چشمہ صافی که کنوش
بگرفته لجن، تا گلووزیر ذقنه را
کو مرد دلیری که به بازوی توانا،
بزداید ازین چشمہ گل ولای ولجن را
صلاح ز نا مرد مخواهید، که نبود،
یک مرتبه شمشیر زن و دایره زن را
من نیک شناسن این کهنه حریفان:
نحوی به عمل نیک شناسد لم ولسن را
آن کهنه حریفی که گزارد ز لئیمی
در بیع و شری، جمله قوانین و سنه را
جز فرقه مصلح نکند دفع مفاسد،
آن فرقه که آزمود ندارد تو و من را
یارب تونگه با دل اهل وطن باش،
کامید بدیشان بود ایران کهن را

× × ×

کاربا شیخ، حریفان، به مدارا نشود
نشود یگسره، تایگسره رسوانشود
دروزیرو ریا باز شد، ایند فعه چنان
باشد بست که چون بسته شود وا نشود
بس نما یش که پس پرده سالوس وریا است،
حیف باشد که پس پرده تماشا نشود

کار عما مه درا ین ملک کله بودا ری است
 نیست آسوده کس ، ار شیخ مکلا نشود
 نیست او مرد و آخوت ، اینها حرف است
 پس چه خواهی بشود ، گر زن دنیا نشود ؟
 گاش ملت زنداردنگ به نعلین ، چنان
 که به یک ذلتی افتاد ، که دگر پا نشود !

x x x

تا که آخوند دنی زنده درایران است ، این
 ننگ را کشور دارا به کجا خواهد برد ؟
 زا هد ار خرقه سالوس به میخانه بردا ،
 آبروی همه میگده ها خواهد بسرد
 شیخ طرا ربه تردستی یک چشم زدن ،
 اثرا ز مصحف و تسبیح و دعا خواهد برد

x x x

هزار سال نفهمید ملتی که به فهم ،
 دراز پوش فزون از دراز گوش نبود !

x x x

ایران به روزگار تجدد چه داشت کم ،
 گر لوث شیخ مفتخار و روپه خوان نبود ؟

x x x

کارگر و رنجبر به زحمت و راحت
 مفتخاران نکرده کار ، علیجان !

تا بود عمامه با و دوش، گروهی
سور چرانند و خر سوار، علیجان!
لعن بر اشرف مفتخارکن ولعنت
بر پدر شیخ لاشه خوار، علیجان!

اشرف الدین حسنه

(نسیم شمائل)

گردید وطن غرقه اندوه و محن ، واى !
خیزید و روید از پي تابوت و گفن ، واى !
از خون جوانان کشته درین راه ،
خونین شده صحراء و تل و دشت و دمن ، واى !
تنها نه همین گشت وطن ضایع و بدنام ،
کشته علما غرقه درین لای ولجن ، واى !
سو زد چر از ماتم خلخال ، خدا یا
یک جامه ندارند و عیت به بدن ، واى !
یکذره ز ارباب ندیده است معیت
کارش همه فریاد : حسین واى ! حسن واى !

× × ×

دشمن فرقه احراز منم
قاتل زمرة ابرار منم
شیخ فضل الله دیندار منم ،
دین فروشنده به بازار منم
مال مردار ، حراج است ، حراج !
کوخریدار ؟ حراج است ، حراج !
با همه خلق عداوت دارم
دشمنی با همه ملت دارم

از خداوند و کالست دارم
 به حراج از همه دعووت دارم
 وقت افطار، حراج است، حراج!
 کوخریدار؟ حراج است، حراج!
 تخت جمشید عجم را کی میخواد؟
 تاج کی، مسند جم را، کی میخواد؟
 شیر خورشید رقم را کی میخواد؟
 طبل و شیپور و علم را کی میخواد؟
 اسب وافسار، حراج است، حراج!
 کوخریدار؟ حراج است، حراج!
 میفروشم همه ایران را
 عرض و نا موس مسلمانان را
 رشت و قزوین و قم و کاشان را
 بخرید این وطن ارزان را
 یزد و خونسار، حراج است، حراج!
 کوخریدار؟ حراج است، حراج!

فرجی نژادی

مالوس انقلابی ما ، اهل زرق بسیود ،
یاران هذرکنید ز مالوس انقلاب !

× × ×

اندرین طوفان خدا داندگه‌گی غالب شود :
ناخدائی ارتجاعی، یا خدائی انقلاب ؟
انقلاب ما چو شد از دست ناپاکان شهد ،
نیست غیر از خون پاکان خوبیها ای انقلاب !

× × ×

جانشین جمنشدا هریمن از جادوگری ،
چند روزی تکیه بر تخت سلیمان گرد ورفت

× × ×

عیدنوروزی که از بیدا دفعه‌گی عزا است ،
هر که شادی می‌گند از تهمه جمشید نیست
وای برشبری که در آن مزدمرا دان درست
از حکومت غیر حبس و کشن و تبعید نیست

x x x

واردات و صادرات ما تعادل چون نداشت ،
 هرچه میخواهی در ایران فقر نهست و بیول نیست
 با فلاکت مملکت از چارسو پرسائل است
 وزیر ای پنجمه سائل ، کسی مسئول نیست

x x x

شهری خراب و شحنہ و شیخ و شهش خراب
 گوئی درین خراب به بغیر از خراب نیست !

x x x

چون مرتجلین عامل نیرنگ شدند ،
 آزادی و ارتقای در جنگ شدند
 القضه ، بنام حفظ اسلام ز کفر ،
 یک دسته زدی سادگی رنگ شدند !

x x x

تکفیر و ارتقای و خرافات و های و هوی :
 از این طریق ، طی مراحل نمیشود !

x x x

میگند تهدید ما را این بنای ارتقای
 منهدما بین کاخ را ، از صدرتا دروازه باشد

x x x

خونریزی ضحاک درین ملک فزون گشت
 کوکاوه که چرمش به سرچوب نماید ؟

x x x

ضحاک عدورا به چکش مغزتوان کوفت ،
سرمشق گراز کاوه حداد بگیرید

x x x

لطمہ ضحاک استبداد ما را خسته کرد ،
با درفش کا ویان روزی فریدون میشوم

x x x

برسر زهد فروشا ن جهان پای بگوب ،
که بر ایناء بشر دست در آزاده هم

x x x

چگونه پای گذارم به صرف دعوت شیخ ،
به مسلکی که ندارد میرام آزادی ؟

x x x

با عوامل تکفیر ، صنف ارتقا عی باز
حمله میکند داشم ، بر بنای آزادی
شیخ میکند اصرار ، بر خرابی احرار ،
چون بقای خود بیند ، در فنای آزادی

الْوَالِفَاصِمُ الْمُهُولُ

بهرآسته‌کا ماستبداد دواستشما و خلق،
حاجت صرتیزه نبود، سبده وزنا رهست
از برای حیله مردم بدام انداختن،
چیز دیگر نیست لازم، خرقه و دستارهست
محبس و فراش بهر حبس زنها بیخود است،
جا در ننگ سیا و شیخ "غیرت دار" هست
قیمه غلعن و حور شیخ را باور مکن،
اهل شهوت را ازینا فسنه‌ها بسیارهست

x . x . x

درا بیان دخترنه سالم را شوهر فرستادن،
فقط از عهده آخوند بد کرد ارمیا یاد

x . x . x

ونجبرها را به زور علم و نیروی عمل،
با خبرا زفته دستار میباشدست کرد

x . x . x

چولا هوشی، به نیروی کتاب ای بچه دهقان،
خبر از مگر شیخ بی کتاب است میگنم آخر!

x x x

جهل و مُلارا بِرَان، زیرا که اندر خانه دزد
گوشود محرم، ضروردا رد، نمیدانی مگر؟
دورکن وهم و خرافات از سرای رنجبر
خواب با کژدم خطردا رد، نمیدانی مگر؟

x x x

گرنویسم، شرح آن از صد کتاب افزون شود،
آن خیانتها که از دستا ر بر سردیسدها م
از برای منفعت، بافتوى شیخ و گشیش،
دستها آغشته در خون برا در دیده ام
هیچ خیری در نجات توده زحمتکشان
نی زنا قوس و نه از "الله اکبر" دیده ام

x x x

ترا روحی است پاک ای رنجبر درجا مه تقوی،
فسادزا هدآلوده دا ما ن را چه میدانی؟.
ترا بانا مدین خوابانده در گهوا ره غفلت،
تقلب های این شیخ مسلمان را چه میدانی؟

x x x

ترک موهو مات کن، تحصیل علم و فضل بنما،
ورنه محوت میکند شیخ بدآ ختر، ای دهاتی
خود زبی نا موسی ملا که اورا میپرستی،
نکته ای گویم، مشواز من مکدر، ای دهاتی

هیچ شرمت نا یدا ز رسم کسی گزروی شهوت
دخترنه ساله را بدھد به شوهر؟ ای دھاتی

x x x

ای شیخ لعین، تودرین عصر روشنی،
زن را به تیرگی ز چه مجبور میگنی؟
تف بر مرّوت تو گه در چادر سیاه،
زنهای زنده را همه در گور میگنی!

x x x

گشتی از راه خیانت صدر مجلس، شیخنا!
مالدار و معتبر هم، باز راضی نیستی؟

اویس الکلک فرامان

دیار ما را، زین غاصبان مستند شرع،
به هر دقیقه خطرها فزون بود ز هزار
نه زیب مانده به مسجد، نه زیست در قندیل،
نه نور هشته به محراب و روشنی به منار
شکسته گردن تقوی به زخم گرز طمع
کشیده تیغ هوی بر گلوی استغفار
نهان و پیدا، شیخ پلید بی آزم
کنده داوری وداد ایزدی انکار
گرا نیشت حجت اسلامیان و آیت حق
سزاست بوسه به ناقوس و سجده بر زنار
دوروز کلک وزبان نت گشوده شد، گه برفت
زدست کلک وزبان نت هزار سر بردار
هزار فتوی دادی خلاف شرع و خرد،
برای آنکه تو سودا کنی درین بازار
تفویر آن طمع و حرص و کذب و جهل و ربا،
تفویر آن سرویش و دراعه و دستار
مگر شریعت احمد شریعه خر تو است،
که گه پیاده بدان درشوی و گاه سوار؟
نصیبه تو شود خارخش و حنظل تلخ،
چرا که هیچ نگشته به غیر حنظل و خار
چنانکه زهرنی کام جهانیان گردی،
علی الصباح ز زقّوم بشکنی نا هار

دها نِ کفتار، از لاشه بونیاک تراست،
درون مرده خور، آلوده ترشاد زمردار
سروش گویدم این گفته تهمت است به شیخ،

که اوزدین به ستوه است و دین ازو بیزار

تهی زعلم و عمل، بیخبر زدین و خرد،

خری گریخته از زیر با رو بندوچدار

.....

سگ درنده به خون کسان شود قانع،

براین و تیره بودنیزگرگ مردمخوار

ولی فقیه و وزیر درنده را باشد

به خون و شروت ونا موس مردمان اصرار

به ما وزیر خدا داده، بر جهودان سبت

به ما فقیه عطا کرده و به خرما خار

وزیر بی خرد و بی حیای بی پروا،

فقیه بد عمل نابکار نا هنجار

وزیر گرّه غولی است برزده دُم و شاخ،

فقیه همچون دیوی است اژدها او بسار

اگر طبیب و پرستارت این فقیه و وزیر،

شکار قاپض ارواح گردی، ای بیمار!

× × ×

ین خدا خوار گشت و مرد خدا ماند

خوار روز بون از جفای مردم خونخوار

دین خدارا کجا نشانه توان یافت؟

شرع نبی دا کجا بیا بی آثار؟

از حرکات منافقان ریائے ؟

از کلمات مرائیان ربا خوار؟

یا ز در مرد جا هلی که فروشند

دین خدا را همی به درهم و دینار؟

یا ز بر رند فاسقی که بپوشند

روی ریا را همی به خرقه و دستار؟

× × ×

اعتقاد من بروین آمد که اندر روزگار،
 ازو زارت یا وکالت نیست بهتر مشغله
 لیک بهتر زین دو ملائی است، کاندرا یین بلد،
 کرده ملادر شبانی کار گرگان در گله
 دست او چون نیش عقرب غرق زهرآبدار،
 کام او چون ناب افعی پر سوم قاتله
 می ندانم زاده شمر است یا نسل یزید؟
 می ندانم تخمه کعب است یا از باهله؟
 چند روزی ما نده است اندر نجف یا کربلا،
 چند سطری خوانده است از صرف میر و امثله،
 از ملک ولا اتر است اکنون به تقوا و ورع
 از فلک بالا اتر است اکنون به قدر و متزله.
 "آیت الله" معنی آن ذات پاک آمد، هلا!
 حجت الاسلام نا مش ز آسمان آمد، هله!
 "حل لاين حل" عما مه، "حجت قاطع" چماق،
 اينش روشن تبصره، آنش هويدا تکمله!
 عيب دار الشرع را تشریح نتوانم، ازانک
 شرع ضایع میشود، برمیخورد بر سلسه
 اینقدر گويم که از بس خارج از ره میروند،
 در جهنم هم نشاید رفت با این قافله

× × ×

بیا ببین به عمل عالم مکرّم را
 ببین جناب فقا هت مدوار اعظم را
 رساله ای که نوشته است، دوش میخواندم،
 مگر که اخذ کنم حکم های محکم را

به هر خطیش بدم هزار گونه خطای ،
 درون هر رقمی صدهزار ارقام را
 یکی به صفحه اول نوشتہ بُدگه بحرا م
 مباح شد به مریدان اگرچه شلغم را
 نوشتہ بود به سطر دوم ، علی الاحوط
 توان بوقت ضرورت سپوخت محرم را
 دگر : به حضرت مفتی ضرورت است لواط ،
 علی الخصوص شب عاشر مهرما را
 دگر : نوشتہ که مال یتیم اگر بینی ،
 ببلع و هیچ میفکن بر ابروان خمرا

× × ×

تا درمیان او باش ، تقسیم شد وزارت ،
 کردند مملکت را ، سرمایه تجارت
 طلب بی پدر را خواهند از حماقت
 برسند شرافت ، از مرکز حقارت
 شیخی که بروظیفه ، چون سگ دوان به جیفه ،
 میگرد از قطیفه ، پیرا هن استعارت ،
 دریگ دوروز کامد در مجلس مقدس ،
 خود را نموددا خل در شور واستشارت ،
 بنمود روز دیگر آکنده کیسه از زر ،
 هم اسب و هم در شکه ، هم با غ و هم عمارت

پروردین اغتشاهی

ای عجب، این راه نه راه خداست
زانگه در آن اهرمنی و هنماست!
قاله بس رفت از این راه، لیک
کشند آگاه که مقصد کجاست
را هروانی که درین معتبرند،
فکرتاشان بکسره آز و هواست
ای رمه، این دره چراگاه نیست
ای بره، این گرگ بسی ناشتاست
تا تو ز بیغوله گذر میگنی،
رهن طار ترا دو ففاست
دیده ببندی و درافتی به چاه
این گنه تست، نه حکم قضاست!
کعبه دل مسکن شیطان مکن،
پاک کن این خانه، که جای خدا است
پیر و دیوانه شدن ز ابلیهی است
موعظت دیو شنیدن خطاست
دوی و ریا را مکن آئین خویش،
هرچه فساد است ز روی وریاست
پای تو همواره به راه کج است،
دست تو هرشام و سحر بر دعا است
چشم تو بر دفتر تحقیق، لیک،
گوش تو بر بیهده و ناسزا است

با رخد از دوش برا فکن ددهای ،
 پشت تو از پشت شیطان دو تاست
 دزد شد این شحنَه بی نام و ننگ ،
 دزد ، کی از دزد گند باز خواست؟
 کشور جان تو چو ویرانهای است
 ملک دلت چون ده بی روستاست
 اطلس نساج همی و هوس •
 چون گه تحقیق رسد ، بوریاست
 بیهده پروین ، در دانش مزن
 با تو در این خانه چه کس آشناست ؟

x x x

زهد بانیت پاک است نه با جا مهپاک
 ای بس آلوده ، که پاکیزه ردائی دارد !

دەندا

تومنتظري رشوه در ايران رودا زياد؟

آخوندزقا نون وز عدليه شود شاد؟

ا سلام زرمال و ز مرشد شود آزاد؟

ي ك دفعه بگو مرده شود زنده، آ ك بلاي!

هستي توچه يك پهلو وي ك دند، آ ك بلاي!

نه بيم زکف ببين و نه جن گير و نه رمال،

نه خوف ز درويش و نه آز جذبه نه از حال

نه ترس ز تگ فيروزه ا ز پيش توشا پشمال

مشكل ببرى گو و سوزند، آ ك بلاي!

هستي توچه يك پهلو وي ك دند، آ ك بلاي!

مدبا رنگ فتم كه خيال تو محال است؟

تا نيمى از اين طا يقه محبوس جوال است،

ظا هر شودا سلام درا ين قوم؟ خيال است!

هي با زبزن حرف پراكنده، آ ك بلاي!

هستي توچه يك پهلو وي ك دند، آ ك بلاي!

× × ×

بنگراین حکم ران خلد مکان

روزی نشته بر دیوان

نسخه دوم يز زيد پل يز

ثاني اثنين ابن سعد عفيف

فندك شر، فتيل غوغما

آتش فتنه، غوشش آقا!

ملک الشراہیار

گرد قتال خیزد از این هامون،
طوفان مرگ خیزد از این ذریعا!
گرگان آدمی رخ و آدمخوار،
دیوان آهین دل و آهن خسا
هر ساعتی به آرزوی این قوم،
صد جوی خون روان شود از صحراء
چندین هزار مادر بی فرزند،
چندین هزار بچه بی بابا
این خون پاک ملت بیزدان است
چندین چنین چه ریزی، بی پسروا؟
ای خیره، با غ را چه زنی آتش؟
ای خرو، درخت را چه خوری بیجها؟
مردم، گرند نیمی و نیمی کور،
وز کور و کر چه خواهی، جز حاشا؟

× × ×

فومی پلید و گینه جو، تردا من و بی آبرو،
جمله قبیح وزشت خو، یکسر و قیبح و بی ادب
مست فعلن مست فعلن، مست فعلن مست فعلن،
یا رب چه بودا یعن تیرگی؟ و یعن راه دور نیمی شب؟

× × ×

هست ایران ما در و تاریخ ایران نموده ،
 جنبشی کن گردن رشیدان پدروین ما در است
 فرصت با داکه زخم ملک را مرهم نهی ،
 از ره شفقت که ایران سخت زار و مضطر . است
 رونق فرهنگ دیرین رهنمای هر دل است ،
 اعتبار دین و آئین پاسبان هر دراست
 ملک راز آزادی فکر و قلم قوت فرزای ،
 خامه آزاد نافذ تر زنگ خنجر است

× × ×

این دو دسیه فام که از با م وطن خاست ،
 وین شعله سوزان که برآمد زچپ و راست
 جان گربه لب مارسد ، از غیر تعالیم
 از خویش بنالیم ، که جان سخن اینجا است
 گوئیم که بیدارشیم ، این چه خیال است ؟
 بیداری طفی است که محتاج به للاست !
 از شیمی وجغرافی و تاریخ بس دوریم ،
 وز" قال " و " ان قلت " به هرم درس غوغای است !

× × ×

ای عجاین خلق را هدم دگرسان حالتی است !
 گاه زیبا ، گاه زشت ، الحق که انسان آیتی است !
 بند و قتند ، بی بیم بد و آمید نیک ،
 جمله را هدم هیولائی و هدم صورتی است

آفت دین است و داشت، آفت ننگ است و نام ،
الحدرای عاقل از تهران، که تهران آفته است !

گرذاشتن ضربتی زانان بگردانی بهمیر ،
حاصلت زین قوم در پاداش احسان، ضربتی است

نا صحرا پندی دهد، گویند در آن حیله ای است ،
ظالم اظلمی کند، گویند در آن حکمتی است

جمله مظلومند و ظالم، وین دوخوی نابکار
در طبایعشان زمیراث نیا کان خملتی است

کینه ها تو زندبا هم تبریک دانگ سیسم ،
کزدنی طبعی بر آنها پنج تومان مگشتی است

روز عجز و بینواشی همچو موشی مرده، لیک
روز قدرتشان بسان ژنده پیلان صولتی است

راست خواهی، از برای ورشکست او رمذ ،
اندرین بیغوله ازا بنای شیطان شرکتی است

فترت دیگر ملل، در قرنها یکباره است ،
واندرین کشور، به هر عشی ازاقران، فترتی است

هیچ تدبیری از این کشور نگردا ند بلا ،
از بزرگان گوئی اندر حق ایران لعنتی است !

x x x

یکروز بود گرید کلید در نجات ،
امروز این حدیث بسی خنده آور است

یکروز فخر بود به منديل و طیلسان ،
امروز در نظافت و پاکی گوهر است

x x x

مهرگان آمده و دشت و دمن در خطر است ،
 مرغگان توحه برآرید ، چمن در خطر است
 چمن از غلغله زاغ وز غن در خطر است ،
 سنبل و سوسن و ریحان و سمن در خطر است ،
 بلبل شیفتہ خوب سخن در خطر است
 ای وطن خواهان ، زنها ر وطن در خطر است !

کار دانان را ، بیرون ز سخن کاری نیست
 غیر لفاظی در سرو علن کاری نیست
 "علما" را بجز از حیله و فن کاری نیست
 جهلا را بجز افغان و حزن کاری نیست
 ملک ازین ناله و افغان و حزن در خطر است
 ای وطن خواهان ، زنها ر ، وطن در خطر است !

کار بیچاره وطن زا رشد ، افسوس افسوس !
 جهل ما با عث این کارشده ، افسوس افسوس !
 یار ما همسرا غیار شد ، افسوس افسوس !
 با زایران کهن خوارشده ، افسوس افسوس !
 که چنین کشور دیرین کهن در خطر است
 ای وطن خواهان ، زنها ر ، وطن در خطر است !

خرس صحراء شده همدست نهنج دریسا (*)
 کشتی ما را ، رانده است به گرداب بلا ،
 آه ازین رنج و محن ، آو خا زین جور و جفا
 ها ن ، بجز جرئت و غیرت نبود چاره ما ،
 زانکه نا موس وطن زین دو محن در خطر است
 ای وطن خواهان ، زنها ر ، وطن در خطر است !

فرتوت گشته کشوارواورا ،
 باسته تر ز گور و گفن نیست
 ایران کهن شده است سراپای
 درمانش جزبه تازه شدن نیست
 عقل کهن به مغز جوان هست ،
 فکر جوان به مغز کهن نیست
 ویرانه ای است کشور ایران ،
 ویرانه را بها و شمن نیست
 امروز حال ملک خراب است ،
 بر من محال شبہت وطن نیست
 خویشی میان پور و پدر نه ،
 یاری میان شوهر وزن ، نیست
 بشگر به ملک خویش که در وی
 یک تن جدا ز رنج و محن نیست
 در کشور تو اجنبیان را ،
 کاری جز انقلاب و فتن نیست
 در فارس نیست خاک و به تبریز ،
 کز خون به رنگ لعل یمن نیست

x x x

محشر خرگشت تهران ، معاشر خرزنده باد !
 خرخی زا مروزتا فردا معاشر زنده باد !
 روحنا معقول این خرمده ملت ، گز قضا
 هست هر روزی ز رو ز پیش خرتر ، زنده باد
 اندرین کشور گهتا سر زندگان یکسر خرند ،
 گرخی تیزی دهد ، گویند یکسر " زنده باد "
 اسب ره رو گربمیرد از تأسف ، گوبمیر
 اندر آن میدان که گویند ابلهان : خرزنده باد !

در محیطی کا متیازی نیست بین فضل و جهل ،
آن مکرر مردہ با دو ، این مکرر زندہ باد
گرکسی گویدگه "حیدرقلعہ خیبر گرفت " ،
جائی حیدر جملگی گویند "خیبر زندہ باد" !
ورکسی از خولی و شمرو سنا ن مدھی کند ،
جملگی گویند با صوت مکرر زندہ باد
آنکہ گوید مردہ باد امروز در حق کسی ،
رشوتی گربود ، گوید روز دیگر : زندہ باد
از پی تفسیل و دفن مردمان زندہ دل ،
مردہ شود را این محیط مردہ پرور زندہ باد
در گلستانی کہ سلب بشنو دتوبیخ زاغ ،
راح و ریحان مردہ با دو خار و خنجر زندہ باد
مردم دانای سالم مردہ و اندر عوض
دولت زشت کریه دیو پیکر زندہ باد

× × ×

فریا دا زین بئس المقر ، وین برزن پر دیو و دد ،
اين مهتران بیهدر ، وین خواجگان بی خرد
شهری برون پر هلهله ، وزان درون چون مزبله ،
افعی نهفتہ درسله ، کفچہ فشرده در سبد
کی زین سراب خشم و گین ، شهد آید و ما معین ؟
کندوش خالی زانگبین ، واکنده چاہش زانگرڈ
در پیره نشاں اهر من ، گشته نہاں هم باز تن ،
زندہ به دیواست این بدنه ، این دیو هرگز کی مرد ؟
بستند مردم را زبان ، تا کس نداشد را زشان
چون شب روی کان در نہاں ، برپا ی در پیچد نمد
هریگ بهتا را جوطن ، دا من زده چون تھمن ،
وزد و کدان پیرزن ، برداشتہ سهم و رسد

در تیره جانشان اژدها، در مغز سر شان دیوپا،
 عفریت شان زیر قبا، ابلیس شان درگال بد
 دل گشته قیرا ندو دشا ن، اندر زند هد سود شان،
 وز تیغ زهر آلد شان، خسته هزا را ندر زپد
 با جور و ظلم و خشم و کین، شورش پدید آید یقین،
 با دی مه آید پوستین، با تیر ما ه آید شم د
 کورا د مردی بی نشان، در کف پرندي خون فشان،
 کاستان دا ز مردم کشان، داد جوان مردان و د؟

در شهر بند مهرو وفا دلب ری نماند
 زیر کلاه عشق و حقیقت، سری نماند
 ای با غبان بسوز که در با غ خرمی،
 زین خشک سال حادثه برگ تری نماند
 آن آتشی که خاک وطن گرم بود از آن،
 آنسان ببا درفت، کزان اخگری نماند
 زین تازه دولت اان دنی، خواجه ای نخاست،
 وز خانواده های کهن، مهتری نماند
 زین ناکسان که مرتبت تازه یافتند،
 دیگر به هیچ مرتبه جاه و فری نماند
 زین جنگهای داخلی و این نظام زور،
 بی درد داداغ، خانه و بوم و بری نماند
 جزگونه های زرد ولبان سپید رنگ،
 دیگر به شهر و دهکده سیم وزری نماند
 یاران، قسم به سا غرمی کا ندرین بساط
 پرنا شده زخون جگر، ساغری نماند
 نه بخشی از تمدن و نی بهره ای زدیمن،
 اینجا بجز شغالی وخوک و خری نماند
 روز ائمه طی شد و در پیشگاه شرع،
 جز احمقی و مرتدی و کافری نماند

× × ×

این حاکمان که دو نظر ما مصوّرند،
 هر روز دام کینه به ما برگسترند
 ما پاسدار دین و کتاب پیمبریم،
 وینا ن عدوی دین و کتاب پیمبرند
 دین نیست اینکه بینی دردست این گروه،
 کاین مفسده است و این دنیا ن مفسد تگرد
 وین رسم پاگ نیست که دارند این عوام،
 کاین بدعت است و این سفهاب دعات آورند
 افلاک در نبشه کمال پیمبری،
 وینان به کارنامه "شق القمر" درند

× × ×

کشوردا را نبُد هرگز چنین بی پاسبان
 خانه نوشیروان هرگز چنین بی درتبود
 دسته دسته گوسبندان دیدم و سردسته گرگ،
 گرگ خونشان خورد و مسکین گله را باور نبود
 افعیانی آدمی و ش مردمی افعی پرست،
 و ه که اندر دسته گرزی گران پیکر نبود
 زهرا غفال است در دندان ارباب ریا
 چون گزد، گویند چزب و سیدنی دیگر نبود
 زود در سازند خصمان، وین مثل روشن شود:
 گر عروسی کردگ، جز بهر مرگ خرتبود

× × ×

در محروم، اهل ری خود را دگرگون میکنند،
 از زمین آه و فغان را زیب گردون میکنند
 گاه عریان گشته با زنجیر میکوبند پشت،
 گه کفن پوشیده، فرق خویش پرخون میکنند

گه بیا دتشنه کامان زمین کربلا
 جویبا ردیده را از گریه جیحون میگند
 وز دروغ کهنه " یا لیتنا کنا معک "
 شاه دین را کوک وزینب را جگر خون میگند
 خادم شمرگنوئی گشته، وانگه ناله ها
 با دو صد عنت زدست شمرملعون میگند
 بریزید زنده میگویند هردم صد مجیز،
 پس شماتت بریزید مردۀ دون میگند
 پیش ایشا ن صد عبیدا لله سرپا، وین گروه
 ناله از دست عبیدا لله مدفون میگند
 حق گواه است ارم محمد زنده گردد ورعلى،
 هر دورا تسلیم نواب همايون میگند
 آیدا زدوازه شمرا ن اگر روزی حسین،
 شامش ازدوازه دولاب بیرون میگند
 حضرت عباس اگر آیدپی یک جرعه آب،
 مشک اورا دردم دروازه وارون میگند
 گرعلى اصغر باید بردر دگانشان،
 در دوپول آن طفل رایک پول مغبون میگند
 ورعلى اکبر بخواهد باری از این گوفیان،
 روز پنهان گشته، شب بروی شبیخون میگند
 گر بیزید مقتدر پا بر سرا یشا ن نهند،
 خاک پا یش را به آب دیده معجون میگند
 خودا سیرا نند در بند جفاي ظالمان،
 برا سیرا ن عرب این نوحه ها چون میگند؟
 تا خرند این قوم، رندان خرسواری میگند
 وین خران در زیرا یشا آه و افسون میگند

× × ×

بهوش باش که ایران ترا پیام دهد،
 ترا پیام به صد عز و احترام دهد
 نسیم صبح که برس زمین ما گذرد،
 ز خاک پاک نیا کان ترا سلام دهد
 تو پای بند دیواری ور شته‌ای است نهان،
 که با گذشته ترا ارتباط تام دهد
 به کارنا مه پیشینیا ن نگر، بد و خوب،
 که تلخکا میت آرد پدید و گام دهد
 ز درس حکمت و آداب رفتگان مگسل،
 که این گستگیت خواری مدام دهد
 کسی که از پدران ننگ داشت نا خلف است،
 که مردرا شرف باب و مام، نام دهد
 به علم خویش بگن تکیه و به عزم درست،
 که علم و عزم ترا عزت و مقام دهد
 ولی زست دیرین متاب رخ، زیرا ک
 به ملک سنت دیرینه احتشام دهد
 شاعر پدران و معارف اجدداد،
 حیات و قدرت اقدام و احترام دهد
 به راه است بسی دامهای دانه نمای،
 کجا است مردگها زدانه فرق دام دهد؟
 زدا مودانه اگر نگذری، محال است این:
 که روزگار ترا فرصت قیام دهد
 پیام ما مجر خسته را زجان بشنو،
 که پندو موعظه ات با صد اهتمام دهد
 ز چشم ما موطن خون چکد براین آفاق،
 که سرخی شفقش جلوه صبح و شام دهد

کنا مشیران ویران شده است، به چه شیر
 کجاست کايدو، آرایش کنام دهد
 زچنگ بیهودهان برگشد زمام اممور،
 بدست مردم صاحب هنر زمام دهد
 وطن به چنگ لئام است، کو خردمندی،
 که درس فضل و شرافت بدین لئام دهد؟

x x x

ای مردم خودخواه منافق، به چه کارید؟
 جزکشتن یاران موافق، به چه کارید؟
 ای جرزعناد و حسد و تهمت و آزار،
 بگسته دل از جمله علایق، به چه کارید؟
 ای خنجری از تهمت و دشناک کشیده،
 یکسرزده بر قلب خلائق، به چه کارید؟
 ای دامن خودگرده پراز خاک و فشانده
 بر فرق خود و چشم حقایق، به چه کارید؟
 ایران به دم کام نهنگ است، خدا را!
 ای خصم وطن را شده ساقی، به چه گاربد؟

x x x

انتظاراً ز مجلس و از شیخ و از ملای شهر،
 کار بیهوده است، خود را حاضر دعوا کنید
 این دگاکین کسادای اهل تهران، بسته به
 دگه بر بندید و مشت ظالمان را واکنید
 ای جوانان مدارس، بیسوا دان حاکمند،
 این گروه بینوا و سفله را رسوا کنید

چشمها تا ن روشن ای مشروطه خواهان قدیم،
 هی به خدّ یکدگر هنگامه و غوغای کنید
 کشور دارا لگدکوب سمند جور شد،
 راستی فکری برای کشور دارا کنید

x x x

تا عالمه شود بیدار، تا خاصه بشود هشیار
 اسرار حقیقت را، در رهگذراندازید
 تا حق طلبان گردند از در بدری آزاد
 شیخان ریائی را، از در بده دراندازید

x x x

به شهر ری شدم از دشت خوار،
 بدیدم کار ملک و کار گزور
 چه دیدم؟ کشوری خالی ز مردم،
 همه دیوان فتاده یک به دیگر
 دگرگوته شده کاز ولایت،
 نه مهتر مانده بر جای ونه گهتر
 نه دیوان مانده ونه کار دیوان،
 نه لشکر مانده و نه میر لشکر
 شهی تخت جم از جمشید والا،
 جدا تاج کی از دارای اکبر
 کنون آن تخت و آن انگشت مری را،
 ربوده مردمی از دیو بدتر
 نه در دلشان جوا نمردی سرسته،
 نه در گلشان خردمندی مخمر

ستم کرده به نام عدل و انصاف ،
گزد خورده به یاد قند و شکر
به مشرب چون گدائیان و به منصب
امیر کشور و سالار لشکر
عبيد خصم گشته اند و مارا
عبيد خویش خوانند ، اینت منکر!

x x x

شریر قاضی و رهزن امین و دزد عسوس ،
ازین دیار باید برون جهاند فرس
فتاده کار کسان با جماعتی که بُوند
همه عوام و همه خونی و همه ناکس
ستاده اند به تاراج بندگان خدای ،
چنانکه رزبان در با غرز به وقت هرس
نه از خدا شان بیم و نه از برشان شرم ،
نعود بالله از این سگان هرزه مرض .
کسان به محبس ایمن ترند تا به سرای ،
اگر چه زنده بگورند مردم محبس

x x x

هر متذ مزار و مسجد ما
بردند معاندین دین پاک
پوشیده رخ مقابل میان ،
از غفلت وجهل ، خاک و خاشاک
جز سفطه نیست عاید ما
کاوهام گرفته جای ادراک
ابلیس شده است هادی ما
ما گشته بقیدا و به فتراك

x x x

ازعوا ماست هر آنها که رود برا سلام
 کارا سلام زغوغای عوام است تمام
 ز آنچه پیغمبر گفته است و درونیست شکی ،
 وحی منزل شمرند آنچه شنیدند زا ما م
 در شبّوت بگرفتند ره نوح نبی ،
 در خدائی بنمودند به گوساله سلام
 به هوای نفسی، جمله نمایند قعود ،
 به طین مگسی، جمله نمایند قیام
 عاقل او بسمله خواند، به هوا یش نچمند
 غول اگر قصه کند، گردشوندا ز دروبام
 سنت و شرع و کتاب نبوی مانده زکار ،
 جهل بنشسته به سلطانی این خیل لئام
 پیش جهال زدانشی مسرائید سخن ،
 که حرام است، حرام است، حرام است، حرام !

فتنه ها آشکار میبینم
 دسته سارا به کار میبینم
 حقه بازان ماجرا جو را
 بر خر خود سوار میبینم
 بهر تسخیر خشک مغزی چند ،
 نطقه سار آبدار میبینم
 جای احرار در تنه زندان ،
 با به بالای دار میبینم
 لوطیان را ذکهنه جاسوسان ،
 روز و شب گرم کار میبینم

سفها را به کارهای بزرگ ،
شاغل و برقرار میبینم
خیل بیعرضگان جا اهل را ،
صاحب کار و بار میبینم
ملتی را که شد فراموشکار ،
عاقبت اشکبار میبینم

x x x

خلق ایران دسته ای دزدند و بیدین ، دسته ای
سینه زن ، زنجیرزن ، قداره زن ، من با کیم ؟
گویم این قداره را برگردن ظالم بزن ،
لیک شیطان گویدش برخود بزن ، من با کیم ؟
گویم این زنجیر به قید دزان است واو ،
میزند زنجیر را برخویشتن ، من با کیم ؟
گویم ای نادان به ظلم ظا لمان گردن منه ،
او بخار ذگردن وریش و ذقن ، من با کیم ؟
گویمش باید بپوشانی کفن بردشمنان ،
بازم بپوشد به عاشورا کفن ، من با کیم ؟
گویم ای آخوند ، خوردند این شپشها خون تو ،
او شپش میجوید اندر پیرهن ، من با کیم ؟
گوییدم : چیزی به نذر پنجه تن ! من با کیم ؟

x x x

در دست کسانی است نگهبانی ایران ،
کا صراحتاً یند به ویرانی ایران

آن قوم، سرانند که زیر سر آنهاست
 سرگشتگی و بی سروسا مانی ایران
 نعم الخلفان بین، که دراین دوره فترت:
 ذیروح شدند از جسد فانی ایران
 پا مال نمودند و زدودند و ستردند،
 آزادی ایران و مسلمانی ایران

x x x

توبنا مدینداری، مردمان بیزاری
 چون بخود روا داری، لطف و بخشش بیزدان؟
 گر بهنا م بیدینی، نیکوئی کنی بهتر،
 تا بهنا مدینداری، فسق ورزی و عصیان
 بر خود آنچه نپسندی، آن به دیگران می‌پسند:
 اینست گوهر مقصود، ویست جوهرا یمان
 ایزدا کرا مت‌کن، در فضای آزادی،
 گوشه‌ای که بستا بم، سوی او زین زندان
 زانکه سیر شدجا نم، زین فضای پروخت،
 همنفور شد روح، زین گروه بی‌وجدان

x x x

هیچ دیدی که چه گردیم به ما در من و تو؟
 یا چه گردیم به هم‌جان برادر، من و تو؟
 سعی گردیم به ویرانی کشور من و تو،
 رو، که اف بر تو و من باشد و تف بر من و تو!
 هرودمان مایه ننگیم، امان از من و تو!
 من و تو هر دو چنگیم، امان از من و تو!

ای برا در، تو خری من ز تو خوتر، بالله!
 بهتر از ما و تودانی چه بود؟ خر، بالله!
 خربه چاله تنهد پای مکرّر، بالله!
 زین خریتها، ویران شده کشور، بالله!
 ما به فکر خر لنگیم، امان از من و تو!
 من و توه رد و جفنگیم، امان از من و تو!
 هر چه تونقش زدی بندۀ زدم وا رویش
 هر چه مقصود تو شد، بندۀ دویدم تویش
 تورخ ما وطن گندي و من گیسویش
 چشم اوبه نشد و گشت خراب ابرویش
 خوب نقاش زرنگیم، امان از من و تو!
 من و توه رد و جفنگیم، امان از من و تو!
 حالت ما و تو امروز چنین است، بهار
 روح این ملک زما و تو غمین است، بهار
 ای بسا فتنه که ما را به کمین است، بهار
 دوش و سیرت و کردا رگراین است؟ بهار:
 لایق سیلی و سنگیم، امان از من و تو!
 من و توه رد و جفنگیم، امان از من و تو!

x x x

هر با مدآد اشک زنان یتیم دار،
 دارد بر آن گل رخاطفال، شب نمی
 ای مرد بی هنر، توبن زدیک شهر و عقل،
 کمتر هزار بار زکلب معلمی
 هنگا م خیر، پاکتر از ابر رحمتی
 هنگا م شر، گزنده تراز ما ر ارقمی
 واقف نهای زدوزخ و فردوس تا توباز،
 داشم بیاد آدم و حوا و گندمی

x x x

یا رب این کینه واین ظلم دما دمتا کی؟
 دل ایرانی، آما جگه غم تاکی؟
 پشت احرا ربه پیش سفها خمتا کی؟
 ظلم ضحاکان، در مملکت جم تاکی؟
 سلطه دیوان، در ملک سلیمان تا چند؟

x x x

دین را مکن آلوده شعرا ب،
 کاسلام ز آلایش است عاری
 آن کینه دیرین، جدا ز دین است،
 در دین نسزد، کین وزشتگاری
 ها ن این عصیت، میار در دین
 گر بر خردت، جهل نیست طاری
 خواهی اگر این ملک، باز بیند
 آن فروشکوه وبزرگواری،
 بزدای ز دین زنگهای دیرین،
 زان پیش که شد روز ملک تاری
 با نیروی داش برون کن از دین،
 این خرخری و جهل و زشتگاری
 فرمود نبی، جای بول گماوان
 دست و سر و پا شوبه آب جاری

x x x

زا هدگه دین فروشد و دنیا طلب گند
 اورا کجا رسد که گند عیب می فروش؟

سرمهد

ظلم و جهل ترگ و تازی، ظلمت و فحشا فزود
ظلم و جهل آری، اس ظلمت و فحشا سنتی
بر شهیدان عجم اشکی نمیریزی، ولیک
در غزای تازیانت شور عاشوراستی
خانه ات ویران شده از ترکتازی عرب
خانمان نو ز وقف خانه بطنهاستی
صد هزاران جا از این کشور فدای فتنه گشت،
تو هنوزت برسرباغ فدک دعواستی
صد هزاران لاله از با غ عجم شد دا غدار،
تو هنوزت شیون از داغ دل لیلاستی
با ز گوشت قصه خیز خیزان و حرمله است،
با ز چشم اشکریز اصغر و صفر استی
گریه بر خواری خودکن گرس رزارت هست،
خنده بر شادی خودکن گرت است غناستی
گریه کن بر انقراض دولت ایرانیان
کا این مذلتها همه بر خاسته ز آنجاست!

دانش تهرانی

ای جایگه جمشید، ای تختگشیدارا،
ای مرزبندی اشکان، ای بومبندی ساسان:
جم گوچه شدو استخر؟ کسری و مدائی کو؟
درخواه ازین درگاه، دریا ب از آن ایوان
کو آن علم کاوه؟ وان فر فریدونی؟
کز هیمنه صد ضحاک، بر خویش کند لرزان؟
آن بازوی دستم کو؟ وان نیروی زال زر؟
زین زال کهن دستان، کوزال و کجادستان؟
ای نسبت همان ایران، کز حسرت او لرزید،
هم خاک بنی عباس، هم گوربندی هر روان!
.....
مردان همگان رفتند، در خاک فرو خفتند،
در صورت مردانند، اینان که تو بینی ها ن!
کنیت به خران دادند از صبر ابو صابر،
یک قو م دگر را نام، از عجلتشان عجلان
آواي نی و بربط، بان الله نزع خر،
از حسن قضوت بین، در مسماعشان یکسان
ملک همه در تاراج، مال همه در یغما،
حال همه سرگشته، عقل همه سرگردان
غیر از دل بشکسته، اندره همه کشور نیست
براين همه بشکسته، آيا که دهدتا وان؟

آیا که شود بیتیم، این خلق در آسا یش؟
 آیا که شود روزی، این مملکت آبا دان؟
 یک دا من پرتابیس، یک دام پراز تدلیس،
 هر لحظه چنان ابلیس، در ریشه هرانسان
 در قول صلاحا ندیش، در فعل فسا دان گیز،
 گرگی به گله چونا ن، گوید که منم چوپا ن؟
 در دعوت موسائی، تائید کند هارون
 در دعوی فرعونی، تضليل کند هامان
 در جبهه بوجهلی، دید آن رگ ابلیسی
 وزبوعا ویسی یافت، او را يحہ الرحمن
 این مردنما مردم، در گورشندی کاش!
 وانگا هبرون گشتند، از گوهمان مردان
 کو حکم و کجا سنت؟ گوشروع و کجا اسلام؟
 فریاد مسلمانان! فریاد مسلمانان!
 گرتوره خود دانی، در روضه رضوانی
 ور وه به خط او فتی، رو فی الدرك النیران!

× × ×

ز زهدا گربه تن آسائی بهشت خوشی
 تو خود پرست چه دانی خدا پرستی چیست
 × × ×

علم اند رسینه با ید، عقل و فکرت در
 جایگا ه علم و عقل و فکر در دست ارتیست!
 × × ×

شیخ عا مفریب ا ز بر چشم بگذشت
 همچو گرگی که بر چشم شبان میگذرد
 × × ×

در بر شیخ نمازی به قضا خوا هم کرد
 حق سالوس درا ین کارا داخوا هم کرد

× × ×

خرقه شیخ بسوزد همه از آتش او
آن ریائی اگر از زرق وریا کم نکند

× × ×

گوش از وا عظ ببند و چشم بر مینای می کن
 فعل شیخ و حرف وا عظ را نباشد اعتباری

شیر پار

هنوز برسر عما مه فتنه ها برپاست
تعوذ بالله ازین فتنه ها که برسماست!
عما مه افسر سلطان فضل و تقوی بود،
چه شد که دست خوش هرگدای بیروپاست؟
توبا سوشک ریا ئی گه سرنهی به زمین،
اساس دین همه پا یه برآب و پا به هو است
مخوان که فاتحه ملک و ملت است ای شیخ
از این نماز تو ما را هم ال تماس دعا است
قسم به آل عبا می خوری، چه چاره کنیم؟
دم خروش تو آخ رعیا ن ز زیر عبا است!
ولی در آینه گرنقش خوش دیدی بدم،
گناه آینه نبود، که جمله عیب ترا است
توبا ز لطف و گرم بین که جرم پوشی ما،
کله نهد بسرا آنرا که خود گلاه ریا است

× × ×

کاش کاین رهبر گمره عوض روی زنان،
دست اطفال یتیم سر راهی گیرد
کوپناهی که به شمشیر کج کافر کیش،
داد اسلام ز اسلام پناهی گیرد

در حباب است مناهی همه ، تارفع حباب
 پرده از روی ریا کار مناهی گیرد
 اینک عما مه دگر آیت فضل و تقوی است !
 میتواند سبق از افسر شاهی گیرد
 شهریا را بهل این ملت غافل ، که هنوز
 پی افسانه لاطاژل واهی گیرد

x x x

شیخنا بر خرد جال خرافات سوار ،
 دریش پف کرده وبا " صل علی " می‌اید !

x x x

ا هل اسلامی اگر ما نده پس از اینهمه آلام ،
 گوییا گرد هم آشیم و بگرییم به اسلام
 مسجدی هست و لی مسجد بوزینه به منبر !
 کعبه ای هست ، ولی کعبه آلوده به اصنام

x x x

تخت جمشید ، همان مدفن راز ،
 منجذیق رسن عمر دار ،
 شاهد گشت و گذشت گردن ،
 پیر اعمار و پس افکند قرون ،
 گوشی آشته هنوزش خواب است
 گرش بر هلهله اعرا ب است
 گوش کن ، پیر سخن میگوید
 وای ؟ کاین جمله به من میگوید :

این حریمی است همایون درگاه،
 توهمندی خیره، ادب دار نگاه
 گاخ فر است و شکوه و تمکین،
 که جهان داشته در زیر نگین
 سنگفر ش آینه گون است هنوز
 روشن راز درون است هنوز
 فکر از فر و شکوهش به سته و
 وز بلندی زده پهلو با کوه
 کام شیر است و نیام شمشیر،
 زو گذشتن همه کاردل شیر
 نقش پیروز و بلند وجا وید،
 آیت پرچم شیر و خورشید
 فلکش دست به ترکیب نبرد
 روزگارش نتوانست سترد
 پارس را خوانده در فتح جهان،
 هرگه این خواست، نگهداردن
 ورنه ما زنده امروز شه ایم
 زنده جنگی و پیروز شه ایم
 قبله پادشاه است این گاخ
 مرکز ثقل جهان است این گاخ
 گوید: ای وارث بی حرمت و نیام،
 نام و میراث پدر بر تو حرام
 گر نمردی و هنوزت نفس است،
 سر برآور، گه دگر، خواب بس است!
 خیز و گانون پدر کن روشن،
 تا رود دود به چشم دشمن
 هرگه نام دگران خواست تباه،
 نام با دشتبه و نامنه سیاه!

لورزو اوو چ

هريمن لواي ظفر بر فراشت ،
دادان را به ايران زمين برگماشت
دراين فتنه بالاي ايران شکست ،
بلند اختوش گشت چون خاک پست
تو گوشی که از جنبش باد و برسگ ،
مگوشم رسد ناله ؟ هرگ ؟ مرگ ؟
تو گوشی که خورشید زرين سپهر ،
ذ ايران و فرش ببريده مهر
فروما يه بنشته بر جای زده ،
شده خرگه خسروي آن دد
ددی خيره سر سنجدل ، سخت روی ،
تبهکار و ناپاگ وبی آبروی
که نايد بجز گینه و دشمنی
از آن کو بود پیک اهريصی !

هريمن به تخت و به دین دست یافت
ذ ما فره اي زدي روی تافت
شده ملک ايران و مردم پریش ،
به حکم قضا و قدر داده خویش
غنوده چو کرمی در این لاشه دان ،
به اميد غلمان و حور جنان !

هلا ! ای جوان مرد گردش راز ،
 بیا ننگ این فتنه را چاره ساز
 دگرباره کاشانه آباد کن ،
 روان نیاکان خود شاد کن
 نگهدار این کشور باستان ،
 ز آسیب و آزار ناراستان
 زپندار و گفتار و گردار پاگ ،
 دگر باره کن خانه ات تابشگ
 برآنداز آنج از ددان گشت پست
 به چنگ آر نیری که برشد زشت
 پرستاری خاک ایران ترا است ،
 که این سرزمین هدیه‌ای از خدا است .

کتاب دوم
سخنران معاصر

(ادبیات مقاومت)

سالهای ۱۳۵۸ تا ۱۳۶۳

نگرش اول

اشعار سنتی

(بترتیب تقدم القبائی نا مهای سخنوران)

اخوان ۳۱

ای کهن بوم و برم . . .

زپوچ جهان هیچ اگر دوست دارم ،
ترا ، ای کهن بوم و برم ، دوست دارم !
ترا ، ای کهن پیر جا وید برنا ،
ترا دوست دارم ، اگر دوست دارم !
ترا ، ای گرانما یه دیرینه ایران ،
ترا ، ای گرامی گهر ، دوست دارم !
ترا ، ای بزرگ ، ای حریم بزرگان ،
بزرگ آفرین نامور ، دوست دارم !

.....

.....

زفردوسی ، آن کاخ افسانه گافراخت
در آفاق فخر و ظفر ، دوست دارم .
ز خیام ، آن ، خشم و افغان که جا وید
کند در دل و جان اثر ، دوست دارم
ز عطار ، آن سوز و سودای پر درد
که انگیزدا ز جان شر ، دوست دارم
وزان شیفتہ شمس ، شوروش راری
که جان را کند شعله ور ، دوست دارم
ز سعدی و از حافظه و دیگر ایشانست ،
همه شور و شعروسم ، دوست دارم
فری خاک تبریز بیباک خیزت ،
من آن پیشگام خطر ، دوست دارم

خوش‌خطه‌رشت و مازندران است ،
 که شان همچوب بحر خزر دوست دارم
 صفا‌هان نصف جهان ترا می‌نمایی ،
 فزون‌ترز نصف دگر ، دوست دارم
 برو بوم کرد و بلوجترا چون
 درخت نجابت شمر ، دوست دارم
 خوش‌احوزه‌شرب کارون واه‌واز
 که شیرین ترش از شکر دوست دارم
 خوش‌آ طرف‌گرمان و مرز جنوبیت
 که شان خشک و تربه‌بر و برد دوست دارم
 خوش‌خطه‌نخبه‌زای خراسان ،
 زجان ودل آن پنهان ور ، دوست دارم
 زهی شهر شیرا ز جنت طرازت ،
 که آن مهد ذوق و هنر دوست دارم
 چودی روز افسانه ، فردای روییات ،
 بجان این یک و آن دگر دوست دارم
 هما فسانه‌ات را گه خوشترز طفلان ،
 برویا ندمبا لوبه ، دوست دارم
 چور رویا و افسانه دیر روز و فردات ،
 به جای خودا ین هر دوسر ، دوست دارم
 ولیکنا زا ین هردو ، ای زنده ، ای نقد ،
 من اکنون ترا ، بیشتر دوست دارم
 تودرا وج‌بودی به معنا و صورت ،
 من آن اوچ قدر و خطر دوست دارم
 دگر باره برشوبه اوچ معانی
 کت این تازه‌رنگ و صور دوست دارم
 نه شرقی ، نه غربی ، نه تازی‌شدن را ،
 برای توای بوم و بیر ، دوست دارم
 جهان تا جهان است پیروز باشی !
 برومند و بیدا روبه روز باشی !

دنیا و آخرت

خشکید و گویر لوت شد دریا مان !

امروز بد و از آن بترفردا مان !

زین تیره دلان دیو خو، مشتی شمر،

چون آخرت یزید شد دنیا مان !

x x x

ری دما وندی دارد، همدان الوندی ،

اصفهان رودی و شیرا زصفائی دارد !

طوس ما از برکت های عزیزی که در اوست ،

هر قدم عاجز و آخوند و گداشی دارد !

حسن اسماعیلی

لا لاشی خواباندن ما

هرو عده که دادند بما، با دهوا بود
هر نکته که گفتند، غلط بود و ریا بود
چو پا نی این گله به گرگان بسپردند
این شیوه و این قاعده ها، و سم کجا بود؟
رندان بچپا ول سراین سفره نشستند
این هاهمه از غفلت و بیحالی ما بود
خوردند و شکستند و دریدند و تکاندند
هو چیز در این خانه بی برگ و نوا بود
ا مروز علی مانده و حوضش، همه رفتند
چون رفتشان جایزو، تأخیر خطسا بود!
گفتند چنینیم و چنانیم، دریغا
اینها همه، لالائی خواباندن مسا بود!
ایکا ش در دیزی ما، با زنمی ماند
یا کاش که در گریه کمی، شرم و حیسا بود

شهرنماز اعلامی

در لانه جند

دلا چه شد که برویدی توهمند زمن پیوست؟
شمیزشی به من ازوهم لحظه‌ای لب خند
نمم که با تو زدم بوسه بر جیین خیال
زدم به خانه خورشید ازا میدی بال
چه غوطه ها که نخوردم به چشممه باور!
چه نقش ها که ندیدم به آب‌های زلال
نمم که با تو پریدم به قله های امید
توشی که همراه من برسیاره بستی بند

گدنون مرا زچه انداختی زچشم ، چسرا
شمیکنی من و خود وا زبند سحر و ها؟
چرا خموش نشستی نمیدهی آوا
که گرگهای ریا کار گلسه راندرند؟

دلا ببین چه رود برا ریگه جمشید
بجام جم چه رسیده است از بدتر دید
چگونه لانه بعدهان شده است کشور جم
به خاک و ستم و گرد آفرید ببین چه رسید
عرب دوباره نهاده است برسیو گمند

چه ناله ها که نگردیم از گذشت
 دلا
 بدین ۱ میدکه خورشید میشود پیدا
 به ونج خانه بدوشی نشسته دو همه عمر
 دودیده بسته به واه رسیدن فردا
 به شهر روشن ۱ ندیشه ها روانده سمند!

گنون گذشته برفته است و آمده است اگرتوں
 هزار حلقة زنجیر بسته بیش به پا
 چکیده خون عزیزان هزار بیش ز پیش
 سپید کرده گنون روی رفتہ را برما
 رسیده است به ما بیشتر ز پیش گزند!

چه عاشقانه پرستم ترا ، عزیز وطن
چه عاشقانه پرستند ، فردفرد ترا !
نمرده‌ایم و نمیریم ، زنده‌ایم به عشق
به بسته‌ایم همه دل به دلبوری یکتا
بجوش آمده خون سیاوشان بگسر
ذخون شده‌است هزا وان هزا و چشم روا
خوش خشم بلرزا ند پیکر الوند

فغا ن ز ظلمت دیروز وزحمت ا م روز
امان ذجهل موکب ، سیاهی یاردا
به یمن فره ایزد ، به یادی مزدا ،
چوموج نعروه برآریم ازدل دریا
که ای فراز دماوند ، سوبلنند بمان !
که ای سلامل البرز ، مان همیشه بجا !
دیار خود نگذاریم دو کف اغیار
شمی بریم ز جانان خویشتن پیوند

۱. ایرانپور

صرزهین مژدا

کو آنکه مژده‌ای به من از میهن آورد؟
چون آگهی که پیلتون ازبیژن آورد!
داروندار ملک به تاراج شیخ رفت،
این یک به چنگ گیردو آن دامن آورد!
آبا دکشوری به تباہی کشیدشیخ،
چون ایلغار، خوک که برگاشن آورد!
آگه نبود و نیست ز آزم، شیخ شهر،
از در چورانیش، سری از روزن آورد!
افسانه سا ز روز شما را زپی فریب،
روزی هزارگشته خوتین تن آورد!
دژ خیم دا وری کند و سفله سروری،
رهبر به پاداری مارهزن آورد!
سید به جایگاه ادب و دانش و هنر،
گه روپه خوان فرستاده مودن آورد!
در سرزهین روشن مژدا، ز روی کین
تاری و مرگ هدیه اهريمین آورد!
خا موش شد توای دل انگیز با ربد،
قاری چو جغد بانگ به هر برزن آورد!

جانم به تنگ آمد ازین دیو سیر تا ن،
کآشین و گیشان همه جاشیون آورد!

.....

اندوه میهن و غم هم میهنا نبی است!
ساقی کجاست، تا می مرد افگن آورد؟

۱. بیانی

۳۰۰

کشتی اندرونی چنگ طوفان است، شیخ!

فکرگشتبان پریشان است، شیخ با

برلب بحرفنا، سگان مسا

درگف مشتی رجزخوان است، شیخ

بخردان خا موش و شیخان در خردوش،

ملتی سردرگریبان است، شیخزا

روح و جسم ملک بیما راست و زار،

کی طسم وورددار مان است؟ شیخ!

زعر بكم گو، که در تاریخ مسا

فتخراش فراوان است، شیخ!

خواندن شعر عرب درگوش ما،

بردن زیره به کرمان است، شیخ!

عرضی علمت پیش ما ، پسای ملخ

بردن پیش سلیمان است، شیخ!

دو بخوان تاریخا یران را، که پر

از هنرمندو سخنداً است، شیخ!

نیست این کشور فلسطین و حجاز!

کشور سا من ریمان است، شیخ!

• •

.....

دین که خلوتگاه اسرار خدا است،

قول و فعلت ای مزور بدعت است!

نژحدیث و نی زقرآن است، شیخ!

غارت و کشتا روت زویرودروغ،

قول و فعل آل شیطان است، شیخ!

کرده ای بیزا و از دین مبین

هر که را کواهلا یمان است، شیخ!

کودک و زن در ملا سرمیب ری،

کارتوننگ مسلمان است، شیخ!

شامت از مغز زنان و کودکان

چاشت مفزجوانان است، شیخ!

شرع دارد شرم از خونخواریست

عقل در کار توحیران است، شیخ!

در دل تار تو شیطان رجیم

پایکوبان است و رقصان است، شیخ!

جامهات دیروز ملت را فریفت،

هیکلت امروز عریان است، شیخ!

سربردرسوگ آزادی گریست

ملتی کونا مش ایران است، شیخ!

همراهت شدملت و آگه نبود:

همراه همزاد شیطان است، شیخ!

.....

.....

شعر من درد من افسرده نیست،

ضجه و فریاد ایران است، شیخ!

لیک ایران ماند و توبگذری،

چون اهورا یش نگهبان است، شیخ!

۱. پویا

دکان دین مداران

بگذار تا بگریم، چون ابر در بیهاران،
بر حال زار ایران، در چنگ لاشخواران!
گرگان بی ترحم، درجا مُثبا نسان،
دزدان بی تفقد، در رخت پاسداران!
این موج قتل و غارت، وین کین واين شرات
کمتر بیاد دارد، تاریخ روزگاران!
یکسو اما مکذاب، یکسو سپاه اعراب،
کردند خون مارا، جاری به جویباران!
زا ایران خوب وزیبا، امروزمانده بر جا،
ویرانهای غمانگیز، کانون سوگواران!
ای شیخ فتنه گسترا! ای بدنشاد کافر!
شرمت نیا مدد آخر، زانبوه داغداران؟
تنها نه برزن و مرد، رحمی دلت نیسا فرد،
کردي توکودگان را، آماج تیرباران!
اسلامت انگرا ین است؟ این جهل وجور و گین است!
کی راه ورسم دین است؟ ای جمعنا بکاران!
ایرانیان خدارا! ایسین دیو کشت مارا!
تاکی چنین مدارا؟ همت گنیدیاران!
گر خودوطن پرستید، در هر کجا که هستیسد،
یک دل زنید و یک صف، براین سیه تباران!
با یاری اهورا، خیزیم جمله از جما،
گیریم داد ایران، زین اهمن شعاران!

امروز اگر نجیبم ، خواهیم تا ابدماند ،
 در جمع بی نصیبان ، در خیل شرم‌ساران !
 یا در دیا رغبت ، بی حق و بی هویت ،
 یا زیر دشنه شیخ ، نالان شناگزاران !
 کی باشد آنکه هرجا ، بینیم شیخگان را ،
 آویخته نگونسار ، از شاخه چناران ؟
 آری خجسته روزی است ، آن روز خوش که گردد ،
 پاکیزه دشت ایران ، زین پرگزند ساران !
 در چارسوی ایران ، گردد خراب و ویران
 دکان ذرق و سالوس ، بر فرق دین مداران !
 آزادی و رهائی ، مرغان پای در بنده ،
 آیند نغمه خوانان ، از اوج کوه ساران !
 هرگوشه بار دیگر ، شاخ هنر زند سر ،
 پیچدترانه عشق ، در گوش ره ساران !
 جوشد سرود خورشید ، برآسمان دلهایا !
 ریزدش را ب امید ، درجا میگسaran !
 بی همت من و تو ، آن روز خوش نیاید ،
 همت کنیم یاران ، همت کنیم یاران !

پرویز پیروز

مخواه صحبت شیخان ...

خوش آن کسان که به اقلیم عقل ره دارند !

زمام خویش بdest خردمنگه دارند !

نه بسپرندان ما مت به جا هلی سفراک !

نه جنگ چا در وعما مه وکله دارند !

چو زاهدان ریاثی به فتنه برخیزند ،

زبهرشان به سردار ، جانگ دارند !

مخواه صحبت شیخان که این گروه لئام

به زیرجامه ارزق ، دلی سیده دارند !

نشان عدل و مروت مجبوی درایسن قوم ،

که دل گداخته برآتش شره دارند !

به پیش لاف قناعت زندنوزهد و صلاح ،

کنون فراختر از شاه بارگ دارند !

مراست پرسشی از آن پلید خون آشام ،

که ناکسانش برآوج مهروم دارند :

توباتما می این ظلم وجور و شر و فساد ،

گنه نداری و آن کودکان گنه دارند ؟

دریغ و درد برای رانیان سوخته کسام ،

که حاصلی سیه و کشوری تبدیل دارند !

به انتظار چه هستید ...؟

به انتظار چه هستید مردم ای سران؟

زنان و مردان، آزادگان، سلحشوران،

نوادگان ابو مسلم خراسانی

تبار مزدک و بابگ، نژاد ایرانی،

نشان گرفته زیعقوب لیث خصم افکن،

خلیفه سوز و بلند آسمان شیرا و زن

فقیه شهر مسلمان نمی شود هرگز

زشیخ، کاربها مان نمی شود هرگز

نشسته اید که دشمن سپر بیندازد؟

که گرگ خصلت گرگی ز سر بیندازد؟

که نیش عقرب یکباره نیش کر گردد؟

که شیخ از ره تزویر و مکر برگردد؟

چه انتظار فرمدهای، چه سودا ئی!

هلا! قیامی، شور و نشور و غوغائی ...

م. ترکستانی

خیل اهربیمن

دل زمانه ریش شد، ز شیخ و هوی و های او !
دریدره ترز چشم او، دهان ژاڑ خای او !
به سیرتش چوبنگری، سیاه ترز صورت ش !
عمل بسی کریه تر، ز صورت جانگزای او !
خدای را به چشم سر، نبینند و ندید کس،
ولیک اهرمن ببین، ز هیکل ولقای او !
تجسم فریب بین، تجلی ریانگر،
ز قول او، ز فعل او، ز راه او، ز رای او !
فریفت زرق و کیدا و دل پرازا میدما،
دریده کرد صبر ما، دو چشم بی حیای او !
بخون کشید ملتی، جنون و حرص وجاه او،
ز همگست کشوری، جهالت وجفای او !
بریخت خون، بخورد خون، ز مردو زن به روز و شب،
که خون آدمی بود شراب او، غذای او !
رحم و مشق است و دستگیر ما، خدای ما،
درندہ و گزندہ است همچوا و، خدای او !
به کشوری که مرشدش چو حافظ است و مولوی،
کجا است جای کید شیخ و دکه ریای او ؟
ز جورا ین سیاه دل، سفید روی شد عرب،
برفت فتنه مغول، زیاد از جفای او !
اگر که آخرت فسانه بیش نیست، وای ما !
اگر قیامت و حساب و کیفری است، وای او !

ولی حساب آخرت، حساب دیگر است و تو،
 به خویش آی و برفگن، زبیخ و بن بنای او!
 اگرگه خیل اهرمن بتاخت، غم مخورگده هم
 رسد سپاه اور مزد، زود از قفسای او!
 رسد زراه کاوهای درفش کاویان بدوش
 که رستخیز ملتی، بپاکند قوای او!
 فروگشد ز تخت جم، ستمگر درنده خسرو،
 دهد چنانکه کاوه دادکیفر و جزای او!

ج. جم

حکومت نعلیین

در دوره حکومت نعلیین وریش پشم ،
چیزی نمانده است که دل خوش بدو کنم !
میخانه گو آگه با دوستن یا رنگته سنج ،
کنجی خزم ، شراب خسورم ، گفتگو کنم !
آیمان نمانده کا زسرا خلاص گاهگاه ،
مسجدروم ، نما زگذارم ، وضو کنم !
کوانس والفتی ، که کسی گیردش سراغ ،
کوشوق وحالتی ، که زکس پرس وجو کنم ؟
مهر حبیب و قهر قیبی نمانده است ،
سامرگ این و دولست آن آرزو کنم !
چون شهر مردگان شده تهران پرنشاط ،
باید به زندگانی چون مسرگ خنو کنم !
شیخ بزرگ آبروی خویش برده است ،
هجوگه را بگویم و بی آبرو کنم ؟
گفتم زشیخ ، محفل ما بوی خون گرفت !
با عطر شعر خود مگرش مشکبو کنم ؟
این دستگاه فتنه و آشوب شیخ را ،
دستم اگر رسد ، بخدا زیورو کنم !

هادی خرسندي

وطن جان ...

وطن جان دوست میدارم ، خزانت را ، بھارت را !
گلت را ، سبزه ات را ، شوره زا برت را و خارت را !
وطن جان دوست میدارم هوايت را ، صفايت را ،
همه ذرات خاكت را ، همه گرد و غبارت را !
وطن جان دوست میدارم شمالت را ، جنوبت را ،
کوير و کوه و دشت و جنگل و دریا کنارت را !
وطن جان دوست میدارم ترا از مشرق و مغرب ،
درخت و چشم سار و کوچه با غ و جویبارت را !
وطن جان ، این چنین سرخورده و افسرده و غمگین:
نبینم مردمان دردمند و بردبارت را !
وطن جان ، ای نهال آرزو های وطنخواهان ،
نبینم این چنین خشکیده بزرگت را و بارت را !
وطن جان ، این چنین حاکم برا حوال شب و روزت ،
نبینم تازه وارد شمنان کهنه کارت را !
وطن جان آرزو دارم ، در اوج قله هستی ،
نبینم اهتزاز پرچم پرافتخارت را !
وطن ، هرجا که هستم یا دتوهمراه من بادا ،
نگیرد روزگار از من ، گرامی یادگارت را !
وطن ، دور از تو در غربت ، سیه شد روزگار من ،
سیه چون روزگار خود ، نبینم روزگارت را !

سجده برخاک وطن

وطن امروز اسیر دوشه تن بیوطن است !
 آنهدا موطن از نکبت این چند تن است !
 این یکی لاشخور و آن دگری جغدیشه ،
 این یکی مرده خور و آن دگری گورکن است !
 آن شده پیشناز چمن دانشگاه ،
 واقعاً قصه اوقصه خرد رچمن است !
 عطش قاضی اسلام بنازم که چنین
 تشنۀ خون جوان و بچه و مرد و زن است !
 حاکم شرع به حیوان عجیبی ماند :
 که دممش گا و وتنش خوک و سرش کرگدن است !
 هیأت حاکم ما هیئت خیرات خوراست !
 هیأت دولت ما ، دسته زنجیرزن است !
 روزگاری که وطن دست کفن دزدان است ،
 عجیبی نیست اگر مرده ما بی کفن است !
 تا وطن هست بدست دوشه تن تعزیه خوان ،
 همه جا تعزیه قتل حسین و حسن است !
 میزند خون شهیدان وطن موج و هنسوز ،
 این حسین است که لب تشنۀ و خونین بدن است !
 مملکتداری از آن جمع چهداری آمد ،
 که دراندیشه جیب و شکم خویشتن است ؟
 بر نیا ید زبر و بزمجه خرمن کوبی ،
 کار بر عهده گا و نر و مرد کهن است .

این یکی دشمن شعروگل و موسیقی و عشق ،
و آن یکی دشمن ملیت و خصم سنه است .
سرزمین گل و بلبل به چه روز افتاده است !
بلبل آن وزغ است و چمن آن لجن است !
بلبلان را همه کشتند به فتوای فقیه ،
حالیا وقت نواخوانی زاغ وزغن است !
مجلس ختم قناری است ، بیساای قاری ،
که کنون نوبت توطوی شکر شگن است !
حد شرعی به گل ولله و نرگس زده است ،
حاکم شرع که غارتگردشت و دمن است !
این چه بوشی است که از زیر عبا می‌آید ؟
که چنین باعث دلسردی مشک ختن است ؟
نطقها یش همه جز تهمت و فحاشی نیست !
واعظ شهر ، چه با تربیت و خوش سخن است !
داده بودند خبر ، بت شکنی می‌آید :
بت شکن آمد و دیدیم که پیمان شکن است !
مذهب مرجع تقلید اگر بیوطنی است ،
سجده برخاک وطن ، مذهب و آشین من است !

غزل غریبی

دیدا ریا رو صحبت یا رانم آرزوست!
 افتاده ام به غربت و ایرانم آرزوست!
 پرشد زشیخ و مفتی و ملا دیارما ،
 "ازدیوو ددمولم و انسانم آرزوست"!
 لامذهبان به مسند بالا نشته اند ،
 مردان اهل مذهب و ایمانم آرزوست!
 دیدا ردستان مسیحی و ارمنی ،
 زرتشتی و جهود و مسلمانم آرزوست!
 از اکسرد و کنت و برا یتن کسل شدم ،
 رفتن به رشت و شاهی و سمنانم آرزوست!
 توپخانه و سپه ، حسن آبا دوبا غشاه ،
 میدان ارغ و کاخ گلستانم آرزوست!
 فریا دیخ فروش و صدای لحافدوز ،
 آواز کوچه با غی شمرانسم آرزوست!

 اپنها همه بھانه یا دی است از وطن ،
 از جمله بینیازم و ایرانم آرزوست!
 آنان که سرزمین مرا قبضه کرده اند ،
 خرسند یا ، هلاکت آناننم آرزوست!

چمّاق

چوب خشکی بودم و در رهگذاها فتاده بودم !
 بی شمر بودم من و بی برگ و با را فتاده بودم !
 ناگہان دستی ز جائی آمد و بگرفت دستم «
 شادگشتم من ، که از عالم گنا را فتاده بودم !
 تیشه برقم ز دندو ساختند از من چماقی ،
 بعد از آن پیوسته اندر کارزار افتاده بودم !
 در میان آن همه چوب و چماق و غیر ذالک ،
 من یکی ، یکه زن و یکه سوار را فتاده بودم !
 حافظ دین گشتم و اسلام را کردم حراست ،
 من که عمری گوشہ ای بی اعتبار افتاده بودم !

ای گربه ملوس ...

(به ایران ، گربه نقشه جغرافیا)

ای گربه ملوس ، اسیر سگان شدی !

تنها و بی مدافع و بی پشتبا ان شدی !

ای سر و سر بلند ، چرا در بها ر عمر

ای اینسان سیر دست سیاه خسزان شدی ؟

ای قامت بلند و تنومندو باشکوه ،

لاعر شدی ، تکیده شدی ، استخوان شدی !

ای مرز پر گهر ، زچه گشتی اسیر غیر ؟

ای سیم خاردار ، چه شد مهربان شدی ؟

ای آسمان پاک ، چرا دود گشته ای ؟

ای دود دل سیاه ، چرا آسمان شدی ؟

ای در بدر کبوتر چاهی ، چه می کنی ؟

چاهی نمانده است و توبی آشیان شدی !

ای ما در وطن ، سر و جانم فدائی تو ،

خونین جگر ، شکسته دل ، آتش بجان شدی !

آرا مترز بحر خز بودی ای عزیز ،

آشفته تر ز جنگل مازندران شدی !

بس رنجها ز داخل و خارج کشیده ای ،

کز هر دو سو ، بلازدہ تازیان شدی !

ای دشمن ، از درون و بروون حمله می کنی ،

روباه پیر بودی و شیر ژیان شدی !

ای ارتقای پست ، بگوروز کارزار ،

پشت کدام منبر وحشت نهان شدی ؟

ایران ! زمانه پشت ترا خم نمیکند
 هر چند یک دو روز اسیر زیان شدی !
 وقت نبرد کا وه آهنگریم ما
 دشمن ، اگر تولشگر فحاکیان شدی !
 ای مشت خشمگین دماوند، همتی
 دام که بیقرار تراز هرزمان شدی !
 ای قله بلند صبوری و مردمی ،
 کی بینمت که باز هم آتش فشان شدی ؟
 ای پرچم سه رنگ ، مکن ترک اهتزاز ،
 تو خارچشم و داغ دل دشمنان شدی .
 ای اشک بیقرار ، مرا با خودت ببر ،
 اکنون که همچو سیل ، زچشم بروان شدی !

مرثیه سالمرگ

ذان روزهای حادثه سالی دگر گذشت ،
کان طفل انقلاب ، نزاٹیده درگذشت !
سالی پرازخیانت و خوف و خطر گذشت ،
با درد وداع و گریه و خون جگرگذشت ،
سالی زمال پیش غمانگیزتر گذشت ،
شامی دگرزکشتن مرغ سحرگذشت !

× × ×

مرغ سحرگجاست که تا ناله سرگند ،
تا داغ مازناله خود تازه تزرگند ؟
فریاد از زمانه بیدا دگر کند ؟
صحابت زریح و محنت نوع بشرگند ؟
ازحال ما "حقوق بشر" را خبرگند ،
گوید از این ستم که به نوع بشرگذشت !

× × ×

بنگرچه رفت برساین ملت صبور ،
بنگر چسان شدند هزاران جوان بگور ،
از هرگناه ، نعش کشی میگند عبور ،
بنگر که گشته چشم پدرها زگریه کور ،
وزچشم مادران وطن سیل اشک شور ،
در سوگ مرگ تلخ هزاران پسر گذشت !

× × ×

دیدی چگونه در دل این سرزمین پاک ،
بگذشت این وقایع جان سوز در دنیاک ؟

چندین هزار قلب جوان گشت چاک چاک،
چندین هزار نوگل شاداب شد هلاک،
صدها نهال، هر طرف افتاد روی خاک،
وقتی امام سنگدلان با تبر گذشت!

ای ملت عزیز ، که فرسوده شد تنت ،
آلوده شد زبازی ایام داشت ،
کو آن بیلان شیردل و شیرا فکنست ؟
کو قهرمان تو ؟ به کجا شد تهمتنت ؟
با او بگو حکایت امروز می یهندست ،
درستم اگر دوباره از این پومن و برگذشت !

* * *

رستم ! بیا که ملک پرا زارده شده !
عاصی ذخیرس قرمز و دیو "سیا" شده !
ایران بدست تفرقه غرق بلا شده !
بر هفت خوان ظلم و ستم مبتلا شده !
مردانگی نماینده مردم فنا شده !

چون سلطنت به مرحله واپسین رسید ،
هنگام انتخاب یکی جانشین رسید ،
پس وقت استفاده زعمال دین رسید !
وان زا هد ریائی پربغض و کین رسید !
تیری اگر به سینه خاور زمین رسید ،
باري ، زشت شعبدہ با خنجر گذشت !

گویند دوستان گه مباش اینقدر غمین،
خواهی شدن به نعمت آزادگی قریسن ،

آسوده میشوی زجنا یات اهل دین،
 آبا دگر دا ز سرنو، خاک ناز نیں،
 "این نیز بگذرد" ، ولی آیا کدام "این"
 این گونه تلخ و پر ضرر و پر شرور گذشت؟

x x

باید زاتفاق ، بسازیم سنگری !
 با ید ز اتحاد بیاریم لشگری !
 با ید قیام گرد، قیام مگتری !
 باید که بی شمر ننشینیم و بی برقی !
 خرسند یا ، ز عمر توهم سال دیگری ،
 دور از وطن ، چه بی اشروع بی شمر گذشت !

قصه ناکامی

(استقبال از وحشی با فقی)

دوستان ، قصه ناکامی من گوش کنید ،
 شرحنا شیگری و خامی من گوش کنید ،
 وصف جمهوری اسلامی من گوش کنید ،
 انقلاب من و بدنامی من گوش کنید ،
 شرح این آتش جانسوز نگفتن تا کی ؟
 سوختم ، سوختم ، این سوزن‌هفت تا کی ؟

x x

خواستم صاحب یگ کشور آباد شوم ،
 فارغ از ظلم و ستم و حشت و بیداد شوم ،
 نفس آسوده کشم ، راحت و آزاد شوم ،
 بشکنم قفل لب و خنده و فریاد شوم ،
 فقها ، شربت اعدام به حلقم کردند!
 دسته بیرق اسلام به حلقم کردند !

x x

رهبری آمد و گفتیم مسیحا نفس است!
 مؤمن و بت شکن و عادل و فریاد درس است!
 نه دغلبا زونه طا غوتی و نه بوالهوس است!
 عاشق صلح و صفا، دشمن قفل و قفس است!
 اول آنکس که خریدار شدش من بودم ،
 ما یهگرمی بازار شدش من بسودم .

x x

همه جا صحبت آن رهبر روحانی بود ،
 همه جا نغمه اسلام و مسلمانی بود ،

همه جا حرف رها گشتن ایرانی بود ،
 غافل از اینکه همه نقشهٔ شیطانی بود !
 و هبرا زجا نب شیطان بزرگ آمده بود !
 مردمان غافل و درد هگده گرگ آمده بودا !

x

x

دشمنان از طرف غرب سرازیر شدند ،
 رو بها ن آمده، درگشوارها شیر شدند ،
 نوجوانان مبارز هدف تیر شدند ،
 خلق آزاده همه بسته به زنجیر شدند !

انقلابی که به آن خون جگر ساخته شد ،
 در کف مردم زالو صفت انداده شد !

x

x

ناگهان خاک وطن خانه‌ها و باشان شد !
 بیشهٔ شیرزیان لانهٔ خفاشان شد !
 شروت رنجبران قسمت کلاشا ن شد !
 غرق ماتم ری و تهران و بم و کاشان شد !
 فارغ از فتنهٔ این بیوطنان شهری نیست !
 حذر از شیخ، که مهلکتر ازا وزهري نیست !

بھارا ...

بھارا ، این حوالی آمدی باز ؟
 ببینم ، دست خالی آمدی باز ؟
 بھارا ، لالهات کو؟ سنبلت کو ؟
 بھارا ، بمیرم من ، بھارت کو؟ گلت کو ؟
 بھارا ، این سفر جای شکوفہ ،
 چرا سوغات آوردي علوفہ ؟
 بھارا ، ازکدا مین سرزمینی ؟
 که دلگیری ، پریشا نی، غمینی!
 بھارا ، ازکدا مین خاک هستی ؟
 چرا دلمرده و غمناک هستی ؟
 بھارا ، پس چرا هستی سیه پوش ؟
 چرا پس بلبلت بنشته خا موش ؟
 چرا برروی گلهاي تو اکنون ،
 نشته جان شبنم قطره خون ؟
 بھارا ، ازکجا میائی امروز ،
 چنین آشته و مشکوک و مرموز ؟
 کسی آبا ترا آزرده کرده ؟
 که گلهاي ترا پژمرده کرده ؟
 کسی بیحرمتی کرده به بلبل ؟
 کسی حرفی زده نازکترا زگل ؟
 بھارا ، خندهها یت را چه کردی ؟
 چه پیش آمد؟ صفاتیت را چه کردی ؟

تو پیک خوش خبر بودی ، نبودی ؟
 تورؤیای سفر بودی ، نبودی ؟
 شوشق زیستن بودی ، بهارا !
 توفصل خوب من بودی ، بهارا !
 نبینم این چنین دلمرده باشی ،
 پریشا ن ، بی صفا ، پژمرده باشی !
 نبینم بی گل و بی برج باشی ،
 نبینم فصل سرد مرگ باشی !
 نبینم برگها یست زرد باشد ،
 تن خسته ، دلت پر درد باشد !
 نبینم جای هربلبل کلاگی ،
 نشسته روی شاخه توی باغی !
 بهارا ، آسمان ت غم دارد ،
 نمیخواهد چرا ابرت ببارد ؟
 بهارا ، با صفا شو ، اخمواکن ،
 درودشت و دمن را با صفا کن !
 تو آن فصل قشنگ و با شکوهی ،
 تو طفل دامن البرز گوهی ؛
 زمانی بوی ایران داشتی تو ،
 بهارا ، خوب گل میکاشتی تو
 زدریای خزر تا بحر عمان ،
 به زیر پای تو میشندگل افشار ،
 بگو : نسرین ویاس و سوست کو ؟
 بهارمن ، هوای میهنت کو ؟
 بهارا ، گشتم از تپاک دلسرد !
 نمیخواهم شرآ ، برگرد ، برگرد !
 شواریک گردباد تند و کوتاه ،
 چرا جا خوردہ ای ، ای فصل دلخواه ؟

توبا یک ملتی همراه بودی،
 کجا مرعوب شیخ و شاه بودی؟
 توابی فصل قشنگ انقلابی،
 سه سالی میشود در اعتضادی!
 چه پیش آمد؟ چرا ترسیدهای تو؟
 چه موجود غریبی دیدهای تو؟
 نمیخواهم ترا غمگین ببینم،
 سیاه و خسته و سنگین ببینم!
 به فروردین بگوشا شادباشد،
 سبک چون بالهای شادباشد،
 بگو اردیبهشت را بخندد،
 درغمرا به روی خود ببنند،
 به خردadt بگو غمگین نماند،
 بگو بلبل برای گل بخواند،
 به بلبلها بگو آزاد باشند،
 صراسر نغمه و فریاد باشند،
 که میاید زره، روزرهایی!
 نمیماند بجا این روزگاران،
 بهاران میرسد، زیبا بهاران!
 بهارا، مابسی آزار دیدیم،
 خزان در عمر خود بسیار دیدیم،
 خزان اما، نمیپاید همیشه،
 بخشید برگ را، اما نه ویشه!
 چو ما هم ریشه در آن خاک داریم،
 کجا از این خزانتها باک داریم؟
 بهارا، این سفر همراه باشد،
 بسیا وربوی خاک احمدآباد!

الهی انقلابا ، برنگردی :

دلم زار و دلم زار و دلم زار ،
 ذ شیخ بیوطن ، آخوند خونخوار!
 ازاين میکرب وطن گردیده بیمار ،
 طبیش آورین ، دردش گنهچار!
 چه زخمی داره اين خاک و چه دردی !
 چه حاصل آمداز آن روزگاران ؟
 از آن فریادها و آن شعارات؟
 خدا وند! خزان شدان بهاران !
 گنون هرسو صدای تیرباران!
 چه ایامی ، چه نیکو سالگردی !
 ازاون بالا او مدد یک دسته حوری !
 همه غمامه سر ، گردن بالسوري!
 همه با تجربه در بیشوري !
 همه بد قلب و بد شکل ولگوري!
 در اين دسته ، ته انساني ، ته مردي!
 بهار آمد به صحراء و در و دشت ،
 به تهران وصفاها ن ، ساری ورشت ،
 ز تبريز وز مشهد نيز بگذشت ،
 ولی افسوس! خيلي زود برگشت!
 چه پائیزی ! چه بهمن ما ه سردي !

وطن در وحشت و در اضطراب است ،
 زدست شیخ در رنج و عذاب است ،
 قیام خلق را گراین جواب است ؟
 و گراین کار اسمش انقلاب است ،
 الهی انقلاب ، بر نگردی !

فریدون دهخدا

به شیطان حاکم

از تو خلقی شد پریشا ن وپریشا ن نیستی !
سوخت ایران وچه باکت ، چون از ایران نیستی
گاه گفتی من امام ، گاه گفتی نائبم ،
ادعا آسان بود ، این نیستی ! آن نیستی !
خش و تفرین خدائی بر زمین نازل شده ،
نی غلط گفتم ، زشیطانی ز یزدان نیستی !
بر سنان ها کرده ای قرآن بسان عمر و عاص ،
گر چه ، ای کذاب ، اندر راه قرآن نیستی !
آدمی را خودندیدم شام خون و چاشت خون ،
از نژاد مار ضحاکی ، زانسان نیستی !
همچنان تیمور اندر راه حفظ قدرت ،
از هزاران سربزیدن روی گردان نیستی !
دین فضل و بخشش و رحمت که دین مصطفی است ،
پیش تو جز دین کین و خون و طوفان نیستی !
با تو میگردم به برها ن قوی بحث و جدل ،
لیک ، با جهل مرکب اهل برهان نیستی !
با تو میگفتم ز اسلام محمد نکته ها ،
لیک خا موشم ، که میدانم مسلمان نیستی !
جامه چوپان ره اکن ، گله گرگان بجوى ،
دهخدا داند که گرگ استی و چوپان نیستی !
خود ندیدستم نظیرت در میان جن و انس ،
چیستی ؟ گرمظهر اعلای شیطان نیستی ؟

ا. روشا

روباه و شیخ

روباه و مکر هر دو زیک اصلند،
شیخ و فریب هر دو زیک منشای
اودرزمین به جستن تاکستان،
وین در بیهشت محتک ر طوبای
او میزند به رز، که بردا نگور،
وین راشکار مغز کندار پسا
اورا به با غ فکر گزندی نیست،
وین بی گزند با غ نگیرد پا
اورا ه خویش گیرد و سیرآید،
وین راه قوم گیرد و ناسی را
او شب خرد به لانه آرامش،
وین شب زند به شبچره و حلوا
او با فروش زهد شناسا نیست،
وین برجیین زده است گل تقوای
اورانه سبجهای است نه تسبیحی!
وین خویش را به هر دو گندزیبا!
آه ای چراغ روشن دانائی
بر ما بتا ب تا نزند بر ما:
روباه و مکر، از ره تاکستان،
شیخ و فریب، از ره ناپیدا!

دیروز و امروز

شیخ این زمان به مسند قدرت خزیده است!
 شیاد بین که گوش زمان را بریده است!
 دیروز گفت طالب جاه و مقام نیست ،
 امروز در تدارک پست عدیده است!
 دیروز قصه داشت که "احرا رزنه بساد"!
 اینک کفن به قامت ایشان بریده است!
 بانام آسمان به زمین حکم می کند ،
 گوئی که آسمان و زمین را خریده است!
 روزی به خلق وعده ؟ "جمهور"داده بسود ،
 امروز "خلق" واقعه‌ای ناشنیده است!
 یعنی که : ما شبان و تودرپیش مسا روان ،
 ما خبره‌ایم و آهن ما آبدیده است!
 روزی اگرچه نعره "حریتسا" زدیم ،
 سار از درخت حادثه اینک پریده است!
 اکنون به یمن خون خلابیق ، عصای جور ،
 در دست ما چو افعی حرمان کشیده است!
 ما میمر کلاس جهان سیاستیم ،
 ما را خدا برای شما برگزینده است!
 تاریخ گفته است که در داو آنک لاب ،
 آنکس برد که راه به مسند کشیده است!
 در با غ وحش جنت مشروعه جدید ،
 هر کس بقدر همت خود میوه چیده است!

ما گر چه قول کشور جمهور داده‌ایم ،
جمهور ما چو وعده مادم بریسته است!

.....

.....

وین سان در این صاری خونین انقلاب ،
مار دوسر به چله آئین لمیده است!
فرزند راه خلق ، بدیدار آفتاب ،
بیدارمان ! که فاتح ظلمت سپیده است!

مرگ بهاران

دشمن کمر به مرگ بهاران بست !
 خنجر به شال بی گس و گاران بست !
 تا برنتا بد آینه رویش را ،
 تهمت به خیل آینه‌داران بست !
 تا خوش براند استر لنگش را ،
 ره برسمند راه‌پیازان بست !
 چشمان زود باور مردم را ،
 با چشمیند حیله گزاران بست !
 نارسته از شرات گزدها ،
 او را میان لانه ماران بست !
 خود راه بر زوال برد هر چند ،
 دشمن کمر به مرگ بهاران بست !

آستین شعبدہ

باران نشست و آب ز چشم سحاب رفت ،
 دنگین کمان بیام بر آمد ، حباب رفت !
 فریاد تشه آمد و باجام خون خویش ،
 دل بر سراب بست و بدنبال آب رفت !
 ظلمت ذخون آینه داران صبح سوخت ،
 دیگر ستاره دیده نشد ، ما هتاب رفت !
 عمری سحر به حسرت خوشیدخون گریست ،
 بی اختر آمد آخر و بی آفتاب رفت !
 چشمان با غدر ره گل ریخت روشنی ،
 اما فروغ مشعل گل با شتاب رفت !
 آن پهلوان که فتح زمستان بناما وست ،
 با او سفر شکست ، بهاران بخواب رفت !
 آن پیرا نتظر به یغمای اعتماد ،
 "دراشک شوق آمد و در منجلاب رفت"!
 از آستین شعبدہ سیل کله ریخت ،
 و ز لاله زار سوخته عطر گلاب رفت !
 گفتیم : "شرم خون سپیدار و سرور است" ،
 این قصه گفته آمد و درگوش خواب رفت !
 رفتیم تا چهداشت غم آتشین داشت ،
 گشتیم تا شکایت وی در چه باب رفت ؟
 "بربرگ گل به خون شقایق نوشته بود" :
 با دشمن آن نرفت که با انقلاب رفت !

شuster و شمشیر

آن دلاور که مقاب از رخ تزویر کشد ،
 ارغوان جامه شعری است که شمشیر کشد !
 و قم معرفت آن است که در محضر عام ،
 نقش پنهان بد آندیش به تصویر کشد .
 آن کلام است که فریاد کندکتمان را ،
 آن پیام است ، که پوشیده به تحریر کشد .
 شب روباء سیاه است و نهانی است فریب ،
 به سحر کالبد اندر گفن شیر کشد !
 مگذار آنکه برانگیخته جادوی کید ،
 پرده بر بینش بُرنا و دل پیر کشد !
 برگن آن ریشه که پیوستن بادشمن را ،
 نقاب پوشیده زند ، جاده تزویر کشد !
 دار زیبا است در آن لحظه که برقا مت وی ،
 بانگ خونبار حقیقت به فلک تیر کشد !

سنگر تزویر

حرام باد به مردان راه ، خواب امروز !
 مباد سنگر تزویر بی جواب امروز !
 وطن پرستی ما را به شرک نسبت داد ،
 فقیه ، برسر "شورای انقلاب" امروز !
 ببین زکر نگری آسیاب دشمن را :
 چسان سپاه تعصّب بریزد آب امروز !
 ببین چگونه به تقسیم ارث بنشستند ،
 کنار دجله خونهای بیحساب امروز !
 چو این حقیقت تاریخ ماست ، باید گفت :
 که بسته چهره سالوں را حجاب امروز !
 مرا ذحد و قصاص فقیه ترسی نیست ،
 چراندزم از این چهره‌ها نتاب امروز ؟
 چرا بگویم و تا گفته از چه رو مانسد ،
 حقایقی که زدشمن شکست تاب امروز ؟

خون سپیده آوران

شیخ است وازاو شب آشیان میگیرد!

دیواست وازا و ظلام جان میگیرد!
تا آتش عشق سرد و خاکوش آید،

حمام ز خون عاشقان میگیرد!

xxx

ای شیخ که جهل از تو پذیرد مشرب!

تودشمن دانشی و تابوت طلب!

حکم ستم تو درگجا گیسرد پای،

جز حیطه تاریکی و جولانگه شب؟

xxx

ای شیخ که باسیه دلان همدستی،

وزباده خون پایمردان مستی،

گیریم که ما همانکه گفتی هستیم،

"اما تو چنانکه مینمائی هستی؟"

xxx

ای شیخ که در فنای ما میگوشی،

وین ننگ پس نقاب دین میپوشی،

چون حکمتوجز به شب نیابد حرمت،

زان خون سپیده آوران مینوشی!

پرده اگربرا وفتند

گرچه زمانه این زمان ، رویه تو کرده ، بیگمان
در جهت مراد تو ، دور نمیزند زمان !
تا که به خدمت آیدت ، ظلمت و ظلم توانان ،
سینه شمع خلق را ، خوب گرفته ای نشان !
گوچه کشیده ای کمان ، تا بزنی نشانه ات :
پرده اگربرا وفتند ، شعله فتد به خانه ات !
ای که ریا و ریب را ، ساخته ای پنجه خود !
ای که تودا مینهی ، دامنهی به راه خود !
چاه به راه من مزن ، جان نبری زچاه خود !
ای که کمین گرفته ای ، با تبر سیاه خود ،
وی که غم خدا و دین ، هست غم خزانه ات ،
پرده اگربرا وفتند ، شعله فتد به خانه ات !
آفت باغ ! ازین چمن ، نسل تو گربرا وفتند ،
بر سر لاله سایه سرو و صنوبر بررا وفتند ،
چشم شراب سرخ بر چهره ساغرا و فتد ،
شوربه چنگ وار غنون ، شوق به دفتر او وفتند !
ای که خزان گرفته جان ، از شب بیکرانه ات ،
پرده اگر بررا وفتند ، شعله فتد به خانه ات !

بزن باران

بزن باران، بهاران فصل خون است!

بزن باران، که صحرالله‌گون است!

بزن باران، گه برچشمان یاران،

جهان تاریک و دریا واژگون است!

بزن باران، که دین را دام کردند،

شکار خلق و میشد خامگردند!

بزن باران، خدا با زیچه‌ای شد،

که با آن کسب ننگ و نام کردند!

بزن باران، که دیوان در کمیشند،

پلیدان در لباس زهد و دینند!

بزن باران، که بر خرمنگه خون،

گروه بادکاران خوشیده‌چینند!

بزن باران، که شبیخواها نگارند،

گروه شب پرستان بیشمارند!

بزن باران، خدارا، صبر بشکن،

که دیوان حاکم‌ملک و دیارند!

بزن باران، فریب آئینه‌دار است،

دیارا کنون به کامنا بکار است.

بنا آسمان، بادام تزویر،

به خاک قوم، شیطان شهریا راست!

بزن باران، به صبح تیرباران!

بزن باران به عصر سنگساران!

بزن باران به تزویر و تغافل،

بزن باران، به ننگ روزگاران!

سکوت ابر را گاه شکست است،

بزن باران، که شیخ شهر است!

زخون عاشقان پیمانه سرخ،

بدست زا هدای شب پرست است!

بزن باران به نا مهر چه خوبی است،

بریزآواز، گاه پایکوبی است!

مزا رعتشته، جو باران پراز سنگ،

بزن باران، که وقت لایروبی است!

بزن باران و شادی بخش جان را،

باران شوق و شیرین کن زمان را،

به با مغرقه در خون دیارم،

پاکن پرچم رنگین کمان را!

بزن باران، که بی صبرندیاران،

شمان خا موش، گریان شو، بباران!

بزن باران، بشوی آلودگی را،

زدایان بلند روزگاران!

هوشنگ رهنما

دیار مسی

شهر "تهران" نه همان است که من دیدم پار،
چه گذشته است بر این مردم و این شهر و دیار؟
این نه آن شهر و دیار است که باغ و چمنش،
همه گل داشت به دامان، همه گلرو به کنار!
چه گذشته است براین مردم نومیـد پریـش،
چه گذشته است بر این ملت افسـردهـزار؟
چه فتاده است که شیران همه خاموشانند؟
و ندرو اینهمه روبه صفتان بر سر کار؟
آن نه این بود که ایرانی از ایران میخواست،
وین نه آنست که در گنجـدشـانـدر پـنـدار!
غرض آن بود که داد آید و بیداد رود،
نه که تاج افتاد و بر جاش نشینند دستار!
غرض آن بود که درویش و توانگـرـپـوـینـد،
یک ره و یک غرض و یک سبب و یک هنجـار.
نه که دارا شود از پیش بسی داراتر،
زار و نادارتر از پای نشینند نادار!
غرض آن بود که در مزوع آزادی خلق،
همه آرامش و آسایش و داد آید بار،
نه که آفاق پراز فتنه و شر گردد و باز،
گرگ در جامه میش آید و جوید آزار!
نه که مردان سخنور همه خاموش شونند،
بی هنر گردد بر کار وطن کار گزار!

از در زابل ، تا صفه قصر شیریز ،
 و ز سرماکو، تا پایگه چاه بهار ،
 همه در ماتم و ماتم شده همخانه شهر ،
 همه در وحشت و وحشت شده قاندون دیار!
 "زنده باد ایران" ، کفر است و گناه است و حرام !
 "شادباش ایران" ، شرم است و خطاكاري و عمار!
 هان و هان اي هنري زاده ایران بنگر ،
 هان و هان اي بخردکودك ایران ، هشدار:
 تا نپنداري کان تا به ابد خواهد بود
 نه چنان ماند و چنین نيز نپاييد بسيار!
 دل قوي دار که آينده ایران با ماست ،
 به فريب دو سه نادان به خطادل ميسار!
 آخر اين خانه از آن تو ومن خواهد بود ،
 گر ترا هست و مرا هست دوچشم بيدار!

این مرز آریاشی

دست دعا بر آرم ، دور از دیار ایران :
 کای بخت یا وری کن ، با روزگار ایران !
 زین خاک خون گرفته ، یارب بلا بگردان ،
 کاینگونه گربگردد ، زار است کار ایران !
 زینسان که دست دیوان ، با غوطن پریشد ،
 ترسم که بر نگردد ، دیگر به سار ایران !
 آن کس که مهرا ایران ، زایمان خود شناسد ،
 پیوسته باز کوشد ، در اعتبار ایران .
 وان یا وه گوی بددل ، کو خون خلق ریزد ،
 دوزی به خواری افتاد ، خود شرمسار ایران !
 این مرز آریاشی ، هرگز خلل نگیرد ،
 کاندر بساط هستی ، حق است یار ایران .
 بگذار تا بدانند ، خیل وطن فروشان ،
 ویران نمیتوان کرد ، خرم دیسار ایران !
 از کین گینه توزان ، وزتیغ تیز تازان ،
 ایران نگاه دارد ، پروردگار ایران .

بِهَارِ تَلْمِع

بهار آمد گل و نرین نیساورد!
 نسیمی بسوی فروردین نیساورد!
 پرستوآمد وازگل خبر نیست
 چرا گل با پرستو همسفر نیست?
 چه افتاد این گلستان را، چه افتاد
 که آشین بهاران رفتش از بیاد؟
 چرا مینالد ابو برق در چشم؟
 چه میگردید چنین زاد از سر خشم؟
 چرا خون میچگد از شاخه گل؟
 چه پیش آمد، کجا شد بانگ بلبل؟
 چه دودست این، چه دودست این، چه دودست؟
 که دو گلزار ما این فتنه گرده است؟
 چرا در هو نسیمی بسوی خون ایست؟
 چرا زلف بنفسه سرنگون است؟
 چرا سربده نرگس در گریبان؟
 چرا بنشته قمری چون غریبان؟
 چرا پروانگان را پر شکسته است؟
 چرا هرگوشه گرد غم نشته است؟
 چرا مطری خواند سرودی؟
 چرا ساقی نمیگویند درودی؟
 چه آفت راه این هامون گرفتست؟
 چه داشت است این که خاکش خون گرفتست؟
 چرا خورشید فروردین فرو خفت؟
 بهار آمد گل نوروز نشگفت؟

مگر خورشید و گل واکس چه گفتست ،
که این لب بسته و آن دخ نهفتست ؟
مگر دارد بهار نو رسیده
دل وجانی چو مادرخون کشیده ؟
مگر گل نو عروس شوی مرده است
که روی از سوگ و غم در پرده برده است ؟
مگر خورشید را پاس زمین است
که از خون شهیدان شرمگین است ؟ . . .

بهارا ! تلخ منشین ، خیز و پیش آی ،
گره واکن ز ابرو ، چهره بگشای !
بهارا ! خیز وزان ابر سکرو
بزن آبی بسر روی سبزه نو
سر و روئی به سو ویاسمون بخش
نوائی نو به مرغان چمن بخش
برآ و از آستین دست گل افشاران ،
گلی برو دامن این سبزه پنشان
گویان چاک شد از ناشکیبان
برون آور گل از چاک گویان

تیم صبحدم گو نرم برو خیز ،
گل از خواب زمستانی برانگیز !
بهارا ! بنگر این دشت مشوش
که میباشد بر آن باران آتش
بهارا ! بنگر این خاک بلا خیز
که شده رخا رین چون دشنه خونریز

بهارا بنگو این صحرای غمباک
 که هوسو کشته‌ای افتاده برخاک!
 بهارا بنگراين کوه و در و دشت
 که از خون جوانان لاله‌گون گشت
 بهارا! دا من افشاران کن ز گل _____
 مزار کشتگان را غرق گل کن
 بهارا! از گل و می آتشی ساز
 پلاس درد و غم در آتش انداز
 بهارا! شور شیرینم برانگیز
 شرار عشق دیوینم بر انگیز
 بهارا! شور عشقم بیشتر کن
 مرا با عشق او شیروشکر کن
 گهی چون جوییم رام نغمه آموز
 گهی چون آذربخشم رخ بر افروز

مو ا چون وعد و طوفان ، خشمگین کن!
 جهان از بانگ خشم پرطنین کن!
 بهارا! زنده مانی ، زندگی بخش
 به فروردین ما فرخندگی بخش
 هنوز اینجا جوانی دلنشیں است ،
 هنوز اینجا نفسها آتشین است ،
 مبین کاين شاخه بشکسته خشک است
 چو فردا بنگری پربیدمشک است!
 مگو کاين سرمینى شوره زاو است ،
 چو فردا در وسد وشك بهاراست!
 بهارا! باش کاين خون گل آلود
 برآرد سرخ گل چون آتش از دود ،

برآید سرخ گل خواهی نخواهی
وگر خود صد خزان آود تباہی !

بها را شاد بنشین ، شاد بخرا م
بده کام گل و بستان ز گل کام
اگر خود عمر باشد سر برآوریم ،
دل و جان در هوای هم گماریم ،
میان خون و آتش شوه گشائیم ،
از این موج و از این طوشنان برآثیم

دگر بارت چو بینیم شاد بینیم !
مرت سبز و دلت آباد بینیم !
به نوروز دگر ، هنگام دیدار
به آئین دگر آشی پدیدار

دم دیسو

برسان باده ، که غم روی نمود ای ساقی !
 این شبیخون بلا باز چه بود ای ساقی ؟
 تشنۀ خون زمین است فلک ، وین مسنه نو ،
 کهنه داسی است که بس کشته درودای ساقی !
 تیره شد آتش یزدانی ما از دم دیسو ،
 گر چه در چشم خودا نداخته درودای ساقی !
 دیدی آن فتنه که بستیم صدای میذبدو ،
 چون به خون دل مادرست گشود ای ساقی ؟
 بسگه شستیم به خونا ب جگر جامنه جان ،
 نه ازا و تاربجا ما ندوشه پود ای ساقی !
 دم فرو بندگه چون سایه دراین خلوت غم ،
 با کسم نیست سرگفت و شنود ای ساقی !

دشمن بیداریها

با زشب آمد و من ماندم و بیداریها !

خسته از غربت و تنها ئی و بیماریها !

چند پرسی که چسان روز و شب میگذرد ؟

فاش گویم ، همه بازاری و بیزاریها !

از دل من چه بجا مانده که بازآمدۀای ؟

پی تیمار دل خسته و دلداریها ؟

هر خبر گورسد از سوی وطن . نیست مگر

قصه وحشت و ویرانی و خونخواریها !

چندگاهی است که بانا مخدادگردیده است ،

دشمن خلق خدا ، گرم ستمکاریها !

بی خرد پیر پلیدی خرد خلق ربود ،

چون حرامی که زند راه به طرازیها !

رفته در خواب ملال آور اعصار و قرون .

زان بود دشمن بیداری و هشیاریها !

گرچه گویندگه حب الوطن از ایمان است ،

نیست حبی زوطن در سر دستاریها !

"ملت و شاه" بدل شد به "امام و امامت" ،

هرگه نامی برد از خلق هکشدخواریها !

رویدی از خون جوانان خروشان جادی است ،

همه اسطوره ایثار و فدائکاریها !

ترسم این غمگشدم زود به ایران نرسم ،

تا سخن را نم از آن جانی وجباریها !

سخن از غارت وویرانی ایران گویم ،
 ثبت تاریخ کنم قصهٔ غذای ریها !
 نقش چنگیز وهلاکوی مغول بی رنگ است ،
 پیش آن آیت خونخواری و خونباریها !
 دوری ازیارودیا راست بسی سخت ، ولی ،
 عاقبت میگذرد دورهٔ دشمنواریها !
 گردلم از تپش افتاد ، به فدائی تو وطن ،
 در هوای تو دهم جان به سبک ریها !
 صد هزاران سرچون من به رهت باید ریخت ،
 ای مرانام تو سرماشیه سالاریها !

ا ن ظ ل ا ب سی دیگر

تاکه دل در سینه تنگم مکرر میزند ،
 مرغ جانم در هوای آشیان پر میزند !
 برزبانم نیست صبح و شام جز نام وطن ،
 همچو نبضمیا دایران حلقه بردار میزند .
 برخیالش کی توان راه نظر بستن ؟ که باز
 همچو شیروهر زمانم راه دیگر میزند .
 از تغافل مورچون افتاد در طاس قریب ،
 از تغابن دست برسدست آخر میزند !
 حیله گر پیر پلیدی ، عقل مردم را ربود ،
 بی خبر بودند کا وا زپشت خنجر میزند !
 نقشہ نابودی فرهنگ ایران میکشد ،
 تیغ بربنیاد استقلال کشور میزند .
 تکیه او بر سلاح است و سپاه و پاسدار ،
 گرچه دائم حرف از محراب و منبر میزند !
 پاسداران پرده نا موس پا کان میدردند ،
 او بروی دختران رو بند و معجزه میزند !
 مفتی ما منع میکرده است ، اما روز و شب ،
 از شراب نابخون خلق ساغر میزند !
 از علی حرفي نمیگوید بغیر از قتل : عام ،
 در سخن تنها مثل از فتح خبیر میزند .
 در سرعما مه داران نیست غیر از فکر زر ،
 آری آری ، ما رروی گنج چنبر میزند !

تالی ابلیس را روح خدا خواندن خطاست ،
 از خدا بیگانه بهتان بر پیمیر میزند!
 دا وری پیش که باید برد؟ کاین مردم فریب
 با همه بیداد، دم‌ازنام دا ور میزند!

لیک بس آتش نهان در زیرا ین خاکستر است ،
 کاخ را ز آن شعله‌ها برخشگ و برتر میزند.
 آتشین مرغی که میگویند در افسانه‌ها .
 عاقبت سرازمیان سیل اخگر میزند.
 ملت ایران بپا میخیزد و با قهر و خشم ،
 مشت کین بر مفر ملای ستمگر میزند.
 ۱ین شب دیجور روزی میشود آخر سحر ،
 خنده برای را نز مین خورشید خا ورمیزند!

سادی از خیام

اسرار عبا را نه تو دانی و نه من !
 دین حرف معما نه تو خوانی و نه من !
 بیهوده مکوش پرده را پس بزنی ،
 چون پرده بر افتاد ، نه تومانی و نه من !

xxx

درگارگه کوزه‌گری رفتدم دوش !
 دیدم دوهزار کوزه گویا و خموش ؛
 آهسته بگفت کوزه‌ای در گوشم :
 بسی پایه بود حکومت قوم لشوش !

xxx

شیخی به زنی فاحشه گفتا : مستی !
 هر روز بدام دیگری پابستی !
 گفتا شیخا ! به ثور خواهی افتاد ،
 چون میدانم توهمندکه اهلش هستی !

xxx

این کوزه جوان پاسداری بوده است !
 سرگرم نبردو کارزاری بوده است !
 این دسته‌که برگردن او میبینی :
 قنداق تفنگ بی‌بخاری بوده است !

م. سحر

داستان انقلاب

چندی به دیار کفر بودیم،
آنجا زد و بند مینمودیم!
بودند خبرنگار بسیار
از مسلم واز یهود و کفار
پیدا است که پول دسته دسته
چکهای سفید بسته بسته
میریخت به زیرو فرش اسلام
تا پیر و جوان شوند اطعام
عمال خبر بر و خبر گیر
داونده طبل و بوق و آژیر
بودند همه ز صبح تا شام
دو خدمت انقلاب اسلام
تا کار فقیه پا بگیرد
ملا تسوی گاخ جما بگیرد
.....
آنگاه صریح کردم اعلام
آزادی جملگی در اسلام
گفتم : همه با همند با ما
آزاد ترا از هند با ما
آزادی وعده داده من
آزادی نزگ بود لکن

آزادی جانی و ارادل
 آزادی شیخ و دزد و قاتل
 آزادی مرده خوار وقاری
 آزادی هر سیاهکاری
 آزادی ننگ وروسیاهی
 آزادی سلطنة تباہی
 آزادی دام دین نهادن
 بنیاد شرف بباد دادن
 آزادی گستراندن خوان
 با لقمه دین و نسان ایمان
 آزادی مرگ در معاشر
 غوغای فریب بسر منابر
 آزادی جملة جنایات
 با خدعته دین و حکم آیات
 آزادی خون خلق خوردن
 خون زیر عبا و دلوق خوردن
 آزادی نهر گور کردن
 خلقی بددرون آن فکنندن
 آزادی مارو مشوش و گفتار
 آزادی شیخ آدمیخواه
 آزادی کید وزور و تزویر
 درستن ملتی به زنجیر
 آزادی انتشار و آفات
 ترویج حماقت و خرافات
 آزادی دست و پا بربیدن
 جلالد پلید پسروبریدن
 آزادی سنگار کردن
 توهین به بشمر نشار کردن

آزادی حـد و رجـم و تعـزـير
با نـام خـدـای زـور و تـزوـير
آزادی مرـگ عـلـم و فـرـهـنـگ
در تـسـوـعـة سـیـاهـی و نـنـگ
برـضـد عـلـمـوـمـ حـیـلـهـ کـرـدـن
دانـشـکـ دـهـ هـاـطـوـیـلـهـ کـرـدـن
انـدـیـشـهـ بـهـ بـنـدـ درـ کـشـیدـن
خـرـ کـرـدـن و شـکـلـ خـرـ کـشـیدـن
آزادـیـ انـقـلـابـ سـوـزـیـ
فرـهـنـگـ کـشـیـ ، کـتـابـ سـوـزـیـ
آزادـیـ حـاـمـلـیـسـنـ اـدـبـ اـسـارـ
آزادـیـ خـاـشـنـیـسـنـ اـعـصـارـ
تاـ نـهـضـتـ خـلـقـ پـاـ نـگـیرـد
درـ ثـیـمـهـ وـاـهـ خـودـ بـمـیـرـد
تاـ حـضـرـتـ انـگـلـیـسـ مـغـبـونـ
ازـ زـیـرـ عـبـایـ شـیـخـ مـلـعـونـ
بـیـرـونـ بـگـشـدـ سـرـ وـدـوـبـسـارـهـ
بـرـ مـرـگـبـ خـودـ شـودـ سـوـارـهـ
مـلاـ وـفـقـیـهـ وـآـیـتـ اللـهـ
گـردـنـدـ مـحـافـظـیـنـ " اللـهـ "
الـلـهـ بـهـ خـاـکـ پـاـکـ اـیـرانـ
محـفـوظـ شـودـ بـهـ سـعـیـ اـیـشـانـ
باـ ماـ هـمـگـیـ کـنـنـدـ وـحدـتـ
تاـ مـکـتبـ وـ دـیـنـ درـینـ وـلـایـتـ
پـایـنـدـهـ وـپـایـدـارـ باـشـدـ
آـخـونـدـ بـهـ خـرـ سـوـارـ باـشـدـ!
.....
ایـنـ بـاـدـهـ کـهـ خـونـ سـرـخـونـ اـبـ اـسـتـ
خـونـ دـلـ ضـدـ انـقـلـابـ اـسـتـ

خون دل کودکان مظلوم
 خون دل مادران مفهوم
 خون دل خلقِ زخم خورده
 خون دل شوق باد بردہ
 خون دل داغ دا غد اران
 خون دل باغ لاله کاران
 خون دل صبح آلتا بی
 خون دل نسل انقلابی !

.....
 این شغل شویف و وضه خوانی
 حلوا خوری و شکم چرانی
 تزویر و فریب و مردہ خواوی
 داشکشی و سیاهکاری
 خوابیدن و مال وقف خوددن
 در مقبره دخل راشمردن
 نه ساله به صینگی ستاندن
 خود صیغه ازدواج خواندن
 صد مفسدہ نہان و مرئی
 البتہ کہ با کلاه شروعی
 با نام خدا و دین نمودن
 آن کردن و ظاهر این نمودن
 صد عیب خروس بر شمردن
 در زیر عبا خروس بردن
 القمه همه مواعیب فوق
 گو جمع شده است جمله با ذوق
 در قاست شیخ و آیت الله
 در سایه گربلاست بالله !
 درشت ویگا زمان هجرت
 انجام گرفت یک جنایت

هفتاد و دو تین شهید گشتنند
 دو معزکه ناپدید گشتنند
 فی الحال هزار و سیصد و چهل
 سال است که ما گروه جا هل
 زین واقعه سنگ قبر سازیم
 تا گردن خود مستبر سازیم
 بو روی منابر و مقابر
 دکان دو در گنیم داشت
 با خون حسین ، سفره و نگین
 سازیم و گنیم خدمت دیسن
 خونی که به جور شمر بدگیش
 جاری شده است قرنها پیش
 خونی است که نان و آب ما را
 مطبوع نموده و گوارا !
 گر شمر شربیو ، قونها پیش
 با لشکر ابن سعد بد گیش
 گرده است به کربلا جنایت
 باری ، بخدا در این ولایت
 میراث کبیر مُرده خسواری
 از شمر به ماست یادگاری !
 زیرا به حکومت الهی
 در حیطه حکم شیخ شاهی
 بهر همگان نگشته تجویز
 بی واهمه خوردن فلان چیز
 پروانه خوردن فلان وا
 بخشیده خدا به فرقه ما
 دو خوردن آن فلان پدیده
 از غیب جواز ما و سیده

کل نعمات ذات بسای
 دو دسته می‌نماید
 در معرف آن مواهب خوب
 طبق سنن و اصول مکتوب
 از جمله حسر جح است بالله
 آخوند و فقیره و آیت الله
 از دسته ضد انقلابی
 اخبار صحیح یا حابی
 داری چه بسوای مأکوثی؟
 از قلب غبار ما بشوئی؟
 امروز زصیح زود تا شام
 گو چند نفر شدند اعدام؟
 امروز چندو تیسو باران
 گشند بدست پساداران؟
 بر ارض هنسوز مفسدی هست؟
 بر ضد فقیره حامدی هست؟
 از مردم ضد انقلابی
 اعدام حضوری و غیابی،
 کردید بتابه حکم والی؟
 دادید به خلق گوشمالی؟
 خون راهی آباب کردید؟
 در راه خدا شواب کردید؟
 گشید اگر مدرسه بسود؟
 صاحب قلم و مهندسی بسود؟
 برجای کتابخانه ای هست؟
 از علم و هنر نشانه ای هست؟
 گر هست، برو بنام اسلام،
 در ساختش نمای اقدام!

اینها همه تکیه گاه دین است
 دو خدمت مذهب مبین است
 بشتار و به قصد کشت و کشتار
 بر مرکب مرگ پسای بگذار

 گویند چماق هست با " قاف "

چه فرق میان "غین" یا " قاف " ؟
 در شرط مبین و آنورما
 آن عین چماق هست والا
 بنویس چماق را تو با قاف
 در باره قاف ، فلسفه باف
 لیکن من وحرب جند شیطان
 در بین جماعت مسلمان
 تا دسته قلچماق داریم
 در دست همه چمناق داریم
 با سنت قلچماق پرورد
 قادره کش و چماق پرورد
 چون عصو رسالت چماق است
 پس اصل ، اصالت چماق است !

 بسیار کتابهای تازه

شد زینت حجره و ممتازه
 " توضیح مسائل " فراوان
 تذهیب به نقشهای الوان
 چاپ قم وطبع شیخ ابوالپشم
 ذرگوب به جلد چرمی ویشم
 مد ها کتب بنفیس و خوش خط
 در باره امر بول و غایبی

از چاپ قدیم و چاپ تازه
 باشد به درون هرمغازه
 آن جلد که صدر جلد ها بود
 موقومه کاشف الغطاء بود
 "تحریر وسیله" چاپ شاهی
 "تنبیه طویله" جلد کاهی
 شش جلد ز مخزن النجاشات
 نه جلد ز مدخل الممالات
 یک جلد ز أبتر الحمارین
 شش جلد ز احمدق الحقارین
 یک جلد نفیس "کشف اسرار"
 در باب امور صیغه بازار
 شش جلد "ولایة الفقاہه"
 نه جلد "بلاهة السقاہه"
 ده جلد کتاب سرقت الوقف
 در باب ره فرار از سقف
 نه جلد کتاب غیر مرثی
 در مسئله "کلاه شرعی"
 یک جلد کتاب "التجاهل"
 فی مورد اوجج الشناول
 نه جلد کتاب "الچماقات"
 در باره وفع اختلافات
 شش جلد کتاب "العلوفه"
 در مورد مرغزار کوفه
 ده جلد کتاب سرقة المال
 در باب اموال خبط
 یک جلد کتاب صیفت السیخ
 در مورد آفات بیه و میخ

ده جلد "أكابر المعاصر"
 دو مدح عظام لاجامسو
 پنجاه ودو جلد از رسالات
 فی مورد نفع ابتدالات
 هفتاد ودو جلد باطل السحر
 در مورد جلسبکینه ومهربانی
 یک جلد نفیس مكتب الكشک
 در مورد دوغ تروش در مشک

* * *

شیطان که به تک روی شهیو است
 دو قلعه تک روی امیر است
 افسوس که این جناب ابلیس
 هرگز ز نجف نرفت پا ریس
 تا زیرو در خست بشه نشید
 آموزش اتعاد بیند
 در مكتب زاهد ریاشی
 اصل "همه با هم" کذاشی
 آموزد و سلطنة خادارا
 تحکیم کند به عرش اعلی
 وین طرفه شوار را دهد سر
 از پائمه آخرین منبر؛
 کای اهل کبیر عرش الله
 اینست پیام آیت الله
 و آن نکته که مطلع پیام است
 قبل از همه "وحدت کلام" است.
 آنگاه به عرش کبیریاشی
 ابلیس رد به پادشاهی

سَدْ رَهْ اِنْشَابْگَرْدَد

سَرْ كَرْدَهْ اِنْقَلَابْگَرْدَد

.....

وقتی که نمود شیخ وقاری

بیگانگی از شتر سواری

از گور پلید و گهنه خویش

خارج شد و پانهاد درپیش

در حیطه منصب زعامت

بنشت به موکب امامت

فرمود که عصر ، عصر ریش است

بیگانه ریش ، خصم خویش است

فرمود که دور دور پشم است

بی پشم سرای قهرو خشم است

فرمود که : صبح آفتابی است

وین نهضت پشم ، انقلابی است !

.....

۳۰ سرخوش

پیگ مهمر

توای خاک ایران مینوسرشت
توای مجمر آتش زرد هشت
توای کاخ فرهنگ و گنج هنر
توای کشود آنش و هوش و فر
توای دخمه گاه نیا کان ما
که باشی گرا می ترا ز جان ما
بدل آتشی دارم افروخته
وز آن خرمن جان من سوخته
دل مگشته چون گوه آتش فشان
دربیغا که ویرانه بینم ترا
به چنگال بیگانه بینم ترا
کجا رفت آن روزگار مهی ؟
کجا رفت آن فرشا هنشهی ؟
کجا بیند مردان شیرا فگنت ؟
که بودند پیوسته پیرامن
نیود این چنین کشور و دین ما
کجا رفت آشین دیرین ما ؟
به بیزدان که این کشور آباد بود !
همه جای مردان آزاد بود !
نه دشمن در این بوم و برلانه داشت
نه بیگانه جائی در این خانه داشت
بزرگی بمردی و فرهنگ بود
گدائی در این بوم و برلنگ بود

× × ×

بیزدان که هرگز جهان آفرین
 نه با بندۀ‌ای مهروزد نه گین
 زنیک و بدت هر چه آید بسر
 از آن روز دشمن بما چیره گشت
 که ما را روان و خرد تیره گشت
 بیزدان گه گرما خرد داشتیم
 کجا این سرانجا مبدداً شتیم؟
 همه رنج و نفرین و درد و بلاست
 سرانجا مبرگشتن از راه راست
 اگر مایه زندگی بندگی است
 دو صدبار مردن به از زندگیست!
 بردشمن ناکسِ نابکار
 مدارا پشمایانی آرد ببار
 بیاتا بگوشیم و جنگ آوریم
 برون سرازاین بار ننگ آوریم
 بگیریم ما م وطن را بسر
 بخواهیم ازا و پوزش بی شمر
 رهانیم از چنگ اهربیمنش
 چوپروا نه گردیم پیرا منش
 بیاریم آن آب رفته بجوى
 مگر زان بیا بیم با زآبروی
 شود مردمی کیش و آئین ما
 نگیرد خرد خرد خود دین ما
 گهتا با زگردد خود این بوم و بر
 بگاه نیا کان پر زیب و فر

فتنه

فتنه‌ای بپاکردند، از در مسلمانی ،
 چون بلا پدید آمد بر تبار ایرانی !
 این خسان و خونخواران، وای اگر مسلمانند :
 کافری شرف دارد، بر چنین مسلمانی !
 عرض و آبرو دیگر . به رز هدان نگذاشت ،
 نقشه‌ای روحانی، نقشه‌های پنهانی !
 هر خبر که از ایران ، میرسد از این و آن ،
 مینهد پریشانی ، بر سر پریشانی !
 یا رب این بلادیگر، از کجا پدیدآمد ؟
 کاین چنین وطن را بر دسر سربه ویرانی !
 از نفس فتاد ایران ، زیر پای بیگانه :
 سید و فلسطینی، سوری و سگستانی !
 ای فقیه بی ایمان ! ای امام شیادان !
 تورفیق ابلیسی، تو شریک شیطانی !
 زانچه در زمین کردی ، با خدا و دین کردی ،
 حضرت محمد هم ، مات شد ز حیرانی !
 خوشدلی که چندابله ، پیرو خطت هستند !
 آخر خطت فردا ، لعنت است و میدانی !
 خون نا حق مردم ، گردن تو میگیرد ،
 این چنین نمیماند ، این چنین نمیمانی !

سعید شادگانی

جمهوری اسلامی

هر طرف دستارها بینی رسن اندر رسن ،
هروشی عما مهها یا بی قطار اندر قطار !
اشکم این لاخورها کی بود سیری پذیر ؟
کی بود در کارا ین دستار بندان، بندوبار ؟
در لباس دین در آمد عددهای دنیا پرست ،
در پی تاراج ملت بدتر از قوم تدار !
بهر تقسیم غنا ثم با هم اندر کشمکش ،
بهر توزیع مناصب با هم اندر گیرو دار .
نغمه "وا محتتا" گردیده از هرسوبلند ،
بانگ "وا ویلا" بگوش آید ز هر شهر و دیار !
ای نهمه آدمکشی با نام اسلام؟ ای دریغ !
ای نهمه غارتگرانا ما سلام؟ ای هسوار !
از شریش این زمان گردیده بیرون از حساب !
قیمت پشم این زمان گردیده افزون از شمارا
هر که را یک قبضه ریش ، البته گردد مستشیر !
از دوقبضه بیشتر ، بی شبیه گردد مستشارا !
ابلهان را محفل است این ، یا بود دارالشیوخ ؟
خبرگان را مجلس است این ، یا بود دارلحمار ؟
گسب قدرت می‌کنند ، اما برای نفع خویش !
وضع قانون می‌کنند ، اما برای انحصارا !
فره یزدان خورد بر فرقشان مانند پتک ،
پرچم ایران رود در چشمیان مانند خار .
بینم آن روزی که آید نوبت ملا کشی ،
وآورد آخوند بی نعلیں از هر سو فرارا !
کی وطن در چنگ این خودگامگان یا پدسوون ؟
کی وطن دو دست این نابخردان گیردقراو ؟

امیرحسین شاهین

چو گفراز کعبه برخیزد ...

چو کفر از کعبه برخیزد، کجا ماند مسلمانی؟
چو کافر پرورد مسجد، چه سودا حکام قرآنی؟
چو زاهد در حریم حق، ره مکر وریا پوید،
چه حاصل زهد و مستوری؟ چه طرفی از مسلمانی؟
چوصوفی رویه فسق آرد، موحد رویه بتخانه،
چه واجب سجده بر مصحف، بر آن آیات ربانی؟
چو نوری از حقیقت نی، نه در معبد نه در مسجد،
خدا وندان، تو برها نم ازاين ژرفای ظلمانی!
صلائی ده به گمراها ن، که دین جزمه رویا ری نیست،
خدا آنجاست کافروزد فروزان مهر انسانی!

رسولان ریسا

در رهگذار زندگی، آواره مرغی بی کس!
 بشکسته بالی بی فغان، همبستر خارو خسم!
 در شیشه را هاین جهان، حیران بهر سومانده ام،
 چون کولی بیخانمان، از هر دیاری رانده ام!
 آلوده گردی خسته دل در تنهایی حیرتمنم،
 بیحاطی چون سنگ و گل در خاکدا ان غربتم!
 در خانه اجداد خود، در جمع نیکان زیستم،
 در موطن آباد خود، همشان شاهان زیستم؛
 روزی رسولان ریا برخانمان ما زدند!
 با ذکرنا م انبیا، خنجر به جان ما زدند!
 چشم و دل فرزانگان، با خگرگین دوختند!
 میراث قومی باستان، در آتش دین سوختند!
 اکنون منم در هاندهای برخاک محنت منزلم!
 در سیل غما فتاده ای، پایان هستی ساحلیم!
 ای شادکا مان جهان، برمی بی خواری منگردید،
 بر مدفن یک بی نشان، با غمگساری بگذرید؛
 در کوچه شهر شما، شب گرد رهزن نیستم!
 گم کرده ایم انم ولی، آلوده دامن نیستم!

ش. شهرپور

خون خورشید

خون خورشید به پایا بسحرگاه ببین !
رنگ فریاد زمین، در نگه ماه ببین !
آسمان شاهد خون باختن خورشید است ،
رقص تاریکدلان برس هر راه ببین !
جنگ خورشید و شیاطین سیدل هر روز ،
سره رکوچه و بازار و گذرگاه ببین !
کشته شدشیری اگر، شیر دگربرا پا خاست ،
جنگ دیوان وجوانان دل آگاه ببین !
خش رنگین نفسان آخر خونین دارد ،
توبیا آخر این قصه کوتاه ببین !
"شهرپور" این ملت آزاده نمیرده رگز ،
رنگ خون بر رخ هرشیر وطن خواه ببین !

آفسین شهسوار

توضیح المسائل

گر آداب خلا دانسی، مگر آداب هزادائی ،
به نزد شیخ ما هم اهل علمی ، هم مسلحایی !
و گرنه ترک فرزند و عیال و کاروپا زی کن،
ز "توضیح المسائل" روح خود را پاکسازی کن !
فنون غرب چیزی نیست غیر از باطل و بتدریس ،
نمایش علم و فن جزا نکه در قم می شود تدریس !
اگر گویند داشت هست در مغرب ، همه دام است ،
اگر هم چیز کی باشد ، همه ما خود را سلام است !
نه شرقی و نه غربی ، علم آن باشد که مادا ریم !
چو "توضیح المسائل" رهبر و مشکل گشاد ریم !
پذیرد شیخ ما گاه ضرورت و طی حیوان را ،
اگر پرداختی کفاره یعنی باج شیخان را !
ولی گرمی خوری ، یا گوش داری ناله نی را ،
خری بر پیکر خود ضرب شلاق پیاپی دا !
پیا ده بود شیخ و بس تحمل کرد خسواری را ،
کنون عیش مکن گرد و دارد خرسواری را !

دیوار گمشده

غیر درد وطن خویش که بر دل دارم ،
 من ازین عمر شتا بنده چه حاصل دارم ؟
 داستان من وایران عزیزم دگراست ،
 دولت عشق وطن دارم و کامل دارم :
 همچو مجنون به بیابان زمان گمشده ام ،
 با ورم نیست اگر خانه و محمل دارم !
 من دریا دل طوفان زده ، با زورق عشق ،
 در کران بحر جهان ، حسرت ساحل دارم !
 بعد از این همسفر با دصبا خوا همشد ،
 تا بگویم همه جا مهر گمه بر دل دارم ؟
 "ما و خورشید جهان گرد سرا غی ندهند ،
 از دیاری که من گمشده منزل دارم "
 دست از دامن ایران نتوانم برداشت ،
 پای لنج است و رهی دور مقابل دارم !
 طمع خام مر؟ میین که ذ زهاد ریا ،
 طلب حرمت ارباب فضائل دارم !
 شهرها این قوم ریا ئی تبردگا رزپیش ،
 انتظار عیث از مردم جاهل دارم !

م. صدیق

خدا را مفروشید

ای بیوطنان ، کشور ما را مفروشید !
این خطه زرخیز خدا را مفروشید !
هر ذره این خاک بود مهرگیا نی ،
بیهوده چنین مهرگیارا مفروشید !
اندرپی مستی به یکی جرعه خونساب ،
بی بهره چنین پیک صبارا مفروشید !
احکام خدا جمله به ا غماض و گذشت است ،
سودای شما غارت و قتل است و خیانت ،
این امتعه پر زبلارا مفروشید !
از بهردوروزی که سوار خرخویشد ،
تاریخ پراز غزوگیا را مفروشید !
تفوی که ندارید ، به سودای دیانت
چون زهد فروشید ، ریا را مفروشید !
اکنون که خریدند شما را به زر وجاه ،
شرمی زخدا گرده و ما را مفروشید !
آئین خدا را که زدی چوب حراجش ،
ارزانتر از این شخص خدا را مفروشید !

محمد عاصمی

پرستو

پرستوی من ! بی تو آمد بهار
که بی تونخواهم بگیتی بهار
پرستوی من ! بی تو گل بودمید
که بی تونخواهم گل با غ دید
پرستوی من ! بی تو سالی گذشت
ورق خورد تا ویخ این سرگذشت
پرستوی من ! بوستان خرم است
ولی بوستان دلم در غم است
غم سینه سوزی که سوزد مرا
بکابوس آندوه دوزد مرا
بگاهد ز آندیشه روشانم
جهان تیره سازد به پیرامنم
بهار من ایدرخزان دل است
که پای مرادم کنون در گل است
برآشتهام زین فروما یگان
کز آنها بترا کس ندارد نشان
بتنگ آمدم زین غمان دراز
بجان آمدم زینهمه سوز و ساز
از این آتش سرد پندارها
از این بودخ زرد و خسارها
از این سینه های پریشان زدود
که باید برآن دردها چاره گرد

از این رهنمایان گم کرده راه
 از این و هنور دان رفته بچاه
 از این گله بانان گرد آشنا
 از این ترکتازان پر مدعنا
 از این رهزنان و فیق رمه
 درون خالی اما برون همه
 از این ظاهر پاک آراسته
 کرز آن تخم نا مردمی خاسته
 از این بزدلان زبون جبون
 از این رهروان اسیر فسون
 از این دوستیهای دشمن پسند
 از این دشمنیها که پاران گند
 از این "جان بقربانت" اما دروغ
 سخن‌های بی حاصل بی فروع
 از این جمله نیونگ ورنگ و فریب
 که از جان من میرباشد شکیب
 بگردون بوآرد خسروش دلیم
 کزین ورطه پیوند جان بگسلم
 بخوانم سرودی چنین خشمگین
 سری پر ز آتش دلی پر ز کیم
 نخواهم بهاری چنین ناگوار
 بهار خوش این نیست گز روی درد
 بیارم من از دیدگان آب زرد
 بهار خوش این نیست گز هر کنار
 ببینم دو صد دیده اشکبار
 پسر در فراق پدر بیق رار
 زن از دوری شوی نسالان وزار

سر کوه و دشت و دمن لاله گون
 برخسار هو لاله نقشی زخون
 بهار خوش آن دوره خرم است
 که دل فارغ از رنج بیش و کم است
 بهار خوش آن روز گردد عیان
 که برتابد آن آفتاب از نهان
 پرستوی من پرگشید سوی شهر
 پیام آورد ز آنهمه مهر و قهر
 از آن بستگان و از آن خستگان
 از آن با غم و درد پیوستگان
 از آنها که باز بلای زمان
 نکرده دوتا عزم فولادشان
 چنان کوه بر جای خود استوار
 با مید دیدار خرم بهار
 پرستوی من با سروdi نسویین
 سروdi خوش و دلگش و دلنشیین
 بخواند که دوران ماتم گذشت
 " دگرگونه شد باع را سرگذشت "

سو فتنه پرداز کین شد بلند
 بدی شد اسیروگرفتار بند
 بتاراج شد شیشه عمر دیو
 به نیروی بازوی مردان نیو
 من واينهمه قمه های دراز
 من واينهمه عشق و راز و نیاز
 من واينهمه جوش و هیجای تو
 سرود دل انگیز زیبای تو
 سرود شر ریز مرود آورت
 دلیرانه آواز جان پرورت
 پرستو ! پروبال خود باز کن
 بکاشانه خویش پرواژ کن

شرابم توئی ، ماهتابم توئی
 شرام توئی ، آفتام توئی
 بھار آفرینم ، بھارم توئی
 دوخت و گل وجوبیارم توئی
 بزن پرده‌ئی دیگر این راه را
 بمردی بگیر افسرماه را
 بخوشید زن تکیه چون بامنی
 بقلب دلیران شیر اوژنی
 امید بهارم ، بهار امید
 بیاد تو بايدگنوں می چشید
 باین سنت پاک حرمت گذاشت
 که چون کاوه بس سنت نیک کاشت
 شب عید دیدار یاران گنیم
 به پیمانه تجدید پیمان گنیم
 بیارید یاران شرابی چو خون
 میان یکی لاله لعل گون
 لبالب دهیدم که مستم کند
 همه فارغ از بود و هستم گند
 بنوشم بیاد لب و چشم وی
 بیاد لب بسته و خشم وی
 بیاد سخنهای آتش نژاد
 کز آنها زمانه ندارد بیاد
 بگیریم کام و بنویم جام
 برآن مرده زنده مانده بنام
 بخوانیم این نکتہ دلپذیر
 از آن مرد استاد دوشن ضمیو
 فریب چهان قصه شی روشن است
 نگر تا چه زاید شب آبستن است!

مرده خورها

گول این قوم مرده خوار مخور،
 شمع دزد و گفن ربا یانند!
 گله پوک و سیه دل و پر خسوز
 گاومیشان نا مسلمانند!

شستشو گرده آند مفرز تصورا
 با چرند و پرندا سلامی
 دردها ن و گلوی این حشرات
 حرف مفت است و بوق حما می!

انگل مردمان شدن امروز
 هر چهار سمش شهدن نا مردی است.
 هر که عادت به نان مفت کند
 کار روز حمت برای او دردی است.

بپر خمس و ذکات و سهم امام
 گفت: کاسب بود حبیب خدا!
 با راین مملکت نگردد بار،
 با سرین گشاد ملاه!

گول خوردیم، انقلاب نبود،
 انقلاب و به قهقرا رفتیم!
 این نظرتند و گشادان را
 رهبر انقلاب خود گفتیم!

ضیاء مدرس

شیوه اسلام اگراینگونه بود ...

بار الها ! زان همه کشته رها ،
وزپی روز و شب پیکارها ،
برزبانها گریه شد فریادهها ،
بردها نهان نالهش کفتارها !
مرد رزمی گوشه گیرودر بدر ،
ناکسان و سفلگان برگارها ،
شیرها افتدۀ درزن جیر و بنده ،
بیشه‌ها جولانگه کفتارها ،
ملک ایران گشته ویران از ستم ،
مردمان فرسوده از آزارها !
دزدها افتدۀ برا موال خلق ،
در مثل چون گرگ بر مردارها !
گرگها اندرباس گله بسان ،
پاسداران دزدها طرارها !
خانه ویران گشت و بر تاراج رفت ،
تازیان بر دندجنه افزارها !
زین میان مانده برا ایران رنج و درد ،
گنجها گشته نصیب مسارها !
مهر ایران را چه گویم؟ هرگهداشت ،
دادسر را برفرازدارها !
وانگه یادمیهنش بر سینه بسود ،
سینه را بسپرد بر رگبارها
پرچم خونین ایران چاک چساک ،
از جفا های ابو عمارها !

شیردرقلاده و خورشید سردازد ،
 می نتا بد بسر درود دیوارها
 زاهدان را داغ سجده بر جبین ،
 در خفاشان داغ دیگر کارها !
 بنگراین بت های از نوساخته !
 بنگراین بت خانه ها فرخارها !
 این چنین شد بیهوده ایرانیان ،
 از خرابیهای گجرفتارها
 تف براین شیطان زشت ارجاع !
 تف بر آن خناس استشارها !
 شدبسان قول مala تفعلون ،
 بد مرآ می های خوش گفتارها !
 گفته ها نغزو علی وارومتیون ،
 کرده ها چون شمر بسیار دارها !
 روز تا شب بانگ یا رب یا رب است ،
 هر کجا از دست این خونخوارها !
 شیوه اسلام اگراین گونه بود :
 ای خواستخانه ها ؟ زنارها !

* این قصيدة دلنشیں در دو سال اخیر در نشریات متعدد فارسی چاپ . کشورهای اروپا و امریکا به نام محمدحسین شهریار سخنور معروف معاصر به چاپ رسید ، ولی بعد خود او طی بیانیه ای که در مطبوعات ایران انتشار یافت انتساب آنرا به خویش انکار کرد . اخیراً "هفته نامه" پیام آزادی "که در امریکا منتشر می شود ، و این قصيدة نخستین بار در تاریخ ۳۰ بهمن ۱۳۵۸ در آن نامه بچاپ رسیده بود ، فاش کرده است که گویندۀ آن شادروان دکتر ضیاء مدرس وکیل دادگستری اهل آذربایجان و دکتر حقوق از فرانسه است ، که در اول دی ماه ۱۳۶۰ بعنوان محارب با خدا و مفسد - فی الارض تیرباران شده است .

ج. هزدگ

جند بسر بسام

جند آمده و بر لب این سام نشسته!
هر گوشه یکی حجت اسلام نشسته!
کرکس که بپا خاسته از حاشیه قسم،
لب تشنه خون، بر سرا یسلام نشسته!
شد مزرعه ها طعمه خوکان و گرازان،
دهقان بلو سفره بی شام نشسته
بر سفره گسترده که تاراج شیوخ است،
مستضعف بیچاره چه ناگا م نشسته!
روباء پی کشن روباه، شتابان،
مگار، گراز است که آرام نشسته!
خوشنام به پا خاسته لبنانی و سوری،
ایرانی بیچاره چه بدنا م نشسته!
بر شعش پسر، مانده پدر جامه دریده،
ما در، سرجا دهدشنا م نشسته
صاد، مگو دست مریزاد، که این هید،
شیروطن ما است که در دام نشسته!

بَارَامَامَة

داد، که بیداد به غایت رسید!
 ظلم فقیهان به شها بیت رسید!
 خلق، وطن، عطفه، محکوم شد!
 قتل و شکنجه بسده ولایت رسید
 غارت آزادی اگر حکم بود،
 نوبت آزادی غارت رسید!
 شیخ شکمپاره به جاه و مقام،
 زارع بی نان به فلکت رسید
 هرگه وطن داد، ولایت گرفت،
 هرگه وطن خواست، به خفت رسید
 نسل جوان، وای! که با دست دیو،
 درره دیوان به شهادت رسید!
 ریش و عبا، پشتی و شعلین وجهل،
 هرگه بخودداشت به مکنت رسید!
 فقر، ستم، بند، گلوله، قصاص:
 لطف امام است و بدامت رسید!
 دور نباشد که بگویند خلق:
 - بار اما ما به نوبت رسید!

آهسته آهسته

ا ما م گرگ شد و سوا ، ولی آهسته آهسته !
 دم رو بسا هشیدپیدا ، ولی آهسته آهسته !
 گراول گشت با "ژ. سه" دهان ملتی بسته ،
 شد آخراً خرمشت دولت وا ، ولی آهسته آهسته !
 نه تنها امت از ظلم شیوخ آ مد بجان ، زیرا
 خدا هم ذلّه شد آخراً ، ولی آهسته آهسته !
 میا رز ریزدا کنون قطره قطره خون جلادان ،
 وطن زین خون شود دریا ، ولی آهسته آهسته !
 شرار خشم این ملت ، گندبیخ و بن دولت ،
 بسو زد ریشه بلا ، ولی آهسته آهسته !
 زکر دوفارس تاترگ و بلوج و ترکمن گیرند ،
 ازاين دزدان تقاص ما ، ولی آهسته آهسته !

حمدید مصدق

زمانه خونریز است

بینند غنچه صفت لب ، زمانه خونریز است !
گل مزاد چه جویی سوم پائیز است

سراب حسرت ایام ، حناضل فرهاد
شراب دلکش شیرین ، به کام پرویز است !

لبم به جام و رشکم به جام می لغزد
تهی زباده واز اشک جام لبریز است

به هرگه می نگرم غرق بدگمانی هاست ،
ز هرگه می شنوم داستان پرهیز است

ذ لاله زار جهان بسوی داغ می آید
به جویبا درودخون ، چه وحشت انگیز است !

از آنچه رفت به ما ، هیچ جای گفتن نیست
چرا که در پس دیوار ، گوشها تیز است !

م. منزوی

یارب

یارب! به ناله‌های سحرگاه بیوہ زن ،
یارب! به خون پاک شهیدره وطن ،
لطفی بکن ، که کشور ایران زدست رفت ،
ما موطن شده است گرفتا را هرمن !

× ×

ما سرزمین وحدت و توحید بوده‌ایم ،
در هر پگاه ذات ترا می‌ستوده‌ایم ،
آن روزها که قوم عرب بت پرست بود ،
ما گاتها وزند وا وستا سروده‌ایم .

× ×

ما عاشق صفات و خصال تو بوده‌ایم ،
ما عارف مقام و کمال تو بوده‌ایم ،

ما سالگ طریقت و جویای معرفت ،
در گفتگوی حال و مقال تو بوده‌ایم .

× ×

ما را چرا بدست شیا طین سپرده‌ای ؟
گوئی که یاد ما تو زخا طرستردہ‌ای ؟
از چیست هر بلاکه به تقدیر عرش تست ،
آن راسزای ملت ایران شمرده‌ای ؟

× ×

هر فتنه‌ای که هست در این کشور جم است !
دائم زفته‌ها ای زمان غرق ما تم است !

در حیرتم که آه دل ملتی چهرا ،
در عرش کبریای شوشا ثیرا نگماست ؟

x x

گوئی فرشتگان تو در خواب رفته اند!
واه ریمنان ز بند مکافات رسته اند!
در آسمان بجای ملائک نشسته اند!

ابواب رحمت بر مخلوق بسته اند!

x x

دوش از سروش غیب به منا ین ندا رسید:
کس جز سزای کار خود اند در جهان ندید!
این فتنه آفتی است که ملت بجا ن خرد ،
هر کس که خار گشت ، بجز خا ر بروت چید!

مُؤَيد ثابتی

ایران من

در عالم عشق و جنون، فارغ ازین دنیا منم!
در کلبه احزان خود، تنها منم! تنها منم!
افتاده دردام بلا، از خانمان خود جدا،
با این دل دیرآشنا، بیگانه از دنیا منم!
چون طا پر بشکسته پر، شبودمرا راه سفر،
نالان چو مرغان سحر، اندر دل شها منم!
گشتم چو پیرونا توان، روز مراطی شد زمان،
ترسنه دل؛ لرزنده جان از وحشت فردا منم!
در محفل آزادگان، در وا دی دلدادگان،
لیلی آن محفل توئی، مجنونا یعنی صحراء منم!
واره دشت جنون، سرگشته و خوار و زبان،
اکنون بیا بنگرکه چون، بیچاره ورسوا منم!
دل از جهان بگسته ام، باز لفت تو پیوسته ام،
جان را به موئی بسته ام، بنگرچه بی پروا منم!
من در تو محو مآشچنان، گز خود نمی بینم نشان،
هر لحظه افتم در گمان، کا یعنی خود تو هستی یا منم؟
ای آرزوی جان من، ایران من! ایران من!
حاشا که برگیرم دل از سودای عشقست تا منم!
ای مرثرا دشت و دمن، خرم ترا زباغ و چمن،
از تو کجا دورم که من، هرجات توئی، آنجا منم؛
توبستان خرمی، چشم و چرا غعالی،
در راه عشق توهی، دیوانه و شیدا منم!
گردورم از آن انجمن، یابی مرا در شعر من،
در عالم سرو علن، پیدا و ناپیدا منم!

دیسا و فربت

جمع گردیده درین شهر پریشا نی چند،
 بیدل و غمزده و خسته و نالانی چند!
 جان بدربرده ز سوپنجه شاھین قضا
 جسته از پنجه دژخیم گرانجا نی چند
 مانده دور از وطن و بی خبر ازیار و دیار
 جمعی آواره واخانه گویزانی چند
 رفته آن هیمنه و آن سرو سامان برباد
 مانده بر جای کنون بی سرومایانی چند!
 خاطر آزده و حیران و فرومانده زکار
 راه گم کرده ز مقصود پشیمانی چند
 داده از دست همه خانه و کاشانه خویش
 مانده در حسرت آن خانه بدوسانی چند
 پارب آن ملک که سر منزل دانا یان بود
 از چه افتاد چنین در کف نادانی چند؟
 جایگا هی که ملائک بدرش خیمه زدند
 شد کنون خانه و کاشانه شیطانی چند!
 آن بهشتی که تمنای دل آدم بود
 گشته خوش مرتع و آبخور حیوانی چند
 آن همه بوم و برو و دهکده و آبادی
 شده اکنون همه تبدیل به ویرانی چند
 راد مردان بنشسته ب معزای وطن
 صاحب ملک شده تعزیه گردانی چند

آه و افسوس که شد عاقبت این ملک تباه
از هوس رانی دونان هوس رانی چند!
مکن اندیشه این یک دم و آنی که فناست
چونکه ایام بقای نیست مگر آنی چند

شادم از اینکه درین بوم و برآزاد دولت بخت
فیض ها یا فتم از صحبت انسانی چند

تاراج خزان

نشان مردمی در چهره مردوzen نمی بینم !
 نمانداز مردمی دیگر نشان یامن نمی بینم ؟
 زدنیا چشم پوشیدم که هرجا بنگرم دیگر
 کسی را کو بود شایسته دیدن نمی بینم
 جهان تا ویک شدما نند شب بر روزن چشم
 که دیگر نور امیدی ازین دونن تمی بیتم
 نه از مردی نشانی ماندونه از مردمی نامی
 که بر تخت سلیمان غیرا هر یمن نمی بینم !
 درین کشتار و خونریزی نمانداز دوستان یکتن،
 که هرجا بنگرم دیگر بجز دشمن نمی بینم ؟
 چرا غی بر سرگور شهیدان وطن شبهه
 بغیر از سوز آه مادران روشن نمی بینم
 ازین دونان بی همت پی پیکار با دشمن
 چه جوشی مردمیدانی که من یکتن نمی بینم !
 اگرچه این بیابان پرشده است از دیو و داد کنون
 کسی را من درین صحرائشکا را فکن نمی بینم !
 شده بر جان من این زندگی چون درد بی درمان،
 علاج زندگانی را بجز مردن نمی بینم
 زطوفان حوات عالمی تاریک شد لیکن
 فلک را زین حوات گرد برد امن نمی بینم !
 چه آمد بر سر بستان ز تاراج خزان یا رب ؟
 که دیگر من گل و برگی در این گلشن نمی بینم !

نادر نادرپور

شب چنان سنگین فرود آمد...

نوبهاران کو، که با خود بُوی باران آورد؟

خرم آن باران که بُوی نوبهاران آورد!

نونهالان چمن از تشنگی خشکیده‌اند،

زانکه‌ابری نیست تایک جرعه باران آورد!

نم تمباران اگرخوش بود بر میخوارگان،

یادش اکنون اشک در چشم خماران آورد!

با نسیم نغمه خوان، برگی نمی‌آید به رقص،

با داین سامان، سکون در شاخساران آورد!

باید اندر قصه‌ها دیداًین کرامت را، که باد،

در سکوت شب، سرود آشیاران آورد!

در همه آفاق عالم اختری بیدار نیست،

ماه کو؟ تانا می‌از شب زنده داران آورد.

شب چنان سنگین فرود آمد که یک تن جان نبرد،

تا خبراً زکشتگان زی سوگواران آوردا

چشم‌پنهان گشت و ما در تیرگی حیران شدیم،

حضر باید تا نشان از رستگاران آورد

باغ را تا شمع سرخ لاله‌ها روشن شود،

مشعلی باید که برق از کوه‌ساران آورد.

خانه خالی شد ولیکن منزل جانان نشد،

حافظی کو؟ تا اسف برحال یاران آوردا

خانه‌ویران است و پرسد خواجه از حال صور،

نقش ایوان پاسخ از صورت نگاران آوردا

لطف دربند است و بیم معنی از دیدار او،
 شاعران را دوشمار شرم‌سازان آورد
 کاشکی خورشیدبیداری برآرد سر ز خواب،
 در شب مستان سلام از هوشیاران آورد!
 کاش برقی برجهدا ز نعل اسبی بسی سیواره،
 ورنها اسبی نیست تابانگ سواران آورد!
 گرنه طوفان بلا برخیزد از آفاق دور،
 ابر رحمت کن گذر برگشت زاران آورد؟

کهن دیارا

کهن دیارا ! دیاریارا ! دل از توکندم، ولی ندانم،
 که گرگزیزم، کجا گریزم؟ وگر بمانم، کجا بمانم؟
 نه پای رفتن، نه تاب ماندن، چگونه گویم؟ درخت خشکم،
 عجب نباشد، اگر تبرزن، طمع ببندد، دراستخوانم!
 درین جهنم، گل بهشتی، چگونه روید؟ چگونه بروید؟
 منای بهارا ن، زابرنسیان، چه بهره گیرم؟ که خود خزانم!
 صدای حق را، سکوت باطل، در آن دل شب، چنان فروکشت،
 که تاقیا مت، درین مصیبت، گلو فشارد، غمنها نم!
 سفینه دل، نشسته در گل، چراغ ساحل، نمیدرخشد!
 درین سیاهی، سپیدهای کو، که چشم حسرت، درا ونشانم?
 الا خدا یا! گره گشا یا! بده چاره جوئی، مرا مدد کن،
 بود که برخود، دری گشا یم، غم درون را، برون گشانم!
 چنان سرآپا، شب سیه را، به چنگ و دندا ن، در آورم پوست،
 که صبح عریان، به خون نشیند، برآستا نم، در آسمانم!
 کهن دیارا! دیاریارا! بده عزم رفتن، دل از توکندم،
 ولی جز اینجا، وطن گزیدن نمی توانم! نمی توانم!

سخنوراً ناشناخته

اشعاری که در صفحات بعد نقل می‌شود، از سخنورانی است که
ناخودرا و لوبصورت مستعار مشخص نکرده‌اند.
لازم به یادآوری است که عده‌ای از ایشان در حال حاضر در
داخل ایران بسرمیبرند.

پیام به ایران

پیا مبوز من ای باد، خاک ایران را!
 ببوس خاک و صلاده سپس بزرگان را:
 هلابزرگان! ای جان من فدای شما!
 چه شد که پشت چنین گرده؟ ید ایران را؟
 کسی به زاغ سپار دکلید گلشن و با غ؟
 کسی به غول بیابان دهد گلستان را؟
 کسی به گردن خر، مهره زر آویزد؟
 کسی به دیو دهد حلقة سلیمان را؟
 وطن زجانب اسکندر و عرب نگشید،
 چنین که میکشد امروز جور خویشا ن را!
 افق نشسته به خون، آسمان سیه پوش است!
 ستاره ای ننماید به خنده دندان را!
 دلمزو اقעה ای شوم میدهد خبری؛
 که ابر تیره گرفته است ما هتا بان را!
 ز بعد آن همه بیدا دچرخ گو با ما ش
 چه بازی است دگرباره پیر دوران را؟
 هراز درد وطن مویه هاست بس جان سوز،
 چنان که بر رگ جانم گشند سوها ن را.
 سرو دسوگ سیاوش سزدگه ساز کنیم،
 به خون پاک جوانان که شست زندان را.
 هماره مویم و گویم: کجا است چاره گری،
 که در درا بشناسد، و نیز درمان را?
 کجا است پنجه تدبیر کاردا ن پیری،
 که رای اونشنا سد حديث نقمان را؟

کجاست سامنریمان ؟ که گرزیکز خمش ،
 به مرزبانی ایران شکست دیوان را !
 مگر به چاه درافتاده است بیشتر گیو ؟
 مگر که خواب ربوده است پوردستان را ؟
 چرا به پای نخیزد به گینه مرد آویح ؟
 چه رفته است مگردیلمان و گیلان را ؟
 در این بله، دلیران آذربای چه شدند ؟
 چرا زرشگ نجندگی خراسان را ؟
 دوباره نوبت ضحاک گشت، کاوه کجاست ؟
 خبر برید ز من مردم سپاهان را !
 هلا ! به کشور جمیل شیر مردی نیست ؟
 که تازنوب فرازد در فشن طغیان را ؟
 به عروتیزیگی گند خواره شیخ پلید ،
 یکی نبرده نباشد نبردمیدان را ؟
 کجاست افسر آزاده‌ای که در کوبد ،
 به پای خشم سران این درندۀ حیوان را ؟
 وطن زدست شد ایرانیان ! بپاخیزیدا !
 به اهرمن نسپارید ملک یزدان را !
 نگاه مضری رفتگان بسوی شماست ،
 زدور میشنوم ناله نیاکان را !
 نفاق دور گشید و دهید پشت به پشت ،
 به یکد گرفشا رید دست پیمان را .
 دل از هر آنچه نه ایران بود، بپالائید ،
 گواه خویش بگیرید و بس جهان بان را !
 که لحظه‌ای ننشینیم تا به خاک کنیم ،
 به کوی و بزرگ ایران زمین، ایران را !

 هر آنکه در دلش امروز مهرا ایران نیست ،
 به آبرو نخورد، گرگه میخورد نان را !

زهربلا

سیل آشوب روان گشت به کاشانه ما !
 سوخت از آتش بیدا دگری خانه ما !
 آه ازین سودپرستان که زبی انصافی ،
 طلب گنج نمایند زویرانه ما !
 نارفیقا ن عوض مزدبه ما زجردهند ،
 گرچه خمگشت زبار "رفقا" شانه ما !
 شیخ خون دل ما خوردبجای می ناب ،
 در عوض زهربلا ریخت به پیمانه ما !
 درره عشق وطن از سروجان خاسته ایم ،
 تادراین ره چه کند همت مردانه ما ؟
 قد علمکن به سرافرازی و مردی چون شیر ،
 ورنه عشرتگده خرس شود لانه ما !

درگذرگه باد

طنین بانگ خروسان ، نوید آمداد است!
 چراغ خیمه شب ، درگذرگه باد است!
 سکوت ، دانه طوفان به سینه میکارد ،
 لب خموش من آرامگاه فریاد است!
 ز دیر آمدن پیک صبح میترسم ،
 و گرنه کومه شب را در آب بنباید است!
 شکوه سرخ شقایق به دامن این دشت ،
 پیامخون عزیزان رفته ازیاد است!
 یگانه مظهر آزادگی و آزادی ،
 در این چمن قدوبالی سرو آزاد است!
 بنای عشق حقیقی زهم نمیپاشد ،
 که بیستون هنرجا و دان فرها است!
 چو خواجه بند آنم که غیر نسا موطن ،
 "زه رچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است!"

روز آخر است

این مجلسی که جایگه اهل منبر است ،
 در چشم خلق بود و نبودش برابر است !
 آن شیخ مفتخار که به مجلس نشسته است ،
 عما مهاش مدّورو ، عقلش مدّور است !
 شیخ حرام لقمه که پستی شعارا و است ،
 در آرزوی سیموز راز خاک این در است !
 از بسکه برده پول و طلای من و ترا ،
 بنگر به خانه اش که چودکان زرگراست !
 ملت بدون قندوشکر ، شیخ حقه باز ،
 گوید که نطق من بمثل قندوشکر است !
 پرسید شیخ : چاره کا رحیر چیست ؟
 گفت : " به چاک جاده بزن " روز آخر است !

اسلام اگر این است ...

اسلام اگر این است و مسلمانی اراین است ؟

این دین ز خدا نیست ، ز شیطان لعین است !

با خد عده دین این همه بدکاری و نیز نیز ؟

فردا چه نشانی دگراز دین مبین است ؟

در مذهب این طایفه بی سرو بسی پا ،

هر کس که وطن خواه بود دشمن دین است !

یک فکر نیا بی که متین است و درست است ؟

یک رای ثبیتی که صحیح است و متین است !

بگرفته مکان هر طرفی نکبت و ادب سار ،

بدبختی وا فلاس بهر گوشه مکین است !

هرا حمق چا در بسرا ز محترمات است !

هر جا هل لبا ده گش ا ز محترمین است !

عما مه اگر مظہر دین است و فضیلت ،

پس گنبد هر مسجد شاه افضل دین است !

بر خلق عجم حکم چه رانی عربی وار ،

اکنون که ترا کشور جم زیر نگین است ؟

امروز وطن خوار یکی هیچ ندان است ،

امروز وطن زاری کی هیچ ثبین است !

جز لاله که صددا غ به دل دارد و خنده ،

هر گوشه گلی سر به گریبان و غمین است !

دیگر اثری نیست زایرانی وایران ،

خون گریه کن ای دیده ، که این عین یقین است !

چرا نیست؟

در چشم تو بکذره حیا نیست، چرا نیست؟
 در قلب تو ترسی ذخدا نیست، چرا نیست؟
 قصد تو هلاک زن و مرد وطن مَا است،
 راه تو بجز راه خطای نیست، چرا نیست؟
 هر کس که به ضد تو بود، دشمن دین است؛
 دین تو بجز راه خطای نیست، چرا نیست؟
 گفتند که درمان دل ریش فقیری،
 درمان تودرداست و دوا نیست، چرا نیست؟
 دزدان سرگردانه برگرد تو جمعند،
 الطاف تو جزبا "علما" نیست، چرا نیست؟
 این "مجلس اسلامی" و این دولت ناجور،
 جز موژه نعلین و عبا نیست، چرا نیست؟
 "سیما" و "صدا" توهمن شیشه و پشم است،
 کا ز آن خبر از سازو نیست، چرا نیست؟
 کردیم اداحق سخن را، ولی افسوس!
 چون گوش تو گوش شنو ا نیست، چرا نیست؟

هزلی از حاکم شرع

ز عمر خون خوری ماسه سال میگذرد !

خوشم که با همه سختی ، به حال میگذرد !

حسود را بگو : آرجام ما ز خون شده پر ،

حلال ماست ، که ما را مجال میگذرد !

خوش آفقيه عزيزی ، گه وقت خوردن خون ،

ز سعد و نحس و حرام و حلال میگذرد !

شبي که جان نستام به رنج میگذرد !

دمی که خون نخورم ، با ملال میگذرد !

خوش است عشرت ما در ولايت فقهاء ،

هزار حيف که دور وصال میگذرد !

اگر که سال دگربخت يا رباشد ، خون ،

چنان به موج فتد ، گز جبال میگذرد !

نبود ، با ورم اين عيش و عشرت وجبروت ،

خدای را ! نکند در خيال هيگذرد ؟

خوش است وقت ، که اين چند روز با قى عمر ،

کنا و سفره و کنسج مصال هيگذرد !

خدا گند که نخيزند خلق ، ورنه ، امام :

ز اندر ون تو چوب بلال هيگذرد !

وفسوی فقیر

دشمن از راستی آینه رو میگیرد !
 شب ما ، رنگ کبود از دل او میگیرد !
 تا مگرحا دشه را ، زهر بریزد در جام ،
 همراه قافله ، بردوش سبو میگیرد !
 یا وه ، بر مادر زین محمل کین میبندد ،
 لیک بر ما سرتسلیم فسررو میگیرد !
 گرگ را بین به چه تزویر گمان میدارد ،
 که خلائق همه با تو طئه خو میگیرد !
 او در آین فکر که با پرده آ ویخته اش
 کاروان را زدل مشعله سو میگیرد ،
 من در آندیشه که در جنگل فردای وضوح ،
 چنگ هر برگ به هرشاخه عدو میگیرد !
 ترسم آ خرنبرد صرفه به سودای نماز ،
 آنکه با خون دل خلق وضو میگیرد !

بازی آسمان

بار دیگر به صحنۀ تاریخ ،

بازی آسمان مکرر شد !

کشتی موج دیده ایران ،

روی سیل بلا شناور شد !

از دماؤند تا "که تفتان"

همه جا دودگشت و آذر شد !

از آرس تا کنساره کارون ،

چشمها کوروگوشها کرد شد !

آذرخشی به خشک و ترافتاد ،

چشمها خشک و چشمها تر شد !

یزدگردی شکست خورد و پرفت ،

عرب از ره رسید و افسر شد !

خواست ملت زجای برخیزد ،

پشت پا خورد و پای برس شد !

خواست دریا گهر پدید آرد ،

برگهای گشت و گرم پور شد !

زیر نام مقدس اسلام ،

پشهای اژدهای ده سر شد !

هر خری با دوست رعما ممه ،

گار فرمای عدهای خر شد !

هر گه ریشی نهاد ، چیزی شد ،

صاحب اسب و گا و واستر شد !

شیخ و ملاووا عظ و آخوند ،
 جانشین وزیر و افسر شد !
 هرگه را مغزبودواندیشه ،
 گوشها یافت و خاک برسر شد !
 مرده خواری به مملکت خواری ،
 گشت تبدیل و کار "بهتر" شد !
 بخدا با چنین مسلمانی ،
 هر مسلمان که بود گافر شد !
 یا اما مزمان، دمی بشتاب :
 خردجال بین که سرور شد !

آئین چماق

یک مشت گدای عرب از راه رسیدند ،
در میهن ویرانهٔ ماخانه گزیدند !
با روضه و باروزه، در این با غ پرازگل ،
چون گاودویدند و چریدند و خزیدند !
با چوب و چماق و قمه و دشنه و چاقو ،
سرها بشکستند و شکمها بدریدند !
گفتند که این منطق "سلام عزیز" است ،
اینان که سیه کارتراز شمر ویزیدند !
بستاند زنفرات در داشکده هارا ،
استاد و مبارز همه در بند گشیدند !
آنگاه به صحن چمن دانش و فرهنگ ،
هر جمعه چنان گله بزغاله چریدند !

xxx

با چرک و شپش لشکر جرار گدایان ،
از سا مره و گوفه و بیروت رسیدند
روزی گه جوانان وطن در صف پیگار ،
لبخندزان ذائقه مرگ چشیدند ؟
امروز سرافراشتہ در عین وفاحت ،
این مرده خوران مدعی خون شهیدند !
دیدیم که این مرتজان دست به سینه ،
یک عربه پابوسی "طا غوت" خمیدند
اینک همه با غارت این مردم بدبخت ،
گوئی شرف گمشده را باز خریدند !

xxx

با زور وریا کاری و دزدی و تقلب ،
 بر قامت دین جامه تزوییز بریدند
 موسیقی شان شیون مرگ است و گدائی !
 این کوردلان دشمن شادی وا میدند
 کوتاه نظران قاصد دوران توحش ،
 برق افتاب خرافتان تنبیدند
 جز مفتخاری ، مرده خوری نوچه سرائی ،
 مردم هنر دیگری از شیخ ندیدند !
 اکنون که سفیها ن همه در مسند جا هند ،
 اکنون که فقیها ن همه خونخواری دیدند ،
 در میهن ما " منطق اسلام " چماق است !
 دزدان همگی پیرو این دین جدیدند
 هر چند که هرگز فقیها ، تخم ابو جهل ،
 زین شعبدہ ها خیر نبینند دوندیدند !

ای دمـاونـد

(استقبال از ملک الشعرا بهار)

"ای گند گیتی ، ای دمـاونـد" !

ایران و توبسته‌اید پیوـند ؛

پیوـند توبـسته شـدـبـه اـیرـان ،

روزی که جهـان بـیـافـرـیدـند ؛

دانـمـکـهـبـهـسـینـهـ یـادـدارـی ..

تـارـیـخـ جـهـانـ چـنانـ پـیـافـکـنـد ؟

بـودـهـاـستـ بـهـ سـرـزـمـیـنـ اـیرـانـ ،

فرـهـنـگـ وـتـمـدـنـیـ فـرـهـمـنـدـ ؛

بـودـهـاـستـ بـهـ قـرـنـهـایـ تـارـیـخـ ،

دـرـاـیرـانـ،ـمـلـتـیـ بـرـوـمـنـدـ ؛

بـودـهـاـستـ اـزـ آـنـ مـلـکـ اـیرـانـ ،

بـغـدـادـ وـمـدـائـنـ وـسـرـقـنـدـ ؛

بـودـهـ اـسـتـ بـهـ مرـزـ وـبـومـ اـیرـانـ ،

مرـدـانـ یـگـانـهـ وـ خـرـدـمـنـدـ ،

فـرـزـانـهـ وـبـخـرـدـ وـ وـطـنـخـواـهـ ،

بـیدـارـ دـلـ وـبـهـ خـلـقـ پـاـبـندـ ؛

اـفـسـوسـ کـهـ آـنـ زـمـانـسـهـ بـگـذـشتـ ،

تـارـیـکـیـ وـجـهـلـ سـاـبـسـهـ اـفـکـنـدـ ؟

آـخـونـدـ پـلـیدـ گـشـتـ حـاـکـمـ ،

بـاـحـیـلـهـ وـحـقـهـ وـبـهـ تـرـفـنـدـ

بـاـحـرـبـهـایـ اـزـ چـسـاقـ تـکـفـیـرـ ،

وـحـشـتـ هـمـهـ جـاـهـمـیـ پـرـاـکـنـدـ

از وحشت خشم شیخ ، مردم ،
 آسوده دمی نیارمیدند
 بس تازه جوان غرقه در خون ،
 بس ما در داغدیده فرزند !
 نه خود اشی ز شادمانی ،
 نه برلب کس نشان لب خند
 این مدعیان عدل اسلام ،
 از ظلم و ستم چه ها نکردند ؟
 خواهم سخن بهار را من :
 تکرار کنم که :"ای دماوند !
 ای مادر سر سپید بشنو ،
 این پند سیاه بخت فرزند :
 یکبار دگردهانه بگشای !
 آن آتش خود خموش مپسند !
 بر کن زبن این بناكه باید .
 از روشه رژیسم ظلم زبرگند !
 وز شیخ لئیسم سفله بستان ،
 داد دل مردم خردمند !

ویرانگرما

شیخی که در آندیشه صیددل ما بود ،
 دیدیم که در زاه عمل مشکل ما بود !
 آنگس که به همدردی ما خاست در آغاز ،
 در خاتمه خود را هزن حاصل ما بود !
 مجنون بخون تشنگه شدقا فله سالار ،
 در روادی بیهوشی ما ، عاقل ما بود !
 در مجمع جان با ختگان آمده دژ خیم ،
 ویرانگرما وای ، که در محفل ما بود !
 در تفرقه ماست که شیخ است موحد ،
 افسوس که بی همنفی ، قاتل ما بود !
 ما موج نشینان گه غریقا ن توبودیم ،
 مردیم از آن سیل گه در ساحل ما بود !

همامه و آخوند

تا زعما مه و آخوندنشان خواهد بود،
 نکبت و فقر نصیب همگان خواهد بود!
 خیل بیکاره اوقاف خور خمس بگیر،
 بیسوی مسجد و بازار روان خواهد بود!
 جهل واوها موخر افات متاعی است رواج،
 که به بازار ریا در جریان خواهد بود
 روز و شب و ردود دعا، ذکر مصیبت کردن،
 دست ما تمبه سرو سینه خورد بهر حسین،
 چشم امید به مهدی زمان خواهد بود
 گریه و شیون و بر سرزدن و سینه زنی
 ز محرم، ز صفر، تار مضان خواهد بود
 ذلت فقر به دنیا همه با یست کشند
 به امیدی که پیش با غجنان خواهد بود!
 محور فکرت و اندیشه شودغا یط و سول
 سخن از مسئله شک و گمان خواهد بود
 چارده قرن به اسلام بدین گونه گذشت،
 تا جهان باشد و آخوند، چنان خواهد بود!

وطن ، فصل بهاران ...

وطن فصل بهاران یادم آید ؛
 وطن در سبزهزاران یادم آید ؛
 روم گرساحل دریا نشینم ،
 همی دریاگذاران یادم آید ؛
 روم درباغ اگر لاله بچینم ،
 زخون نوجوانان یادم آید !
 به بینم گردویار مهربان را ،
 محبتهای یاران یادم آید ؛
 فروبار دچوباران بهاری ،
 به گیلان ابروباران یادم آید ؛
 بهر منظر که می بینم صفائی ،
 صفائی خاک ایران یادم آید !

اعتبار ریش

با لآخرته است دراین ملک کار ریش!
 شد ریش ریش قلب همه از فشار ریش!
 دنیا بگار میش بود، پس عجب مدار.
 گردد اگر که چرخ زمان برمدار ریش
 هرجا که بگذری سخن از ریش بشنوی،
 بنگر شکوه و منزلت واعتبار ریش!
 مجلس که بود جای سیاستمدارها،
 بازار ریش گشته و در انحصار ریش
 ریشو وزیر گشته و ریشو مدیر کل،
 بی ریش ریشداد، رشد کار دار ریش
 شورای انقلاب چو تشکیل جلسه داد،
 صحبت نشدمگر زشکوه و وقار ریش
 یک ریشدار مرشد صد ها هزار شیخ،
 یک ساربان و قافله ای با قطاع ریش
 شد ریش و پشم بسکه فراوان، ز شهر قم،
 آورده اندیگ دوشه تن مستشار ریش!
 از ریش قاضیان همه خون میچگد مدام،
 شد قتل عام مردم گردان فتخا ریش
 در چشم خلق، ریش چو جا دوی چزه است،
 خوش آن دمی که خنده کنم برمزا رویش!

چماق

شد مجسم به سرم هیکل و تصویر چماق !
 زان کنم روزوشان چاره و تدبیر چماق !
 در همه عمر من دیدم به خداوند کریم ،
 هیکلی زشت تراز هیکل اکبر چماق !
 مرآزادی، بیهوده چرا میشکند
 گرن بدرجرم و تبهکاری و تقصیر چماق ؟
 هر کجا بود چماقی، به درک واصل شد ،
 تا درایران چه بود قسمت و تقدیس چماق ؟
 پیر ما گفت قلم میشکند پیگر زور ،
 تا چه دستور دهد قطب تو و پیس چماق !

جند شوم پیرو

جندشوم پیررا دستا نسرا پنداشتم!
 رو بجه مکار را مشکل گشا پنداشتم!
 دیوسا لوس وریا و حقه و تزوییر را،
 گول ظا هر خوردم و مرد خدا پنداشتم!
 عامل گرگان خون آشام شرق و غرب را،
 زاهدو شیخ و اما موره نما پنداشتم!
 دزدی و قتل و جنایت را به فرمان ناما،
 حکم قرآن و کلام مصطفی پنداشتم!
 فقر فرهنگ است این یادا ماست عمار؟ گر.
 ارجاع شوم را راه رها پنداشتم!
 با یاد استغفار را ز پروردگار خود کنیم،
 روح شیطان را اگر روح خدا پنداشتم!

ترانه شیخ

(استقبال از مولانا)

من شیخم و خون خلق، نوشم پی صبحانه !

من جقدم وایران را، خواهم همه ویرانه !

منعم مگن ارمستم، مستیم زخون باشد !

اینقدر مگو با من : "کمزن دو سه پیمانه"

از خون جوانان خور، تالذت خون بینی ،

صبحانه و ظهرانه، عصرا نه و شامانه !

من تشنه خون هستم، خونخوار قرون هستم،

خونخوارگی چنگیز، در پیش من افسانه !

گردور زخون گردم، بس زاروزبون گردم ،

دیوانه شوم بی خون، با خون همه فرزانه !

چون وقت شکار آید، تیرم به چه کار آید ؟

عما مه بوددا مم، تسبیح بسوددانه !

زین خلق چو سیرم من، ای کاش نمیرم من ،

تا غرقه به خون سازم، با مودرانین خانه !

افسوس که سیل خون، تا پایه تخت آمد ،

فرداست که گردم غرق ، تنها و غریبانه !

روح الله خونریزی، از مرگ چه پرهیزی ؟

"اکنون که در افکندی، صدفتنه فتانه !

جمهوری آخوند

ما یشه افتضا حوبیدتا می
قاری مجلس عزرا داری
مجلس روضه است، شورا نیست!
مجلسی نی، که پشم بازاری!
همه لباده ها به بزرگرده
لیک با روحهای شیطانی
همه در کار خویش مستأصل
ای به ریش یکی یکیشان ریح!
چهره رنگ عذاب بگرفته،
همه عما مه چارلا بسته،
همگی شان زیاد حق منفسک
بوی گند آیدا ز سروتشان
لیک در دست هر یکی تیشه
ملکت را ز بیخ و بن بگند
”وقنا ربنا عذاب النار“!

مجلسی ساختند اسلامی
مجلسی با دویست تا قاری
غیر ذکر مصیبت آنجانیست
مجلسی فی ال مثل کلم زاری
همه تحت الحنك بسر کرده
همگی داغها به پیشانی،
همه زاد المعا ذیر بغل،
آن مفاتیح دارد، این تسبیح،
ریشها هاشان خضاب بگرفته،
سرانگشتها حنا بسته،
لای آنها تمام دوزوکلک
گوشت آلو دپشت گردنشان
همه در فن خود هنر پیشه
تا که بر ریشه وطن بزنند
همه مردم فریب و آدمخوار

* * *

همه را گردا هبر بینی
دور آخوند های کوروکچل
تا ستانند از خلائق باج
گرچه خود دزد بودیا جانی

هر چه آخوند بی پدر بینی،
عده ای پاسدا رو دزد دغله
همه گرم چپا ول و تاراج
هر که بُد چند روز زندانی،

چونکه دارای ریش بود و سبیل
یا وکیل است یا که استاد ندار
یا که در جا ل رهبر ش نبود
خود سزا و ار لعن و سب باشد
تا زگی قوم و خویش داشتند!
هر که را هرجه هست، هست حرام
بی بهای ترشده است از هرجیز

.....
که ولی خوانیش و یا رهبر
یا ولی بیرون خلق میدانند
که بوداین چنین فقیه، سفیه!

هر قدر هم که مغزداشت علیل
یا وزیر است حالی آن سرکار
هر که عما مه بر سرش نبود
هر که را اصل یا نسب باشد
جاذشانی که ریش داشتند
غیر خمس وزکوه و سهم ا ما م
جان انسان بدست جمعی هیز

نیست حقی برای هیچ بشر
هر که خود را فقیه می خواند
در حقیقت ورا مگوی فقیه

× × ×

ملت ما شهید پرور شد!
غافل از قبله و قبیله شیخ،
ای به آخوند با دلعت حق!
تنگ براین جهاد اکبر باد!
که خورد شربت شهادت را?
سوی جبهه رود، ولی زعقاب
می کند جنگ شیخ و امانده!
حمله ها آورده قاب پلو
همگی هم بنا مدين باشد
تا که ". اسلام رو سفید شود!"

با زهمیگ جما عنی خزش!
عده ای بی خبر ز حیله شیخ
گشت راهی بسوی "جنت حق"
نام این جنگ را نهاد جهاد
شیخ کی دارد این سعادت را
چون بود اهل سنت و مکتب
بیست فرسنجه جبهه هاماند ه
ورکه خواهد رو دی سوی جلو
جنگ آخوند ها چنین باشد
ملتی بی سبب شهید شود،

دوبیتی ها و نگاهات

ای شیخ ، تباہ کار تو خواهد شد!
 گلها به کف تو خار تو خواهد شد !
 و آن رشته عمامه که بر سرداری ،
 یکروز طنابدار تو خواهد شد !

xxx

ای رانی اگر در رگ تو خونی هست ،
 در کشور خود ترا چه و چونی هست ،
 بر خیز و ذبیخ ریشه شیخ بگن :
 امروز که فرصت شبیخونی هست !

xxx

در کشور جم بجز ددو دیو نماند !
 جز مفتی و شیخ و مردم دیو نماند !
 دردا و ندا متا که از آن همه نیو ،
 یک رستم زال و بیژن گیو نماند !

xxx

ای شیخ که خویش را خدا پنداشی ،
 یکروز نگه کنی که خود برداری !
 و انگاه خود این حدیث را یاد آری :
 "کندم نتوان درود چون جو گاری" !

xxx

یک دکان کوزه بشکستن خطاست ،

یک جهان پر آدمی کشتن روای است ؟

خود دلت میدارد ای شیخ کبار ،

زین همه مردم پر آوردن دمار ؟

xxx

طناب دارم جوئید ، زانگه حضرت شیخ ،

عما مهاش رسن دار در مجازات است !

xxx

بدست تست گلید ببهشت اگرای شیخ ،

مرا جهنمسوزان هزار بار بده است !

xxx

همین تفاوت شیخ و حمار می بینم :

که این به نعل کندتکیه آن به نعلیمی !

جشن دُّوْم

اشعار رزو

(بترتیب تقدم الگباشی نامهای سخنوران)

۱. آتوسا

بها رفاجع

این بهاران ، آن بهاران نیست .
راه ورمش ، سنت پاک نیا کان نیست .

این بهاران سرد و غمگین است
- چهره اش افسرده ، رنگش زرد ،
چشمها یش اشگریزان ، مینه اش پر درد ،
بال پروازش شکسته ، رخم و خونین است .

این بهاران ، آن بهاران نیست .
ارمناش و عده دیداو یاران نیست .

اسکلت های درختانش هراس انگیز ،
دست های شاخه هایش ، خالی از برج است .
دشت هایش خشگ ، آسمانش تیره و تاویک ،
دونوای بلبلانش ، نالمه مرگ است !

این بهاران ، آن بهاران نیست .
درنگا هش بازتاب شورستان نیست .
این بهاران پای تاسو غرق درخون است .
ونگ و خسارش زگرد غم دگرگون است .
شبیم گلبرگ هایش جلوه اشک یتیمان است .
لاله زارش ، سوگوارخون نا حق شهیدان است .
این بهاران بدتر از صد هزارستان است !

این بهاران ، آن بهاران نیست .
دروصدایش ، ضربه های تند باران نیست .

ای بهار فاجعه
- بشتا ب و بگذر از سراین دشت .
کوچ کن با کرکسان لاشخوارت ،
- خیل زاغان سیه پوش بدآهنگت -
دشت ما در انتظار نوبهار خویش میماند .
می رسد از راه ، و وزی رایت سبز اهورائی ،
سربدرمیآورد روزی در فرش سرخ لاله .
از دل این دشت خونین - بانهیب باد صحرائی
ای بهار فاجعه ! بشتا ب و بگذر
از هم اکنون "قادک" ، از دور میخواند ...

دریا اردوان

ای مرز پرگهر

ای مرز پرگهر،
ایران! چه میکنی؟
خون میچکد زچشم توای چشم هنر،
گریان چه میکنی؟
ای مرز پرگهر،
توجا و دانهای!
تومظہر شکیب و شکوه زمانهای!

x x

ایران، غمین مباش،
کاین نیز بگذرد!
این فتنه هم چو فتنه چنگیز بگذرد!
خورشید میدمد،
گفتار پیر باهمه تزویر میرمد؛
ای مرز پر گهر،
آری، غمین مباش!
شیری زبیشه با زپدیدار میشود،
روباه حیله سازگرفتا رمیشود،
افسار میشود، بردار میشود!

x x

او خوار میشود؟
اما به خواریش
تاریخ در درون تو تکرار میشود!

صدرالدین الہی

با ورنمیگنیم که ضحاک مرده است ...

استاد تو س فرمود، ما هم قبول کردیم
- یعنی با خط فاصله -
خطی که باور را از مبحث قبول بس دور میگند!

استاد تو س گفت:
ضحاک فرمانروایی از تبار تبهکار تازیان
بیش از هزار سال
برکشور کیومرث
آن اولین خدیو،
چون دیو،
فرمان ظلم و وحشت و ظلمت روانه داشت
بیش از هزار سال،
درخوابگاه خرم جمشیدخانه داشت.
عیشش به کام بود و طربنا کیش مدام،
اما ...
برشانه اش که دوافعی پیچنده لانه داشت
ماران دوش او
جز بآپاره های مغز جوانان
نه رام می شدند و نه آرام!
ناچار هر روز گزمه ها و عسنه ها،
دونوجهان تازه ترازگل را،
در پیش چشم ما درشان،
این گاهواره جنبان،

یا از میان دست پدر،
 این پیربا غبان،
 از شاخه می بریدند.
 مردان کار دیده خوان سالار
 با رطاعم ماران وا،
 در پیش تختگاه تازی،
 می نهادند.
 ماران دوش او
 تا سیروشا دمانه نمی خوردند،
 ضحاک را مجال تأمل بجانبود،
 او وقتی بفکر بودن خود بود،
 گزمرگ مغز تازه، دوجوان،
 آرام می گرفت،
 چونان که افعیان برو دوشش

اینکار گویا هزار سال
 - آنهم به نقل از اثر پیرتوس -
 تکرار می شد و مردم خواب آلود
 پچ پچ کنان ضرورت تقدیر را
 اسباب و باب فتنه همی گفتند.
 ۱۰ ما همین ضرورت تقدیر سخت را
 هرصبحد م کسی برای غس می گفت.
 استاد تووس فرمود:
 - ما هم قیوں کردیم -
 یک روز ضحاک ماردوش،
 با رستخیز کاوه و مردم،
 و آندک تلاش شا هزاده فریدون.

از تختگاه خویش فرود آمد ،
وینگ هزار، هزار، هزاران سال ،
این قصه مانده است ،
در نقطه قبول - یعنی آنجا که با ور جایی ندارد -
ضحاک از قرارقصه استاد ،
در قید و بند ظلمت و تاریکی است .
اندرین مناکی ،
دراآن دژ سپید کله خود ،
مغلول و بسته دست به زنجیر است ،
گردش هزار ، بلکه هزاران مرد ،
خفتان ز آهن و کمر از پولاد ،
بیدار چشم و دست به شمشیر است ،
تادیو ، در حصار حسین ماند .
و آن افعیان گوزه ، ناسیرا ب
زندانیان عمق زمین ماند .
تاروزوش عسس
در گوچه ها نگردد
تا آواز عاشقانه گلهای تازه را ،
در سینی طلا ،
در پیش افعیان نگذارد .
استاد تو س فرمود ، ما هم قبول گردیم
- با خط فاصله -
خطی که باور را از مبحث قبول بسی دور میگند !

اما حقیقتی بیرون از فسانه ، ضحاک
نژدیگ سالهای دراز است
چون رُخم کهنه ای
بر قلب مانشته و نشتر خوردگه است .

ضحاک ما ردوش را استاد توس رها کرده است ،
 و آنگاه از درفش کاوه آهنگر ،
 آن پاره چرم پر ابهت پیروزی بسیار گفته است .
 اما از سو نوشت کاوه
 استاد هیج نگفته است .
 این زخم را ، باید گنوں گشود ،
 کاوه دمی در شمای این قصه ظا هراست :
 او ضحاک را تا آخر مغاک همراه می شود ،
 فصل حضور شا هزاده فریدون بر تخت
 فصل غیاب کاوه بیدار است .
 شک می کنم یک دم که آیا ،
 استاد توس ضحاک ما ردوش را با ماده لوحی ، تنها رها نگرده ؟
 و آن ما رخورد
 آن افعی بزرگ
 در یک تکان خویش رها کردن
 این کهنه مرد آهن و سندان را
 آندوبن مغاک دماؤند
 در بند خود نکشیده است ؟
 یعنی تردید می کنم
 آنکس که گرذش
 هزار بلکه هزاران مرد ،
 هفتان ز آهن و کمراز پولاد ،
 بیدار چشم و دست به شمشیر است ،
 او کاوه
 آهنگر تمامی تقدیر است .
 چون سالهای سال که بعد از هزار سال
 از قید و بند ضحاک ما ردوش گذشته است ،
 مادیده ایم

پیش از من و شما آنها ،
 صدها ، هزارها ،
 دیده و تصدیق کرده‌اند
 کز تیره و تبار تبهکار ما ردوش
 درگوش و کنار بسیار وسته‌است
 اینان ،
 هزارنام ، هزار گنیه ، هزاران لقب
 با خودکشیده‌اند ،
 اما عجیب آنکه تمامی آنها
 از نام نامبارگ ضحاک
 بدأ خم گشته‌اند !
 دو خشم گشته‌اند !
 حتی در این میانه برخی از این گروه که ضحاک زاده‌اند
 کوشیده‌اند نام فریدون ،
 یانام کاوه ،
 یانام پاک پرشکوه خدایی دا ،
 همراه خود بیا ووند
 کوشیده‌اند که چون ابراهیم
 فرزند خود را در راه حق گلوبدراند
 - البته
 هزارهزا و گوسفند در پشت پرده آمده بوده است -
 بی آنکه جبرئیلی در کار بوده باشد .
 کوشیده‌اند
 تا که شبانی دا ،
 بی آنکه خدمت شعیب گنتد
 جزء وظیفه‌های بزرگ خویش بدانتد .
 اما عما کجا است ؟
 یدبیضا کجا ؟

وآن آتش درخت ...
کوشیده‌اند تاگه مسیحا وار
ناگاه کیمیای حیات دوباره را
برخیل مردگان
چون سیل وارد باران ،
بیارند .

لبخند شرم برخی از اینها
حتی از برق تیغ تیزیگ جlad تیزتروجا نشکارتر
دوگا رجا نستانی خلق است
وین قصه همچنان ادامه دارد و خواهد داشت .

آیا استاد تو سخواسته است بگوید ؟ ...
وقتی که آدمی هزار سال عمر می‌کند ،
وقتی که مغزش دیگر نمی‌تواند فرد ارا ببیند ،
با مغزهای کوچک
با غنچه‌های خرم
دشمن می‌شود ،
خود برفراز شانه خود ، ماران گرزه را می‌رویاند
ناهرفکرتا زه را ماران از سینی طلا بر بایند
وبه افعی مغزپیرا و بسپارند .
آیا استاد تو سخواسته است بگوید :
" ما هر یک ضحاک خوبیش هستیم
با مارهای رسته به رشانه
با مارهای دشمن اندیشه های نو "
ابعاد ماتفاق دارد ،
ورنه ، وقتی که افعی فکرت ، دو عفونت تکرار
مغلوب مارمهوه سنگین خواب شد
وقتی تمام هستی پرطمطراق تو ،

با پوز خند ساده، یک گل خراب شد،
 ضحاک می شوی
 با کاوه درمی افتی
 اورات آن مغاک می بروی
 او رادر آن مغاک بخاک می سپری
 ضحاک هست و کاوه، چرمین درفش پاگ
 اندربن مغاک،
 خون می خورد که مردم،
 ضحاک را به بند می اندیشند
 وزنام نیک او،
 ضحاک ها،
 برخاک ها،
 بر مردمان خواب گرفته،
 در گوچه های مرده، مهتاب،
 با یاری عسها
 در جستجوی طعمه مارانند!
 در جستجوی مغز جوانانند!

 ضحاک بوده است،
 زیرا که ما هستیم.
 آنکه زیرکوه دماؤند،
 اند رحصار حسوات آزادی،
 در بند مانده است،
 آهنگی است واژگونه بخت
 با مشتهای از پولاد
 و پیشنبندی از چرم
 اورا رها کنیم
 زیرا ...
 ضحاک در بند کوه پرشکوه دماؤند نیست.

این آسیا مرگ ،
دیگر به هیچ چیز نخواهد گشت ،
— جز بازلال خون .
سایه ، سایه " ضحاک " است ،
همزاد آن دومارتشنهی بردوش ،
کر دوردست اساطیر ،
اینک حضور خویش را تحقق می بخشد .

هروز درگرگ و میش صبح ،
وقتی صفیر وحشت رگبار
خواب پرندهان خستهی معصوم را ،
— آشته می کند ،
او همچو کوکسان ،
ازبوی خون تازه مست می شود .
خون را چنان شراب ،
بی وقفه ، پروشتاب ،
درکاسهی سرازپا فتادگان ،
درکام تشهی ما وان خویش می ریزد ،
ما ران تشهی که سیراب می شوند
همزاد خویش را ،
تا صبح کاذب فردا ،
ذنها ر می دهند !
اما درون " سایه ضحاک "
از وحشتی بزرگ می نالد ،
او سونوشت " مرجع تقلید " خویش را می داند

او ، با آنکه منکر " تاریخ " است ،
— وضد منطق تاریخ —

اما ، هماره در تلاطم و تشویش است .
 او ، ظا هوا ، در انتظار " مهدی " موهم است ،
 دخلوت ، اما ،
 پیوسته بوجداول با خویش است :
 - کدام مهدی ؟
 این " کاوه " است که می آید ،
 تا انتقام خون جوانان را ، باز پس گیرد ،
 تا پاک سازد - زنگار تیره‌ی " آئین کهنه " را ،
 از مژوبوم " اهورا "

ای سایه‌ی تکیده‌ی ضحاک !
 ای قاتل هزار هزاران نهال پاک !
 ای " هارون " ، ای " چنگیز "
 ای " وقاص " ، ای خونویز ،
 ای آخرين نشانه‌ی آئین جا هلان
 در انتظار " مهدی موهم " خود بمان
 آنکه صدای " پتک "
 آنکه در فرش خون
 این " کاوه " است که دو راه است !

۱. آواره

ضحاک ماردوش

ضحاک ماردوش ،
افسانه‌ای ذ دورکهن ساز می‌گند :
اما در این زمانه که بیداد حاکم است ،
"روح خدا" حقیقت ضحاک قرن را ،
ابراز می‌گند!

× ×

این پیر سنگدل ،
این مارچشم ماردل مار آفرین ،
از مغز و خون تازه جوانان خاک ما ،
برناشی و جوانی ،
آغاز می‌گند!

م. بابک

گی؟

درد بارد از نگاه تو
در فرا راه نگاه من ...
گرچه میبا پست از چشم توب خوانم
شور و شوق جاودانی را ...
ای جوان، ای عشق، ای فریاد!
ای غرور سرکش آزاد!
کی به زیر آری بنای خانه بیداد؟

× ×

راه داشگاه اگر بسته است،
پای رهوارت که آزاد است!
کار و نان گر نیست،
کینه و خشم فرا وان هست!
راه رزم شیر مردان هست!
ای جوان، ای عشق، ای فریاد،
ای غرور سرکش آزاد،
کی به زیر آری بنای خانه بیداد؟

سنگرها و هنرها

آمسدی!

شونگ نا امیدی را درگام ایرانی نار
 ایرانی را به خاک و خون کشاندی،
 و کارنا مهی خلافت چهار سالهات،
 آشفتگی، بی سروسا مانی
 و پیرانی در پیرانی است!...
 ساخته ها را درهم ویختی،
 خشتمی برخشت نگذاشتی،
 بذر قبر و کین کاشتی،
 افسانه و افسون آوردمی،
 درد وجذون آوردمی،
 اشک و خون آوردمی،
 واپران ما را به ذلتی نشاندی
 که؛ عرب را بجائی رسیده است کار
 که فوکیانی کند آرزو!
 تفو برتوای پیر نادان تفو ...
 که برای بازارهای "شیطان بزرگ"
 و شیطانهای کوچک
 از ملت بلا کشیدهی نما
 میلیارد ها دلار مشتری ساختی،
 که سالها بسوزیم و بسازیم
 تا دوباره بیایند و بسازند ...
 آنچه را که ساخته و پرداخته بودیم

الله اکبر !
 چه کردى ای " وھب " ؟
 که دوزمانی گوتاھ ،
 پیش از داوري دراز مدت تاریخ
 شاه را روسفید کردى ...
 نمازت را اگر میخوانی ،
 بسوی کدام قبله میخوانی ؟
 و وضویت را اگر میگیری ،
 در آب کدامین چشمہ میگیری ؟
 که آمیزهای از اشگ و خون ملت ما نباشد ؟ ...
 شرمم باد
 شرمما ن باد
 که با اشکها مان
 با خون دلها مان
 فرش را هت شدیم ...
 ای لانه ماران
 ای شاه جماران !

شیر و خورشید

مژده گاندربیکر افسرده ایران
با زجان آید، امیدآید، توان آید!
باز در با غ ز تاراج دی آزده،
بلبل آید، لاله آید، ارغوان آید!
خنده آید بر لب مفهوم،
شادی آید در دل محروم.

× ×

آفریدون آید و ضحاگ تازی را،
در دهان پرشوار کوه
کورسا زد ز آتش و گوگرد!
خیل اهیمن براندا زد،
طرفه طرح نو دراندا زد؛
بر گند جورو ستم از بن،
 بشکنده دیوار زندانها،
پاک سازد خانه ما، پاک
از دد و دیو وز شیطانها؛
شور آزادی برانگیزد
در دل نومید انسانها!

× ×

پهلوانی با در فش کاویان آید،
آفریدون آید وایران ویران را
ما من آزادگان سازد؛
بر فراز خانه ما، میهن ما، باز
پرچم ایران برافرازد؛
شیر با شمشیر و با خورشید
با ز در عالم سرافرازد!

ماهرخ پورزینال

اکنون زمان تنگ است

دیگر نشان از جای پای گل به گلشن نیست!
مفهوم "زاده" دگر درکوی و برزن نیست!
در فرقه "شیخان" چرا یک پاکدا من نیست؟
در شهر از یغما یشان یک خانه ایمن نیست؟
دیگر برای من "وطن" مفهوم "مسکن" نیست،
جز "زادگاه بهمن" هرجای میهن نیست،
آن زن که آرد سربه یوغ "بردگی" زن نیست!

× ×

اکنون زمان تنگ است، وقت باده خوردن نیست؛
اکنون زمان تنگ است، وقت دل سپردن نیست؛
گاه چپا ول کردن و هنگام بردن نیست؛
کشتند "شیخان" شهر را، وقت شمردن نیست؛
از پشته های کشته دیگر جای مردن نیست؛
برخیز، برپا خیز، جای خورد و خفتن نیست!

× ×

روزی بدیدار تومیا یم،
سر، باز، مغورانه برخاک تو میسا یم!

درجستجوی آفتاب

تنها، به‌ای میدی که‌یا بسم شادمانی ،
با دامنی از آرزوهای طلاشی .
انباع شتم درجا مهدان خاطراتم
هریا دشیرین را زدوران جوانی ؛
آنگاه..... ترک میهن و کاشانه کردم ،
دیوانه..... قهرا زخانه کردم !
ترک تو نو میدانه کردم !
درجستجوی روزهای شاد ،
درجستجوی روزهای آفتابی ،
با خودبتر از خصم واژبیگانه کردم ؛
بنیاد خود ویران من دیوانه کردم !

x x

درجستجوی روزهای آفتابی ،
مست از غرور سروری ، تبا از جوانی
دنیال شادیها دویدم جاودانی ،
گردم جداشی از "تو" جای آشناشی !
شادی گمان کردم که "شهر آفتاب" است ،
شادی گمان کردم که در آغوش یار است ،
در لذت بوس و کنار است ،
شادی گمان بردم نهان در هر بها راست !
گاهی شراب است ... گاهی سراب است !

* * *

آن آسمان صاف آبی را ندیدم !
 آن روزهای آفتا بی را ندیدم !
 در اوج قدرت ، "نابوانی" را ندیدم ،
 در کامرانی ، گامرانی را ندیدم ،
 این روزهای ... "انقلابی" را ندیدم !
 شادی گنارم بود و شادی را ندیدم !
 در جستجوی روزهای شاد ،
 در جستجوی روزهای آفتا بی
 آوخر ... چه کردم ؟
 با خود بتراب خصم و از بیگانه کردم !
 بنیاد خود ویران ، من دیوانه کردم !

من ایرانم

من آن؛ آرام شیر بیشه‌های دور دستم؛
 من آن آتش‌فشاں سر بدا مام؛
 من آن گرینده‌ا بر بی‌غبار بی‌کرام؛
 من آن خورشید بی‌مرگ درخشانم؛
 من آن توفان خا موشم، که خون از هیبتم جوشد!
 من آن شعر بلند شاعر گمنام تاریخم؛
 من آن سیمرغ که‌سارم که‌زال از شیر من نوشد!
 من آن آتش‌گه پیوسته سوزانم؛
 من آن پردیس بی‌دوذخ، من آن گردوته مهرم؛
 من آن گهواره رُستم، من آن پیمانه حافظ،
 من آن فرها دشیرینم، من آن فریاد خیا مم!
 من آن پاکم که‌از هرنگ بی‌رنگم؛
 من آن دریای بی‌پایان پرموجم؛
 من آن دور آرزوی هر‌ابر مردم؛
 من آن افسانه خضرم، که‌دارم عمر جا ویدان؛
 من آن رازم که در ژرفای هر آندیشه‌ماً وایم،
 من آن زرینه زنجیرم به‌ایوان انوشروان؛
 من آن عشقم که در اعماق هر دل آشیان دارم؛
 اگر دزدی کمین جوید،
 و گربیگانه آشوبد،
 من آن خشم که می‌توفم،
 من آن عدم که می‌غزم!
 من آن مرز سپنتای گهر خیزم،
 من آن خاک عبیر آمیز و مشک آسای بیتا یم،
 من آن شهر آمیدم، سرزمین مهرتا با نم،
 من آن نام دل انگیزم،
 من ایرانم! من ایرانم!

فریدون توللى

در دیوار ظلت

اختری کوکه دراین شام سیاه ،
راه بینما ید و تابد به سرم ؟
همدمی کوکه دراین وحشت سرد ،
سرگوش آرد و گیرد خبرم ؟
همه جا شب همه جا شب ،
همه جا درد و غبار !
همه جا نعش عزیزان فرومده به خاک ا
نه نشانی زکسی ،
نه نسیم نفسی ،
نه دراین بادیه فریاد ، نه فریاد رسی !
کاروان مرده ، جرس مرده ، هوس مانده زکار ،
باد غران ومن استاده دراین سوز هلاک ،
چنگ در موجویگی زنگی دیوانه میست ،
راست چوناں دکلی برسر توفان زده ناو ،
میگشم سربه فراز ،
میبرم تن به نشیب !
میروم خسته و درمانده به آغوش شکست ،
کو ؟ چه شد سایه آن کهنه درخت ؟
بانک آن مردم شادان و دلیر ؟
چه شد آن باروی سخت ؟
چه شد آن بازوی بخت ؟

چه درافتاد در این بیشه آتش زده ؟ ... شیر
 رفت و این رو به کان جای گرفتند به تخت !
 همه مرگ است به هرجا نگرم ، مرگ امید !
 تیرگی بر سر هر تیرگی افکنده پلاس ،
 درد بر درد و هوش بر هوش افتاده خموش !
 آه ! این ناله زکیست ؟
 با نک شیراست که می‌آید از آن دخمه بگوش !

دره مرج

دورشو ، دور ، از این راه تباه !
 شا مخونین شد و خورشید نشست !
 توجه دانی که در این دره پرشیب و شکست ،
 این هیولای سیاه
 چیست ؟ کا ویخته از دور به راه تونگاها!

چه هوسهای فروزنده و امید دراز ،
 که فرومده و پوسیده در این دشت خموش !
 وندران تیره مغار
 ای بسا شیشه اسبان و هیا هوی سوار !

دور ، ای خسته ، از این راه تباه !
 شب فرود آمد ولغزید به کوه
 سایه پیوست به تاریکی وزآن راه دراز ،
 باز ، آن شیون واز !
 باز ، آن بانگ ستوه !

بانگ آن زخمی گمگشته به پا خاست زگودال سیاه !
 پای آن تپه ، در آن بیشه ، از آن شبروگرم ،
 ای بسا اخگر سوزان که فروماده به جای !
 کاروان ها زده اندر خم این گردنه دزد ،
 چشم آنها به ره و گوش به آهنگ درای .

دورشو ازدل این دره ، که این کوه فسون خیز بلند ،
رازها دارد از آن کهنه هراس ،
خسته از تاب شکیب !
ای بسا غول فریب
که در آن گوشه نشسته است به راه توبه پاس !

دورشو ، دور ، که در سینه آن چشمها خشک ،
گرزه ماراست که چنبر زده بردا من سنگ !
تشنه جان تو ، تازبین دندان ستیز ،
به یکی گام فرو دوشیشا ن با رشنس .

پای چالاک کن ، این سایه اوست !
نقش آن اهرمن است اینکه درافتاده به سنگ !
نه شکیب و نه درنگ :
زود بشتاب و برون آی ازین دره تنگ !
تندبگریز و مپا ! این نه گذاری است که مرد
اندر آن سست کند پای شتاب !

تند بگریز و مپای !
چیست ای ره گذر ، این سایه ، که چالاک چو گرد
میشتابد ز پیت ازدل این راه سپید ؟
وای بر جان تو ، وای !
ره گذر ، دیور سید !

بهرام چوینه

اکنون لباس تیره برتن کن !
روز سوگ ملتی افتاده درخون است !
سالگ د هنر و روضه است

سالگرد سرخ خونخواران یغماگر
سالگرد شوما بلیسان پیروز است!
روز آشوب است.

روز محاکومین و مظلومین خون آلود !
روز شیطان است !

روز خنجر خوردن از پشت است!
روزاشک و غربت وزاری است!

\times \times

لله‌ای خونین بروی سینه بنشان
روز سوگ ملتی افتاده درخون است!

نصرت رحمانی

همه جاتاریگ

جای هربوسه شده زخمی !
گونی رسته به راهی !
نه سرشکی زدل ابری ،
نه صداثی زته چا هی !

چه شد آن جام که هرشام به گردش بود؟
چه شد آن نغمه که آن هست در این کوخواند؟

چه شد آن سایه که رقصید براین دیوار؟
چه شد آن پای که جایش دم درگه ماند؟

جای هر بوسه به هر گونه شده زخمی !
جای هر گل گونی رسته به راهی !
نه سرشکی که ببارد زدل ابری ،
نه صداثی که برآید زته چا هی !
همه جاسینه تهی از عشق ،
همه جا گریه درون چشم ،
همه جا شور بدود از سر ،
همه جا مشت گره از خشم !

همه جاتاریگ ،
همه دلها سنگ ،
همه لبها سرد ،
همه جا بیرنگ !

کویم روشنیان

آن جمعه سیاه

آن جمعه سیاه
به جمعه های سیاه
به هفته ها
ما هها
سالهای سیاه
نزدیک میشود
تا ۱۴ قرن سیاه گذشته وا
به آینده سیاه تری پیوند دهد.

آن جمعه سیاه
حلقه پیوند گذشته سیاه
به آینده سیاه تراست
تا باردیگر
مردم سیه روزا ایران
به عهد سیه پوشان بازگردند
ومردان عبای سیاه پوشند
زنان چادر سیاه برسکنند
وبرای مدتی نا معلوم
در زیر نعلین سیه فکران
اسیر شوند.

اردتاریکی به ظلمات

دروگوشهای از شرق
شرق نزدیک
آنچا که ایرانش مینا مند
عصرجا هلیت عرب
بگونهای تازه
جان میگیرد
وموگ فجیع حلاج
و تفتیش عقاید
درا نتظار انسانها
انسانهای متفسر این مرزو بوم است .

دراین سوی شرق نزدیک
آنچا که ایرانش میخواستند
بجای ظلمه چکمه پوش
مشتی طلبه نعلین پوش
به قرن بیستم
به عصر تسخیر فضا ، خزیده‌اند ،
و چماق تکفیر
همچون شمشیردا موکلس
به بهانه حراست کتاب مقدس
چهره گشوده است .

محمد زهی

حدیث معجز

چاوشان هشدار میدادند :
های ! راه کاروان کور است ا
تنگه دردست کمانداران کافرکیش مغروراست !

کاروان درمانت ،
اسبهای را مردم گردند ،
آرزوی تپه گنبدنما بگسیخت ،
از همه شوق زیارت ، بادل و جان وحشتی آویخت .
حضرت بوسیدن آن آستان پاک ، در دل ریخت ؛
زائران درانتظار کافران ماندند ،
ورد وزنهار وامان خواندند !

چاوشان امیدمیدادند :
های ! باکی نیست ا
آفتا ب معجزش درواپسین دم باز خواهد تافت !
هر که معصوم است ، آخر در ضریحش بار خواهد یافت !

جویبار خون برآه افتاد ؟
نبضها بازایستاد !
این چه آثین بود ؟
یا نبود اندر گروه زائران معصوم ،
یا - خداوندا ، زبانم لال -
آن حدیث معجزش حرف دروغین بود !

م. سرابی

لاشخوره‌ها

اینکه روزهای دراز زنده ماندن ،
گس و تلخ
لاشخورها نعش های شهیدان را تشییع میکنند ،
ومرگ و شهادت ،
در نمازهای طولانی عشا و شب
خمیازه میکنند .
لاشخورها ، موشها ، سوسکها ، شپشها ،
در میدانگاهها مداول بهشت میگیرند .
خمپاره ها الله اکبر شلیک میکنند .
رادیوها استفرا غ میکنند .
ولاشه های شهیدان ،
در میدانهای شرجی
چشم به راهند ! ..

آواز بیداری

درین شبها
 که گل از برگ و برگ از باد و باد از ابر میترسد،
 درین شبها
 که هر آئینه با تصویر بیگانه است،
 درین شبها
 که پنهان میکند هرچشمهاي سر و سروش را،
 درین شبهاي ظلمانی
 چنین بیدار و دریاوار،
 توئی تنها که میخوانی!
 توئی تنها که میبینی!
 توئی تنها که میبینی
 هزاران کشتی کالی این آسوده بندر را
 بسوی آبهای دور، چون سیلاب در غرش!
 توئی تنها که میخوانی
 رثای قتل عام و خون پامال تبار آن شهیدان را!
 توئی تنها که میفهمی
 زبان رمز و آواز چگور نامیدان را!
 بر آن شاخ بلند، ای نغمه‌ساز با غ بی برگی،
 بمان تا بشنوند از شور آوازت
 درختانی که اینک در جوانه‌های سرد با غ در خوابند.
 بمان تا دشت‌های روشن آئینه‌ها، گلهای حوباران،
 تمام نفرت و نفرین این ایام غارت را
 ز آواز تودریا بند.

تو غمگین تر سرود حسرت و چا ووش این ایام !
 توبا رانی ترین ابری که میگرید
 بیان مزدک وزرت است !
 تو عصیانی ترین خشمی که میخوشد
 ذجام و ساغر خیام !

درین شبها
 که گل از برگ و برگ از باد و باد از ابر میترسد ،
 و پنهان میگند هر چشمه‌ای سرو سرودش را ،
 درین شبهای ظلمانی
 چنین بیدار و دریا وار
 توئی تنها که میخوانی !

احمد شاملو

دراين بن بست

دها بنت را می بويند
مبا دا که گفته باشی دوست می دارم .

دلت را می بويند

روزگار غریبی است ، نازنین !

وعشق را

کنارتیرک را هبند

تا زپانه می زند .

عشق را در پستوی خانه نهان باید کرد

دراين بن بست کج و پیچ سرما

آتش را

به سوختبار سرود و شعر

فروزان می دارند .

به اندیشیدن خطو مکن .

روزگار غریبی است ، نازنین !

آن که بردر می کوبد شبا هنگام

به کشن چواغ آمده است .

نور را در پستوی خانه نهان باید کرد .

آنک ، قصابا نند

برگذوگاه ها مستقر

با کنده و ساطوری خونالود

روزگار غریبی است ، نازنین !

وتسم را بر لب ها جراحتی می کنند

وترا نه را برد ها ن
شوق را در پستوی خانه نهان باید کرد !

کباب قناری
برآتش سوسن و یاس
روزگار غریبی است ، نازنین !
ابلیس پیروز مست
سور عزای ما را برسفره نشسته است .
خدا را در پستوی خانه نهان باید کرد !

امیر حسین شاهین

زرفنای جهل

دل من روزگاری گلشن را ز محبت بود ،
روانم عندلیب نغمه پرداز حقیقت بود ،
بها رم بی خزان ، کاشانه ام فردوس جاویدان ،
نه الفت داشتم با غم ، نه پیمان داشتم با کین ،
گلستان دلم فارغ ز طوفان قساوت بود .
دریغا ! خوشدلی دیری نمیپاید .
زاقلیمی شهان از چشم هربینا
سپاه اهرمن آمد !
ززرفای قرون جهل
فقیه بیوطن آمد !
زا عمار فریب و ریب
شیخ راهزن آمد !
شرف پا مال شیطان شد ،
ریا فخر مسلمان شد ،
وطن با خاک یکسان شد ،
همه مردند !
همه خفتند !
همه در قعرنا کا می
به درد خویش پژمردند !
همه در گور گمنا می
امیدوا آزو برند !
کنون سرگشته در غربت ، گریزان از دد و آدم ،
نه دیگر آشنا یم هست ، نه راه گلستانم هست !

آئینه تاریخ

شعر من آئینه تاریخ ایران است!
 شعر من غمنامه بیدادانسان است!
 ای نشسته بر سیه خاک پریشا نی،
 ای بلاکشنسل ایرانی،
 ارمغانم را پذیرا شو،
 لحظه‌ای با من هم آواشو!

× ×

شعر من افسانه شیدائی دل نیست،
 شعر من محزون نوای بینوایان است!
 شعر من اسطوره عشق خدایان نیست،
 شعر من غمگین سرودتیره روزان است!

× ×

شعر من آئینه رنج است،
 رنج و درد قوم ایرانی!
 خانه رفته، خانمان رفته،
 وطن رفته، امیدوارمان رفته،
 زدل مستانه عشق دلستان رفته،
 زجان مهر خدای مهربان رفته،
 ذتن توش و توان رفته،
 ذاوراق کتاب زندگی نام و نشان رفته،
 نه سرباقی، نه سودائی!
 بیجان باقی، نه پرواژی!

x x

شعر من گلگشت با غ· مهر بانی نیست ،
شعر من تا راج با ورهاي انساني است !
شعر من سير بهشت جاودا نیست ،
شعر من کابوس آئين مسلمانی است !

x x

شعر من آئينه اشک است ،
اشک آن طفل رها در کوچه و بازار ؛
ما در شآواره غربت
پدر مقتول آتش باز دژ خیمان !

x x

شعر من آئينه آه است ،
آه آتشناک يك مادر
بر سر نقش به خون آغشه فرزند !

x x

شعر من طوما رد ردا نگيز عمر مردمی محکوم ومظلوم است !
شعر من تصویر جمعی مرتد فرهنگ سوز آدمی خوار است !
شعر من نقش نگاه ملتی افتاده در زندان تزویر است !
شعر من آيات هستی سوز موجی واعظان مردم آزار است !

x x

شعر من سیمای مهرا آریائی نیست ،
شعر من منظومه نیرنگ وتلبیس است !
شعر من نور جمال کبریائی نیست ،
شعر من تندیس ناهنجار ابلیس است !

x x

شعر من آئینه مکراست :
مکرزا هدد رحیم حق ،
مکروعا عظ بر سر منبر ،

مکر عا بد پای یک محراب ،
مکرا غوا گر امام شرع ،
مکر سودا گر فقیه شهر !

x x

شعر من گلبانگ شهر پارسائی نیست ،
شعر من بانگ نکوهش های وجود آن است !
شعر من آوای ملک آشنا ئی نیست ،
شعر من فریاد پیروزی شیطان است !

x x

شعر من آئینه پیکار بادیو است :
دیوار نسا خواری گما گر ،
دیوار یمان سوز ویرانگر !

x x

شعر من آئینه پنداست ،
پند دلها ی غمین آرزو منداست !
ای نهاده سربه دامان پشمیانی ،
ای سپرده دل به افسونها ی شیطانی ،
حاصل در ماندگی ، سرگشتگی ، افتادگی ، این است :
یازجا برخیز ،
مهرا یران را به جان آمیز ،
در ره آزادگی بستیز ،
خون ضحا کان به آتش ریز !
یا به تنگ بندگی روکن ،
با کمند بر دگی خوکن ،
جا و دان در سوگ و ماتم باش ،
تا ابد رسای عالم باش !

به فرزند ایران

تو، ای فرزند ایرانی،
سخن باتست.

تو، ای افتاده برخاک مذلت، ای نهال فخرانسانی،
کلام من بسوی تست.

تو، ای گمگشته دروازی حیرانی،
اسیر تیغ. بیداد مسلمانی!
نگاه من بروی تست.

دمی چشم حقیقت بین خود بگشا،
bsوی خویشتن با زآ!

چه شدمیراث فرهنگ درخشت؟
غوروانگیز آئین نیا کانت؟

کجا شد نیک پندازی؟

کجا شد راست گفتاری؟

کجا شد پاک کرداری؟

نگاهی بروجود خویشتن افکن:

سراپا بیت همه آلوده درخون است،

رخت ازرنج مظلومان شفقگون است؛

توای سالار اقلیم سخا مندی،

چرا این سان تبه گشتی؟

نیا کان تو مردان خدا بودند،

بده آئین جوانمردی و مردی آشنا بودند.

تونا م جاودان زرتشت را با نگ آلودی،

به عشق اهرمن دردوزخ بیداد آسودی ،
 ره ضحاک افعی دوش خون آشام پیمودی ،
 دوزانو سربه خاک دشمنان خویشتن سودی !
 تو، ای بالنده ایرانی ،
 تو، ای تندیس عزوجاه ساسانی ،
 فتاده درکمند دیو نادانی ،
 ترا با شیخ بیا یمان سوداگر ، چه پیوندی ؟
 ترا با ریب و تدلیس وریا کاری ، چه دلبندی ؟
 توتا مرز توحش پای بنها دی ،
 تو، ای پرخاشگر ، دشنا مگو ، آسیمه جان فرزند ایرانی ،
 دلم بھرتو میسوزد !
 توراه پارسائی را ،
 ره عشق خدائی را ،
 به پیکتانام او سوگند ،
 خطاجستی ، خطادیدی ، خطارفتی !
 خدا زین دین فروشان ستم پیشه گریزان است ،
 زکشتار ددان آدمی صورت هر اسان است !
 ازا زین دریوزگی بگریز ،
 رها از خویش ، برپا خیز !
 تفرجگاه تو ، ای دوست ، گورستان زهانیست !
 دیانت قتل عام زادگان ملک دارانیست !

اشگی بررسی ایران

برتوایران بزرگ ،
 برتوای مهدیشان ،
 برتوای خفته به خاک ،
 برتوای رفتہ زدست ،
 برتوای با رگه فخرگیان ، میگریم !
 در حصار دل خویش ،
 خسته جان از غماین با رگران ، میگریم !
 در نهان خانه دل ،
 بر جفا کاری این دور زمان میگریم !
 مانده ام مات و خموش ،
 که چه بر ما بگذشت !
 این نه مام وطن است
 که چنین رفتہ زهوش !
 ای خدا ، زادگه کورش و دارا این است ؟
 موطن رازی و بیرونی و سینا ، این است ؟
 مهدفردوسی و خاقانی و مولا این است ؟
 جلوه گاه سخن حافظه والا ، این است ؟
 برتو ای کشته کین ،
 برتو آلدوده به ننگ ،
 برتوای خفته به خون ،
 برتوای زار وزبون ،
 برتوای اخت فرهنگ جهان ، میگریم !
 پای ویرانه وطن

بوم سان ، درگذر شامگهان میگریم !
 همراه ابربها ر
 هایهای ازدل خونابه فشان میگریم !
 ای دریغ ، آنچه به ما رفت زدست خودما است ،
 نه زجور دگری !
 این زشوق دل بیگانه پرست خودما است ،
 نه زدشمن اشی !
 ما فرومانده بیداد عزیزان خودیم ؛
 ما فناگشته نادانی یاران خودیم ؛
 لعن ونفرین برلب ،
 برخطاکاری این بیخردان میگریم !
 آگه از ریب وریا ،
 بر دغلبا زی این بیوطنان میگریم !
 ای زکف رفته وطن ، خیزکه ایران منی !
 با همه رنج و محن ، باش که جانان منی !
 تسب من ، کعبه من ، قبله وایمان منی !
 ای بتو زنده تن من ، توهمه جان منی !
 تا که برپا خیزی ،
 تا که برجا مانی ،
 تا که شادان گردی ،
 تا که والا مانی ،
 درنیا یشگه مهر ،
 سوی زرتشت برپیر مغا ان میگریم !
 چهره برپای صلیب ،
 مریم آسا به کلیسای جهان میگریم !
 دست بردا من حق ،
 روز محشر همه سو نعره زنان میگریم !
 ای ستمدیده وطن ،

تومپندا ر گه مهرت زدل آسان برود .
 در خروشان دم رزم ،
 جان زکف داده تو خوارو هر آسان برود .
 یا که در شام جزا ،
 از دم تیغ ددان ، پست و گریزان برود .
 روز خونخواری تو ،
 آریا پورتو ، با پرچم ایران برود !
 آن زمان مست غرور
 در طربخانه دل دست فشان میگریم .
 اشک شادی بر چشم ،
 بر تماشگه این با غ جنان میگریم .

برو واعظ ، مده پنجم

درون مسجد خالی چه میجوئید؟
 ره پندار باطل از چه میپوئید؟
 سخن از طاعت و اجرقیا متاز چه میگوئید؟
 شمیم حوری و غلمان ورضاون از چه میبوئید؟
 غبار ویب و تدلیس وریا را با چه میپوئد؟
 توای روحا نی پاکیزه دامان سخن پرداز ،
 کجا مسجد صفادارد؟
 کجا محراب خشت و گل ، روایت از خدا دارد؟
 کجا سجاده و تسبیح ، پیغامی ز عرش کبریا دارد؟
 کجا منبر حکایت از حضور حق در این ماتم سرا دارد؟
 برو واعظ ، مده پنجم!
 شبستان سرد و تاریک است ،
 درون صحن ، راه رستگاری دور ، اما قول نزدیک است!
 همه وعظ است ،
 فسونگر پند و اندرزا است ،
 زسوی خالقی شداد
 به نقل آیه‌ای از آیه‌های سربسر بیداده ،
 نیوش؛ از گنبد فیروزه فام سجده گاه حق ،
 مؤذن بانگ سرداده است
 به گلبانگ دلاویزی :
 "بیائید ای مسلمانان ،
 که شمشیر خدای قاصم جبار آخته است !
 که فتوای اما مشرع بنوشه است !

که شلاق فقیه جا بر غدار آماده است!
 که عزرا ائیل جان بستان دم دردوازه استاده است!^۵
 برو واعظ، مده پندم.
 فروع ایزدی دانی کدامین نقطه تابنده است?
 در آنجائی که دهقانی، بشوق لقمه نانی،
 عرق روی جبین دارد؛
 در آنجائی که سلطانی، به بند لطف و احسانی،
 گدائی رهنشین دارد؛
 در آنجائی که دلداری، زهر مهر با نیاری،
 شکیبی دلنشین دارد؛
 در آنجائی که رنجوری، زیاران مانده مهجوری،
 شفیعی نازنین دارد.
 برو واعظ، مده پندم!
 خددانی کجا خورشید رحمت مینما یاند؟
 در آنجائی که گلزار است،
 جهان یکسر چمنزار است،
 فضای آسمان آکنده ازابر گهر با راست،
 زدیبای بهاری دشت چون آدینه بازار است،
 فلك مست است،
 طبیعت شا دوسر مست است،
 همه ذرات هستی بر خدای خویش پا بست است.
 برو واعظ، مده پندم!
 خدای ما به آنجائی جمال از پرده بگشاید،
 که ما دربوسه برنوباوه دلبند خوددارد،
 که منعم ابری از رحمت به محرومان فروبارد،
 که بروزی گربه خاک دل، نهال آرزو کارد،
 که عاشق با صفائی جان، غم هجران بسرآرد.
 برو واعظ، مده پندم!

خدای ما به آنجائی است ،
که شوق و مهربانی هست ،
امیدجا و دانی هست ،
دلی مشحون زصلح واز صفائ آسمانی هست .
توای روحانی پاکیزه دا مان سخن پرداز :
درون مسجد خالی چه میجوئی ؟
ره مردان غافل از چه میپوئی ؟
سخن از حق و باطل از چه میگوئی ؟
شمیم باغ رضوان از چه میبشوئی ؟
غار کفر و بہتان با چه میشوئی ؟
شنو پندی ،
از این عصیانگرآلوده دا مان خطارفته :
بیاتا راستی جوئیم و راه حق بپیمائیم ،
به دل بذروف اکاریم و باغ جان بیارائیم ،
زرنج بینوايان ، زآه مظلومان بپرهیزیم ،
ریا کاری رهاسازیم و باجانان درآویزیم .
تو گرا جرقیا مت رازیزدان آدرزومندی ،
بسوی همدلی روکن ، که بادلدار پیوندی !

صبح اویس

کجایی ، پاسدار خوابناک شهر مظلومان ؟
 زجا برخیز !

زمشرق آفتاب گرم هستی بخش ، تابان است .
 به این دیوار پولادین نظرا فکن :
 سحرخیزان زندانی ، یکایک چشم بگشودند .
 شب سرد زمستانی ، به هر رنجی بسرآمد ،
 کلون آهنهین بگشا :

در آن میدان دهشت باز ،
 مسلسلها به خا موشی گراییدند .

ذآتشبار در خیماں خوشی بر نمی خیزد ؛
 در این صبح زمستانی . ،
 امام شرع در خواب است .

دگرتا خفتن خورشید ،
 ذمرگ و خون واشگ و تند رآتش
 نشانی نیست !

* * *

کجایی پاسدار خسته جان ؟
 صبح است !

شب بیداد تنها ظی بروزآمد !

به این زندان پولادین نظرا فکن
 زعمرما ، بجزیگ روزبی امیه ،
 بجزیگ شامبی فرجا م ،

چه در پیش است ؟
 رفیقان یک به یک رفتند ،
 بسوی جو خه آتش ،
 نه پدرودی ، نه فریادی ، نه اشکی ، نالهای آهی !
 همه مردند

به فرمان امام شرع !
 زمان بی مکث و بی تشویش ،
 به سوی بیکرانها ، بی زمانها ، بی نشانی ها ،
 شتابان است .

طبیعت بی خیال و مست
 خندان و خرامان است .
 خداگوشی از این اقلیم محکومان
 گریزان است !

بیا ، ای پاسدار شهرخا موشان ،
 دمی با خسته حالی همنوائی کن !
 دگرفردا ، از این محروم بی فردا
 بجزیک پیکربیجان نمی بینی !

بیائید ای مسلسلها ،
 شما ای جو خه آتش ،
 چرا آرام و خا موشید ؟
 چرا آرام و خا موشید ؟
 چرا آرام و خا موشید ؟
 چه میدانی ؟

توهم ای بینوا ، شاید چون من ، محکوم این زنجیر تقدیری !
 ترا هم از عقوبتها گریزی نیست !
 توهمنی کشب چون من لب با می انگور آلو دی ،
 توهمنی کشب نگاهت با نگاه ما هر خساری
 سخن گفته است !

توهم یگش ب به ساز دل نوازی ، شعرو آوازی ،
 دل و جان را صفا دادی .

توهم از رنج هستی ، با می و معشوق و سرمستی ،
 روان ت را جلا دادی ؟

به فتوای امام شرع
 توان زندیق بدکاری
 که از کفر وجود تو

ستون عرش لرزیده است !

زئرفای فلک

خشم خدا چون آذربخشی شعله تا بیده است !

به جرم جرائم می ، بوسه ای بر لعل مهروئی .

نگاهی بر دوچشم مست و مخموری ،
 شبی را مشگری در بزم دلداری ،
 دمی خنیاگری در پای محبوبی ،
 محارب با خدا گشتی !

فساد انگیز عرش کبریا گشتی !

دیگر چه مانده است؟

بر ما چنین گذشت
بر دیگران مباد!

× ×

روزیکه گنبد مینا ثی فلک
از خشم کردگار
سقش دهان گشود،
طا قش فروشکست،

در ما نده ملتی که همه عمر تشنگ کام
درا نتظر قطره رحمت نشسته بود
با چشم خویش دید:

از روزن شکسته دریای آسمان
آواز معبدی که در آن نور حق نبود
بر با متشنگان سیه روز منتظر
سیلاپ مرگ ریخت!

رگبار خون فشاند!
من، حیران و مفطر ب،
دیدم به لحظه ای

ایران، عزیزمادر من، خفت زیرخاک،
تاج غرور میهن دفن شد به گور.
چون با دفتته خیز زهروس عنان گست،
از قتلگاه مردمتا دان بیگناه،
طوفان دین زینه اعصار سرگشید.

آنگه سیا هشد ،
آنجا هر آنچه بود :
در آتش خیانت و بیداد و انتقام ،
در دم تباہ شد ۱

هربا دگار عمرگه درخانه داشتم ،
هر توشه امیدبه کاشانه داشتم ،
هر عشق دوست ، هر مهربان ، هر گوهر شرف و نام و افتخار ۱

× ×

من ، ناستوده طفل خودگام این وطن ،
بر جای جانفشاری واپیثار و همدلی ،

از شهر پر خطر

چون با در هگذر

از بیم جان خویش هراسان گریختم ،
چون موج بیل جام ،

من همعنان رعد خروشان گریختم .

رفتم که جان خود برها نم ز شهر رنج .

رفتم که شادمانه بمانم به روزگار ،

رفتم که کام خویش ستانم ز هر لبی ،

رفتم که جام عیش بگیرم ز هرنگار ؟

اما دریغ ؟

آن صبحدم که پیکر من بوی جان گرفت ،

مرغ دلم هوای ره آشیان گرفت ،

پوئید پای خسته من دشت های دور

اما کجا رهی به ما من بیگانگان گرفت ؟

اکنون نزند و خوار ،

در باغ بی بهار ،

با درد جانگزا

بل آه سینه سوز

در دخمه سیاه پشمیانی و شکست ،
از پا فتاده ام!

x x

دیگرچه مانده است ؟
جز آرزوی مرگ ؟
جزوصل نیستی ؟
امروز در کویر شر بار روح خویش
با کوله با رشم ،
بیدل ستاده ام .
اینجا دورا ههای است :
یا رستن از شکنجه زندان زندگی ،
یا محنت تحمل این سنگ بر دگی ا

ای خدا

ای خدای مهربان !
 ای خدای آرمیده برسیر آسمان !
 از فراز ابرهای بیکران،
 از فراسوی هزاران کهکشان بی نشان،
 از فضای نیلگون دریای تابان اختران،
 لحظه‌ای بشنومدای خسته‌ای، ناله‌آهسته‌ای، مویه پیوسته‌ای،
 بانک انسان اسیر بی‌کس پا بسته‌ای،
 از هیاهوی حیات
 زین بدوارافتاده اختر، در فضای کائنا :
 من در این ایران زمین،
 این کهن اقلیم شا عرپرور عشق آفرین،
 با همه آزار وجور بیدلیل آن واین،
 شادمانه میزیستم.
 در پناه عشق جان افروز تو،
 در جهان سربسر اسرار پند آموز تو،
 شادکام از مهر عالم موز تو،
 گوئیا در گلستان میزیستم.
 در سرای ما اگر غم بود،
 کین و خشم و بیزاری نبود.
 شادی باطن اگر کم بود،
 مرگ و ماتم وزاری نبود.
 هر چه بود این ذلت و خواری نبود.

زندگی این نکبت و فقر و گداشی را نداشت ،
دوستی رنگ خزان بیوفای را نداشت ،
نغمه آزادگی این بینواشی را نداشت ،
گوهر علم و هنرا این بی بهاشی را نداشت ،
عمر ما گاھی به غم ، گاھی به شادی میگذشت ،
غافل از نقش زمان ، آرام و عادی میگذشت .

x x

ناگها ن
از دگرسوی جهان
خشم توای سرور کون و مکان
دا من ایران گرفت !
آتشی بر مسند شاهان گرفت !

x x

چون دوقوم ساقط و عصیا نگر "عا دوشمود"
یا گنه کاران خفته برس خاک "سودوم" ،
یا خطاب پیمودگان تیره فرجا م "عمور .."
یا سیه بختان "لوط" ،
ملک ایران را شر آسا ، زبنتیان سوختی
آتشی بر جان ما افروختی !

x x

آن پیام آورا مامت ، همه جمعی شیوخ
با شعار نص قرآن مبین ،
نا م اسلام و محمد بر جبین ،
با مسلمانان چنان کردند تا فردای حشر
کس نجوید از مسلمانی نشان ،
کس نیارد نام مذهب بر زبان ،
ای دریغا با جزائی این چنین
ای خدای نازنین ،

مهرتو ازیا درفت !
 عشق تو برباد رفت !
 مردم ازنا مت هر اسان گشته اند ،
 ازو سولانت گریزان گشته اند ،
 گرچنین هستی توای مولای من ،
 ای دریغا ، وای من ، ای وای من !

× ×

ای خدای مهربان ?
 ای تسلی بخش آلام دل افسردگان !
 گرمقدرا ین چنین بوده است ، پس جانم بگیر ،
 خانه و کاشانه و هربود و امکانم بگیر ،
 گیش و ایمانم بگیر !
 لیکن ای مولای من
 نامایران وال گدکوب جفا کاران مساز !
 ملتی را برده خوار دیا کاران مساز !

این شب سیرون است

دیدیم هرچه بود
 تقدیر چون رسید ،
 با زیگران خفته مکار روزگار
 از آستین تنگ حریفان کهنه کار ،
 خشم نهفته‌ای که بر هرسینه داشتند ،
 در دل هر آنچه کینه دیرینه داشتند ،
 بر چشم اخترا ان پریشا ن شب زدند .

x x

فریاد تلخ مانده به حلقوم ملتی ،
 با حسرت گریز زستان سینه‌ها !
 آغوش چون گشود
 در دا مدرد جهل به باور سرای دل ،
 با اهرمن نشد .

نقش سراب دورگه تزویر پیشه بود ،
 رنگ رهائی از ستم قرنها رهود .

x x

آخرچه شدگه شوق به پرواز آفتاب ،
 گم کرد راه را ؟
 پروانه‌ای میدگه بالش شگسته بود ،
 تار دلش به دام خرافات بسته بود ؛
 از چاله‌ای نگشته رها ، با دو صد فسون
 در قعر چاه تیره تری گشت سر نگون .
 آخرچه شد سرور فریبای عابران ،
 از مهرش تهی ؟
 از وعده‌های وسوسه انگیز رهروان ،

یک گل به صبح حسرت کس غنچه وانگرد؟
پر پر نمود عمر هزاران شکوفه را ،
با دخزان مرگ گلی را رهانگرد؟
در بستان تشه نروشید سبزهای ،
امید تازهای ،
ملیون چراغ چشم بدوان انتظار ،
سو سوزنا کشیده تن ناتوان وزار ،
تا بشنوند مردده جانب خش نوبهار
دا دندگوش هوش به فریاد کوهسار ،
اما دریغ !

مشت بلا شکست سیه ابر آسمان ،
دست ریا فشا ندبه صحرای بیکران
خاک عقیم و شور .

آ خربها رخسته دلان زادموش کورا!

× ×

در پیله های با غ امیدی گهداشتیم ،
دشمن بدمست خویش
رندا نه دانه های تبا هی نشانده بود .
جرثومه های کوردل آشنا قریب
در خرقه دعا

بار هزا ن قافله بودند هم مدا !
فردای بی قرار چوا زرا ه سر رسید ،
جز نفرت و تبا هی و ویرانی وستم ،
چیز دگر ندید !

× ×

ای عاشقان صبح ،
بر آسمان تیره غمناک منگردی !
چون روز روشن است ،
تابال جهل بسته افقهای نور را
این شب سترون است !

ش. مجتبیزاده

خاکی چنین

خدای رادریغ
این ایران است !
ایران من
چنین ویران ،
کوهها پیش
تلی از شهید ،
رودها پیش
جاری زخون ،
و خاکش ، خاک جوانش ، زنده
که می تپد از هرم
هزار جوان خفته در آن !
هان ای رفیقان !
این ایران ماست
چنین ویران ،
با اینهمه گل های سرخ خون
آبی توان فشاند ؟
آری، توان فشاند !

حمید مصدق

ضحاک و گاوه

چهسان به گوه دماؤند
بندها بگست ؟
چهسان فرود آمد
اس سطوت بیداد را چهسان گسترد ؟

چه پشتهها که زکشته
زکشته کوهي ساخت !
کجاست کاوه آهنگري
که برخیزد ،
که داد مردم بیداد دیده بستاند ؟

گسته بند دماؤند
دیو خونخواری
به جامه تزویر
نقابش از رخ برگیر
چگونه منتظر کاوه ماندهای ؟
برخیز !

هلا تو کاوه آهنگري ، بجان بستیز
و گونه جان تورا او تباوه خواهد کرد !
دوباره روی جهان راسیاوه خواهد کرد !

بدی و نیکی وا
 رسیده گاه جداول وزمان پیکار است!
 بگوش جان من
 — این جنگ آخرین با راست.

هلا، شما همه کاوه ها بپاخیزید،
 که تا برای همیشه
 به رویش ستم و ظلم
 تیشه ها بزنیم
 و قرعگور گذاریم
 — مردۀ ضحاک! .
 نشان ظلم و ستم خفته به، به سینه خاک!

از کدام دیار آمدم؟

من از کدام دیار آمدم که هر با غش
هزار چله را گورگشت و
— بی گل ماند!

من از کدام دیار آمدم که دردش
نه باغ بود و نه گل،
تیربود و
مردن بود!
و در تپ تف مرداد
جان سپردن بود!

گذشت تا بستان،
دگر بها و نیا مد!
و شهر
شهر پریشیده
بی بهاران است،
و دشت سوخته درانتظار باران است.

امید معجزه بی؟
— نه!

امید آمدن شیر مرد میدان است!

اگرچه برب من از سیاهی مظلوم
 و پایداری شب
 — ناله هست و شیون هست ،
 امید روشن از این شب
 — همیشه ، با من هست !

م. میرزاده (آزرم)

یا یزید

بعد از هزار سال ، که صد نسل سینه زن
از جوره ریزید خروشید : یا حسین !
بعد از هزار گونه شهیدی که خلق
در ره ایمان خویش داد ،

این والیان

میراث خوارگان خون شهیدان ، زجور و جهل
کردند فتنه‌ای که به یک‌ساله مرد وزن
در حسرت گذشته خروشند : یا یزید !

نادر نادرپور

شلاق و موج

هان ، ای پل شکسته تاریخ ،
ای شاهراه شوکت دیرین !
این بار تازیانه بیداد ،
- بی آنکه پشت موج بخارد -
ذخی نشاند برگمرتو !
این بار ضربه های شکست است ،
پا داش رنج بی ثمرتو !

اکنون به زیرپای تو ای پل ،
خونی بجای آب روان است ،
تمثیل روح در بدرتو !

آن نیلگون خلیج که نامت ،
چون زورقی به سینه خود داشت ،
اکنون به باد می سپرد گوش ،
بی آنکه بشنود خبرتو !

آیا تو آن پلی که بهاران را
از روی دوش خویش گذر میداد ؟
با بیرقی چو قوس قزح رنگین
از فتح آفتاب خبر میداد ؟
برتیغ او سپیده دمان شیری
رنگ طلا به خون جگر میداد ،
تا مژده آرد از ظفر تو ؟

یا ، این پل شکسته ترا زموجی
در زیر تازیانه با رانها ؟
آیا توئی که قافله آفتاب را
از پشت خود گذرانی داد ؟
وین رایتی که برس خود را ری
با زیجه سیاه نسیم است
دروش امشوم بی سحر تو ؟

آیا تو آن پلی که پریزادان
چون در زلال جاری او غوطه ورشند ،
آب از غرور جلوه دیگر یافت ،
آئینه گشت در نظر تو ؟
یا ، این پل گسته ترا زابری
کز پله شکسته ویرانت
شبها دگرفرو دنیا یده ما
در سیل خشمگین خروشانت
ترسان زواڑگون شدنش در آب ،
آشفته خاطر از خطر تو ؟

هان ، ای پل شکسته تاریخ !
را هی که بر تو چون رگ خونین دویده بود
از قلب شهرها چه خبر میداد ؟
آیا چه جسته بود در اعماق ؟
آیا چه دیده بود در آفاق ؟
آن مشتها چه کوفت براین طاق -
کاینگونه نقش نیلی اورنگ خون گرفت ؟
کاینسان درون جمجمه پرطنین او ،
اندیشه ها خشونت جهل و جنون گرفت ؟

آن راه، آن رگی که به هرسودویده بود،
 از قلب تیرگی چه خبر آورد؟
 صبحی که میدمده تو اندکرد، در آسمان شعله ورتو؟
 آه، ای پل شکسته پیروزی!
 ای شاهزاده آتش وا بریشم!
 دیدی که با دفتنه ایام
 پاشیدخاک غم به سرتو؟
 این بار، اشک تلخ شکسته است،
 آئینه دار چشم ترتو.....

در سرزمین من

در سرزمین من ،
 بعد از طلوع خون خبراً زآفتاب نیست ،
 مهتاب سرخی از آفاق شرق
 بر چهره‌های سوخته می‌باشد ،
 وزآفتاب گمشده تقلید می‌کند .
 اما ، هنوز در پس آن قله سپید
 خورشید در مقابله سیمرغ زنده است ،
 یکروز ، ناگهان ،
 می‌بینم که سایه . فکتدۀ است برسم .

 آه ای دیار دور ،
 ای سرزمین کودکی من !
 خورشید سرد مغرب بر من حرام باد
 تا آفتاب تست در آفاق باورم .
 ای خاک یا دگار ،
 ای لوح جاودانه ایام ،
 ای پاک ، ای زلالستر از آب و آینه !
 من ، نقش خویش را همه جا در تو دیده‌ام .
 تا چشم بر تودارم ، در خویش ننگرم .
 ای کاخ زرنگار ،
 ای بام لاجوردی تاریخ !
 فانوس با دست که در خوابهای من
 زیر رواق غربت ، همواره روشن است .

برق خیال تست که گاه گریستن
 در با مداد ابری من پتوافکن است .
 اینجا ، همیشه ، روشنی تست رهبرم .
 ای زادگاه مهر ،
 ای جلوه گاه آتش زرده است !
 شب گرچه در مقابل من ایستاده است ،
 چشمانم از بلندی طالع به سوی تست ؛
 وزپشت قله های مهآلوده زمین
 در آسمان صبح تو پیدا است اخترم .
 ای ملک بی غروب ،
 ای مرزو بوم پیر جوا نبختی ،
 ای آشیان کهنه سیمرغ ،
 یک روز ناگهان
 چون چشم من ز . پنجره افتاد به آسمان ،
 می بینم آفتاب ترا در بر ابرم

از همه جا رانمده ...

خورشید شامگاه زمستان فرونشست ؛
 با هم به سوی میکده رفتیم ؛
 ترسای میفروش
 مارابه جام معجزه مهمان گرد .

مستی مرا بسان تو، ای دوست ،
 با هر قدم بسوی عطش برد ؛
 بعداً ز عطش به جانب آتش ،
 زان پس به سوی دود ،
 دودی که پختگان را ، وندانه خام گرد ؛
 دودی که خواب را
 بر دیدگان مست حریفان حرام گرد .

ما ، از حريم آتش و خاکستر
 شب را به پیشواز سحر بر دیم .
 خورشید نان سفره ما شد ؛
 لحن کلام ما به عسل آمیخت ؛
 صبحانه ای به شادی دل خوردیم .

.....
 امروز ، شهر ما نه همان شهر است .
 تقدیر ما ، نه آنچه گمان کردیم !
 ما سیلی حقیقت پنهان را
 هرگز به روی خویش نیا وردیم .

ما، کام را به گفتن "حلوا" فریفتیم:
ما، در خرابه‌ای که بجز آفتا ب و فقر
گنجینه‌ای نداشت،

درجستجوی گنج سخن بودیم.

دوران ما طلوع تغزل را
در غیبت حماسه خبر میداد.

ما، رایت بلند تخیل را
بر بام این سرای تهی بر فراشتم.
پیشینیان ما،

ازیا در فتگان خدا بودند.

ما، جان و تن به خدمت شیطان گماشتیم!
.....

ما کودکان زیرگ این قرن، ای رفیق
از نسل ابلهان کهن بودیم:

نسلی که در سپیده دمی غمگین،

دیوانه‌وار کاکل خورشید را گرفت
تا برکشد ز تیرگی چاه خاوران؛

نسلی که غول با دیه پیمارا

در آسیا کهنه بادی دید،

تا نیزه را به سینه وی کوبید،

نفرین باد نیزه اورا فروشکست!

چنگال غول، پیکرا و را به خون کشاند!

.....

نسلی که در مقابله با خصم هوشیار

مستانه گرز خود را برپای اسب کوفت.

دشمن رسید و کاسه سر را آزا و گرفت،

آنگاه طعم باده خون را بد و چشاند!

.....

اکنون چراغ عشق درین خانه مرده است!

با یدکه پیه سوز عبادت را
در خلوت خیال برافروزیم.
آئینه های تجربه زنگار خورده است!
با یدکه راه و رسم معیشت را
از کودکان خویش بیا موزیم.

ما، نان به نرخ خون جگر خوردیم،
زیرا که نرخ "روز" ندانستیم.
شراز شعور رو به شعار آورد،
ما فهماین سخن نتوانستیم!
ما خفتگان بیخبر دوشین،
امروز را - ندیده - رها کردیم؛
درا نتظار دیدن فرداشیم،
درهای چاره بر دل ما بسته است؛
صداق "رانده از همه سو" مائیم!
آه! ای رفیق روز جوان بختی!
بگذار تا دوباره در آئینه بنگریم،
شاید که عکس روی جوانی را
در قاب کهنه اش بشناسیم!
بگذار تا به خویش بپیوندیم،
شاید که از حضور حرفیان ناشناس
درا نزوای خود نهرا سیم!

اگنون، دوباره، موزه تاریخ این دیار
از پرده های پیر و نقوش جوان پراست!
ای مونس عزیز قدیم من،
درا زدحام اینهمه تمومیر،
یا در میان اینهمه تزویر،
آیا مراتوب باز توانی دید؟
یا من ترا دوباره توانم یافت؟

تیم

چندین هزار زن ،
 چندین هزار مرد ،
 زنها لچک به سر ،
 مردان عبا به دوش !
 یک گنبد طلا ،
 بالکلکان پیر ؛
 یک باغ بیصفا ،
 با چند تک درخت !
 از خنده ها تهی ،
 وزگفته ها خموش ؛
 یک حوض نیمه پر ،
 با آب سبز رنگ ،
 چندین کلاغ پیر ،
 بر توده های سنگ !
 آنبوه سائلان ،
 در هر قدم به راه !
 عما مه ها سفید ؛
 رخساره ها سیاه !

ع.نوران

نیم

(استقبال از نادر پور)

چندین هزار زن ،
چندین هزار مرد!
زنها سیاه پوش ،
مردان عبا به دوش!
یک گنبد طلا ،
یک شهربی صفا ،
با جغدهای پیز ،
یک مشت ژنده پوش ؛
تابوتها به دوش ،
آوای تند مرگ ،
از هر طرف بگوش!
شهری پراز فساد ،
از خنده‌ها تهی ،
از گریه‌ها خروش!
آیات بی عظا م
آئین همه ریا ،
عما مه‌ها سه متر ،
افکار زیر صفر !

ج. ن. ناصر

از راه میرسند ...

عفریت جهل برسویرانهای شهر ،
آویخت تیره پرده پندا رشوم خویش !
از برج با مها و فراز مناره ها
فریاد برکشید که اعلام میکنم :
موقوف با دصحبت علم و کتاب و درس !
محکوم با دزندگی و شادی و شعف !
مطروح با دحکمت آزادی بشر !
نا بود باد لذت و آسایش و هنر !

خا موش با دنگمه هرتا رو عود و چنگ !
پیروزباد فتنه و آشوب و قتل و جنگ !
پاشیده با دمحفل هرفرقه و گروه !
برچیده باد پایه هر عزت و شکوه !

از پای آن حصار بلند سیاهرنگ ،
آوای تلخ پیره زنی خسته و نحیف ،
پیچید در فضای غمانگیز و سرد شهر :
نشنیده ای حکایت ضحاک را مگر ؟
آوخ از آنکه آنهمه خونهای پاک و گرم ،
در راه ظلم وجهل و بلاداده شد هدر !
اما بپوش باش ، که نوبا و گان من
این کاوه های خلق ،
از راه میرسند !

م. نادی

نوروز سیاه

عیدآمد ونهال غم ما جوانه زد
نوروزگشت وبا زغم کهنه پا گرفت .
عیدآمد وشقایق ونرگس به گل نشست ؛
اما دل من ازستم زاهدان شهر
رنگ خزان گرفت !

× ×

همراه با نسیم بها رین مشک سای ،
فریا درنج هموطنان میرسد زراه .
با هرجوانهای که زندخنده بر درخت
غم میزند جوانه به دلهای بی پناه .

این روزها که چشم کسان عزیزما
در خون نشته است ،
هرگز بچشم ملت غم دیده عید نیست .
سالی که جز مصیبت و جنگ و بلانبود ،
در دیدگاه مردم ایران سعید نیست .

این عید نیست گزستم ظالمان بشهر
هر ما دری به سوگ عزیزی نشته است !
این عید نیست آنکه را که به دوران کودکی
"با با" زدست داده و محنت خریده است !

آخر چگونه عیدگشم من ، که بی حساب

بینم بروی بیوه زنان گرد داغ را !
 این عید نیست چونکه نباشد نشانه‌ای
 از شور و شوقِ بلبل مستانه، باع را !

هان ای دل اور وطن، ایرانی غیور،
 شادی عید بر همه ما حرام باد !
 هان ای بباد رفته زدست آشیانه‌ات،
 شرمت به چهره با داگر با چنین غمی
 لبخند عید بر لب تونقش بر زند !

ای مرغک شکسته‌پر، ای میهن عزیز،
 رویم سیاه باد که با آن همه غرفو
 خونین و ناتوان به سرخاک بینمت،
 پژمرده در برا بر رضحاک بینمت!
 دارم امید آنکه بیاری کردگار
 باشم بها رو عید دگر در گناه تو !
 گردیده پاک دامنه از کیدا هر من
 در خاک خفته دشمن و باقی بقای تو !

كتاب سوم
برگزیده هایی از
نویسنده‌گان قرن کنونی

(۱۰ داستان گوشه و

قصتهاشی از دو رمان)

محمد علی جمالزاده

شیخ و فاحشه

شیخی به زنی فاحشه گفتا : مستی
هر لحظه بدا م دیگری پابستی
گفتا : شیخا هر آنچه گوشی هستم ،
اما تو چنانکه مینما ئی ، هستی ؟

برده اول

روز قیامت است و دارمکافات . آفتاب سوزان روزهای پنجاه هزار ساله قیامت چون دهانه کوه آتش فشانی که بطرف زمین باز باشد بالای صحرای محشر ایستاده و جان جن و انس را بلبسان و سانده است .

گروه انبوه مردگان ببانگ کریه صور اسرا فیل از قبرها بیرون جسته برای پس دادن حساب اعمال در پای میزان بصورت حاضر باش صف بسته اند . بزرگان دین و آئین و مقربان درگاه جلال از هرنگ واژه نژادی در صفاتی جلو بر کرسیهای دسته داراز ذر و سیم موصوع و جواهertenشان تکیدداده اند و گروه ملائکه با احترام تمام آنها را چون نگین در میان گرفته اند و با شهبال خود بر سر شان سایه اند اخته اندتا از صولت آفتاب در پناه باشند . هر چند شاهنگ ترازوی اعمال مدام در حرکت است و

دوکفه آن با سرعتی حیرت انگیز لاینقطع بالا میروند
پائین میآید و ثواب و گناه را میکشد و ملائکه جزا
وعقاب مومنین رستگار را با هزار سلام و صلوات بجانب
بهشت و کفار و گنهکاران را بضرب تازیانه آتشین به
سوی جهنم میکشانند ولی جمعیت بقدرتی زیاد است که
هیچ نمیتوان تصور نمود که این استنطاقا وایسین
محاکمات روزی هم پایانی خواهد داشت.

من که براستی داشتم دیوانه میشدم در آن صحرای
برهوت و بی ابتدا و بی انتها آنقدر آمدند و رفتند که
چشم سیاهی میرفت و میترسیدم مدھوش بر زمین افتتم
ولی ناگهان همه و غوغائی برپا خواست و معلوم شد که
نوبت بازخواست زنی رسیده معصومه نام که در پیشگاه
عدالت الهی از دست یکنفر از ملاهای بنام شهرنشاشا بور
عارض است و دادخواهی مینماید واوا مرخصوص از مصدر
امراضا در گردیده که باید بمقابلب و عرايضاً و با نهايت
دقیقت رسیدگی بشود.

زنی است میان دو سن که از سرو صورتش غم و غصه
میباشد . نگاهش حزن افزای ، صدایش محنتزا و هر یک از
حرکات و سکناتش از یکدنسی رنج و آندوه حکایت میکند .
آخوندهم همان آخوندی است که میگفتند عمر خیام خودمان
راتکفیر کرده است و حتی شهرت داشت که با اسلحه و
اسلاماً و وا محمدما مانع شده نگذاشته بودگه جسد او را
در قبرستان مسلمانها بخاک بسپارند . آخوندی است ما نند
ا غلب آخوند های قلابی همه ریش و پشم و لحم و شحم و گردن
وشکم . لبها کلفت سرخی دارد و با چشمها نیم بسته
و صورت پرگوشت حق بجانب گردن را خم کرده . و با همان خضوع
و خشوع قلابی دوره شریعتما دری و با همان ریا کاری ساختگی
ایامی که بصدای تکبیر در محراب بنماز جماعت میباشد
دروپای میزان حساب ایستاده است و مدام شکاف دهانش

مانند شکم عقرب آبستنی که بترکد و عقربهای خرد بسیاری از آن بیرون ریزد بازمیشود و بسته میشود و از لای داندانهای گرازی و نیم گندیده اش سوت و صفير سلام و صلوات بیرون میریزد . کفنش بالتمام نپوسیده است و هنوز پارهای از آیات و احادیثی که با مرکب بتربرت آمیخته بdest خود برآن نوشته بودمحو نگردیده است و کم و بیش خوانده میشود .

خطاب مقرنون بعتاب از جانب رب الارباب رسید که ای معصومه حرف حسابت چیست و از دست این بندۀ ما چه شکوه و شگایتی داری .

معصومه رنگ گذاشت و رنگ برداشت و سررا مانند

عروسي که در مجلس زفاف بخواهد " بله " بگوید بزرگ‌تر انداخت و با حجب و حیا نسیار وبالجهه دلپسند اهالی فارس و بازبان فارسی آن زمان که بزرگ تازی هنوز چهره تا بنای فارسی را چندان آبله‌دا و ننموده بود بنای تکلم را گذاشته آهسته و کلمه بکلمه گفت خدا و ندا تو خودت همه چیز را بهتر از من میدانی . من کمینه رو سیاه نادان و بیسوا دی هستم که هیچ وقت اهل زبان بازی نبوده ام و میترسم حرف و مطلب خودم را بطوری که دلم میخواهد نتوانم بعرض برسانم .

ندا رسید که ای معصومه نه از کسی بترس و نه از احدی خجالت بکش و درست و حساب خیال که بایکنفر راز دوستان محروم و خواه رخواندهای یک جان در میان خود صحبت و اختلاط و در دودل میکنی . کمر وئی و حیار اکنار بگذار و هر حرفی داری صاف و پوست کنده در میان بگذار و از دیاری پروا نداشته باش .

جمله ملکوت عرش و گروه جن و انس همگی ساکت و صامت دور معصومه و آخوند را گرفته منتظرند ببینند حکایت این زن از چه قرار است و چرا باین درجه مسورد

الطف خاص الهی واقع گردیده است.

معصومه با همان حال اندوه و ملال در فکر عمیقی فرورفت و آنگاه سررا محزون وضعیف که کم کم بلندتر و رسانتر میشد گفت الهی خودت میدانی که از اهل سمیرم فارس و بهمین جهت بمعصومه شیرازی معروف شده‌ام. پدرم در قصبه سمیرم دلگ بود و ما درم هم هر چند پدر و مادرش اهل دالگی بودند ولی خودش در همان سمیرم بدنیا آمد و بود و کارش جورا ببافی و رخت شوئی بود. من فرزند منحصر بفرد آنها بودم و چه بسابکوش خود میشنیدم که پدر و مادرم پس از نماز زربا آسمان میگفتند خداوند ما بندگان راضی و شاکرت و هستیم و سرپیری دوازده بیشتر در دل نداریم یکی اینکه تازنده هستیم برای این معصومه شوهر سربراء سازگار و نجیبی برسانی، و دیگر آنکه پیش از مرگ زیارت امام هشتم امام رضا غریب نصیبمان بشود. از بس دعا و تذرونیا ذکر دند و دخیل بستند عاقبت دعایشان مستجاب شد و اسباب سفر خراسان فراهم گردید یعنی پدرم خبردار شد که قافله‌ای از شیراز مشهد می‌رود و چون با رئیس قافله آشناشی قدیمی داشت هر طور بود خود را به شیراز رسانید و با او قرار و مدارگذاشت که ما را همراه بشه مشهد برساند.

من و ما درم سوت‌شین شدیم ولی پدرم با وجود پیری بیشتر راه را پیاده میرفت و از ذوق زیارت خان غریبان اگر پا یش خون هم می‌افتاد بروی خودش نمی‌ورد و صدایش در نمی‌آمد سهل است، محل بود که خنده از لب بیفت. همان وقتیکه دست و پایمان را برای حرکت از سمیرم جمع می‌گردیم مردجوانی گریم نام که با ما همسایه دیوار بدیوار بود و از بچگی پتیم شده بود مسگری می‌گرد و خواهر ما درش را نان میداد خواستار من شد. من خودم مدتی بود ملتافت شده بودم که خواهان منست ولی نه اواز این

با بت ابدا حرفی میزد ونه من بروی خود آورده بودم.
هر چند او هم مثل خود ما فقیر و بی چیز بود ولی چون خیلی
سربزیر و وجیب و نا در بیا ر بود با پدر م قول دادند و قول
گرفتند و بنا شد همین که بخواست پروردگار از سفر خراسان
صحیح و سالم برگشتیم اولین کاری که میکنند راه
انداختن اسباب عروسی ها باشد.

پیاده تا اقلید ببدرقه مآمد . کیسه بزرگی از
مغزگرد و پر هلو و قیسی تعارف آورده بود که با دست خود
بترک ا لاغی که ما درم برآن سوار بود بست و آنگاه اوما
را و ما او را بخدا سپردیم واژهم جدا شدیم . همه ترسماز
این بود که مبادا در صدد برآید که در موقع خدا حافظی مرا
درج لوی پدر و ما درم ببود و لی رنگش پرید ولبها یش
لرزید و بدون آنکه کلمه‌ای بزبان بیاورد نگاه پراز
حسرت و دریغ خود را بصورت من دوخت و سایه اشگ چشمهای
درشت و پرمهرش را بتلولو درآورد و مانند آدمی که بخواهد
فرا رکند برگشت و بدون آنکه سر را برگرداند بسرعت هر
چه تما مترنا پدید شد .. از توجه پنهان قلبم چنان به
فشار آمد که گوئی بادام است و دارند رو غنش رامیگیرند .
مثل این بود که هر قدمی که بر میدارد روی قلب من راه
می‌رود و چنان قلبم در دگرفته بود که ترسیدم جا بجا بمیرم .
هما نطور که عرق سرد بریدن نشسته بود و نفسم بیک
ودوافتاده بود بحال ضعف بنای دعا خواندن را گذاشت
وازا ما م رضا درخواست کردم که خودش ما را باتن درست
برگرداند و اسباب + عروسی مرا با کریم فراهم سازد ..
راه دارزی در پیش داشتیم ولی از آنجائی که پدرم
علاوه بر دلاکی و اصلاح سرو صورت در کار شکستن قلنچ و
کشیدن دندان و زدن رگ و عمل پختن هم بی سر رشته
نیبود از زیر سنگ هم شده بود یک لقمه نان را بمنا
می‌ساند .

چه سفر خوبی بود. چون روز هواگرم میشد قافله شب راه میرفت. چه شبهای دراز فرا موش نشدنی. به هیا هی چارپا دارها و یتیم چارپا دارها مالهارا بار میکردند و کجاوه ها و پالکیها را روی گرده قاطرها می گذاشتند و بمدادی زلنج وزلونگ صدھا زنگها کوچک و بزرگ راه میافتادیم. مالهای باراھ آشنا بودند و سرشان را به زیرمیانداختند و بفلک اعتنانداشتند. کم کم چراغ ستاره ها در آسمان روشن میشد و سرتاسر آسمان پر از ستاره میشد. از هر طرف که چشم میانداختی جز ستاره چیزی دیده نمیشد، آنهم چه ستاره های درشت و درخشانی.

از بس زیاد بود سرآدم گیج میرفت و از بس می درخشیدند چشم انسان خیره میشد. مثل این بود که هزارها آتشگردان در آن ظلمت شب بحرکت آمدند با شدو دنیا دنیا جرقه با طراف بجهد. من کیف غریبی داشتم. دنیا و پدر و ما در وحی کریم و خودم را فراموش میکردم و من هم حکم یکی از این ستاره ها را پیدا میکردم. وقتی قدری بخود میآمدم میدیدم در آن تاریکی شب که اسمش را نمیشود تاریکی گذاشت قاطرها توبره بگردن قطار بقطار پشت سرهم آرام و بیمدا با چشمها نیم بسته و گوشها تیزی که فقط برای راندن پشه ها گاهی حرکت میکرد سرها یشان را مرتب تکان میدهند و هی جلو میروند. مسافرین در گنج کجاوه و پالکی خوابشان برده بود. سر نشینها پشت قاطر کز کرده بودند و دستها را جلوی پالان حمایل ساخته سرشان را روی دودست تکیه داده بودند و چرت میزدند. صدای پای حیوانات مثل صدای آبی که روان باشد مطبوع بود و گاهی که سم حیوانی بسنگی بند میشد صدایش مثل صدای آبی بود که بسنگی بروخورد کرده باشد. چارپا دارها چپوچ بدھان در دوست کاروان با

قا طرها همقدام بودند و هر وقت پک بچپوچ میزدند آتش
چپوچشان در تاریکی مثل ستاره‌ای که بگوش میرسید صدای
دلنگ دلنگ زنگ قاطرها بود که مثل لالئی ما درهای جوان
دل را آرام و خواب و خیال را شیرین میکرد. گاهی هم
نا غافل صدای پارس‌سگی بلند میشد و می فهمیدیم قافله
از پهلوی آبادی بی نام و نشانی میگذرد. سگها هر دودی
میکشیدند و دمها را علم کرده دیوانه وار بقافه هجوم
میآوردند و قلیل و قالی راه میانداختند و باز از نسودم
لالای دوپا دزدیده مانند پهلوان زمین خورده سرخرا بر
می گردانند وما را بخدا و بیابان بی سروته شب تاریک
می‌سپرند. گاهی پدرم خودش را بقاطری که من با
چادر و چاقچور بالای آن خم شده بودم می رسانید و پایم
را آهسته قلقلک میداد و چیزی خوراکی از شیرینی یا میوه
در مشتم میگذاشت و سفارش میکرد که بپا خوابت نبردواز
قاطربیفتی، و باز در تاریکی ناپدید میشد.

تماشای آسمان و دشت و صحراء و کوههای محووت تاریک
آن دور دستها در آن هوای خنک نیمه های شب روحش را
تازه میکرد و تماش میترسیدم خوابم ببرد وازانه هم
کیف ولذت محروم بمانم. مثل این بود که ستاره های
آسمان وشن و خاک زمین و ریگهای جاده و تاریکی شب
حروفهای با هم میزنند و من هم محروم را زشان هستم و
حروفهایشان را میفهمم و میترسیدم اگر خوابم ببرد دیگر
مرا رفیق راه خود ندانند و بیگانه بشمارند مخصوصاً که
گاهی وزش نسیم از آن دور دورها آواز نرمی را میآوردو
بریده بریده. با کلمه هایی از قبیل "شب خیزی"، "خواب"
و "بیداری"، "پروین"، "ودرازی شب"، "هجر"،
"فراق" و "اشتیاق" با عطر و بوی گلهای وحشی و
علفهای صحرا ای که از مسافت‌های بسیار بسیار دور میرسید
در فضا پخش میکرد و دوباره خاوشی دنیا را میگرفت.

هنوزهم که هنوز است وقتی بیاد آن شبا میافتم دلنم
ضعف میرود و گریه‌ام میگیرد ولی خدا وند اسرعیزت را
با این ولنگاریها بدردا آوردم ...

ندا رسید آسوده باش که شرط شیرازی واهل فهم

و ذوق بودن همین است ولی من هم از این سخنان تسو
لذت بردم و اگر شایسته بهشت شناخته شدی و به بهشت
رفتی خواهی دید که در آن شبا دریچه‌ای از باغ بهشت
موعد بروی توگشاده شده بوده است . حالا برگردیم
سرقصه خودمان و عرضحالی که داشتی . معصومه نفس بالا
بلندی گشید و لبخندی بلطفت نسیم بهشتی بر لبانش نقش
بست و دنباله سرگذشت خود را چنین آورد . نزدیکیهای
سمنان و دامغان که رسیدیم چو در قافه افتاد که وبا
آمده است و مردم مثل برگ بید بخاک میافتد . با آنکه
از بیراهه زدیم پر و باباهم گرفت و چند نفر از اهل قافله
جان در نبردند . ما درگ نازنینم هم جان دونبرد واز آن
هاشی بود که ناکام بزیر خاک رفتند . هنوز آب تربت
بحلقش نریخته بودیم که ، هرچه خاک اوست عمر شما باشد ،
چانه انداخت . از ناچاری همانجا در وسط بیابان خاکش
گردیم و یک قطعه سنگ بشکل نیم آجر بالای سرش بروی قبر
نشاندیم و تمام اهل قافله دور قبرش را گرفتند و باحال
رقت زیر لب فاتحه خواندند و بقبرش دمیدند و برا یش
طلب آمرزش کردند .

پدرگ بخت برگشته‌ام دل نمیگند از ما درم جدا
شود . همانطور روی قبر افتاده بود واشکش بروی زیش
فلفل نمکیش روان بود و تضرع کنان می گفت بیا شید و
محض رضای خدا راضی نشود که از همسری که یک عمر رفیق
و شریک خوشبختی و بد بختی من بوده جدا بشوم . چطور
دلتن گواهی میدهد که تنها انس و مونس عمر مرما در
سینه این بیابان بیمروت بدست گرگ و شغال بسپارم و

خودم را هم را گرفته بروم بگذازید من هم همینجا بمانم
تا این نیم نفسی که دارم قطع بشود و پهلوی زن ناکام
بخواب ابدی بروم ...

آخرش هر طور بود با سما ینکه معصومه را نمی‌شود تنهای
گذاشت و بعنوان اینکه زنت چون در راه زیارت اما مرض
وفات کرده حکم شهید را دارد والان در بهشت با خواهر
اما م غریب محضور شده است زیر بغلش را گرفته از روی خاک
بلندش کردند و برآ هشانداختند.

از آنروز دیگر دست و دل این مرد بکار نرفت. رنگش
پریده و حتی سفیدی چشمها یش زرد شده بود و گوشتش از
зор غصه روز بروز آب می‌شد بطوریکه راستی راستی دل
سنگ بحالش می‌سوخت ...

یکی دو منزل به نیشا بورمانده بود که صدای بگیر
و ببند بلند شد و تا آدمیم ببینیم چه خبر است که یک دسته
ترکمن کوسه با کلاههای پاخ پاخی و قباها راه راه همه
باتیغ بر هنر و نیزه های دراز دورمان را گرفتند و بنای
بزن و ببند و غارت و یغما را گذاشتند. من از زور دل هر
وتکان جابجا غش کردم و هیچ نفهمیدم چه برسم آمد.
همینقدر میدانم که وقتی بخودم آمد و چشم باز شد
دیدم پهلوی چند نفر زخمی بروی خاک افتاده ام و کمرم
سخت درد می‌کند و معلوم شده پدرم را هم با چند نفر
دیگرا سیر کرده با خود برده اند و گفته اند دلک است و بکار
می‌خورد.

پس از این همه ترس ولرز و پس از داغ مادر وجود ائم
از پدر معلوم است که چه حال و روزگاری داشتم. درد
قلبی گرفته بودم که هر روز و هر ساعت ترس آن می‌رفت
که دیگر نفسم بالانیاید. از همه بدتر آه در بساطه باقی
نماینده بودویک پول سیاه در دستگاهم پیدا نمی‌شد. پدرم
قرار گذاشته بود کرایه قاطری را که سوار بودم منزل به

منزل بپردازم وحالا چندین روزبود که کرايه عقب افتاده بود ونمیدانستم چه خاک سیاهی بسرکنم.

چه دردسر بدhem ، وقتی قافله به نیشابور رسید یک جفت النگو وقلاب رو بند نقره وخرت وپرتی که ازمال دنیا برایم باقی مانده بودهمه را با رختهای کهنه ما درم فروختم وپولش بکرايه مال رفت و بمصرف قوت لایموت رسید و بكلی دست خالی ماندم .

آنوقت بود که خودرا بسن هیجده سالگی در ولایت غربت تک و تنها وغريب وبيکس سرگردان وبي پناه وبي سرپرست ديدم واژهمه بدتر بيماري هم قوز بالاقوز شده بود، نه دلسوزی داشتم که مرا بطبیبی برساند ونه پول مولی در بساط بود که خرج دوا و پرستار بکنم.

ازنا چاری دندان بروی جگرگذاشت وقيد زيارت را زدم در حال يكه تنها آرزويم اين بود ولو با پاي پياده هم شده. خودم را بفریح امام غريب برسانم و آمرزش مادرم و خلاصی پدر بینوايم را از امام غريب بخواهم. هرچه دست و پا کردم بجائی نرسید و مجبور شدم در همان نیشا بوریمانم، با کمک و راهنمایی یکنفرتا جرنیشا بوری خواجه مراد نام که از اصفهان با قافله همراه شده بود و میگفت دلش به حال من سوخته است در یکی از خانه های زواری شهر در اطاق تنگ تاریکی منزلی دست و پا کردم ، خواجه مراد مورد سر شناسی بود و صاحب خانه را میشناخت ، پیش از ضمانت کرد که اگر از عهده پرداخت اجاره اطاق نتوانستم برآیم او عهده دارمیشود و با من خدا حافظ کرد و رفت .

خداوندا هیچ چیز بر تو پنهان و پوشیده نیست و خودت میدانی که من بنده ناشکری نیستم ولی وقتی خودم را با آنحال در گنج آن اطاق دیدم که ازمال دنیا هیچ چیز برایم نمانده بود جز اميد بتوجه دوتا پول رنگ و آبی که خودت بمن داده بودی و آن هم دیگر چیز زیادیش باقی

نماینده بود آرزوی مرگ کردم و گفتم ای کاش که من هم با
ما در عزیزم بخاک رفته بودم و چنین روزی رانمی دیدم .
ظرفهای عصر بود که خواجه مراد بدیدنم آمد .
مقداری خوراکی و یک جفت کفش و قدری هم دوا درمان برآم
آورده بود . با آنکه از گرسنگی پاها یم میلرزید لب به
خوراکی نزدم . بنای خوش زبانی و خوش آیندگوئی را
گذاشت و هنوز حالم بجانیا مده بود که در صدد بی آبرویی
برآمد . اشگم سرازیر شد وزبانم بندآمد و نمیدانستم
چه خاکی بسرم کنم . وقتی دید که پایی عفت و عتمت در
میان است و دختری نیستم که زیراین بارها بروم دوپا
را دریگ کشی کرد که بیا وصیغه من بشو . گفتم توبجای
پدر منی واگرزن داشتی اولادت از من بزرگتر بودند .
قباحت ندارد این حرفها را میزند ؟

گفت خاطر جمع باش که نه زن دارم نه اولاد و از
همان ساعتی که در قافله چشم بتواتر از خاطر خواه
و خواهان تو شده ام و یک دل نه صد دل عاشق بیقرار تو
هستم . هرچه انگار کردم استغفار الله گفتم بخرجش نرفت
و دست مرادر میان دودست حنا بسته گوشتا لوی پشمآلسوی
خود گرفته میگفت آب راحت از گلویم پائین نمیرود . نه
خواب دارم و نه راحت . دلم میخواهد جان و مال و دارا شی
خودم را در طبق اخلاص گذاشته نشأر قدم نازین تو بکنم
و خدا خودش گواه است که اگر از شرس و لئگاری مردم فضول
این شهر نبود اصلا همین امشب اسباب عروسی خودم را با
توفراهم میآوردم شرایی گرفتم . ولی افسوس که در این
شهر سرشناسم و کس و کار بسیار دارم و میترسم اسباب حرف
مردم و باعث دردسر و زحمت تو دختر با جان برابر خودم به
شود و لهذا خیروصلاح تتو خودم را نقدا در این می بینم
که دست نگاهدارم تا موقعیت بر سد و فعلا توصیغه من بشوی
و همینکه آبها از آسیاب افتاد و سروصد اها خوابید بطور

دلخواه عروسی مفصلی برای بیندازیم .
انکار از من و اصرارا زاو . هرچه میگفتم نه او میگفت
آری . روزها گذشت و دست برداشتبود و مدام برسما جب می
افزود . عاقبت گول جوانی و بی تجربگی را خوردم و رضا
دادم . وقتی چشمم بازشد که خود را صیغه او دیدم . به
هیچیک از وعده هائی که داده بود عمل نکرد . لرشده
بود و دیگرزبان مرا نمیفهمید .

درجواب حرفها یم خنده های مسخره آمیز تحويل میداد
و مدام ببهانه تازه ای سرم را بطاق میکوبید و امسروزو
فردا میگرد .

وقتی زیاد سو برش گذاشتم وزبانم قدری دراز شد
یکدفعه آن رویش بالا مدد و صدایش را که کلفت بود گلفت تر
کرد و گفت دختره بی شرم خفه شود . تو دخترگ دلاک را با
این توقعات چه کار . پادت رفته است که از گرسنگی میمردی
واگر من نبودم معلوم نبود شب در کدام خرابه سرت را به
زمین بگذاری . تا آب زیر پوست آمد زبانت نیم گز
دراز شده و از من شیر مرغ و جان آدم توقع داری ؟ راستی
که مثل شام عراقیها بی حقوق و نمک ناشناسی و حقیقت
همان بود که گذاشته بودم تو این شهر غربت در گوش کوچه
وتوى لجن جویها بسیری واحدی بفریادت نرسد .

گفتم ای کاش مرده بودم و فریب چون آدم خدا نشناش
بی نام و ننگی را نخوردده بودم . چشمها یش از حدقه در آمده
واز جا برخواسته مثل اینکه بخواهد مرا زیر لگد خرد و
خمیر گند بطرف من چلو آمده . گفت بخدا وندی خدا اگر
بیش از این فضولی بکنی با همین لگد چنان توشکم است
میزتم که از جا بلند نشوی . حالا که چنین شد بدان که
اصلًا من در این شهر دو تا زن عقدی و هفت تا پسر و دختر
دارم که کوچکتری آنها از تؤبیز رگتر است . اگر بهمین
راضی نیستی گورت را گم کن و به رجهنم درهای میخواهی

برو خدا به مرأهت ...

دروز و دوش تمام آب از گلوبیم پائین نرفت و بشه
قدرتی اشک ریختم و تو سرخودم زدم که نزدیک بود کور
بشودم . با زول گن معامله نبود و روز سوم بود که باز
صورت منحوش پیدا شد . برایم یک جفت گوشواره آورده بود
و بقول خودش میخواست با من آشتی بکندولی همینکه
دستگیرش شد این توبمیری از آن توبمیری های نیست و دیگر
آ بش با من بیگ جونمیرود صاحبخانه را صدرا کرد و پانزده
روز پیشکی کرایه اطاق مراداد و مختصر پولی هم لسب
طا قجه گذاشت و گفت حالا آنقدر گریه کن که از چشم
خون بیاید و در را پشت سرش بهم کوفت و رفت و دیگر روی
ادبارش را ندیدم که ندیدم .

از قضا فردای آنروز بحمام رفتم . داشتم بدنم را
کیسه میکردم که ناگهان صحن حمام پرشد از یک بزرگانهای
لخت و نیمه لخت تا آدم بفهم چه خبر است که مانند
گرگهای آدمخوار بسرم ریختند و حالا نزن کی بزن . همین
قدرهایم که زن خواجه مراد است و نمیدانم از کجا
خبردار شده بود که من در آن حمام و باکس و کار و خواهر
خوانده هایش راه افتاده بودند . پتیاره تمام عیاری
بود . در بحبوحه هجوم کلاه گیسی که بر سرداشت افتاد تو
طاس آب و این هم خشم و غضب را زیاد تر کرد . با آن سرطاس
و هیکل قناس دندانها یش را بقروجه فروژه انداخته بود
و با چشم ان خون گرفته ای که زهره آدم از دیدن آن آب می
شد لگد به پر و پهلویم میزد و میگفت ای قحبه سوزمانی
ای لوند هرجائی خیالی کرده بودی که اینجا هم شیراز
است که آمد های مردهای ما را از راه در ببری . چنان
مزدت را کف دستت بگذارم که دیگر تا عمرداری پایت به
این طرفها آشنا نشود . هرچه التماس کردم بخر جشان نرفت
هرچه فریاد زدم که اولا من دیگر با شوهرنا مرد توکاری

ندارم و شانیا او بود که پدرم را درآورد و مرا باین روز سیاه نشانید تو گوشان فرونرفت . فحشا شی می دادند که قاطرچی نمیدهد . بقدرتی با دلو و ته طاس و کاسه حنا بسر و مغزم کو بیندند و باناخن و چنگال تن و بدنم را خراشیدند و با گاز و نیشگون سرو سینه و ران و بازویم را خوشنیں و مالین کردند که ازحال رفتم و همانجا روی سگ حمام مثل جسد بیجا ان افتادم و یکنفر مسلمان پیدا نشد که بپرسد که چرا میزند ...

وقتی بحال آمدم و چشم بازشد دیدم سرتاپایم کبود شده و پراست از زخم و جراحت و قدرت جنبیدن ندارم . هنما معلوم شد که برای خالی نبودن عریضه در همان حیص و بیعی خلخال پایم را هم با گوشواره هایم و یک تکه از لاله گوشم گنده اند و برده اند .

به رزحمتی بود ها کمک دلک و چامه دار حمام خودم را باحال زاری بخانه رساندم و نشان بهمان نشانی که یک ماه آذگار تورختخواب افتادم و خونا به فی کردم و گرفتار شدم و سرگیجه بودم تا رفته رفته بزور دوا و درمان جراحت بدم بپرشد و حالم قدری نجات آمد و رمقی گرفته و توانستم بروخیزم و سرپا باشیم .

از فردای همان روز به ردی زدم که شاید کاری پیدا کنم دستم بجاشی بند نشد . حتی بگنیزی و آشپزی نیز به منت حاضر بودم و کسی مرانخواست . از شما چه پنهان از بس عزیز در داشت پدر و ما درهم با رآمد . بودم کاری هم که کار باشد از دستم ساخته نبود خصوصا که حالا دیگر از زور غم و عصه علیل وضعیف و ناتوان هم شده بودم .

طولی نکشید که مبلغی هم بزن بی چشم و روئی که صاحب خانه ام بود از بابت اجاره اطاق بدھکار شدم . سلطه ای بود رند ورمال و همه کاره و همه فن حریف و از آن بی انصافهای سنگدلی بود که از آب کره میگیرند و

برای نیم دینا رحاضوند خون بپاکنند . وقتی دید مطالبه
فایده ندارد و آه در بساط نمانده است و دستش بجائی
بند نیست از دستم بکلانترو شهرکه با همسر و سرها داشتند
عارض شد و از همان روز کارم بدست کلانترو داروغه و
شاگرد داروغه و عس و شحنہ افتاد . ای کاش صد بار
جوان مرگ شده بودم و با این جماعت رذل و پست فطرت
سروکار پیدا نکرده بودم .

آمدند که باید بیائی پیش کلانتر . بقدرتی مهیب
بودگه با آن قیافه جهنمی و آن هیکل و ریخت میر غضبی
برای عذاب جان من بالای آن کرسی پاهارا رویهم انداخته
نشسته بود و شاخ قوچی خود را میتا بید . بمحض اینکه
چشمش بمن افتاد دیدم چشمکی بیگن فراز زیر دستها پیش
زد و گفت نقدا که سوم شلوغ است . نگاهش بداید تا
وقتی سرم خلوت شد شخصا خودم بکارش رسیدگی کنم .
انداختندم توی اطاقی و در را برویم بستند اطاق
مجلی بود و تعجب کردم که چه فرشها و اثاثیه جا سنگینی
دارد . ساعتها گذشت واحدی نسرا غم نیامد و داشت خوابم
میبرد که در بازش و کلانترو وارد شد . در را از تو چفت
کرد و از پشت پرده ای که اطاق را از صندوق خانه جدا نمیکرد
سینی مسی بزرگی را که شیشه های رنگارنگ و از هر نوع مزه
و خوراکی روی آن چیده بودند پیش کشیده در وسط اطاق
در جلوی من گذاشت و در کمال آرامی کلاهش را از سر برداشت
و کمرش را باز کرد و پهلوی من پنهان شد و چشمها پیش را تو
چشمهای من دوخت .

و پس از آنکه مدتی با نگاه خریداری مرا ورانداز
کرد گفت به به خوش آمدی تو در این شهر مهمان ما بودی و
ما نمیدانستیم . خوب بگو ببینم اسمت چیست و از کجا
آمدی و در این شهر چه کاروباری داری .
بنای تپرع وزاری را گذاشت که دختری یتیم و

بیچاره و بی کس و بی یار و یا ورم وا زراه دور باین شهر
افتاده ام و غریب این دیارم. گفت اینکه حرف نشد. دختر
جوان و ما شا الله ما شا الله شاداب وزیبا و دلربائی مثل
تو نباید بی یار و یا ورم باشد. مگر من مرده ام که
میگوئی یار و یا ورم دارم. استغفار الله استغفار الله. تا
من زنده ام روی تخم چشم جایت میدهم و راضی نمیشوم
که از پای مورچه آزاری نبردن نازنیست بر سد. خیر،
خیر ...

نمیدانستم چه جواب بدهم و درست نمیفهمیدم
مقصودش چیست ولی همینقدر بودگه بُوی خیری از حرفها و
تعارفها یش نمی شنیدم.

چشم هایم را پائین انداخته بنشن و نگار فرش اطاق
خیره شده بودم و مثل ناودان اشک میریختم. گفت گریه
برای چه. غوره چلاندن چه ضرورت و فایده ای دارد دوستمال
از جیب در آورده. مشغول پاک کردن اشکهای من شد. سپس
گیلاس را دوشه با و پشت سرهم از عرق پرکرده سرکشید و
سبیلهایش را با پشت دست پاک کرد و با ز گیلاش را پرکرده
بمن تعارف کرد و گفت اینرا بسلامتی من و خودت بخور تا
ببینم وضع روزگار از چه قرار است و باشد چه فکری بحال تو
بکنیم.

بنای قسم و آیه را گذاشت که لب من هرگز باین جور
چیزهای حرام نرسیده است و سرم را ببرند لب نخواهیم زد.
قاوه بنای خنده را گذاشت بطوریکه طبله شکمش چندین بار
جلو آمد و عقب رفت و گفت بسیار خوب حرفی نداریم میخواهی
عرق نخوری نخور مختاری ولی مزه که دیگر حرام نیست و با
دست خود از نان و کباب سینخ لقمه کلانی ساخته بزرگ در
دهنم گذاشت و با نوک انگشت چانه ام را نوازش داد.

مختصر کلام آنکه آن شب را در همان اطاق با کلان شر
نیشا بور بسر بردم و خاکم بر فرق که از فردای آن شب بدست

یا ری کلانترو وابستگانش دلبره رجای آن شهر گردیدم .
کلانتر مرا بیک نفرا ز سرگزمه های شهر گهه از وولدالزنا
ترو رذلت رخدا بنده خلق نکرده سپرد و گفت جان تو و جان
این دختر ، با یاد از خدمت گزاری با ورسوزنی فروگذار
نمایی و هر روز مرا از حال و روزگار او با خبر سازی .

بعد اها معنی این سفارشها بر من معلوم گردید و
فهمیدم که در واقع مرا با ودرازای مبلغ معینی در روز اجاره
داده است . معامله ای که این بی انصاف بی همه چیز با من
می کرد با سگ نمی کنند . هر روز مست ولاي عقل سرميرسيد
و در مقابل آشنا و بیگانه بنای بدحروفی و هتاکی را می
گذاشت و بقدرتی بدوبیراه بارم می کرد و فحشها رکیک
و دشنا مهای هرزه میداد که از خجالت دلم می خواست زمین
دهان باز کند و توز مین فروپروم ، میگفت من از سرآفتا ب
سرآفتا ب با یاد از با بث تومبلغی پول نقد بکلانتر تحويل
بدهم والاقسم خورده است پوست از گله ام بکند و تو ادب ای
هم بجزنا زکردن و عفت و عصمت دروغی فروختن کاری از
دست ساخته نیست .

یک روز کشا ن کشان مرا بزندان شهر برد وزندانیها شی
را که زنجیر بگردن و غل بپاداشتند نشان داد و گفت به
شاه ولايت قسم اگر از فردا روز بروز مبلغی را حه گفتیم
معامله نکرده باشی و تحويل ندهی یک راست میا و رست
همینجا و سرنوشت همین خواهد بود که بچشم خودت می بینی .
خاک برده نم ، ولی پروردگارا اگر اینجا در دل نکنم
کجا خواهم کرد و اگر شرح بد بختی وسیه روزی خودم را با
شود میان نگذارم با کی در میان خواهم گذاشت . خیلی
مقام و مکردم ولی شمری نبخشید و عاقبت کارم بجای رسید
که هر روز چه بخواهم و چه نخواهم با یستی جواب چندین نفر
مردانه ناشناس را بدhem . رویم سیاه از همه بدتر آنگه
کم کم با یعنی کار معتاد شدم و یک روز خبردا رشد مگه رفته و رفته

برای خود در شهر اسم و رسمی پیدا کرده بودم و صاحب سر و سامان و برو و بیائی شده بودم و با اسم معصومه شیرازی طالب و خواهان زیاد پیدا کرده بودم و خانه‌ها موعده‌گاه بزرگان شهر شده بود که پنهان یا بر ملاد را زای مبلغ معینی شهارا در خوابگاه من بسرمی برداشتند.

پرده دوم

وقتی کلام معصومه بدینجا رسید، مثل آدمی که نفسش تنگی کند چندین با رنفسهای دور و درازی کشید و آبدهان را قورت داد و آنگاه در میان جمعیت انبوی که گرداند ایستاده و دوگوش شده منتظر بودند ببینندند باله سرگذشت از چه قرار است نگاه تیز و تندش را که مانند مته تا اعماق روح نفوذ نمی‌کرد بصورت آخوندنشا بوری معلوم الحال دوخته قدمی چند بطرف او نزدیک شد و در حالیکه با نوک انگشت اورا نشان میداد گفت با رالها تو خودت خوب میدانی ولی شاید این جماعت با ورنگند که از جمله کسانی که در همان اوقات از نزدیک مرا شناخت پکی هم همین شخص حی و حاضر بود.

یک شب بدون آنکه بدانم مرا بکجا می‌برند با هزار ترس و لرز و با یکدینی احتیاط مرا محترمانه بمنزل همین آقا برداشتند. بجای نقاب خودم پارچه خشن سورمه‌ای زنگی بسر و صورتم بستند و بجای گفشهای خودم یک جفت پاپوش شبیه بنعلین که پیرزنها پا می‌کنند بپایم کردند و از کوچه و پس کوچه عبور دادند. در خانه‌ای باز بود و پس از گذشتن از هشتی تاریکی و دلالان در رازی وقتی وارد اطاق شدم خودم را ناگهان تک و تنها در مقابل همین شخص دیدم. عما مهاش سرش بود و عبا یش دوشش بود و شکم را جلو داده در صدر مجلس گردانشته بود. چهار طرف اطاق پربود را زکتاب. آخوندگ دیگری که معلوم بود محترم آقا است خدمت می‌کرد و اهم وقتی کارش تماش درفت و ما را بکلی تنها گذاشت.

چه چیزها که آن شب ندیدم و چه عوالمی که طی نکردم.
بجلال و عظمت خودت قسم اولین کسی که مزه عرق و شراب را
بمن چشاند همین شخص بود. هر چه‌آبا' و امتناع کردم
و قسم و آیه خوردم که تا حال لب باین چیزهای حرام تر
نکرده‌ام بخرجش نرفت و خنده تحويل دادو جان من و مرگ
من قسم دادو گفت من خودم ملاوم مجتهدم و حق فتوی دارم و
خودم بتوا جازه میدهم که بخوری و خدا و پیغمبر را گواه
گرفت که در این روز قیامت در مقابل تو گناهش بگردن او
خواهد بود..

درا ینجا معصومه آخوندرا طرف خطاب فرازدا دو گفت
آیا این حرفهاشی که می‌زنم راست است یا دروغ. اگر سر
موئی خلاف دارد بگو خلاف است. اگر یک کلمه‌اش دروغ است
بگو دروغ می‌گوئی. ای بیمروت و بی دین. آیا هیچ بوسی
جیا و قبا حت بدما غلت رسیده بود. بگو هیچ از خدا و روز قیامت
نمی‌ترسیدی که هیچ دختر بیچاره‌ای از دست تو گرگ دونده
در تما م شهر درا مان نبود. آیا هیچ خاطرت هست که آن
شب در همان اطاقی که از قرار معلوم محضر شرعی توبود چه
افتضاحی در آوردی. یادت است چطور چهار دست و پاراه
افتاده بودی و مرا پشت خودت سوار می‌کردی و بازان تو وکف
دو دست دور اطاق راه میرفتی و هن هن راه می‌انداختی.
آیا آن رفعهای شتری در خاطرت هست. آیا خاطرت هست که
چطور برای تقلید و خنده آخوند می‌شدی و مرا مثل عروسی که
بخواهند عقد عروسیش را جاری کنند رو بروی خودمی‌نشاندی
و اسم ورسم را دی پرسیدی و انگشت وزوجت می‌خواندی و از
جب ارخالق کیسه پولت را در می‌آوردی و برای اینکه
"بله" بگویم با اسم "زیرلبه" سکه طلا توده‌هانم
می‌گذاشتی. چه بازیها که در نیا وردی. هر چه من بیشتر
خجالت می‌گشیدم تو خنده‌ات بلندتر می‌شد و وقا حتت بیشتر.
خوب من دختر بدگاری بودم و برای پول بمنزل تو آمد

بودم توجرا رحم وحیا و مروت را بونگرده بودی ...
آخوندش رم آلوده سربزیرانداخته بود ورنگ از رویش

پریده زبانش بندآمد بود وجوثت نمیکرد سرش را بلند نماید . دهانش با آن لبهای کلفت که گوئی دوزالو روی هم بسته بودند بازمیشد و نیم بازمیشد و بهم میرفت و صدائی بیرون نمیآمد . پیشانیش مثل شیشه پنجرهای که دانههای باران برآن نشسته باشد غرق عرق شده بسودو دستش بالا نمی رفت که عرقش را پاک کند .

معصومه نگاهش را ازا و برنمیداشت و مثل اینگه به خواهد با آتش نگاه او را بسوزاند چشمها را با ودوخته و ساخت ایستاده بود . پس از مدتی که سکوت دنیا را فرا گرفته بود از نوبات ختم صورت را بجانب دستگاه بازخواست گردانده دنباله سخن را چنین آورد :

بارالها ، آن شب بدترین شب عمرم بود . آن شب بود که مزه عرق را چشیدم و از همان تاریخ عرق خورحسابی شدم و با این زهره لاهل که اقلام و غصه را یکی دو ساعت میبرد و فراموشی میآورد و مثل حرف راست است که دل آدم را مانند آتش میسوزاند و چون چراغ روشن میگند الفت را بجایی رساندم که رفته رفته تنها انس و مونس و یکتا رفیق شفیق من شیشه عرق شدوبس .

تنها دلخوشیم وقتی بودکه سرم فارغ میشد و تنها میماندم . آنوقت درها را می بستم ولباسی را که برای پذیرائی مهمانهای ناشناس پوشیده بودم با تنفر میگندم ولباسهای قدیمی ساده و پاک و طاھر خودم را که بیا دبود دورههای گذشته بی گناهی و معصومیت در گوشه صندوق نگاه داشته بودم میپوشیدم و سروصورتم را مثل آدمهای وسوسی غسل میدادم و تطهیر میکردم و چراغ را روشن میگردم و گاهی بسکوت و گاهی بصدای بلند با خودم چه حرفاها و درد دلها و رازهای زهای که نمیکردم . کم کم ملال روزانه بر

طرف میشد و مثل این بودکه آدم دیگری شده باشم و روح تازه‌ای در بدنم دمیده باشند.. چرا غ دلم هم روشن میشد و دما غی پیدا میکردم و هوای عرق نوشی بسرم میزد، شیشه و پیاله را در میان میگذاشتم و با فکرهای دور و دراز خود خلوت میکردم.

آنوقت بودکه آوازهای را که از سرمه وازان دوره‌ها بیادم مانده بودا همان لهجه ولایت خودم پوشش یافته می‌خواندم و پی در پی آنقدر گیلاس‌های عرق در حلق و گلیم خالی می‌گردم که هوش از سرم میرفت و از خود بی خود میشدم و مانند نعش همانجا بزمین می‌افتدم و مثل لنگه در تاصلات ظهیریک پهلو میخوا بیدم.

پروردگارا، خودت ا مرفرمودی که حرفها یم را صاف و پوست گنده بفرض برسانم. پروردگارا همان اوقات بودکه چون هیچ‌گدام ازین نا مرده‌های که من مرا وده گرده بودند نخواستند زیربا ربرو ند مجبور شدم در مدت هیچ‌ده ماه سه بار بچه بیندازم. بخدائی خودت قسم که هر بار مرگ را بچشم خود دیدم و افسوس که باز زنده ماندم. زبان و بیان من از عهده بر نمی‌آید که شرح عذاب بچه اند اختن را بگویم ولی زبانم بریده باد. اگریکبار بچه اند اختنه باشی می‌فهمی چه می‌گویم و هرگز راضی نخواهی شد که ما زنها بیچاره اینطور با عزراشیل رو برو بشویم وزنده زنده تلخی مرگ را بچشیم. الهی، حالا که حرف زن به میان آمد، زبانم لال، بگذار بگویم که اصلاً در خلقت بما دخترهای حوا ظلم شده است.

بارالله ما زنها مگربچه‌های صیغه‌ای خلقت هستیم. مگر دخترچه گناهی کرده که وقتی زن آبستن میشود مدام دعا می‌گند که خدا یا دختر نباشد.. برای چه ما زنها باید هر ماه با ج ضعف و ناتوانی خود را بصورت مقداری از خون خودمان نثار طبیعت غدار بگنیم. آمدیم و راستی عقلمنان

کوتاه و گیسمان دراز باشد ، تازه تقصیر باکیست . می گویند اهل مکرو خد عهایم . اگر مکار بودیم اینطور ذلیل نمیشدم . هنوز عروسکیم که عروس میشویم و هنوز دهانمان بموی شیر میدهد که باید بچه شیر بدھیم . کدام حیوانی است که نه ماہ تمام آبستن باشد و کدام جانوری است که بچه اش را یکسال و دو سال شیر بدھد . اگر یک مرد پیدا میشد که سنگی بوزن یک بچه بشکم خود ببندد و نه ماہ تمام با خود بکشد آنوقت معلوم میشد که مازنها نه ماہ تمام چه میکشیم و چطور جانمان بلیمان میرسد تا بچه بدنیا بپیدا و هنوز نفس تازه نکرده‌ایم که دوباره باید از سر بگیریم .

خدا یا چه عیبی داشت که مازنها هم مثل پرندگان تخم میگذاشتیم و چند صباحی روی تخم میخوا بیدیم و بچه در میا وردیم . اگر پدرنا ان میدهد ما در باید جان بدهد تا بچه دندان در بیا ورد و راه بیفتند و نان خسورد ن و نان پیدا کردن را یاد بگیرد .. خداوندا .. العیاذ بالله گرمزه زن بودن را میچشیدی یا اصلاً زن خلق نمیگردی و یا طوری خلق نمیگردی که سزاوار عدالت و رحمانیت توباشد . خداوندا ، حرف تو حرف آمد و از مطلب دورافتادم . عذر تقصیر میخواهم و بر میگردم بقصه خودمان . مخلص کلام آنکه از بس عرق خوردم و بچه انداختم و بی خوابی کشیدم مختصر رنگ و آبی هم که باقی مانده بودا زدست رفت و زرد و نزار ولاغر ورنجور شده بودم و از آنوقت بعد کمتر اتفاق میافتد که کسی بسرا غم بپیدا .

وفته رفته کار بجائی کشید که هفته هفته کسی بسر وقت نمیآمد و روز بروز هم علیل تروضعیف شر میشدم . از ناچاری داروندارم راتکه بتکه همه را به قیمت آب جو فروختم و همه را خرج حکیم و دوا کردم . عاقبت روزی رسید که دیگر احدی اسم را بزبان نمیآورد و میترسیدم

اصلًا در آن گوشه غربت زمین گیرو بسته بشوم و کسی نباشد
یک قطره آب بگلوبیم بریزد و اگر مردم چشم را بینند.
تنها کسی که بمن وفادار مانده بود جوانی بودا زا هل
کا زرون که در همان سفری که با پدر و ما درم از سمنیرم به مشهد
میرفتیم در قافله یتیم چارپا دار بود و با ما آشنا شده بود
واز آن تاریخ بعد هر قت گذاresh به نیشا بورمی افتاد هر
طور شده بود سراغ مرا میگرفت و سری بمن میزد.

جوانک خپله شوخ و خوش بیمامائی بود، کمکی و آبله
رو، بقدرتی خون گرم و تولد برو و خوش خنده، بود که ممکن
نباشد کسی اورا ببیند و خوش نیاید. گذشته از خوشمزگی
و متلك گوشی و پر نمکی تا دلت بخواهد خدمتگزاری بود
و حتی برای مردم بیگانه هم محل بود کاری از دستش
ساخته باشد و مضايقه کند. بقدرتی دست و دل این چوان
پاک بود که بمحض اینکه آدم چشم بازمی افتاد و دود قیقه
با او همکلام میشد دلش میخواست جان و مالش را بدست او
بسپارد. معلوم بود که شیر حلال خورده است و از صبح تا
شام توقا فله منتظر بود که خرکدام مسافری در گل به ماند
و کارکدام مسلمانی گره بخورد تا با تمام قوای خود کمک
و گره گشائی بکند. اسمش محمود بود و نمیدانم چرا بمحض
گلابی معروف شده بود.

همان وقتی که در مسافت به مشهد از راه ناچاری
محبور شدم در نیشا بور بیمانم خیلی دست و پا کرد که کارم
را طوری راه بیندازد که بتوانم با همان قافله خودم را
به مشهد برسانم و وقتی دید که از دستش ساخته نیست با
من خدا حافظی کرد و سپرد که هر کجا منزل کردم نشانه
منزلم را بدلاندار کار و انسای عراقی ها بدهم تا هر
وقت گذاresh به نیشا بور افتاده دیدنم باید. اشک تو
چشمها ریز و پر مهر و حرا و تشن حلقه بسته بود و صورتش
صرخ شده بود و میگفت مبارا فرا موش کنی. بهمان امام

و ظایی که بزیارت ش میروم هرجا باشم بیا دتو خواهم بود
و امیدوارم در مراجعت از مشهد بتوانم اسباب حرکت را
بسمیرم فراهم کنم.

افسوس وقتی به نیشابور برگشت که بجهاتی که
گفتم و میدانید از صرافت بگرشن بسمیرم افتاده بودم.
علی الخصوص که پس از هزاران خون دل که برای بدست
آوردن خبری از نا مزدم کریم خوردم معلوم شد که در زمستان
برف بسیاری در سمیرم افتاده بوده طاق دکان زیربار
برف نشست گرده است و جسد بی جان جوان ناکام را پس از
دروزاز زیرهوا و بیرون آورده‌اند. حالا کاری نداریم که
از شنیدن این خبرچه اشکها که نریختم و چطور دوشبانه روز
یک قطره آب و نان از گلویم پائین نرفت و چیزی نمانده
بودکه من هم بروم با ما در روپدرم و با کریم محشور بشوم.
ولی خدا وندام معلوم می‌شود خودت خواسته بودی که زنده
بمانم و زنده ماندم.

از همان تاریخ بعد هرجا و در هر حالی که بودم هر طور
شده بود دالاندار کاروانسرا عراقیها را از محل وسکنای
خود بی خبر نمی‌گذاشت و محمودهم سالی ماهی هر وقت
گذاش به نیشابور می‌افتاد اول کاری که می‌کرد این
بودکه مرا پیدا کند و یکراست بسر وقت بیاید.

هیچ وقت دست خالی نمی‌آمد.. از هر شهری که قافله‌از
آنجا گذشته بود برایم سوغات می‌ورد.. گنجه‌مازنچوچ
شیرا زوخرمای جیرفت و می‌گویی بنا در وحنا خبیص ولیموی
عمان و آب لیموی جهرم و گزاصهان و عطر قمصرو پارچه‌های
یزد و گاشان بمرورا یا م پرشده بود..

عموماً سالی یکبار، ولی گاهی هم بختم می‌زد و دو
بار، بسرا غم می‌آمد.. کم کم مثل گنجشگی که بتربیاک
معتا دش گرده. باشد بقدری باین جوان خوگرفته بسودم
که اگر خدای نخواسته موسمش می‌گذشت و خبری از ونمیرسید

درست و حسابی موبیض بستری میشدم . اما چه خوب بود روزی
که سرزده در را میزد و وارد میشد .

بقدرتی ذوق میکردم که گوئی پدر و ما درم زنده
شده‌اند و بدیدنم آمدہ‌اند . هر روز خدا صبح که چشم‌ماز
خواب بازمیشد اولین آرزویم این بودکه آی چه خوب
بودکه درخانه بازمیشد و سروکله محمودم با آن صورت
کمکی و آن چشمهای خندان و وفادار پیدا میشد . چه
بس‌شبها که خوابش را میدیدم . خواب میدیدم که روی قاطر
سوارم و افسار قاطر بدست محمود است و افسار اروی شانه‌اش
انداخته و میکشد و بدون آنکه او یک کلمه حرف بزند و یا
من یک کلمه حرف بزنم بصدای آواز زنگ کاروان روانیم
و هی میرویم و هی می‌روم .

دلم میغواست این خوابها آخونداشته باشد و بمحض
اینکه بیدارمی‌شدم و میدیدم که خواب بوده‌ام و خواب
میدیده‌ام با مید اینکه شاید بازهم خواب ببینم
چشمها یم را می‌بستم و سعی میکردم که خوابم ببرد .

همان سفر اولی که از مشهد برگشت بمحض اینکه چشم
بچشم افتاد احساس کردم که دستگیرش شده‌است که کار
وبار و روزگارم از چه فراست و چه نانی میخورم ولی
با وربفرماید که ازین این جوان نجیب و خوش قلب و با
صفا و با حیا بودا بدانه بروی خودش نیاورد و چنین وانمودگرد
که هیچ ملتافت نشده‌است و سرسوزنی رفتار و کسردارش را
نسبت به من تغییر نداد .

چه زمانیکه فقیر و بی چیز بودم و در آن اطاق تنگ
وتاریک و در آن خانه ادب ارزوا ری منزل داشتم و چه بعد
ها که برای خودم صاحب‌دم و دستگاهی شده بودم و خانه و
زندگی و سروسا مانی بهم زده بودم برای محمود ابدافرق
نمیکرد . واردکه میشد اول مثل برادری که صوت خواهش
را ببود سروصورتم را میبوسد و بعد از آن سوغات‌هائی را

که برايم آورده بوديک بيک با هزا و غنج و دلال و با يكديما
 ادا و اطوا روح فهاي خوشمزه ومضمونهاي خنده دار
 از خرجين در ميا ورد و تحويل ميداد و بعد آنها را بدست
 خودش پهلوی سوغا تهاي سفرهاي پيش در گنجه جا ميگردو
 آنوقت ميرفت و صورتش را مى شست و موهايش را شانه ميزد
 و گرد و خاک لباش را ميگرفت و ميا مد و ميگفت تنقلات چه
 داري و مى نشستيم و بگو وبخند مشغول صحبت و اخلاق و
 درد دل ميشديم . مدتی از ازا حوال من مى پرسيد وزمانی
 من ازا و احوال پرسى ميگردم وبعد باید قصه مسافرتها و
 مرگذشتها يش را بتفصيل برايم بگويد و اصرار داشتم که
 چيزی را نگفته نگذارد و بشوخى ميگفتم : " محمد
 ميادا صيغه اي گرفته باشی از من پنهان بداری راست
 بگو ببينم در اين شهر و قصبه هاي که از آنجا عبور گرده اي
 چند تا کوروکچل راه انداخته اي؟ " خنده را سرميداد
 و ميگفت من مثل سگ و گربه ام و اگر بنا شود بچه راه
 بیندازم هفت تا هفت تا راه خواهم انداخت و دوشه تا
 از آنها راهم به نيش ميکشم و برای تو سوغا ت خواهم آورد .
 وقتی دیگرا زشوش خواه خسته ميشديم محمود کلاه
 نمدي خود را مانند دنبک زير بغل ميگرفت و با تلنگر
 انگشتها رنگش را ميگرفت و بمدادي دو گره گرم و گيرائى
 که داشت بنای آواز را ميگذاشت و بلجه هاي مختلف از
 شيرا زى و اصفهانى ولري و كردي و گيلکى چه آوازها و
 ترانه هائى که نمي خواند .

ميگفتم گلابي جان حالا دیگر رنگ و تصنیف بس است
 برايم آن شعرى را که ش بها درقا فاله ميخواندی بخوان ،
 سرش را روی دستش تکيه ميداد و يكدفعه آهنگ آوازش به
 قدرى سوزناك ميشد که بشنیدن آن تارهای قلبم بزرگ
 در ميا مد و ملائم اين ابيات را ميخواند :

شب شنبه زکرمان با رکردم
چه بدرکردم که پشت بریا رکردم
رسیدم بر لب آب صفا هان
نشستم گریه بسیار رکردم

آنوقت مجلسمان رنگ دیگری می گرفت . هر دو ساکت و صامت و محزون و مهموم می شدیم و بدون آنکه متوجه همیگر باشیم هر کسی میرفت تونخ عوالم خودش . چشمهاي محمود مثل چشمهاي کسی که بالای تپه اي نشسته باشدواز دور محظوظما شاي خورشيد در هنگام غروب باشد ريز ميشد و دیگر مژگانش بهم نميخورد . معلوم بود که فکرو خيالش بجاهاي خيلي خيلي دور دست افتاده است . جاهائي که آدم نميداند آنها را به بيداری دیده يا در خواب جاهائي که معلوم نیست اصلا وجود دارد يا وجود ندارد ، جاهائي که انسان دلش میخواهد آنجا باشد و آنجا بما ندو آنجا بسیارد . محمود در چنین عوالمی سیروسیا حت میگرد و به تماشاي چنین دنیا اي مشغول بود و من هم بتماشاي او . هیچ دلم نمی آمد چوتش را پا ره کنم وما نند تازی شکاري خسته اي که بپاي شکار فراری نرسد هرچه فکرو خيال متقلا می کرده با تديشه گریز پاي او برسد نمی رسید . آنوقت بودکه از خدا میخواستم که هم من و هم محمودم هردو هم آنجا سنگ می شدیم و هزارها سال هردو همانطور با قسي میماندیم .

وقتی شب با خرمیرسید و موقع خوابیدن میرسیدندی را که همیشه بجای لحاف و دوشک با خود داشت بخود می کشید و در گوشه اطاق می افتاد و صبح اذان هنوز هوا روش نشده بودکه با هستگی آمده مرا بیدار می گرد و می گفت معصومه قافله راه میافتد و من باید بروم . ترا بخدا میسپارم و اگر عمری باقی باشد بخواست پروردگار باز بسر و قوت خواهم آمد . گاهی اصلا بدون آنکه مرا بیدار کند در خانه

را بازمی کرد و بی صدا و بی ندا میرفت تا کی باز روزگار اورابه نیشا بوربیندا زد وا زدیدا رخودمن غریب و بیگس را که در این دنیا کس و کارم منحصربا و شده بودشادو خوشحال بازد.

چند سالی گذشت و با زاقبال یا بری گردوگذا ر محمود به نیشا بورافتاد مهمان از جان عزیزتر خودم بود. بعد از آنکه تا دلتان بخواهد گفتیم و شنیدیم و شوخی کردیم و خنده دیم. بطور شوخی و مزاح پرسیدم که گلابی جان آیا هیچ دلت نمیخواهد یکدفعه بغل خواب من بشوی. با کمال سادگی جواب داد که معصومه جان من پدر و ما در ترا شناخته ام و صد با ونمک پدرت را چشیده ام و ما درت که خودم وقتی میمرد چشمها بیش را بستم همیشه میگفت محمود در حکم پسر من است و خودمن از همان ساعتی که در راه آباده ترا بالای آن قاطر دیدم و گفتش را که از پایت در آمد و افتاده بود پیدا کردم و آوردم بدنست خودم بپایت کردم همیشه بچشم برا در خواهی بتونگاه کرده ام و انگهی اساسا هم در خط این جور کارها نیستم و فرصت و مصالح را هم ندارم و همینقدر که بختم بزند و سال و ما هی یکبار دیده از عزیزت نصیبم بشود کلام را با آسمان می اندازم.

محمود میرفت و تنها میماندم و بخوبی احساس میکردم که تنها اوست که در این دنیا وقتی هم فرنگها از من دور است باز بفکر من است و خواب مرا می بیند و برای تندرنستی و آسایش دعا میکند و بخودمن علاقمند است نه بتن و بدن و بجوانی و حسن و جمال من.

من هم شبها وقتی فکر محمود بسرم میزد دیگر خواب از سرم میپرید و بر میخاستم و چراغ را روشن میکردم و شیشه عرقی را که همیشه از محمود پنهان می داشتم بیرون میآوردم و تمام سوغاتیها شی را هم که گلابی عزیز در هرسفر برایم آورده بود و همه را چون جان شیرین در آن گنجه کذاشی به

ترتیب چیده و کلیدش را چون حرز و طلس بگردنم آویخته
 بودم در وسط اطاق مثل هفت سین عید نوروز پهلوی هم می
 چیدم و محمود را در عالم خیال در پهلوی خودم میدیدم که
 نشته است و سر شوخی و بذله گوئی دارد و من هم در حالیکه
 پیلهای عرق را پی درپی بدون هیچ مزه‌ای در گلو میریختم
 و یک بیک سوغاتهای محمود را بملایمت و ملاطفت از زمین بر
 میداشتم و ما نند دختر بچهای که عروسک خود را نوازش دهد
 آنها را با نوک انگشتها یم نوازش میدادم و بالبودهان
 میبوسیدم و میبوئیدم و بروی سینه‌ام می‌چسباندم و به
 صورت و چشمها و موها یم می‌مالیدم و درست مثل ما در جوانی
 که بچه شیرخوارش را در نه نو خواهانده باشد و بند نه نو
 را گرفته ملایم حرکت بددهد و برای بچه خواب و نیم خوابش
 لالائی همواری بگوید من هم بندخاطرهای دور و دراز را
 بنه نوی حسرت واشتیاق می‌بستم و برای محمود خیالی
 بنای لالائی خواندن را می‌گذاشت و می‌گفت آخرمحمد
 من گلابی با جان برابر من توجقدربخوبی چقدر مهریانی
 چقدر نازنینی آخرمگرنمیدانی که معصومه‌ات شایسته
 اینهمه محبت و جوانمردی نیست . مگرنمیدانی که من
 کیم و چه کاره ام و چه نانی می‌خورم . مگر هنوز دستگی سرت
 نشده که معصومه با چه اشخاصی سروکار دارد . آخرقربان
 آن صورت کمکی پر نمکت بروم مگر نشنیده‌ای که مرادر این
 شهر معصومه شیرازی می‌خوانند و از معروفه‌های بنام این
 شهر . آخرتصدق آن چشمهای پرازوفا و آن لب و دهان پر
 از خنده‌ات بشوم چرا باید از من اینهمه دوری بگنی ؟
 نزدیک تر بیا . از کجا که امشب آخرین شبی نباشد که با هم
 هستیم . بیا سرت را بگذار روی سینه‌ام و آهسته آهسته
 آواز بخوان . دیگر حرف نزن . بگذار شمع بسوزد و وز وز
 کند و ما ساکت باشیم . ببین چطور سایمان بدیوا را فتاده
 واخت شده و یکی شده‌ایم .

روحمان هم پکی خواهد شد . بگیر بخواب . لابد
 خسته و رفته هستی . لابد کف پا هایت پینه بسته است .
 از بس دور دنیا گشته ای ، در این راه های دور و دراز ، در
 این بیانها ئی که غول بیانی از غول بیانی میگریزد . در این صحرا های درندشتی که هرگز رنگ آب و
 علف را ندیده است خدا میداند چقدر خارب پا هایت فرو رفته
 است و چقدر در این سنگلاخها افتاده ای و ناله کرده ای و باز
 بلند شده ای و راه افتاده ای . خدا مرگم بدھد که یقین
 پا هایت هزار بار زخم شده و هزار جور درد کشیده و پراز
 تا ول است . بگذار تابا گلاب واشگ چشم بشویم و با
 موهایم خشک کنم . محمود جانم چشم را هم بگذار و
 خیال کن که دنیا کوچک شده و عبارت است از همین گوشہ
 خلوت اطاق من . گلابی مهربانم امروز دیگر چز توکس
 و کارویار و عاشق صادق و رفیق با وفا و برادر و شوهری ندارم
 دیده ای که گاهی در بحبوحه زمستان روی شاخه بعضی از
 درختها تک و توک یک یا دو تا برگ خشکیده باقی میمانند . تو
 تنها برگی هستی که زینت و امید نهال عمر خزان زده منی .
 در این دنیای بیرحم و بی اعتنا همه کس و همه چیز من تو
 هستی . چرا امشب اینقدر ساکتی . چرانمی خندي . چرا
 شوخي نمیکنی . مگر نمیدانی چقدر دلم گرفته و چقدر
 احتیاج بدلدا ریهای تودالم . مگر نمیفهمی که کارد به
 استخوانم رسیده است و با همه جوانی رنج و غصه استخوانم
 را آب کرده و از زور تنها ئی و بی کسی دارم هلاک میشوم .
 چرا اینطور محزون بمن نگاه می کنی . چرا دندا نهای ریز
 و سفید را بیرون نمی اندازی و مثل همیشه سربرم نمی
 گذاری ؟ بیا یک امشبه محض خاطر معصومه توهمند با این
 عرق گلوبی ترکن تاشاید سرت گرم شود و با آن صدای گرم
 و گیرائی که داری و مرافقی بحالی می کند بتوانی مرا از
 این دنیای سیاه و تاریک بدنیای روشنی و دلبازی بینداری .

فریان آن آوازها و آن امان امانها و آن دلی دلی های
فرا موشی آورت بشوم . چرا امشب مثل همیشه مرا قلمدوش
نمیگیری که دورا طاق بگردی ؟ مگر با من قهری که دستها یم
راتوی دستها زبر و پشمای لویت نمیگیری و برا یم قصه
نمیگوئی ؟ توعادت داشتی که حال و احوال یکی یکی از مالها
وقا طراها یست را هر دفعه برا یم نقل میگردی . مگر خیال
میکنی دیگرشا یسته شنیدن قصه قاطرها یست هم نیستم .
محمود جان حلا دیگر هرچه نگاه میکنم نگاهت را نمیبینم .
داری کجا میروی . میخواهی سرم را بگذارم تودا منتتا
باز با موها یم مثل آب چشمی وشن صحرابازی کنی و گیسایم
راهی بازکنی و هی از نوبیافی وناخنها یست را بصدابیا وری
و وانمودکنی که داری رشک و شپش می کشی . گلابی خوب
و خیلی خوبم ، میخواهی برا یست بر قسم . میخواهی کارهگز
نگرده بکنم و بیا یم دست بیندازم بگردنت ولبها یم را
بچسبانم بلبانت و آنقدوتا نفس دارم ببوست و ببوزیست
که فریادت بلند شود . . .

خداوندا خیلی پرگوشی وزبان درازی کردم و حرفهای
بیقا عده زدم . ما مردم بی تربیت را وقتی رو بدهی بهتر
ازین از آب در نمیاییم . گناه ازما وبخاشیش ازتست ،
همانطور که پدرم همیشه میگفت گرما مقصريم تودریسای
رحمتی بارالها مخلص کلام آنکه با محمود خیالی شب
زنده داریها داشتم و اگر بازتاب و توانی برا یم باقی
میماند واشک مجال میداد برا یش عرقچین و مج پیج و پا
تابه میبا فتم و میبا فتم تا صدای اذان سحر و بانگ خروس
بلند میشد . آنوقت رویم را بطرف تو و آسمان توبه
میگرداندم و با همان حال مستی جوییده جوییده با توکه
لابد مانند محمود از من دور و جدا نبودی بنای مناجات
را میگذاشت و می گفتیم ای خدای مهربان هرجا هست
درد و بلا را ازو دور کن و اگر مقدرا است که درد و بلائی با و

برسد الٰهی بجان من گنیهکار روسیا ه برسد .
خلاصه چه در دسر بدhem آنقدر با تو و با محمود راز
ونیاز میکردم تا ازحال رفته مثل مرده بزمین میافتدام .

پرده سوم

دراین جا معصومه عرقی را که بصورتش نشسته بود با
گوشہ کفن پاک کرد و آنبوه موهای بلند موجدارش را با
انگشتان پس و پیش کرده گفت : آخرین بار که محمود به
دیدنم آمد وقتی بودکه خانه وزندگی از دستم رفته بود
و دوباره ازنا چاری بهمان خانه زواری و پیش همان
صاحبخانه منحوس برگشته بودم و شامگاهان بیمار و ناتوان
در رختخواب افتاده و بستری بودم .

برسم معمول خندان و متلک گویان وارد شد در صورتی
که گرد و غبار راه راهنوز از سرو صورت پاک نکرده بود و
مثل این بودکه قشری از دود برنمده کله و برموها زلف
وابرو و مژگانش نشسته باشد .. دامن قبا را پرشال زده
بود و گوئی باز در سینه قافله بدنیال قاطرهار وان است .
از دیدنش چیزی نمانده بودکه روح از بدنم پرواز
کند . بچشم خود دیدم که زندگی وجودی و خوش بعیادتم
کمده است و قدم بقدم ببالینم نزدیک ترمیشود . آمد در
کنار رختخوابم نشست و سرو صورتم را ماج مال کرد ولی
هیچ نپرسید که دم و دستگاه کجا رفته است و چرا دوباره
با این هولدانی برگشته ای . مثل همیشه شوخی و خوش زبانی
کرد و انگشتها بیش را توی زلفها یم کرده . بنای بنازی و
نوازش را گذاشت .

برای اینکه پریدگی رنگم را تبینند گفتم چرا غ
چشم را میزند ، دورتر بگذار . وبهربهانه و تدبیری بود
خودم را از اطاق بیرون انداختم و بدست پاچگی سفیدآب
و سرخابی بصورت مالیدم . فایدهای نبخشید . خیره نگاهش
را توی چشمها یم دوخت و پرسید معصومه چرا اینقدر لاغر

شده‌ای؟ چرا چشمها بیت این طور گودرفته؟ مگر خدای نکرده با کیت می‌شود. نکند خواب و خوراکت مرتب نباشد.

با خنده زورکی گفتم بیخود خیال بخودت راه مده، حالی است که هر ما هه بهمه زنها دست میدهد. دو سه روزی بیشتر طول نمی‌کشد، خواهی دید تا چشم بهم زده‌ای با زرخ و سفید و چاق و چله شده‌ام.

گول این حرفها و فریب این نیرنگها را نخورد. گفت بچه گیر آورده‌ای. ریشم را که توی آسیاب سفید نکرده‌ام. تور مقنن داری دو کلمه حرف بزندی. چشمها بیت مثل چشمها و بازیهاست. با همه بله با ما هم بله. بگو ببینم حکیم و طبیعت کیست؟ دوا چه می‌خوری؟

دیدم سعیم باطل است و از خودم هم خجالت کشیدم که بیشتر ازین دروغ بگویم. گفتم محمود جان اینها فایده ندارد. حکیمی در این شهر نیست که نیا مده باشد و دواشی نیست که نخورد. باش و روز بروز حالم بدتر می‌شود. مثل این است که مبتلا بتب لازم شده باش. خودت خوب میدانی دردی است که درمان پذیر نیست و ساعت بساعت مثل برفی که توی آفتاب باشد دارم آب می‌شود.

مثل اینکه برق بجانش افتاده باشد از جا جست و با حالی آشفته گفت: اینها چه حرفی است، هودردی را که خدا داده درمانش را هم داده است. این حرفها کفاره دارد. مرده آن افتتابی را ببرد که چون توما هی را مثل برف آب بگند. پدرش را جلوی چشم می‌آورم. خیال می‌کردد محمود گلابی مرده است.

گفتم خدا محمود را زنده بدارد ولی وقتی اجل برسد چون وچراهای من و تو شمری ندارد.

گفت من میدانم چطور با اجل باید کنا آمد. شنیده‌ام در این شهر حکیم بزرگی است که می‌گویند در کار طبابت معجزه وکرا مت می‌گند.. اسمش در اطراف مملکت پیچیده

است چه چیزها که ازا و حکایت نمی‌کنند . گفتم لابد مقصودت حکیم عمر خیا ماست . که حکیم سلطان است و می‌گویند گوشه با غش خوش کرده است و اعتنا بفلک ندارد تا دیگر چه بر سر بسما فقیر و فقر را . گفت حکیم هر کس مسخواهد باشد . توده‌ن شیرهم باشد اگر تا یک ساعت دیگر توهمند اطاق حاضر ش نکردم پس پدرم نیستم و حق داری تفتوا پین صورت اکبر و آبله خورده من نبیند ازی . اینرا گفته چون دیوانگان از اطاق بیرون جست .

نیمساعتی بیش نگذشت بود که در خانه را زدند و با پیر مرد بزرگواری که فوراً یقینم شد که خودش است وارد شد .

اطاق نورانی گردید . با آن موہای انبوه سفید و آن دستا روآ نرفتار شهریا رتا جداری بود که بکلبه احزانم قدم می‌گذاشت . آفتا بی بود که در اطاق تنک و تارک چون من لچک بسر روسیا هی می‌تابید . پیر مرد جلیل القدری بود سیه چرده با قدوقا متی افراشته و قدمی استوار که هر چند دست کم هفتاد سال از عمرش می‌گذشت هنوز اندامش مثل سرو راست و با لایش مانند عرعر رسا مانده بود . اندام بزرگی و بزرگواری از ناصیه با حشمتی ساطع و فروغ هیبت و صلابت چون آفتا بی که بردا منه پر بر فال بزرگ تابیده باشد برسرا سر سیما گیرا و دلپذیرش پرتوا فکن بود . ابروان پوپشتی که هنوز مقداری از موہای آن مشکی مانده بود چشمهای عجیبی را در زیر گفته بود که مثل و مانند آن را در تمام عمر ندیده بودم .

چشمهای آدمیزادی می‌ماند که مدتها مرده باشد و باز از نوزنده شده از زیر خاک بیرون آمده باشد . گوشی چیزها ئی را دیده بودند که چشم زندگان نمی‌بینند . با رالها چشمهای حضرت موسی تراندید و من چشمهای حضرت موسی را ندیده‌ام ولی چشمهای این بزرگواری که وارد اطاق من

شد مثل این بود که ترا دیده باشند. خبرها از دنیا های دیگری میدادند و از چیزهای نادیده و ناشنیده حکایت ها نقل میکردند. صورتش از صورتها ئی بود که انگاری هرگز رنگ خنده بخود ندیده است. صورتی بود که کافی است

انسان آن را ببیند تا دیگر هرگز فراموش نکند..

چند قدم جلو آمد و در وسط اطاق ایستاده. نگاهی بمن و نگاهی به محمود انداخت و گفت آیا زن و شوهری دارد. زبانم بند آمده بود و تاب جواب دادن نداشت. محمود هم با همه ها رت و پوت مرعوب شده بیهوده زده در گوش نیم تاریک اطاق دست بسیته ایستاده بود وقدرت جواب نداشت. عاقبت پس از آنکه آب دهان را فورت داد با دب تمام گفت: خیر زن و شوهر نیستیم همشهری و دوست و آشنای هستیم پرسید اهل کجاید؟ گفت اهل فارس. تبسمی نموده. گفت همین است که بوي وفا و صفا از شما میشنوم. ای کاش اهل فارس بودم. مردم فارس مجبان خدا و محبوب پروردگارند ...

آنگاه بمن نزدیکتر شد و نگاه بالا بلندی بصورت من انداخت و احساس کردم که هرچه در گوش های دلم پنهان است همه را میخواند و می بیند و بعد پرسید است چیست. گفتم کنیز شما معصومه.

گفت معصومه شیرازی نباشی. سر را بزیرانداختم و جواب ندادم. با نوک انگشت سوم را بلند کرد ولبخند ملایمی بر گوش لبانش نقش بست و مثل پدری که با فرزند دلبند خود گفتگو کند پرسید چته (ترا چه میشود) گفتم والله نمیدانم مثل این است که در دوبلای دنیا را توجه خالی کرده باشد. یک ذره تاب توان در من باقی نمانده است. تا از جایم میآیم بلند بشوم زانوها یم میلرزد و چشم سیاهی میکند و قلبم بنای طپش را میگذارد که هما تجا دوباره بزمین می افتم. دهانم دائم تلغخ است

وگوشها به بکمترین صداشی چنان بوز وز می افتد که گوشی
زنبور در آن خانه گذاشته است . از همه بدتر شب و روز
سرفه میگنم و نفسم گاهی چنان تنگی میگند که گاهی
میترسم دیگر با لا نیا ید ...

پهلویم نشست . با یکدست نبضم را گرفت و در حالیکه
دست دیگر را بروی سرم میگشید سرش را آورده بروی قلبم
نهادuba چشمهای بسته بنای شمردن ضربات قلب را گذاشت .
مدتی همانطور بی صدای گوش داد و بعد سر را بلند کرده
پرسید : چه سن و سالی داری ؟ گفتم تازه پابیست دو
گذاشته ام . یکهای خورد و گفت پس چرا اینطور افراده و
پژمرده شده ای . گفتم خدا خانه روزگار خراب کند که
او را باین روزنشانده است . سری جنبانید و گفت یاللعجب
توهم با این جوانی و جمال زهر روزگار را چشیده ای . وای بر
این روزگار . باز مدتی نگاهم کرد و هرچه بیشتر نگاه
میکرد بیشتر آثار حزن و اندوه در وجنت دلپذیر شر
نمودار میشد و معلوم بود که فکرش از دایره تنگ و تاریک
اطاق من بیرون جسته و درجا های خیلی دور و دراز که دیگر
فکر و عقل من و محمود و امثال ما بدانجا ها نمیرسد در سیر
وجolan است .

گفت دختر جاثم آیا بجز این جوان پرستار دیگری
داری . گفتم بغيرا ز این جوان احدی را در دنیا ندارم
واوهم چار پادا راست و هریک دوسالی یکی دوش بیشتر
مهمان من نیست ولابد امروز نباشد فردا یا پس فردا باید
مرا تنها بگذارد و برود .

لحظه ای چند خاموش ما ندوپس از آن گفت غصه نخور .
خدا بزرگ است و ان شاء الله فکری بحال خواهیم کرد . آن
گاه مشغول نوشتن نسخه شد در حالیکه در آن گوشه اطاق
رنگ از رخسار محمود پریده بود و بغضی که مدتی بیخ
گلویم گره شده بود یکدفعه ترکید و حق و حق بنای گریمه

کردن را گذاشت.

نسخه را زمین گذاشت و باز دستم را در دست خود گرفته پرسید: گریه برای چه؟ بریده بریده گفتم دست خودم نیست. نزدیک بود خفه بشوم. بفکر روزگار رفته و گذشته افتاده‌ام...

سری جنبا نید و خوب‌یا دم است که این کلمات را داد
کرد:

"روتا قیامت آید زاری کن"

کی رفته را بزاری بازاری"

و باز مشغول نوشتن نسخه و دستورالعمل گردید و پیش از آنکه از اطاقم بیرون برود بطرف محمود رفته پیشانی او را بوسید و گفت مرحبا بجوانمردی تو، نقدا این دختر را بستومی سپارم و بازبزودی همین فردا پس فردا سری با خواهم زد و فکری خسابی در حقش خواهم کرد ولی بگوئید ببینم پول و مول کافی در دستگاهتان برای دوا و غذا پیدا می‌شود. یا برا پستان بفرستم.

محمودا شگ ریزان دست او را گرفته بنای بوسیدن را گذاشت و گفت خدا سایه شمارا از سرماکم نگردانند. خاطرنا آسوده باشد بحمدالله از بابت پول در تنگی نیستیم...

همینکه محمودا زمشایعت حکیم برگشت با همان حال ضعی که داشتم گفتم گلابی جان چه کردی باین زودی آمد. نمیخواست بروز بدهد ولی وقتی بجان خودم قسمش دادم گفت راستش این است که نمیخواست بباید امسا وقتیکه اشک و علاقمندی مرا دید وشنید که دخترک غریب و بیگس و بی یار ویا وری بیما را فتاده است فورا بلند شد و برآه افتاد.

هر دو خسته بودیم و گرسنه شام مختصری خوردیم و گفتم محمود ترا بخدا سپردم برو بخواب من هم میخوابم.

رفت خوابید . نمیدانم خواب بچشمش آمد یا نیامد ولی همینقدر میدانم که خودم ساعتهای دراز از ترس اینکه مبادا محمود بدخواب بشود سرم را بزیر لحاف طپاندم و آهسته آهسته اشگ روی ختم .

فردا صبح سحر محمود بعادت معهود خود بیدار شد . آمد پهلویم نشست و دودستم را در دودست زبروز مخت خود گرفت و گفت معصومه دلم هیچ گواهی نمیدهد که ترا با اینحال تنها بگذارم و بروم . میخواهم بروم چند تکه آل و آشغالی را که در کاروانسرادارم بیاورم اینجا و قافله را بخابسپارم . بعد هاهم خدا بزرگ است . . .

هرچه بالا رفتم و پائین آمدم که ماندن تو در اینجا هیچ لزومی ندارد زیربا رشمیرفت و گوشش با ینحرفها شناونبود . مثل باران اشگ میریخت و دست و پای مرامی بوسید والتماس میکرد که بگذار بمانم . عاقبت گفتم محمود بخدا و بجان خودت قسم که اگرگوش بحرف ندهی میانما بhem خواهد خورد و با توراستی راستی قهرمیکنم و هرگز دیگر روی مرانخواهی دید .

هرچه اصرار گرد انکار کردم . هیچ باور نمیکردم با آن حال خراب بتوانم آنهمه پافشاری بخرج بدhem . چنین استقامت و قساوتی در خود سراغ نداشت ولی پای کار و کسب و روزی محمود در میان بود و اگر مرگ را در مقابل چشم خود میدیدم محال بود بگذارم از قافله جدا شود : میدانstem که جان اوست و قافله .

آخر دست ، جیب و بغل خودش را در پهلوی رخت خوابم خالی گرد و در حالی که شانه هایش از زور گریه بالا میرفت و پائین میآمد حق حق کنان صورتش را در میان دودست گرفت و اشگ ریزان از اطاق بیرون جست .

× × ×

محمود رفت و تنها ماندم . گلابی از گل بهترم رفت .

گلم رفت . بها رم رفت . اميد و آرزو و هرچه داشتم و نداشتمن رفت . خوب میدانستم که عمرم با آخر رسیده و دیگر در این دنیا روی محمودم را نخواهم دید . فکر عجیبی بود که بهیچوجه قوت تحمل آنرا نداشم . بدنم بلرژه افتاد و چشمها یم بهم رفت . سرم را کردم زیر لحاف و با توکه خدای من هستی بنای دعا و مناجات را گذاشتمن گفتم مرا میخواهی بکش . دیگر چشمداشتی با این دنیا ندارم ولی محمود را در هرجا هست حفظ کن و یار ویا ورش باش . در عالم فکر و خیال که با زمانند آفتاب زردی شام غریبان بسغز بی رمقم میتا بید با ز محمود را دیدم . وای که این طفلک که شادی از سروپا یش میبا رید چقدر مهموم و محزون بنظر میآید . مثل این است که اندوه دو دنیا را در دلش خالی کرده باشند . بیان نزدیکتر . با زهم نزدیکتر . غریبی نکن . معصومه خودت هستم .

آنوقت در همان عالم خواب و بیداری لبهای بی رنگ و پژمردها م را بصورت کمکیش میچسباندم و آنقدر می بوسیدم و میبوئیدم که طپش قلب چیزی نمی ماند که کاسه شیشهای سینه‌ام را برگاند .

هنوزم میترسیدم باز از رفتن پشیمان شود واز وسط راه هم شده برگردید . ولی همینکه ساعتها گذشت و شب تا آخر رسید و فردا هم خبری نشد خاطرم رفته رفته جمع گردید و شکرخدا را بجا آوردم و مثل اینکه سنگی از روی سینه‌ام برداشته باشند نفس آسوده‌ای کشیدم ولی چیزی که هست از همان وقت بعد بجوانی و زندگانی و امیدها و آرزوها یکباره خدا حافظی گفتم .

فردای آن روز و طرفهای عصر بود . حال مهیج تعریفی نداشت واصل بصرافت نیفتاده بودم که نسخه حکیم را نزد عطار بفرستم . کسی را هم نداشتمن که بفرستم . آخرین

قطره عرقی را که در ته شیشه باقی مانده بود بی مزه سر کشیده بودم و قدری بدنم گرم شده بودکه ناگهان در اطاقم بازشد وزن صاحبخانه مثل خرس زخم خورده، هایه سوی گنان وارد شد. دیدنش لرزه براندازم می اندادخت.

دو دست را بکمر زد و بنای خندیدن را گذاشت که به به چشم روشن . خانم ماشاء الله هفت قرآن بمیان کیف کرده آندو عرق نوش جان میگنند ...

پس از آن پیش آمد و با یک تک پا اسباب و باسطم را در هم ریخت و فریادش بلند شد که دخترک اکبر هرجائی بی پدر و مادر پول داری که تالنگ ظهرا ینجا بیفتی عرق زهر ما رکنی و پول نداری اجاره اطاقت را بدهی . الان دو ماه است که مرا بزبان بازی سرمیدوانی و مدام امروزو فردا میگنی . معلوم میشود هنوز مرانشناخته ای و نمیدانی شترت را جلوی خانه چه کسی خوابانده ای . ما هزار ما رخوردہ ایم تا افعی شده ایم . مرا صغرا درد و صغرا گیس بریده میگویند و در این شهر آزکوچک و بزرگ همه از صغرا گیس بریده حساب میبرند .. آن سرگنده ها هم ترها مرا خرد میگنند . از آنها نیش نیستم که تو پنداشته ای . پول من ثو گلوبی شیرگیر میگنند . بد و دست بریده . حضرت عباس قسم اگر همین الساعه بدھی خودت را تمام و کمال نپرد ازی و امیدارم مثل کهنه بی نمازی ذمت را گرفته بیندازند بیرون ، تا توبا شی دیگر حریف خودت را بشناسی و با این نه نه من غریبم و با این گربه رقصانیها مردم را بازی ندهی .

پروردگار خودت بهتر میدانی که هیچ وقت خیال خوردن مال کسی را نداشته ام . دهن باز کردم که خاطر جمعی با این پتیاره بدhem که طلبش جائی نخواهد رفت ولی مگر مهلت داد که یک کلمه حرف از دهن من بیرون باید . صداش را بلند تر کرد و مثل گربه غضبناکی که به

خواهد بگلوی آدم بجهد چنگال‌ها یش را بطرف من سینخ
کرد و گفت دخترک هرزه مرض بی چشم و رو، در این شهر
کسی نیست که ترا نشناشد و ببا با مبولهای تو آشنا باشد.
هر وقت پای پول بمیان می‌آید خودت را بموش مردگی و
شغال مرگی میزند ولی تا چشم آدم را دورمی‌بینی با
دمت گردو میشکنی و شیشه عرق ممتازه‌سینی مزه‌های رنگارنگ
را جلو میکشی و آنوقت است که دیگر خانم احدی را نمیشناشد
و ملکه آفاق را بکنیزی قبول ندارند. من دیگر این
حرفها بگوشم نمیرود. دیالله یا پول یا همیمن
الساعه میندازمت تو کوچه.

پولی را که محمود برایم گذاشت بود و هنوز بآن
دست نزده بودم نشان دادم و گفتم بیا بردار و اینهمه
بد زبانی نکن.

هول هولکی برداشت و بدقت بنای شمردن را گذاشت
و باز نعره‌اش بلند شد که پس تکلیف با قیش چه میشود.
گفتم مگر نمی‌بینی بچه حال زاری اینجا افتاده‌ام.
بهمان امام غریبی که زیارت‌ش نصیب شد بمحض این‌گه
حال قدری بجا باید و بتوانم سرپا باستم اولین پولی
که بdest بر سر مال تو خواهد بود و حتی حاضر یک چیزی
هم دستی رویش بگذارم که از خجالت درآمده باشم.

گفت این حرفها را بیندازد و این افسونها بگوش
من نمی‌رود و اینها برای سلی تنباک نمی‌شود. حرف
همان است که گفتم. یا پول نقد یا میاندازمت بیرون...
هر چه اتصال کردم بخر جش نرفت و وقتی یقینش شد
که پول و مولی در دستگاهم پیدا نمی‌شود لحنش را عوض کرد
وصورت حق بجانب بخود داد و گفت اصلاً میدانی این خانه
خانه زواری است و کسانی که اینجا منزل می‌کنند همه
اشخاص مومن و مقدس و زوار امام رضا هستند و هیچ سزا وار
نیست که با چون تودختر هرزه و شراب و عرق خور معلوم

الحالی هم منزل باشند . روز قیامت جواب خدا و پیغمبر راچه خواهم داد . وای رویم سیاه ، وای خاک عالم به سرم . من تاب نفرین رسول خدا و آتش جهنم راندارم . وانگهی تو از سر و رویت پیدا است که سل گرفته‌ای و راستش این است که ما آدم سلی در این خانه لازم نداریم . اصلاً من از خیراين دو پول سیاه هم گذشتم . د بلند شوختر و خورت را جمع کن و شرت را از سرمان بگن .

عجز ولابه شمری نبخشید . رحم و مروت را بونگرد

بود . بدر اطاق نزدیک شد و مردگ سبیل کلفت نتراشیده و نخراشیده‌ای را که می‌گفت برادر خوانده‌ماست ولی عالم و آدم میدانستند که فاسق و بغل خوا بش بود صد اکرد و گفت د زود بیا این کثافت بد دک و پوز را با این شیشه عرق بردار و بینداز توکوچه و در را روش ببند و یک تف جانانه هم عقب سرش بینداز .

مثل اینکه بخواهد سگ گری را از زمین بلند کند ابروها پیش را بالا اند اخت و بدون آنکه کمترین نگاهی به صورتم بیندازد با نفرت و کراحت مرا همانطور پا بر هنر و شلیته بپامانند جنازه آدم و بازده بلند کرد و از اطاق و از خانه بیرون آورد و در نهایت بی اعتمای و بی پرواژی ول داد روسنگ فروش کوچه و شیشه عرقم را هم در پهلویم اند اخت و لعنتی بشیطان فرستاد و تفی شار سرو صورتم کرد و در را بست و رفت .

پهلویم بستگ خورد و چنان درد گرفت که نفسم داشت قطع میشد . سرفه بی مروت هم دست بردار نبود و خون دلمه مخلوط با خلاط مثل فواره از حلقم بیرون میریخت . سینه و آستان پیرا هنم یک تکه خون شده بود . آینده و رونده و در و همسایه دور و ورم جمع شده بودند و هر کدام بزبانی سرگرفت میزدند و بنوعی شماتت و بذبانی میگردند .

یکی میگفت پول یکنفر از زوار را در خانه دزدیده است و مچش گیرآمده بیرون شاند اند . دیگری میگفت گوفت گرفته و در هیچ خانهای را هش نمیذهند . یکنفر گه بیشتر از همه دلم را سوزاند زن زشتی بودا ز همکارهای خودم که مدت‌ها بود فهمیده بودم چشم ندارد مرا ببیند حالا دودستش افتاده بود و بیا ببین چه معزکهای راه اند اخته بود . مثل ریگ فحش میداد و نفرین میکرد و میگفت از بس بجوانهای ما در مرده . این شهر آکله و ماشرا داد بلعنت خدا گرفتا رشد هاست و مدام از سنگسار کردن وزنده بگور کردن حرف میزد .

چاره‌ای نبود جزا ینکه بشنوم و قورت بدhem و بروی خود نیا ورم . خواستم خودم را قادری جمع و جور بکنم و از میان کوچه بکناری بکشم ولی درد پهلو چنان شد کرد که مرگ را بچشم خود دیدم و خیال کردم دقیقه آخر عمرم رسیده است ...

درا ینجا باز معصومه مکثی گرد و عرقی را که بر پیشانیش نشسته بود با پشت دست پاک گرد و چندین بار مانند آدمی که نفس تنگی کند نفسهای درازی کشید و آنگاه از نوآخوندگ معهود را با همان صورت پف کرده و سرترا شیده وریش انبوه آبنوسی که مانند توبره زیر سیل و دهانش آویزان و تمام گردن و مقداری از سینه را پوشانده بود نشان داده گفت : پروردگارا باور نمیکنی ولی بجلالت خودت که سرموشی خلاف ندارد . در همان اثنام که در وسط کوچه بروی سنگ و خاک افتاده بودم و خون از دهانم روان بود و در کش و قوس مرگ با درد بیگسی و بیچارگی دست بگریبا نبودم . ناگهان صدای سلام و صوات بلند شد و سروکله همین شیخنا با اصحاب و اتباع از دور نمود از رشد . مردم با حترام کوچه دادند و حضوت آقباتحت الحنک درازی که مثل گربه براقی دورتا دورگردنش را

گرفته بود تسبیح بدست ، عصا زنان و تکبیرگویان ، جلو میآمدند تا بمحلى رسیدند که من آنجا بروی خاک افتاده بودم و در واقع در کار نزع وجان دادن بودم . نگاهی بمن انداخت وابروها را با لا کشید و پرسید چه خبر است ؟ گفتند دخترگی است بد عمل که مست ولاياعقل و نيم بر همه بهمین صورتی که ملاحظه ميفرمائید از اين خانه بيرون ش انداخته اند .

بشنیدن اين حرفها اخمش درهم رفت و از چشمها يش آتش بيرون جست و درست مثل اينکه با شيطان روبرو شده باشد بنای لاحول واستغفار الله را گذاشت و ما نند آدمی که بجسد مرده متغرنی نزديك شود آهسته بمن نزديك شد . در همان حال چشم بچشم افتاد و شکی برایم باقی نماند که خوب مرا شناخته است ولی فوراً نگاهش را دزدید و همانطور که جوال نجاست وز بالهای را با تک پا بگوشمای برانند باتک نعليين و بكمک عصا مرا از وسط کوچه بپسای دیوار کشانيد و در حالی که لعنت و نفرینش مثل تگرگ بر سرم میبارید پای راست را بالا برد و پائين آورد و چنان لگدی بآبگاهم نواخت که همانجا از حال رفت .

با رالها من در شهر نيشا بور از هر نوع آدمی مشتريها داشتم ولی منافق ترودور و تراز اين آخوند آدمی نديده . بودم . مردها ئي که با من آشنا ميشدند اگرچه همه عيش و بي کاره يعني مالدار و پرپول بودند ولی روبيهم رفته اگرمسافر ورهگذر را کنار بگذاريم که در راه زيارت مشهد بعنوان صيغه و متعه شرعی شبی یا ساعتی را با من ميگذراند دیگران از دو فرقه بيرون نبودند : یا اشخاص بيمار و بي پروا ئي بودند که غصه نام و نشگ نداشتند و حتی روز روشن هم رک و راست بدون آنکه اعتئائي بمردم داشته باشند در خانه امرا ميگوبيند و وارد ميشدند ، يادم است يك نفر از آنها وقتی با وگفتم

خوب است در آمدن اینجا قدری احتیاط بکنید قاوه قاه بنای خنده را گذاشت و گفت دختر جان در این مملکت از سه چیز باید ترسید : اول از طمع دارالحکومه، دوم از تکفیر ملائمه‌ها، سوم از زبان مردم. ولی تجربه بما یاد داده که سبیل اولی را میتوان با روش چرب کردهان دومی را با عارف شیرین کرد و وقتی حاکم و ملا با تو دوست باشد دیگر ترسی از مردم باقی نمیماند. دسته دوم اشخاص منافق ریاکار و جانمازآبکشهای دوروثی بودند که بگندم نما و جو فروش معروفند. امان از دست اینها چه با مبولها سوا و نمیکردند که بمن بر سند بدون آنکه حتی سایه‌شان خبردازی شود. من از این نوع دوم مخصوصاً خیلی بدم می‌آمد و تا دولا و سه‌لا از آنها پول نمی‌گرفتم محال بود بدامشان بیفتم و آن هم وقت و بیوقت کلفتی نبودگه بنافشان نبیندم و دلم وقتی حال می‌آمد که میدیدم از چون من دختر هرجائی باید دشنا م بشنوند و مدارشان در نباید : در میان این طبقه که کم هم نبودند این آخوند لامذهب خدا نشاس از همه بدتر و پست ترور ذل ترسود و خودش هم خوب میدانست که مشتش پیش من باز است و حنایش رنگی ندارد و تمام درسهای نیرنگ و حقه بازیها یش را از برم . بخونم تشنده بود و چشم نداشت مرا ببیند . مدام می‌توسید که فسق و فجورش را روی دایره بریزم و برای جلوگیری از این کار از هیچ‌گونه وعده و عید و حتی تهدید بزندان و بیرون کردن از شهر و سنگسار نمودن مضايقه نمی‌کرد . من هم از این گوش می‌شنیدم و ازان گوش بیرون می‌گردم و تولدلم می‌گفتم اگر دستم رسید چنان آتش بآن ریشت که سرمایه رزق و روزیت است بزندم که در داستان‌ها بنویسند ..

خدا پا اگر این لگدی که این روسیاه آن روز با بگاه من روسیاه زد با مردواراده. توبوده. حرفي ندارم. ولی

اگر نبود نمیدانم چطور توانستی تحمل کنی و با برق و
رعد قهرو غضب خود جا بجا خاکستر ش نکردی .
بارالها خودت بهتر میدانی چقدر طول کشید تا باز به
خودم آمدم و توانستم لای چشم را باز کنم ولی همینقدر
میدانم وقتی چشم بازشد و قدری هوشم بجا آمد دیدم
شب شده است و هنوز در پای همان دیوار افتاده ام و مردم
متفرق شده اند و یکنفر با یکدنسیا عطوفت و مهر باشی سرم را
بزانو گرفته است و بادا من و آستین خود سرو صورتم را پاک
میکند . بزحمت توانستم سرم را برگردانم و چه دیدم .
دیدم حکیم عمر خیا می است که روی خاک نشسته و سرمه را روی
زانو گرفته وزیر لب این اشعار را که معجزه مانند از همان
ساعت در ذهنم نقش بست آهسته زمزمه میکند :

شیخی بزشی فاحشه گفتا مستی

هولحظه بدام دگری پابستی

گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم

اما تو چنانکه می نمائی هستی ؟

* * *

هو اکم کم بکلی تاریک بود . در آنجائی که اول به
زمین خورده بودم و خون قی کرده بودم دو تاسگ مشغول
لیسیدن خوبی بودند که روی زمین ریخته بود . حکیم
مانند ما دری که با کودک بیمارش حرف بزند سرش را نزدیک
گوشم آورد پرسید معصومه آیا حال داری قدری راه بروی .
گفتم بقدرتی تن و بدنم درد میکند که میترسم حرکت بکنم
از هم بپاشد . شما را بخدا بگذارید همینجا بمیرم و آسوده
شوم و بیشتر ازین در نزد آدمی مثل شما شرمنده نباشم .

بلند شد . نظری با طراف انداخت . کوچه خلوت
بود . دلم میخواست چشم را بازنگاه دارم ولی باز
بخودی خود بهم میرفت . حکیم دولاشد و مرآ باسانی مثل
پرمرغی از زمین بلند کرد و گفت بازوها یت را بگردان من

چفت کن و ساکت باش . برآه افتاد . بازوها یم قوت نداشت واژهم باز میشد و جلورفتن حکیم با چنین باری در آن تاریکی شب و پست و بلندی کوچه ها کا رآسانی نبود . طولی نکشید گذرمان بدر کاروانسراشی افتاد . مرا روی سکوی کاروانسرا خواهانید و خودش داخل شد و چند دقیقه بعد با دالاندار و یک قاطرباری پیدا شدند . بنظرم آمد که همان دالاندار کاروانسرای عراقیهاست که بنا بدستور محمود هر وقت تغییر منزل میدادم نشانه منزل تازه‌ام را باومی دادم و ترسیدم هرا بشناسد ولی با آن حال زارود را آن تاریکی شناختن من مشکل بود .

انداختندم روی قاطر و پلاسی رویم کشیدند . برآه افتادیم . معلوم شد حکیم میخواهد مرا به منزل خود ببرد . راه چندان نزدیک نبود و با هر قدمی که قاطر بر میداشت مثل این بود که عضوهای بدنم را درهاون سنگی انداخته‌اند و درهم میگویند . گاهی درد چنان تند میشده‌است ترسیدم همان در پشت قاطر قبض روحش بشود . میترسیدم صدای نالمام بلند شود و حکیم ناراحت بشود . زبانم را تو دهانم گاز میگرفتم که مبادا صدایم بیرون بیاید .

بالاخره رسیدیم . با غچه مجموع و باصفائی بسود بیرون دروازه شهر . در تاریکی شب و با آن حال والزاریات چشم اول درست جائی را نمیدید ولی بمجرد اینکه در باغ بازشد و وارد شدیم بوی عطرگل سرخ زد تودما غم . مثل این بود که خمره‌ها از گلاب ناب بدرودیوار و زمین و فضای باغ پاشیده باشند . با غبان چراغ آورد . اولین اولین چیزی که چشم را خیره کرد گلهای زیادی بسود که زمین وزمان را گرفته بود . دورتا دور باغ را هم تاک نشانده بودند و از گوشه باغ صدای دوشه قور باغه بلند بود .

دراطاق گوچ روشن و پاکیزه‌ای منزلم دادند . حیف

آن رختخواب شرم و نظیف و این بدن کثیف و آلوده من .
در بغل اطاق من در طول ایوان وسیع و بلندی چند اطاق
دیگر بود که هر کدامشان اسمی داشت از قبیل گلخانه ،
گرمخانه ، خمخانه ، کتابخانه و رصدخانه . روز سوم بود
که حکیم برسم معمول که هر روز دو با رصبح و شام به
عیادتم میآمد بشوخي گفتم حالا که هر کدام از این اطاقها
اسمی دارد خوب است اسم اطاق مرا هم بیما رخانه بگذاریم .
خندید و گفت مهمانخانه و عزیزخانه است .

حکیم اغلب ساعتها روز و شب را اگر در باغ با گلها
ور نمیرفت در رصدخانه کار میکرد و میگفت ستاره ها هم
گلهای آسمان هستند .

خدمه حکیم منحصر بود بیکنفر با غبان همه کاره
ویکنفر کنیز که علاوه بر رختشوئی و آشپزی ب تمام کارهای
کدبانوگری و خانه داری هم میرسید .

برای پرستاری من ما در باغ با غبان راهم خبر کردند ،
آمد . زن نیم دهاتی قوی بنیه و کارگشتهای بود .

حکیم هیچ وقت دست خالی بعیادتم نمیآمد . گل و
میوه که همه را ب دست خود از توی باغ چیده بود برایم
میآورد . از شرابی که ب دست خودش از انگور باغ نداخته
بود و با هزار گونه ملاحظت از آن پرستاری میکرد هر دو
روزی یک شیشه برایم میآورد و با تشریفات خاصی چنانکه
پندازی اکسیر نداری است قطره قطره ب دست خود در جام
شکیلی از مس سرخ که عکس دوازده برج را برآن نقش کرده
بودند میریخت و میگفت نوش جانت باد که تجویز حکیم
است و چون شیر ما در حلال و طیب .

نه تنها حالم بهتر نمیشد بلکه روز بروز بدتر هم
میشد . مثل کتاب مندرسی که شیرازه اش پوسیده واژهم
در وقتی باشد دستگاه وجودم چنان تقدیق شده بود که
دیگر درمان پذیر نبود . یک روز ب حکیم گفتم من مردمی

هستم وزحمتی که در معالجه من میکشید در حکم " زیر ابروی کور را برداشت " است . دست چلاق و بال گردن است . بیشتر ازین مرا شرمنده نخواهد . با آن خدائی که مرا آفریده دلم میخواهد صدبار بسیروم واينطور اسباب در درسر شخص بزرگواری مثل شمان باشم . اگر هزار سال زنده بمانم تلافی يك روز محبتهاي شما را نميتوانم بگنم . به خنده گفت ميگويند بین دوستان تعارف زیادی است . مگر تو مرا دوست خود نمیدانی . با صدای اشگ آلود گفت میترین کنیز روسیا هشما هستم ولايق نیستم خاک پسای مبارک شما را ببوسم . گفت معصومه این حرفها را گزار بگذار .

وجود توسه هيل محنت و آندوه دیده است و محبوب خالق هستی و مانیز محنت زدگان را از اخیار میدانیم و خاطرت آسوده . باشد که در این سودا بود با من است ای خدای رحیم و بخشنده . . زیاد پرچانگی کردم و در درسردادم . شرمنده ام و مختصر خواهم کرد . . عاقبت آخرین روز عمرم رسید و چراغ زندگانی زیر چشم مثل ته شمعی که پیش تمام شده . باشد و تنها نیم انگشت فتیله دودخورد و متغرنی از آن باقی مانده باشد پس و پسی کرد ولرزید و خا موش شد . هنوز سنم به بیست و سه نرسیده بود .

همان ما در با غبان که پرستارم بود جسم را شست و کفن کرد و حکیم با با غبان و ما در با غبان و کنیز خانه دنبال تابوتم افتادند که بقبرستان برده بخاک بسپارند . آرام شده بودم و با رامگاه ابدی میرفتم .

در قبرستان از دحامی بود و با غوغای غریبی رو برو شدیم . با زهمن آخوند خدا نشناش خبردار شده بود و دادینه و و اسلاما ه راه انداخته مردم و رجال سالم را تحريك کرده بود که قبرستان مسلمانها جای يك دختر هرجائي سرتاپا معصيت نیست . چاره ای نبود . دوباره

جنازه بطرف باغ حکیم برآهافتاد و حکیم بدست خود درگوشهای از با غش که همه را لاله کاشته و بلاله زار معروف بود قبری کند و همانجا بخاکم سپردند و سنگ لحدی از مرمر سرخ رنگ که روی آن علاوه براین چند کلمه :

" آرامگاه معصومه ناکام "

و تاریخ روز و ماه و سال این شعر نیز بخط خود حکیم برآن نقش بود بروی مزارم انداختند .

" شیخی بزئی فاحشه گفتا مستی

هر لحظه بدام دگری پابستی
گفتا شیخا هر آنچه گوئی هشتم
اما تو چنانکه مینمائی هستی " .

الهی لگدی که این بوالعجایب لعنتی در آن روز به آبگاهم زد خیلی دردناک بود و هر چند علیل و مریض بودم با اینهمه شاید همان لگد کارم را ساخت و مرگم را جلو انداخت و اگراینه چشم نا محرم دراینجا نبود تن لختم را نشاند میدادم تا ببینی جای این لگد چطور هنوز باقی مانده است ولی ضربتی که همین مرد خدا نشناش آن روز در قبرستان نیشا بور در مقابل زندگان و اهل قبور برو胥م وارد ساخت و چند وجب خاک را بر من حرام داشت صد بار از ضربت لگدش دردناکتر بود و در مقابل میزان شو و چشمداشتم بعد ودادکبریا ثی تو میباشد .

پرده چهارم

معصومه ساکت ایستاده و دادخواهی مینماید .

از مادر جلال ندارسید کهای معصومه تو ما نندا سمت معصوم و دختر محبوب و نازنین ما هستی . جمله ملائکه آسمان و مقربان درگاه تصدیق مینمایند که سخت مظلوم بودهای و مستحق عنایت خاص و سزاوار تفضل مخصوص مسا

میباشد . آنچه توکردهای همه از راه استیصال و بحکم ضرورت بوده که نام دیگرش را قضا و قدرو گذاشتند و تشخیص آن از اراده و مشیت یزدانی کارآسانی نیست در صورتیکه این بندۀ گمراه روسیاه که از دست او دادخواهی میکنی و مانند بسیاری از غلط اندازیهای دیگر عالم خلقت اسم خود را آخوند و ملا گذاشته هرچه کرده همه از روی علم و اختیار بوده است و حقا که مستوجب شدیدترین عقابهاست . چیزی که هست هر چند شهادت توبهای من کا ملا کافی و شافی است ولی چون علاوه بر شما دونفر که در حقیقت عارض و معروضید یکنفر دیگر نیز شاهد قضایای اخیر عمر تو بوده واوهم اینجا حاضر و ناظراست شاید بی مناسبت نباشد که از ونیز تحقیقات مختصه بعمل آید .

بانگ شیپور حاضر باش قیامت برخاست و ملک تاجداری از ملائکه سرخ پوش که ما مورا حضوار اهل رستاخیر بود بمدادی بلندگه مانند رعد در زیر گند افلک پیچید گفت : حکیم عمر خیام نیشا بوری حاضر بشود ..

پیر مرد جلیل القدری بود سیه چرده . با قدمی افراشته و قدمی استوار که هر چند دست کم هفتاد سال از عمرش میگذشت هنوز قا مت ش مانند سوره است و رسماً مانده بود . ابرسروان پر پشتیش که هنوز مقداری از موهای آن مشکی مانده بود چشم‌اندازی را در زیر گرفته بود که مانند آنرا هرگز ندیده بودم . بچشمها آدمیزایی می‌مانت که چندین بار مرده باشد و باز زنده شده از تنگنای گور بیرون آمده باشد . چهره اش از آن چهره هایی بود که گوئی هرگز رنگ خنده بخود ندیده است و همینکه انسان یک بار آنرا دید دیگر تا عمر دارد فراموش نمی‌گند . با آن گیسوان انبوه سفید و ابریشمی شهریار تا جدای بنظر می‌آمد که در مقابل شاهنشاهی ایستاده باشد . آفتای بی بود که آفتاب قیامت چشم‌انداز را خیره نمی‌ساخت .

از میان جمیعت جدا شد و قدمی چند جلو آمده در مقابل ترازو باستاد . ندارسید که یا خیام اول میخواهیم شهادت ترا در حق این دختر واين ملا که همشهری خود است بشنویم و بعد بنامه اعمال خودت بررسیم .

جواب داد : خداوندا معصومه در آن دنیا که عالم دروغ و مجاز بود هرگز یک کلمه حرف دروغ و ناصواب از دهانش بیرون نیاید تا چه رسد بدینجا که مقام صدق و حقیقت است . آنچه ممکنست با ظهار این اوبیفزا یم اینست که پس ازوفات او طولی نکشد که خود من نیز داعی تورالبیک اجابت گفت . همان کنیزکی که داشتم و همان با غبان و ما در ش که پرستا رمعصومه شده بود پس از غسل و کفن مرانیز در تابوتی گذاشتند و بهمان قبرستان نیشا بور بردنده به خاک بسپارند . نمیدانم این آخوند خوش طینت از کجا خبردا رشده بود که باز با درا رودسته خود فرا رسید و چنان غوغائی راه انداخت که پنداشتی گراز نیم گندیده ای را با شراب شسته باشند و بخواهند در مزاریکی از ائمه اطها ربخاک بسپارند . چیزی نماینده بود که آتش بتابوت من بزند و مشابعین جسم را با دندان تکه تکه نمایند . تابوتم دوباره راه با غچه ام را در پیش گرفت و چنان که گوئی مشیت تو بود در پهلوی همانجا کی که معصومه را دفن گرده بودیم قبری کنند و مرادر آن بخاک سپردند . الهی هر چند این آخوند پر تدلیس آن روز دل مرا بی نهایت سوزاند ولی چون در اثرهای متعدد تو بود بخاک رفتم آخوند را بسهم خودم بخشیده ام و حکم اورا بخودت و امیگذارم .

ندای مستطاب خطاب بمعصومه صادر گردید که ای معصومه گناه دیگری برگناهان این روسیاه افزوده شد و اینک پس از تامل بسیار اراده ما بر آن قرار گرفته که خود توعین و مقرر داری که این آخوند سرتاپاریا و سالوس

مستوجب چه عذاب و عقوبته است تا هرجزائی را که خودت
معین کنی در حق او مجری و معمول بسازیم.

معصومه مدتی سر را بعلامت حجب و تعظیم بزیرانداخت
وصورت خود را که برنگ مهتاب شده بود در پشت پرده گیسوان
شبق رنگ پنهان ساخت وزمانی متفسر و حیران با یستادو
آنگاه سر برآورد گفت: بارا لها من دخترک گنهکار کجا
واینهمه مهربانی و شفقت کجا. من دختر رویاوه و سیاه
بخت را چه میرسد که در حضور توزبان بفصولی بگشایم و
اظهار نظر و عقیده بنمایم.

خطاب رسید که تو مظلوم و معصومی و هیج مخلوقی در
نژد ما عزیزتر از مخلوق مظلوم و معصوم نیست. حیا و ادب
را بکنار بگذار و فاش وبی پرده بگوییم این شخص را
سزاوار چه مكافاتی میدانی.

معصومه باز سر را بزیرانداخت و در دویای آندیشه
دورود را زی فرورفت و از وجناش پیدا بود که در پی عذابی
است که بمراتب از آتش جهنم شدیدتر باشد.

ملکوت بنظر ایستاده. و تمام صحرای محشرگردان
کشیده منتظر است ببیند معصومه چه جوابی میدهد. آفتاب
فیا مت نزدیک آمد. و بزرگ شده است و تفشاره اش مغز جن
وانس را میسوزاند. همان روزی است که در حلقش نازل شده
که السماء کالمهل والجلال كالعهن یعنی آسمان مثل مس
گداخته شده است و کوهها مانند پشم حلاجی شده. حتی مرغ
حق که بر فراز سدره المنتهی نشسته بود و حق حق میزد
حالا مهرسکوت برنوگ نهاده است و بجز صدای تیک تیک
عقربکهای ساعت جاودان شما رقیا مت صدائی در سراسر
صحرای محشر بگوش نمی رسد.

بالاخره معصومه بسخن آمد و گفت خدای حالا
که میخواهی خرده حسابی را که با این مومن مسجد ندیده
دارم خودم پاک کنم دلم میخواهد امر بفرمائی که همینجا

در پای میزان حساب و رو بروی خود تو و در حضورا ینهمه پیغمبر
و امام و در پیش چشم جن و انس و در مقابل تمام ملائکه عقاب
و ثواب که اینجا حاضرند و در جلوی این لوح و این قلم و
این عرش و این فرش و این کرسی تمام آن حرفهای قبیح و
آن کلمه‌های هرزه و رکیک و آن تهمتها و ناسزاها و
فحشیهای زشت و عنیفی را که در آن دنیا اوی در آن روز فرا موش
نشدنی در وسط شهر نیشا بورد وسط آن کوچه و در میان مردم
وبعد در قبرستان همان شهر در مقابل جنازه‌ها مبمن زد تمام
را امروز در اینجا کلمه بکلمه و حرف بحرف بدون کمزیا د
بات تمام آن افتراهایی که بمن بست و تمام آن کارهایی
که بمن نسبت داد و تمام آن لعن و نفرینهایی که با سه تو
و با سه کتاب تو و دین تو و پیغمبر و امام تو بمن فرستاد
همه را در اینجا در مقابل توتکرا رنماید.

از زمین وزمان فریاد برخاست که حقاً این غذاب از
صد آتش جهنم شدیدتر و در دنیا کتر است. وای بحال این آدم
گنهکار. بدابروزگار او ...

از بارگاه دادندا رسید که یا پیغ بیانات این دختر
راشنیدی. اینک باید خواهش او را طاعت نمائی و وای
بحال تو اگریک سرمواز آنچه دلخواه اوست تخلف فروا
داری:

رنگ از رخسار آخوند پرید. دهان با زنمودگه چیزی
بگوید ولی مانند آدمی که پنجه آهنینی حلقومش را به
فشار د جز صدای خرخدلخراشی از تنگنای حنجره اش بیرون
نیامد. نفس در سینه اش ساقط شده. وخون در عروقش منجمد
شده بود و چشمها یش بقدر کف دست از حدقه بیرون آمد و مثل
آدمی بود که در حال نزع با مرگ دست بگریبان باشد.
طلبه سینه اش بالا میرفت و پائین می آمد و شکمش مانند
دم آهنگران مدام پرمیشد و خالی میشد و با اعضای مرتعش
وجوارح منزعج بخود می پیچید و تقللا میکرد که صدائی

از حلقوم خودبیرون بدھدولی جز همان خروخری که از شنیدن آن موبربدن انسان سیخ نمیشد صدائی دیگری بیرون نمیآمد. خارپشت دزم آفتاب هم چنان شیخنا را آماج تیرهای شرر با رخودسا خته بودکه دل سنگ بحال او آب نمیشد.

صدا از سینه کاینات بیرون نمیآمد و همه در انتظار بودند ببینند کا و بکجا خواهد کشید.

آخوندک چیزی نمانده بودقا لب تهی سازد. مثل کسی که افعی گرسنهای بدور حلقومش حلقه زده باشد مدام انگشتان خیاری خودرا بگلو میآورد و با زبا زوها ناتوانش بزیر میافتد. با صدای چندش انگیزی آهوناله میکرد. معلوم بودکه دیگرنه چیزی را می بیند و نه صدائی را میشنید. خونابهای که از دوگوش دهانش روان شده بود لابلای ریش و پشم میدوید و منظرهای بوجود آورده بودکه مکروه تر از آن تصویر پذیرنیست. شاید اشخاصی در میان جمع بودند که دلشان بحال او میسوخت ولی از آنجاشی که مورد غصب و تنفر پروردگار واقع شده بود همه دم فروبسته بودند واحدی جرات مداخله وجارت توسط و میانجیگری نداشت.

خود معصومه هم نگاه خودرا با آخوندک دوخته بود و رنگ بکلی از رخسارش پریده. چنانکه پنداشتی روح از بدنش پروا ذکرده است و سراپا همه چشم شده منتظر بود ببینند عاقبت چه میشود. کم کم بتماشای احوال شیخنا آثار

عجیبی دروجناش پدیدا رگردید و ناگهان مانند اشخاصی که به تب ولرز مبتلا شده باشند لبها بیش بلر泽ه افتاد و گردنش خم شد و دودست را بجانب کرسی جلال دراز نموده فریاد برآورد که بارالهابس است دیگر طاقت تماشای این احوال را ندارم. خداوندان اورا بخشیدم. از گناهش گذشتم و از درگاه الهی نیز با هزار زبان التماس دارم که از گناه او بگذرد ...

معصومه اینرا گفته دوان دوان خودرا با آخوندک

رسانید و با موهای پریشان خودکه مانند چتری دورتا دور سراورا پوشانیده بود مشغول پاک کردن عرق و خونا بسیار گردید که از سرو صورت شیخنا روان بود در حالیکه زیر لب شیخنا نی میگفت که از دلسوزی و رافت حکایت میکرد.

در مقابل چنین منظره غیر متربقه صدای یا سبوح یا سبوح هلوه لواز زمین وزمان برخاست و ناگهان چنان طوفان عظیمی برپا خاست که گوئی ذرات کاینات بجنیش آمده است. عالم دگرگون گردید و از هرجانب و هرسور عد و برق غریدن و درخشیدن گرفت و کولاکی وحشت زاباتندبادی هولناک جوشان و خروشان درهم افتاده صفحه گیتی را متلاطم ساخت. چشم چشم را نمیدید و غلغله وهیا هوی ارضی و سما وی صخره گوش را میدرید. آواز مرغ حق چون نهیب صاعقه در عرصه محشر پیچید و بانگ حق حق دنیا را فراگرفت. اهل محشر مانند اشخاص مصروع مات و مبهوت صورتها را به جانب سرا دقات غیبی گردانده. مترصد بودند که از پس

بارگاه لاریبی چه حدثهای ناظهور خواهد پیوست.

همینکه طوفان تسکین یافت و عنامر سر سام زده سپهرو چرخهای از جا در رفته عرش ازنوقرا ری گرفتند و آرا مش و سکون جای تلاطم و انلاب را گرفت ناگهان آواز دلفریب فروشتنگان در زیر گنبد افلک پیچید و از بالا و پائین واخا و رو باخترنوازندگان غیبی با یکجا ن وقار و سنگینی در دستگاه پرشکوه همایون این ترانه را ساز کردند.

شیخی بزندی فاحشه گفت امستی

هر لحظه بدای مدگری پا بستی

گفت اشیخا هر آنچه گوئی هستم

اما تو چنان که مینمائی هستی

هنوز این آواز جان پرور بپایان نرسیده بودکه ملائکه ثواب و عقاب دودسته شدند و دستهای گرزهای آتشین بدست

بدور آخوندک را گرفتند و بجانب جهنم برآه افتادند و دسته
دیگر یا سبوح گویان معصومه را جلو آنداختند که بیهشت
ببرند ولی معصومه خود را بعقب کشید و پاراست نمود و
صورت را بطرف حکیم عمر خیا می گرداند. خطاب بدرگاه الهی
گفت. خدا و ندان من خود را کنیز زر خریده این شخص بزرگوار
میدانم و هرجا ا و برود خواهم رفت و راضی نخواهی بود که
معصومه در نزد خالق و مخلوق نمک نشناش و بی حقوق قلم
برود.

بلندگوهای قیامت بصد آمدند و حکیم عمر خیا م را
برای بازخواست اعمال بپای میزان طلبیدند.
ندا رسید یا خیا م حالا نوبت بتورسیده است خود
برای سؤال وجواب حاضر باشد. حکیم با همان هیبت و
صolut و با همان وقا روسکون بدون آنکه کلمه‌ای برزبان
بیا ورد آنجا ایستاده و ناخدائی را بخاطرمیا ورد که در
عرشه کشته خود بتماشای امواج دریا مشغول باشد.

ندا رسید یا خیا م لابد فکر میکنی آنرا که حساب پاک
است از محاسبه چه باک است ولی خوب میدانی که از بندگان
طا غی و یا غی ما بشما و میا ئی و مهر عصیان و سرپیچی به
پیشانیت خورده. وا ز جمله کسانی بقلم رفته‌ای که به
"آن رشیست" و یا با صطلاح هموطنان خودت هرهی مذهب
معروفند. میدانم که عصیان و تمرد کفر آمیز تو چنان
براستی و یقین آمیخته بود که رنگ ایمان داشت و از آن
اسهای سرکش نبودی که تابوی آخورد دما غشان میرسد بنای
سرپیچی را میگذارد بلکه آرزوی تاخت و تاز در میدان
مجھولات ترا بنا فرمانی میکشید ولهذا چندان ایرادی بر تو
وارد نمیدانم. چیزی که هست چه بسا پا از حد ادب بیرون
میگذاشتی وزیادی خودمانی میشدی و رو در باشی را بکنار
نهاده درست و حسابی با ما بنای کج تابی و چون و چرا را
میگذاشتی. قبول دارم که در مقام بی ادبی و گستاخی نیز

بی ریا بودی و بر هنگی را ب خرقه سالوس ترجیح میدادی و این خود از گناه تو میکا هد ولی آیا آن شبی را ب خاطر داری که باد ابریق شرابت را بخاک ریخت؟ چه جنجالی راه انداختی وما نند کودکان درد دیده. که بقصد تلافی با مشت بسنگ خارا میگویند توهم از شدت غیظ زبان بگستاخی گشودی و تقصیر را بگردن ما انداختی و حتی باین هم قناعت نکرده نسبت بدستی بما دادی. مردم ژاژخای گفتند که ما نیز بتلاقی روی تراسیا هکردیم ولی خودت خوب میدانی که حرفی بی اساس بود، ما کی روی کسی را که با ما صاف و پوست کنده حرف زده سیا هکرده‌ایم که تودو مش باشی. اما توهم هربدی وزشتی که از خلق میدیدی نسنجیده بحساب ما مینوشتی و چنان مینمود که اساسا خوشت می‌آید سرما بگذاری. هرچه ما زیر سبیلی در میگردیم توجیه تر میشdi و بیشتر نیش میزدی. چون میدانستی که از این گستاخیها و ترکتا زیها گردی بردا من کبریایی مانمی نشیند چه زبان درازیها و یک ودوهائی که روانداشتی. آنوقت تازه میگفتی که این حرفها را هم خودمن دردهان تو میگذارم و گناه را بگردن من می‌انداختی. بی پروا مراسانع و مخرب و سازنده و شکننده میخواندی و مرآ مورد شمات قرار میدادی و میگفتی رویه و آستر از خود است خودت ذرع میکنی و خودت میبری و خودت میدوزی و خودت می‌پوشانی و تاصدای بخت برگشته‌ای بلند میشود که اندازه نیست کافی رش میشماری و مستحق آتش جهنم. یا خیام آیا یادت هست که هر روزدهقان شراب ساز و کوزه گربازار را بهزار زبان میستودی ولی تا نوبت بما میرسید و پای ما بمیان می‌آمد انگارنه انگار که تاک نشان و انگور آفرین و کوزه گرسا ز خود ماهستیم.

وقتی ندای غیبی بدینجا رسید مزقا نچیان صحراي محشر با شاره و راهنمائي اسرافيل اين نغمه را سازگردند:

جا می است که عقل آفرین میزندش
 صدبوسه ز مهر بر جبین میزندش
 این کوزه گرد هر چنین جام لطیف
 میسا زد و با زبر زمین میزندش.

همینکه موزیگ خا موش شدند نذای غیبی دنباله سخن
 را چنین آورد :

یا خیام توا هل سسطه و مغالطه مشبودی ولی شاید
 بقصد تبرئه خود بگوئی که انسان بینوا ونا توانی بیش
 نبودم و مانند کلیه فرزندان آدم گفتارم انسکاس کامل
 پندارم نبود . بسیار خوب ما هم حرفی نداریم و خوب میدانیم
 که تناقض بین گفتار و پندار از جمله قوانین این عالم واز
 نوا میس و قواعد خلقت بشر است با اینهمه خودت خوب
 میدانی که دا وری مخلوق همواره مبنی بر گفتار است و
 تنها در پیشگاه دا وری ماست که نیت و پندار مناط اعتبر
 میگردد . یا خیام خواهی گفت خدا وندان تقصیر با کیست اگر
 ضمیر جویا ودل پویائی که بمن داده بودی تشنہ راز جهان
 و گرسنه افسانه دوگیتی وبالطبع در تقلای بودکه قدمی ازین
 گرداب ظلمانی فرا ترنها ده . راه و روزنی برای رخنه بسرا
 پرده . اسراء بدست آورد؟ یا خیام میدانم که کنجکاوی چه
 بلای است و هوکسی دلش میخواهد بداند زیرا ین کامه چه
 نیم کامه هایی است؟ اما رفیق توتنهای عرب بودی بلکه
 حکیم و داشتمند هم بودی و خوب میدانستی که کلید این
 فرا موشخانه در چاه ابدیت افتاده است و این نظر پرده
 قوروق شروع میشود و راز درون پرده را شاید پرده دارید
 و بس در صورتی که حکمای هند که پیشقدمان کاروان معرفت
 هستند با ین نتیجه رسیده بودند که نه تنها انسان تازنده
 است برای خالق و خلقیت پی نخواهد برد بلکه خود خدا هم
 از ما هیت خود بی خبر است . با اینحال با آنکه خودت میگفتی
 " اسراء زل رانه تو دانی و نه من " آبا این کنجکاوی و

موشکا فیهای توبیحاصل و بیمورد نبود . بفراست بوبردہ
بودی که پنهانی با تونظری دارم و بهمین پشت گرمی صبح
هنوز چشم از خواب بازنده بودکه صبحی زنان بنای بد
قلقی و بھانه گیری را میگذاشتی و چه ایرادها که بکاروبار
مانمیگرفتی . میگفتی چرا چشم بمن داده ای و چیزها ئی
را که دلم میخواهد ببیند درگا و صندوق مجھولات انداخته و
قفل فولادین ابدی و مهروموم "لن ترانی" بآن زده ای .
چرا در کما جدا ن را بازمیگذاری و بگرمه میگوشی گوشتر را
میز . چرا جا مشید را زیر سرپوش بلور گذاشته مگس بینوارا
برآن موکل ساخته ای و مواخذهاش میکنی که چرا وزوز میکند .
یاخیا من شور بخت شش روز تما م از بوق سحرتا تنگ غروب
عرق ریختم و هزارخون جگر خوردم تا برای خاطرشما کور و
کچله این دنیا را آفریدم و آدم را چون تاج مرصع بر تارک
آن نشاندم و آنوقت تازه توبا آن دستار پیچ اندر پیچ ورد

پیچ پیچ میگیری و آشکار و علاییه جا و میز نی که عالم و آدم و
نه طارم افلک هیچ است و مخلوق بیگناه را اغوا میکنی که
"حاصل همه عشرت است و باقی هیچ است" . یاخیا م آنچه
دلم را میسوزاندا ینست که هر چند از نا توانی چرخ و فلک
بی خبر نبودی و خودت بخاک نشینان این کهنه رباط میگفتی
"چرخ از توهز از باربیچاره است" بازگاهی غرور بسرت
میزد و ادعا می کردی که اگر کار دنیا را بdest تومیدا دند
دنیا را طوری خلق میگردی "کا زاده بکام دل رسیدی آسان" .
توکه خودت خوب میدانستی که از جمله محالات این دنیا
یکی هم بکام دل رساندن آزادگان است چطور حاضر میشدی
چنین ادعای خامی بکنی . آمدیم و میگفتم : خواجه عمر
بفرمائید این گوی و این میدان ، گرتوبه تر میز نی بستان
بزن و نشان بده . که چطور آزادگان را بکام دل میرسانی .
آنوقت با رسواشی چه میگردی . یاخیا م میدانم که از مسلمان
و کافر دوستان و هواداران بسیار داری و اینک بحمایت و

جانبداری توبه می خیزند و مفسرین کوتاه بین که برای "ساده" و "باده" آنهمه تعبیرهای سنت و خنگ پیدا کرده اند برای توپستان بتنور خواهند چسبانید و بمن خواهند گفت که طعن وطنز حکیم نیشا بور مربوط بدھر گردون و فلک بوقلمون است و بمن ربطی ندارد ولی یا خیام چون توکهنه رند قلندری خوب میداند که میان من و دهر تفاوتی نیست و خودت خوب میدانی که از تو خیاستی بزرگترها گفته اند "لاتسبو الدهرفان اللہ هو الدھر".

خلاصه آنکه هر چند از بندگان کمیابی هستی که مطبوع طبع مشکل پسند هاستند و گوآنکه قاپ مارا دزدیدهای و در دل مارخنه کردهای با اینهمه چون بکلی بی گناه و بی تقمیر نیستی اراده ما برآن قرار گرفته که ترا مدتی با کیف و نشئه عوالم دوزخ نیز آشنا سازیم. باشد که شراره عصیان و طغیان در کوره آتشین وجودت فرونشیند و آنگاه فرشته صفت سزاوار همنشینی با ارواح مجرد و محروم را زهای نهان بگردی . یا خیام حرفهای من تما مشد وقت دیگر است ولی دلم می خواهد توهما گردد مقام مدافعته از خود حرفی داری مختصر و مفید و پوست گنده . همینجا بگوشی که نگویند یا روتنهای بقاضی رفت .

خیام که در تما مطول این مدت مانند کسی که نه تنها بهشت و دوزخ بلکه تمام وجود و عدم در نظرش یکسان است آنجا ایستاده سر را بعلامت تعظیم و احترام خم ساخته لب نجنبانده بود اینک سرش را بلند کرد و نگاه شاهین آسای خود را ببارگا ه جلال دوخت و با صدائی متین و موقد بدنگونه آغاز سخن نمود .

" در طی خطاب مستطاب هکر رم را با اسم و رسم خواندی ولی حالا که نوبت بمن رسیده متحریرم ترا بجهائی بخوانم . اسمی توبقداری زیاد است که میگویند سربه زار میزند و بعقیده من هر کلمه و حرفی اسمی از اسمهای تست

ولوبا هم متناقض هم باشند مثل قها روروف، جبارورحیم، منتقم و کریم، ستاروکاشف. شاید بهتر باشد ترا "تو"

بخوانم و بمقابل بپردازم. فرمودی حرفم را مفید و مختصر بزشم. چون می کسی که در آن دنیا که دنیا ای پرگوشی و ژاژخانی ویا و هسرائی بوده میشه حرفم را ساده و پوست کنده در دو کلمه رک و راست میگفتم بدیهی است که در اینجا که مقام احترام صرف و ادب مطلق است بطريق اولی پیرا من پرگوشی ولیچا رنخوا هم گردید. در ضمن فرما بیشات گفتی ادعای کرده ام که اگر خدا بودم دنیا ای میسا ختم که آزادگان بکام دل برستند. لابد چشم بگود بی پهلوان افتاده بوده و خواسته بودم کباده غروری بگشم و در بازار مسگران بلاف و گزاف حرفی زده باشم ولی قدر مسلم آنکه اگر خدای نخواسته خدا بودم هرگز راضی نمیشدم چه و هتا بنای عدم بشایبه وجود مکدر ولکه دار گردد. فرمودی وقتی باد گوزه شرا بمن را سرنگون ساخت زبان به بی ادبی گشودم. خودت بهتر میدانی که مردم ازین قبیل بجهتان و افترا زیاد بمن بسته اند. فرمودی اراده ات بر آن قرار گرفته که مرا بعقوبتی برسانی و عقیده خودم را در این باب پرسیدی. خوب میدانی که این چیزی که تو امش را اراده و مشیست گذاشتہ ای قانونی است که چون و چرا برنمیدارد و چنانه و طفره پذیر نیست. با این وصف چه من خود را مستوجب عذاب و عقوبت بدانم یا ندانم چون المقدار کائن است کارم ساخته است و هر چه بگویم از دست مرفت و هر تقلائی بگنم کلام پس معرکه خواهد بود. پس بحکم عقل بهتر است که بیهوده آبروی خودم را بخاک نریزم و ریش را با زبدست همان کسی بسپارم که ریش و قیچی همیشه بدست او بوده. وهست و خواهد بود. توقیر مانی و قادربکن هر آنچه توانی ... خیام پس از این بیانات مانتند سلحشور دلیرو بسی باکی که گزارش هنرهای خود را داده باشد سر را برآ فراشت

و بی حرکت بجای خود استوار استاد که از هرسو صدای دست زدنهای طولانی و احسنت و آفرین بلند گردید.

ندا از مصدرا مر رسید که یا خیام حق همانست که گفتی ولی برای اینکه بتونشان بدhem که در اینجا نیز به اشتباه رفته‌ای و نقض اراده‌ای از ممکنات است مغض خاطرا بین دخترگ ستم چشیده شیرازی و برای تیما رو غم خواری بی ریا و دلجوئی جوانمردانه‌ای که در حق او روا داشتی همین الساعه خط سیر تقدیر و مدارمشیت را تغییر میدهم یعنی از گناهان توجه می‌پوشم و ترا یکسر ببا غچه‌ای که در گوشه‌ای از گوشه‌های دنج و مخلا بطبع با غ بجهشت بصورت همان با غچه نیشا بور خودت ساخته‌ام که در هر بها ری شمال بر توکل افشد رو آنه میدارم و ببا دهم سپرده‌ام که ازین پس دیگرا بریق شراب و فقاعت را بخاک نریزد. پس فوراً دست معصومه‌اش را بگیر و بسوی منزلگاه جاودانی خود روان شو و خاطر جمع باش که دیگر هرگز در درس را خوند و ملا نخواهی داشت.

حکیم سر را بتعظیم فرود آورد و بمعصومه نزدیک گردید و گفت معصومه دلم می‌خواهد اجازه بدهی همان نظر که در آن شب معهود ترا در بغل خود از کنار آن کوچه به با غچه خود رساندم امروز تیز ترا ازینجا در آغوش خود بباغ بجهشت ببرم: اینرا گفت و معصومه را بچالکی از زمین بلند نموده در بغل گرفت و برای افتاد در حالیکه جمعیت انبوهی بدن بال آنها افتاده و قدم بقدم آنها را مشایعت مینمود.

در همان گیرو دار و در همان حیص و بیص ناگهان جوان خپله‌ای ذیده شد که با صورتی پراز آبله و کمک ما نند گربه‌ای که سگ‌ها ری بدن بالش افتاده باشد صفها را می‌شکافت و سعی داشت که خود را بحکیم و معصومه برساند.

محمد گلابی خودمان بود. هنوز چنان مینمود که گرد و غبار کا زرون برس و صورتش باقی است. بزورشانه و آرنج وزانورا هی بازمی‌کرد و لابلای پاهای جمعیت می‌لغزید.

و جلو می‌آمد و مثل سگی که پس از مدت‌ها جدا شد صاحب ش را یافت‌ه باشد هیچ قوه‌ای نمی‌توانست جلویش را بگیرد . نفس نفس میزد وازشادی اشک میریخت و مدام تکرا ر می‌گرد " پیداشان کردم ... پیداشان کردم " و جلو می‌آمد . عاقبت خود را بحکیم و معصومه رسانید و خود را روی پای حکیم آنداخته بنای بوسیدن را گذاشت در صورتیکه معصومه نیز خود را از آغوش حکیم بپهلوی محمود بزمیں آنداخته بود و با اشتیاق و ولع عجیبی سروزلف او را می‌بوسید .

بتماشای این منظره رقت آمیز غل‌غله غریبی برپاشد . محشران در محشر وقیا مت‌اندر قیامت گردید . نقاره خانه آخرت بصداد رآمد و با نگی سبوح و یا قدوس گوش فلک را کر نمود . جن و انس و ملائکه در هم افتادند . آخوند و ملای مسلمانان و خاخا مهای یهود و کشیشها و بطریق‌های مسیحیان و موبدان و هیربدان آتش پرستان و براهمه هندی و چینی و هزاران آخوند و ملاهای جورا جور دیگر بعلامت عیش و سرور دستهای هم‌دیگر را گرفتند و بدور حکیم و معصومه و محمود حلقه‌ها ساختند و هر چنان کنان بنای غیه کشیدن و پای کوبی و رقص را گذاشتند . الحان زیرویم خنیاگران غیبی با نغمات دلنواز آواز خوانهای لاریبی در هم آمیخت و از نو مویقا نچیان محشر با د رگلوانند اخوند و هنگامی که حکیم و معصومه و محمود شانه بشانه بجانب بهشت روان بودند آوازی از حنجره اهل محشر بیرون جست که مترنم این ابیات بود :

گردون نگری ز عمر فرسوده ماست

جیحون اشی زا شگپالوده ماست

دوخ شری زرنج بیهوده ماست

فردوس دمی ز وقت آسوده ماست

آنگاه خا موشی مرگ از نواعالم بالا را فرا گرفت و ترازوی اعمال باز بکارافتاد تا کی از کاربا یستد .

علی‌اکبر دهخدا

قالیچه موحّمی

انجمن موقتی درآداره صورا صرافیل روزیکشنبه پانزدهم تشکیل شد، ناچار مشترکین عظام میخواهند اعضای انجمن را بشناسند.

بله، بنده که بندهام، ایشان هم که معروف خدمت‌همه آقایان میباشد، اینهم که ... بله، ایشان هم که ... خیر، ایشان هم که مستغنى از معرفی بنده هستند، اوهم که آه آه، بله، خیر، سایرین را هم که خودتان معرفت‌گامی درحقشان دارید.

جناب سگ‌حسن دله خلاصه مذاکرات انجمن قبل را قرائت کردند.

جناب خرمگس - بعقیده من این قبیل اشخاص خونشان حلال و مالشان مباح است چه ضرر دارد بگیرید بخورید یک آب هم بالاش.

دمدمی - بله هوچند جسارت است ولی مثلی است معروف که می‌گویند : از خرس مویی.

اویارقلی - اگر شما بداید که تاروپود این فرشها از عروق و شریان ماده‌اتی هاست هرگز راضی نخواهید شد که این معنی را برخود همواره کنید.

آزاد خان گرد کرندی - جناب اویارقلی صحیح می‌گویند شما در پای تخت نشسته‌اید و از تعذیباتی که به

رعایای اطراف می شود خبرندارید .
دمدمی - بلی همینطورست شیخ علیه الرحمه
میفرماید :

" گفتن از زنبور بی حاصل بود "

با یکی در عمر خود ناخورد نشیش "

خرمگس - باید دید که اگر ما این قالیچه ها را قبول
حکومت آنها را بسا حبا نش مسترد میکند یا اینکه خودش
نگاه میدارد و در موقع بدتر ازین بکار میبرد .

جناب ملا اینک علی - بگمان من پس دادن این اشیاء
همانطور که جناب خرمگس فرمودند علط و نوعی از اعانت
برآش است .

دمدمی - اخست احسنت ، صحیح است ، درست
فرمودند .

آزادخان - آیا ببینم که این اشیاء را حضرت والا
برای چه بجناب دخو میدهند اگر برای اینست که جناب
دخو محتاج است که اینطور نیست و عجالتا بقدر بخور و نمیری ،
از راه روزنا مهندویسی تحصیل میکند ، و اگر برای کمک به
معارف است آنهم بهترش این بود که حضرت حکمران در همان
قلمرو حکومت خودشان دو سه نفر از اطفال یتیم بی بانی را
انتخاب میفرمودند و از منافع سالیانه این مبلغ ایشان را
بتحصیل و میداشتند .

جناب ملا اینک علی - چه ضرر دارد که بگوییم
قصدشان همان کمک به معارف بوده است ولی اینکه
میفرماید بهتر این بود که اطفال یتیم را تربیت میکرد
تمیز این مطالب بسته بنظر عرف است و بعقیده من کمک
بروزنامه می تواند هزاران نفر را به تربیت اطفال
یتیم و بی بانی وادر کند در صورتی که تربیت دو سه نفر
 طفل محدود و فایده اش کمتر است .

دمدمی - بنده که سواد درستی ندارم و عبارات آقا

رانمی فهمولی بنظر من آقا صحیح فرمودند، احسنت..
احسنست.

اویارقلی - ولی رای بنده اینست که در عرف تربیت اطفال را برگمک بروزنا مه ترجیح بدھند زیرا که روزنامه ها عجالته خرج و دخل میگند و احتیاجی بگمک ندارند ولی اطفال فقیر در مملکت زیاد است که کمال احتیاج را بگمک دارند پس بهتر این بود که چند نفر طفل را با این وجه تربیت میکردند تا اسباب تشویق سایر جال واعیان میشدند و سایرین هم با یشان تاسی میکردند.

آزاد خان - درست است گذشته از اینکه آنطوری که جناب ملا اینکعلی میفرمایند " این قافله تا بحشرلنج است " برای این که میفرمایند کمک بروزنا مه از حیث اینکه تشویق بتربیت اطفال میگند بهتر است ولی از طرف دیگر در هر موقع هم که مزدم بخواند کمک بتربیت اطفال بگند باز روزنامه در ایران هست و بنابراین ایشان باز روزنامه مقدم خواهد شد ..

دمدمی - مطلب تمام است .

جناب ملا اینکعلی - مومن این مغالطه است .

اویارقلی - خیر آقا مغالطه نیست صحیح است برای اینکه مردم را بتربیت اطفال یتیم و اداره میگند و بنابراین اطفال یتیم هیچ وقت نباید تربیت بشوند برای اینکه همیشه اعانت ایتام مقدم است و گرنم ترجیح فاضل بر مفضول وراجع بر مرجع خواهد شد .

دمدمی - جناب اویارقلی قدری واضح تر بفرمایید که بنده هم رای خودم را عرض کنم .

جناب ملا اینکعلی - من این چیزها را نمی دانم رد احسان عقلاء و شرعا مکروه و هر که مخالف شرع باشد اجتناب مسلمین ازا ولازم است و اگر نعوذ بالله مخالفتش منجر باز تدا دشود قتلش هم واجب میشود .

دمدمی - اعاذانا اللہ من شرور انفسنا .
 آزاد خان کرد - جناب مستطاب عالی خیلی تنند
 میروید اولاً رد احسان فرضاً که در شرع مکروه باشد، عمل
 بمکروه چطور اسباب لزوم اجتناب مسلمین و ارتضاد و
 با لآخره قتل خواهد شد ؟

جناب ملا اینکعلی - مومن توشكیات نمایزت را
 میدانی ؟

جناب رئیس - زنگ زده. فرمودند خلط مبحث صحیح
 نیست (جناب ملا اینکعلی متغیر از مجلس برخاست بدون
 اجازه از رئیس رفتند سایرین هرچه اصرار کردند در جواب
 فرمودند من حق خودم را میگذارم ولی برای توهین نوع -
 نعوذ بالله سگ حسن دله - در موقعی که من در رشت و
 اصفهان و شیراز و آذربایجان و مازندران بودم و با حکام
 هرجا رفت و آمد داشتم میدیدم که همه ساله حکام چیزی
 برای روزنامه ها علی قدر مرا تبهم موضوع کرده میفرستادند.
 این نعمولی سنتی حکام در دوره استبداد بوده حالا هم
 چه ضرر دارد که برقرار باشد .

اویارقلی - آقای معظم آیا این حکام بی انصاف
 خدا نشنا که گوشواره را از گوش دختران ده ، گلیم را
 از زیر پای یک خانواده بدیخت روستایی میگشد و بمرغ
 خانگی پیرزن ابقاء نمیکند و از هر دخل نا مشروع حتی
 از طریق فواحش صرف نظر نمی نماید علت دارد که با کمال
 طوع و رغبت سالی مبلغی بروز نامه چی ها میدهد ؟

آیا قصدش این نیست که روزنامه نگار را شریک
 سیاست اعمال خودش قرار بدهد ؟ آیا در فکر این نیست که
 در دوره ای که از همه تنظیمات دول دنیا برای ایران چهار
 تا روزنامه بی مغز مانده است آنرا هم با خودش همدست
 کند ؟ آیا معنی رشوه خواری جزاین است ؟ و آیا بعد از آنکه
 روزنامه چی باین سم مهلك مسموم شد دیگر در کلامش در
 نظر ملت و قوع و قری میماند ؟ و آیا کسی دیگر بحروفهای

روزنا مه گوش میدهد ؟ افسوس که هنر پرده های جهل جلو چشم ما را گرفته هوی و هوس و اغراض بما مجال هیچ ملاحظه ای نمیدهد . ای اعضای محترم انجمان آیا جناب ملا اینکلی که اینقدر در قبول این اشیاء اصرار دارند قصدشان جز این است که باب رشوه را مفتوح کرده بلکه خودشان هم محrama نه با دخو در این اشیاء مرسوله شرکت کنند ؟ من میگویم واژه هیچکس هم اباندارم که تا علماً سوء و بعضی .. و پاره ای روزنا مه چی های ما دندان طمع را نکنند ، ایران آباد واسلام احیاء نخواهد شد ، و اگرهم از حد خود زیاده روی کرده و بر وفق فواین داخلى انجمان عمل نکرده ام چون در راه حق و حقانیت بوده البته عفو خواهید فرمود ، و اگرنه برای استعفا هم حاضر هستم (دراینجا غالب گفتند حق با جناب او یا رقلی است و قرارش لایحه ای از طرف انجمان بحضرت والا حکمراں بنویسند) .

این است صورت لایحه

خدمت ذیشرافت تواب امنع اسعدوا لاشا هزاده ...
حکمراں کرمان دامت ایام عدالتی . " پلتیک " حضرت والا نگرفته یعنی اگر جسارت نباشد جناب ملا اینکلی هم که در مجلس طرفدار شما بودند بور شدند ، و پل حضرت والا هم آن سرآبست که شما در مدارس انگلیس و آلمان مشغول تحصیل باشید نه در خرابه ایران مسئول حکمراں ایالت کرمان ، قالیچه های مرحمتی یکمدد تو مانی بصور اصرافیل با قبوض مرسوله انفاد کرمان شد ، بعد از این هم آدم خودتان را بشناسید و بی گدار بآب نزنید ، نه صور اصرافیل رشوه میگیرد و نه آه دل شهدای تازه و نان ذرت و خون گوسفند خورهای کرمان زمین میمایند .

امضا : رئیس انجمان لات لوت ها

سعید نقیبی

یک پشت ناخن

از پیر مردان شنیده‌ام که پیش از این در ایران صنعتگرانی بودند که در خوشنویسی معجزه می‌گردند. می‌گویند کسی بود که یک آیه الکرسی را روی یکدایه برنج مینوشت، آن دیگری یک سوره قرآن را بریک نخود ثبت می‌گردید یا سوره بزرگتر را بروی تخم مرغ مینگاشت. من صنعتگر دیگری می‌شناساً ختم که این روزها کتاب تاریخ را در پشت ناخن مینویسد.

تا بحال گمان می‌گردید که اگر کسی بخواهد از جزئیات تاریخ پنجاه سال اخیر ایران آگاه شود لازم است کتابی بخواند که چندین صد ورق و صحیفه داشته باشد.. اینک من بشماره دیگری مینمایم که زحمت بسیار خواندن و بسیار ورق زدن نداشته باشد. یک پارچه کاغذی که از یک پشت ناخن اندکی بزرگتر است ولی از حاشیه گنگره دور آن که بگذرید از پشت ناخن هم بزرگتر نیست در پنجاه سال پیش ازین دریکی از چاپخانه‌های مخصوص اروپا چاپ شده و در میان آن شیروخورشید یا چهره ناصرالدین شاه نقش بسته اند و برنگهای گوناگون و قیمت‌های مختلف انتشار داده‌اند.. این پاره کا عذ تاریخ پنجاه سال اخیر ایران را بشما می‌گوید.

می گوید در طهران روز نخستین که مرا پشت پا کست
چسباندند در خشندگی مخصوصی داشتم و چسبندگی مسن
باندازهای بودکه از طهران تا مشهد با کاروان شتر رفتم.
در میان راترکمانان قافله مارازدند، دختران قافله
را به آسیری بردند دارایی مردان وزنان قافله را غارت
کردند.

کیسه‌ای که من در آن بودم با قمه‌خود دریدند مسن
بزمین افتادم و چند ماهی در بیابان اطراف شاهزاده
زیرآفتاب و باران هاندم، تا آنکه کاروان دیگری از
آنجا گذشت و اتفاقاً مرا روی زمین یافتند و بمحاب نخستین
من که در مشهد بود رسانند. درین مدت هیچ‌اژ در خشندگی
من کم نشد و از پاکت خود جدا نگشتم.

این صاحب نخستین من طلبه‌ای بودشم ساله، باقد
منحنی، ریش حنا بسته، پوستین آستین گشادی می‌پوشید
و شب کلاه ما هوت سرمه‌ای که زیروگرد اگرد آنرا از پوست بره
صیاه پوشانده بودند برسمری گذاشت، نعلین ساغری سبزی
بپا می‌کرد، شلوارا و از چند ذرع کرباس سفید بود که
امروز چندین تن می‌توانند از آن شلوار برای خود بدوزند.
کلیجه قدک آبی او در میان تمام طلاب مسجد گوهر شاد
ضرب المثل بود، هر شب جمعه در حمام سرخود را می‌تراشید
وریش خود را حنامی بست، دو پارچه ملک منحصر ا در طبس
داشت حاکم طبس ملک او را ضبط کرده بود. پسر بزرگش را
به طهران فرستاده بودکه شاید بوسیله شعر گفتن برای
وزراء بتواند املاک را از حاکم طبس پس بگیرد و من مامور
شده بودم خبر رسیدن پرسش را به او برسانم.

آه نمیدانید آنروزی که مرا بdest صاحب اولمدادند
در مدرسه گوهر شاد چه انقلاب بزرگی بپاشد عبدالکریم
صاحب اول من از شدت خیرگی خواندن مکتوب پسر مطالبه
ملک طبس را فراموش کرد. گوشه پاکت را با دامن قبای

قدک خود گرفت و میترسید، دست او زبرخوردن باین متاع
فرنگ نجس شود

مدتها چشمان کوچک بی نور خود را بروی من دوخته
بود شاید هر خط و نقشه کوچک و بزرگ رنگین مراهزاران باز
از پرا بر چشم خود گذرا نید . پس از ونوبت تماشای طلب
دیگر رسید . یکی پس از دیگری بحجره ملا عبدالکریم
میآمدند ، اگر شب بود در پایی پیه سوزی که پرا زروغن کرچک
بود ، بدقت تمام مردمی نگریستند و اگر روز بود در آیوان
پیشا پیش حجره رو به آفتاب مدتها چشمان خود را بر جهره
رنگین من میدوختند و هنگامیکه ملا محمد اسفراینی
همگا رپیر ما حب من ذره بینی از تای قبای خود بیرون آورد
و بر بالی رخساره . من گرفت از دحام تماشا چیان رو به
فزونی رفت .

پس از آنکه طلاب مدرسه گوهرشاد هریک بنوبت خود
به تمام تمدن فرنگ از رنگ و روی من پی برندند و مدت‌ها
خیره بمن نگریستند . بیچاره عبدالکریم گمان برده که
دیگر دوره سرگردانی من شمام شده . و میتواند مردا چندی
آسوده بگذارد . ناچار و مراد دو میان دو صحیفه از نسخه خطی
شرح امثله که شاید جد هفتم من بود گذاشت . ولی آسانی
من چند ساعت بیشتر نگشید و خبر ورود من بسرعت تمام در
میان طلاب علوم دینیه مشهد مقدس انتشار یافت . هر روز
چلک و چلک نعلین بود و از دحام برس رحوض مدرسه ور جمیع
به لولئین دارواین همه دیدار گشته‌گان من بودند که
از گوشه و کنار شهر بتماشای آمدند و آن نسخه شرح امثله
مالخورده و موقر نیز در زحمت افتاد . قطعاً اگر کسی پس ای
درد دل آن پیر مرد صدو اند ساله می نشست شکایت او را
می شنید که این جوان فرنگی مایاب از وقتی که همنشین
من پیر مرد موخر شده است دوره وقار و فکر و اندیشه مرا
بهم زده است .

عاقبت گویا قدم من در حجره ملا عبدالکریم شوم بود.
 زیرا در همین میان شبی که مشغول مطالعه ورقی از شرح
 هدایه میبدی بود و پیه‌سوز در گوشه حجره مدرسه پرت و
 ضعیفی میافکند، در همان موقعی که میرزا خلیل الله
 مودن مدرسه در گلستان بزرگ مشغول مناجات بود در همان
 موقع که آخوند ملا رحمن علی ما مقانی مدرس معقول
 مدرسه را روی فصل توحید منظومه مرحوم حاجی سبزواری
 طاب شراه خواب برده بود، در همان موقع که خادم مدرسه
 مشغول بود شمعها پیراکه شب عاشورا برای نشیر مدرسه
 آورده بودند در کیسه می‌ریخت که شبانه بدکان بقالی
 بالا خیابان ببرد، همان موقع که در کتابخانه مدرسه
 دو مجلد کتاب‌گهنه صرف و نحو عرب موقع را غنیمت شمرده
 بودند و از قفسه کتابخانه بیرون آمده بتقلید از طلاب
 بر سرهم می‌گرفتند، در همان موقع که ضعیفه رخت شوی به
 حجره ملا کربلائی رجب قوچانی داخل شده بود که پیراهن
 و شلوار تازه شسته او را بدهد و بیش از حدی که برای اینکار
 لازم است مانده بود، در همین موقع که دل شب از آرزوها
 و دعاها و شب زنده‌داریها شکافت شده بود، مرحوم ملا
 عبدالکریم پس از نزد و چهار رسال سروکار با زید فسارب و
 عمر و مضروب ناگهala با اجل خدایی رحلت کرد، رحمة الله
 عليه رحمه واسعه

پس از فوت مرحوم ملا عبدالکریم طاب شراه باز چند
 روزی من در گوشه آسایش ماندم، زیرا متولی مدرسه فورا
 میرزای ضابط را فرستاد و در حجره آن پیر مرد بزرگوار را
 که چهل و هشت سال تمام جلیس وانیس شبانروزی زید و عمر و
 بود قفل کردند، ولی این دوره آسایش من نیز طولی
 نکشید زیرا که یک شب در آن نیمه‌های شب که تمام طلب
 مدرسه در خواب بودند و هر یک عبارات شرایع و شرح نظام
 و حاشیه ملا عبدالله ومطول را برای مباحثه فردا در دما غ

خود می پختند و من هم در خواب نا زبودم نا گهان دیدم قفل
در حجره آهسته صدا کرد .

در حجره را با کمال تانی گشودند و کسی کورمال
کورمال وارد حجره ساحب مرحوم من شد . صدای پای بسی
جور ابابا اور ابرروی حصیر حجره می شنیدم که با کمال احتیاط
پیش میآمد . من گمان کردم که دزدی از درخت توت میان
مدرسه بزیرآمد و غفلت خادم را عنیمت شمرده واینگ به
تاراج من و دیگر همقطار آن من می آید .

آه نمیدانید در آن چند دقیقه‌ای که در میان ترسهای
گوناگون بر من گذشت چنان قلب من در هم فشره می شدو
چگونه تاروپود عمر من از هم می گیخت . عاقبت شخصی
تازه وارد پس از آنکه عبای برگ بجستانی مرحوم ملا
عبدالکریم را برداشت و پس از جرمه مشبک طرف راست را از آن
پوشانید که روشنایی بیرون نرود ولحاف قلمکار آن مرحوم
را بر پس از فروبرد با کمال احتیاط شمعچه‌ای از پر
شال خود بیرون آورد و پیه سوزی را که در طاقچه بسود
روشن کرد .

به محض اینکه پرتوغفیف پیه سوز بر محوطه حجره
افتاد و از فروع آن سرو بالای میرزای ظابط را دیدم چون
چشم بروی آشنا افتاد دلم آرام گرفت ترسم ریخت . ولی
تعجب من از این بودگه در این نیمه شب ، درین حجره صاحب
مرده ، این میرزای بزرگوار با آنهمه شان و شرافت چه
میگند و آنهم در حجره‌ای که تا صاحب آن زنده بودشان این
زایر نیم شب نبودگه بدیداریا پرسش آن پیر مرد سر
شکسته طاحب شد .

در هر صورت جناب میرزای ظابط روی زمین نشست و با
کمال دقت تمام اثاث اطاق را یک یک از نظر گذراند و هر
چه بود کا وید وجستجو کرد عاقبت یک کیسه شله قرمز که
مرحوم ملا عبدالکریم هرچه سکه طلا و نقره از طبع برای

او می فرستادند در آن میریخت و یک قرآن خطی میرزا
تبریزی که از طبس چهل و هشت سال پیش پر وما در شاهزاده
او گرده بودند و تاریخ ولادت بیشتر از زنان و مردان
خاندان او در پشت آن نوشته شده بود و در قولق ترمیه
امیری سفید و سبز جا داده بودند و تکمیل طلائی داشت با بند
ثبت مرحوم ملا که از جمله یک انگشت فیروزه و یک انگشت
عقیق زرد و با اسم پنج تن برآن بود در بالای شال خود
زیر قبای قدک پنهان کرد و انفیه دان نقره ملیله کاری
مرحوم ملا را هم در جیب خود گذاشت و پس از آنکه بدقت
تمام اشیاء را دوباره به جای خود قرارداد پیه سوز
را خاکوش کرد و عبا ولحاف را از پشت پنجره ها برداشت و
بیرون رفت و سپس با کمال احتیاط دوباره در حجره را بست.
از آن وقت که شصت و دو سال از این مقدمه می گذرد

همه چیز ممکنست مرا فرا موش شود جز منظره آتش و بیشتر
سبب اینکه آن واقعه از نظر من دور نشده. اینست که هر چه
از آن زمان تا کنون فکر کرده ام بقول مرحوم ملا موضوع
و محمولی برای این اقدام شبانه میرزا ضابط نیافتد ام.

گاهی فکر می کردم که چون مرحوم ملا از حاکم طبس به
طهران شکایت کرده بود مورد غضب مرحوم سلطان مراد
میرزا حسام السلطنه حکمران خراسان واقع شده بود واو

هم به ضبط دارائی مرحوم ملا امر گرده بود ولی میرزا ضابط نمی خواست که خاطره آن پیر مرد می رو در چاره فضا حتی
شود و با این جهت شبانه به ضبط دارائی او آمده بود.

گاهی هزاران فکر دیگر در تعبیر این واقعه گرده ام ولی
البته فکری که ممکن نبوده است هرگز در دماغ کوچک من
خطور گند اینست که میرزا ضابط با آن مقامات شرعی و
عرفی و علمی و عملی و معقول و منقول و حکمی و اخباری و
محضری و منبری و رتق و فتق امور موقوفه خدای ناگرده
در آن دل شب بقول طلب مدرسه بسرقت ولصوصیت آمده
باشد.

فردادی آن روز در حوالی همان موقع از شب خادم مدرسه با همان حزم و احتیاط وارد حجره شد و با همان مقدمات یک نمد آبداری و آن عبای برگ بجستانی و یک روفرشی دارا بی بیزدی و چند مجلد کتاب مرحوم ملا زا برداشت و از آن جمله همان کتاب شرح امثاله بود که من در میان اوراق آن چند روزی آسایش کرده بودم و برای من حکم منعم داشت دور روزی با چهار کتاب دیگر در بالای رفاقت مشهدی میرزا ای خادم مدرسه در زیر جا جسم کهنه‌ای در هوای تیره و گرفته آن زاویه تنگ و تاریک پنهان بودم، تا اینکه پس از دور روز در آغاز شب مشهدی میرزا آن چهار کتاب را زیر آن عبای بجستانی گرفت و در برابر یک پهناناد که سکه آن بگلی محو شده دوره آن از شدت سودگی هیچیک از اشکال هندسی را نشان نمی داد ما را بسید میرزا قلی کتاب فروش مرا غهای که در سرای شاه حجره داشت سپرد و دیگر رابطه من با آن عبای برگ بجستانی که آخرین پادگار ملا بود قطع شد.

در پیغا که بد بختی به میثجا اکتفا نکرد و فردادی آن روز از سه کتاب دیگر جدا گشتم و من ماندم و آن شرح امثاله که با هم چندما هی در دکان سید میرزا قلی شریک بد بختی وهم نشین فراموشی و هجران مرحوم ملا عبدالکریم بودیم.

سرا نجا م یک روز پیرزنی میخواست شرح امثالهای برای فرزند خود بخرد مرا در برابر یکریال از آن زاویه خموشی و مسکنت بیرون کشید و با خود بخانه برد، هنوز از در وارد نشده شروع کرد اوراق کتاب را یک یک شمردن و مدت‌ها گاهی من زیر تمام اوراق قرار می‌گرفتم و گاهی هم در برابر روشنائی پیه سوز پیرزن واقع می‌شدم... صاحب جدید من (یا بقول متصرفین ادبیات ایران صاحبه جدیده من) آغاز سلطان بیگم نام داشت وزن یکی

از خوانین درجه دوم طهران بودکه چندسال پیش از این شوهر عزیزنا زنینش درسن هشتاد و سه سالگی جوانمرگ شده بود و این خانم عزیز را درسن هفتاد و شش سالگی بیوه گذاشته بود واوهم برای اینکه پشت پای به این دنیا دنی دون پرست بزند و آب و هوای طهران که جوانان مردم را بسرقبرآقا میکشاند قهرکند دست اولاد خود را گرفته و به مشهد آمده بودکه مجاور شود .

از داردنیا برای آغا سلطان بیگم پس از جوانمرگ شدن مرحوم امیرارسلان خان با جمالویک خانه مانده بود نزدیک بازارچه زغفران باجی که آنرا بکربلای مشهدی محمد قلی عطار به چهارصد و شانزده تومان سکه امین السلطانی فروخته بود و یک ده موقوفه در مقابل بیست و شش تومان رشوه بمجهده محل و دوکله قند رشوه بمرحوم وزیر نظام شاهزاده درویش نوہ مرحوم میرورخاقان مغفور بسالی نود و سه تومان "صلح کرده بود" و مال الاجاره شرعی (البته شرعیه بمذاق متشرعین بهتر است) بیست و پنج ساله آنرا از مرحوم شاهزاده پیش گرفته بود و با قدری مس و تس و رخت و پخت و یک کنیز سیاه بمباسی پیر "المسماه بگلبدن باجی" راه مشهد رضا را پیش گرفته بود .

البته واضح است که درین سفر آقا زادگان نیز همراه بودند : پسراشد او امیرسلیمان خان سرهنگ فوج سیلاخور و پسر دوم امیرنریمان خان یا ورزنبورگ خانه مبارکه (لعنت بر آنکس که مبارکه ننویسد) که پیش از ولادت به این منصب برقرار شده بود و دودختریکی المسماه به نرجس خاتون (که بی سوادان نرگس می گویند) و دیگر المسماه به خورشید کلاه خاتون در این سفر خیرت اشر همراه او بودند .

در روز ورود به مشهد آغا سلطان بیگم در صدد شد که

خانه دیگری در آخرت مخصوصاً با آن وجهی که از فروش ملک
موقوفه فراهم شده بود بنایند . به همین جهت در
شورای خانوادگی که رای گلبدن با جی و رای مشهدی غضنفر
نوکر درخانه بیش از دیگران دخلت داشت تصمیم گرفتند
دلال این معامله را امیر نریمان خان قرار دهند . به
این معنی که اورا جزو طلاب مدرسه بالاخیا با نجاتند و
او بدين وسیله رابط معامله با عالم آخرت و ساختمان
آن بنای رکین باشد . خود امیر نریمان خان هم چندان
بی میل نبود زیرا که روزی در گردش صحن تو با هیا هؤی
صادف شد .

نخست گمان برداشت که در رویشی از هندوستان آمده و
جادوگری میکند ولی وقتی که نزدیک شد دید مسدود دور
طلبه جوانی حلقه زده اند . این طلبه از خاک پس اک
بیانک برای تحصیل معقول و منقول آمده بود ، چندین
فرسنگ راه پرخا روسنگ را پای پیاده و شکم گرسنه طی
کرده ، در میان راه فندق سوخته برگونه های خود مالیه
بود که زودتر محسن مبارک برآن خرمن از گل بهتر که آبله
چند جای پائی در آن گذاشته بود بروید . اما حالا به
صداق آن شفر عربی خود آقا یان طلب " البردم من يخ "
شده و با صدائی که بصدای بوق شبیه تر بود صاد ضاد و طاء
وظاء از مخرج ادا میکرد و شعر امر عالقیس و نابغه را که
پیرا وهم معنی آن را نمی دانست از بیخ حلق میخواند و
فردوسی را " شاعرک طوسی " و شاگرد خود میدانست و هر
روز یادش میرفت که " این شعر را من ساخته ام یا آن
شاعرک طوسی " در ضمن گاهی جمله " حضرت استادی " را
در حق آن آخوند واحد العین گوشه مدرسه ما در شاه که
مقامات حیری را حفظ بود ولی معنی شعر موش و گربه
عبد زاکانی را نمیدانست بزبان میاورد و هر روز غصر
از دو ساعت بگروب مانده . تا غروب دریکی از ایوانهای صحن

نو ظا هوا بعنوان مذاکره با شاگردان حضرت استادی و باطنای مانند همان درویش هندی یا مارگنیر افغانی معزکه میگرفت و جمعی از خانزادگان همدانی که از پشت کوه الوند برای نماز ورزه درست کردن اجر دنیا و آخرت ستدن آمده بودند و جمعی دیگرا ز طلب هفت جوش اکناف و اطراف ایران که در فهم و شعور از آن خان زادگان همدانی بیشتر بودند گرد مجلس شیخ بزرگ که بیش از شانزده سال از سنین مبارکشان نگذشته بود ولی با آن عمامه ژولیده ولحن عربی حجاز وریش که بزور فندق سوخته روئیده بود از پیران شصت ساله هم عقب نمی افتاد جمع میشدند و " بخ بخ " می گفتند .

یکی از آقا زادگان مرحوم ملا عبدالغفور فیروزگوهي هم در حاشیه مجلس مینشست و با ریش زرد خود بازی نمی کرد و در فکر آن بودکه چه موقع شام میرسدتا از خورش غوره با دنجان سرسره یکی از آن خانزادگان همدانی و مقی برای نصف روز ذیگر بردارد ؛ امیر نریمان خان را نخست از دیدن این منظره خنده گرفت ولی پس از آنکه درست فکر کرد دید این آخوندک خراسانی از همه زرنگترست . دنیا جزا کل وما کول چیز دیگر نیست . این همه هیا هو و همه همه و گشمکش برای همان خورش غوره و با دنجان سرسره خان همدانیست . درین صورت چرا انسان بیهوده وقت را در جفت کردن کفشهای امیر نریمان و امیر تومنان و اسیر پنجه های دولت علیه ایران بگذراند ؟ چرا هر روز چهار ساعت سرپا پشت پله های اطاق نظام با پست و مواظب باشد که کی باید سرغلیان امیر توپخانه مبارکه را برداشته و در سوراخ آن فوت کرد و دوباره تغظیم کرد و بجای خود گذاشت ؟ راحت ترین کارها همین کاریست که آخوند خراسانی پیش گرفته : عمامه ژولیده ، پیرا هن چاک ، پای بی جورا ب ، سرو صورت نشسته ، دهان گندیده ،

بالای مجلس نشین و حرفهای بزرگ بزرگ زدن از مردم خریت
واز خدا برکت.

از همان ساعت به خیال افتاد که او هم طلب شود.
فوراً به خانه برگشت اول دم درخانه با دو قران رای
مشهدی غضنفر را خرید و بعد در اندرون خانه دو قران
دیگر مایه گذاشت و گلبدن با جی عضو محترم شورای
خانوادگی را هم بنفع خود جلب کرد. همان شب شورای
خانوادگی تشکیل یافت، از امیر نریمان خان انکار واژ
دیگران اصرار؛ مخصوصاً آغا سلطان بیگم این همه راه را
نکوبیده بود که از اینجا یکسره به دوزخ بروود. آخر
در آن دار دنیا شفیعی لازم است که ده گز چلوارد دور سرداشته
باشد و چه بهتر که آن شفیع پسر آدم و محرم آدم باشد.

اما چیزی که درین معاوضه مشکل بود این بود که
اسم این خانزاده با جمالو با طلب علوم دینیه مناسبت
نداشت. مثلاً ملا نریمان یا شیخ نریمان یا شیخ میرزا
نریمان خیلی مضحک میشد. ولی اینهم چاره داشت: خدا
پدر زبان عربی را بیا مرزد که تا آخر دنیا برای ایرانیان
لغت گذاشته است. فوراً قرآنی آوردند و تعالی کردند،
سرصفحه کلمه مسیح آمد، به همین جهت فوراً به اتفاق رای
دادند که امیر نریمان خان با جمالو از این پس "شیخ
مسیح الطهرانی ثم المشهدی" باشد.

فردای آن روز آغا سلطان بیگم جمعی از طلب علوم
دینیه واز آن جمله آن ریش بزور فندق سوخته روییده را
دعوت کرد که اولاً شیخ مسیح با همکاران خود آشنا شود
و بالبته بهترین آشنا بی درمیان طلب از راه شکم است و
ثانیاً در باب درسهای این شیخ جدید مشورتی بگند.

آن روز کشک و با دنگان خیلی چربی بنا ف آن ریش
بزور فندق روییده و آقا زاده مرحوم ملا عبدالغفار
فیروزکوهی مدرس ادبیات عالیه بستند و بعدهم دوبار

انگور نذر آقا یا ن طلب کردند و با لاتفاق در مجلس طلب
العلم رای داده شد که آقا شیخ مسیح الطهرانی شم
المشهدی را در جرگه خود بپذیرند . آنروز آغا سلطان
بیگم با دم خود گرد و میشکست تا غروب در تمام مدارس
شهر مشهد صدای آروع از طلب شنیده میشد . عصر آنروز
معرکه ریش بزور فندق روییده گرمتر بود و ظهر آنروز
خانزاده همدانی از زیارت و میزبان نوازی آقا زاده
مرحوم ملا عبدالغفور فیروزکوهی محروم ماند .

وقتی که شیخ مسیح وارد مجلس ریش بزور فندق
روییده شد درحالی که محسن مبارک درست پرپشت نشده و
گرفتن دامن عبارا هنوز به سبک طلب نمی دانست همه
حصار والبته همدانی های مجلس مقدم بر همه تواضع بلند
و با لائی کردند و صدای " یا الله ، یا الله " گوش هارون
الرشید را زیر خاک کر کرد . او هم " علیکم السلام " را
با همان لهجه ای که دیروز از آخوندک خراسانی پادگرفته
بود در میان مجلس رها کرد و در دل خود ذوقی داشت که
چگونه با کشک و با دنجان و انگور میتوان صدرنشین حوزه
علمیه شد . اما غافل از آنکه تا خوراک ۱ مروز از هضم
نگذشته برای او فرصتی هست ولی همین که از هضم گذشت خر
همان خسته ولواینکه پالان عوض کرده باشد .

همان شب بود که آغا سلطان بیگم برای اینگاه در
خرید اوراق اغفال نکند بپای خود بدکان سید میرزا قلی
کتاب فروش آمد و آن شرح امثله معروف را برای نورچشم
خود آقا شیخ مسیح الطهرانی شم المشهدی خرید و مرا با
خود به خانه خویش برد .

از آن روز من نفس تازه کردم ، زیرا اگر صدای صاد
ضاد شیخ مسیح مرا یاد آن روزهای بدبختی مدرسه گوهر
شاد می انداخت لااقل لهجه کسان دیگری که در خانه
بودند ، مخصوصاً لهجه زنگی گلبدن با جی و لهجه ترکی
زنگانی مشهدی غضنفر برای من مفرح بود و گاهی در میان
بدبختی لبخندی مرا دست می داد ...

صادق هدایت

علویه خانم

میان جاده مشهد، کنار سقاخانه "ده نمک"؛
جمعیت انبوهی از مرد وزن جلو پرده‌ای که بدیوا ربود،
میان برف و گل، جمع شده بودند. روی پرده که از دو
طرف لوله شده بود فقط تصویر "مجلس یزید" دیده
میشد؛ تختی بالای مجلس زده بودند و یزید بالباس و
عمامه سرخ روی آن جلوس کرده مشغول بازی نرد بود.
پهلویش تنگ شراب و سیب و گلابی در سینی گذاشته شده بود.
یک دسته از اسرای صحرای کربلا با عمامه‌ای سبز گردن
کج و حالت افسرده، زنجیر بگردن، جلو یزید صف
کشیده بودند. سه نفر سرباز سبیل از بناگوش دورفت
هم پرسخ به کلاهشان زده، شمشیر بر هنده در دست گرفته،
با شلوارهای چاقچور مانند پف کرده، که در چکمه فرو
گرده بودند، بحال تنظامی کشیک میدادند.

جوان پرده‌دار شال و عمامه سبز، عبای شتری
مندرس و نعلین گل آلوی داشت. بنظر میآمد الگوی
لباس خود را از مد لباس اسرای روی پرده برداشته
بود. قوزگ پا پیش سرخ کبود و نگ مثل چغندر سرمازده، از
پشت زیر شلواری بیرون آمده بود. صورت چاق و سرخ او
مثل صورت قمربئی هاشم از جوش غرور جوانی پوشیده شده
بود و گوشه لبیش زخم بود. سرش را تکان میداد و از تنه

حلقومش فریاد می کشد :

" اینها مصايبی بود که بسرخاندان رسول آوردن، (به پیشانیش میزد و مردم هم از او تقلید میکردند) . حالا از این بعد مختار میباشد و اجراشقیار و کف دستشون میدارد . اگه شیعیونی که اینجا واسادن بخوان باقیشو ببینن شیاز صاحب پرده رو میندازن تو سفره - من چیزی نمیخوام -- من چهار سرخونخور دارم ، چهار جوونفرد میخوام که از چهار گوشیه مجلس چهار تا چراغ روشن بگن ، تا بعد بریم سرباقی پرده و به بینیم مختار چطور پدر این بد مروت صاحب‌ها رو در میاره .

" هرگی چراغ اولو روشن بگنه ، بهمن فرق شکافتیه علی اکبر خدا صد در دنیا و هزار در آخرت عوضش بده - کی میخاد صناربا علی اکبر معامله بگنه ؟

" ای زوار حضرت رضا ای خانوم ای بی بی ای ننه مگه تو نمیخواهی بزیارت حضرت رضا ؟ این صاحب پرده رو ببین دستت رو بگیر جلو صورتت ، هرچه من میگم توهمن بگو - حرومزاده هانمیگن - بگو : یا صاحب‌شما یل بگو یا خضر پیغمبر ، یا ابوالفضل فوت کن بdstت ، بگش بصورتت حالا هرچی بدلت برات شده بنداز تو میدون . دسی که بایه چراغ دش بشم بخوره ، دس علی عوضش بده ."

از اطراف مقداری پول سیاه و سفید توى دستمال چرگی که جلو پرده بزمین افتاده بود پرتا بشد . جوان خم شد پولی را برداشت لای انگشتی گرفت :

" بروای جوون ، توگه بقدیه بال مگز نقره‌فدای اسم حضرت رضا کردی ، برو هر مطلبی داری اجرت با حضرت صاحب‌چراغ ، هر مطلبی داری خدا همین امشب تو مشتست بذاره . برو ننه برو بی بی ننه‌ام البنی عوضت بده ، حق بتیر غیب گرفتارت نکنه . بحق امام غریب در غربت

بیمار نشی . هر مراد و مطلبی داری صاحب اسمت بهست بده . برو جوون خدا بقد و سعت بتو بده . هرگئی چراغ چهارم رو روشن بگنه بحق ظا من آهو خدا چها رسوتون بدنشو پنج سوتون نکنه ، یعنی خدا عصای فقر و بیماری بدش نده .

زن چاقی که موهای وز کرده ، پلکهای متورم ، صورت پرگ مک ، پستانهای درشت آویزان داشت پولها را بدقت جمع میکرد . چادرسیاه شرندهای مثل پسرده زنبوری برش بند بود ، رو بند . خود را از پشت سرش آنداخته بود ، از خلق سنبوسه کهنه گل کاسنی بتنش ، چارقد آغبانو برش و شلوا و دبیت حاجی علی اکبری به پا یش بود . یک شلیته دندان موشی هم روی آن موج میزد و مج پاهای کلفتش از ثوی ارسی جیر پیدا بود . ولی چادرش از عقب غرقاب گل شده . و تا مفز سوش گل شتک زده بود .

درین بین سورچی از بالای گاری با لهجه ترکی فریاد زد : " آهای علویه معنگه بسه ها ، راه میافتیم . " زن چاق برگشت نگاه زهرآلودی بگاریچی آنداخت و بعد از آنکه پولها را تادانه آخر ورچید و گوشه چارقدش گره زد ، یک بچه دو ساله را بغل کرد و دست بچه کوچک دیگری را گرفته اشاره به صاحب پرده گرد . او هم پرده را لوله کرد و برداشت و بازن جوانی که روی خود را محکم گرفته بود براه افتادند .

میان جمعیت همه همه افتاده بود . هر یک با آفتابه ، لوله هنگ و سما ور حلبي خودشان بطرف چهارگاری که ردیف در میان جاده ایستاده بودند هجوم آوردند .

آخر از همه علویه خانم و همراها نش وارد گاری یوزباشی شدند و جای خودشان را پهلوی نشیمن سورچی گرفتند . بچه ها از شدت سرما پنجه های بیخ زده خود را در

دهاشان فرو کرده وها میکردند که گرم بشود . سقف گاری از چوبهای هلالی تشکیل شده بود که روی را با نمد پوشانیده بودند . میان گاری با ریندی شده بود و مسافرین روی بارها با اثاثیه خودشان گه عبارت بود از رختخواب بسته و سماور نشسته بودند . آفتایه و ظروف مسی خود را در اطراف گاری آویزان کرده بودند . در میان گاری ناخوش رو به قبله ، افتاده بود زن و مرد و بچه هم هر طوری میتوانستند جای خودشان را باز میکردند .

علویه خانم میان صاحب پرده ، زن جوان و دو بچه نشست - هیچگونه شباht صوری نبین آنها وجود نداشت ، فقط زرد زخم گوشه لب وجه اشتراک این خانواده بود - پس از اندگی تامل علویه رویش را بصاحب پرده کرد و گفت :

" - امروز چیزی نکردیم . انگار خیر و برکت از همه چی رفته . دوریه آخر زمونه . اعتقاد مردم سنت شده همه اش سه زار و هفت شاهی با چهار سر نون خورچه خاکی بسرم بکنم ؟ "

مرد جوان با حرکت سر مطالب علویه را تصدیق کرد ، مثل اینکه از او حساب میبرد . بعد علویه یک با مبچه محکم بسر رچهای که پهلویش نشسته بود زد - بچه که از سرما میلرزید مثل انا و ترکید . شروع بگریه زاری کرد - صدای او میان صداهای خارج و داخل گاری و دادفریاد سورجی گم شده بود .. علویه دست کرد از کنار رختخواب بسته خود سفره نانی درآورد .. دوتکه نان پاره کرد بدهست بچه ها داد و گفت : " الاهی آتیش بریشیه عمرتون بگیره ، کوفتو ما شرائکنین ، زهرما رکنین ، یه دقنه هنوز راحت بگذارین . " بچه ها با اشتهای هرجه تما مترا تکه های نان را به نیش میکشیدند و با چشمهای اشک آلود

بمسافرین نگاه میکردند که مشغول جا بجا شده بودند. درین گاری از کوچک و بزرگ ده. دوازده نفر مسافر بود، ولی بنظر میآمد که همه آنها از علویه ملاحظه میکردند - چون روابط نزدیکی بین علویه و یوزباشی وجود داشت و خود یوزباشی راحت ترین جاها را برای علویه تعیین کرده بود. فقط ننه حبیب، جیران خانم، مشهدی معصوم، ننه گلابتون، پنجه باشی و فضه باجی در اطراف خانواده علویه جا گرفته بودند. باقی مسافرین خود را کنار کشیده شولا یا لحافی بخودشان پیچیده و کنار گاری لم داده بودند.

سورچی چند فحش آب نکشیده بیزبان روسی و ترکی داد. صدای شلاقش بلند شد. گاری بزرگ افتاد: " - پع تویود و شومات. سیکین آروادین. " به اسبها تکرار میکرد: " گحبه " باز صدای شلاق بلند شد و گساری حرکت کرد - صدای زنگ گردن اسبها، تکان اثاثیه، صدای چرخ گاری و دعا خواندن مسافرین هیا هوی غیر مشخصی تولید کرده بود. صدای صوات از همه گاری ها بلند شده بود. گاری های ذیگر با جا رجنجال از جلو و عقب گاری یوزباشی حرکت میکردند.

علویه با صورت غضبناک برگشت به حوان صاحب پرده. گفت: " - آقا موجول واسیه شوم بچه ها چی گرفتی؟ " - هیچی، پول پیش من نبود، نون تو سفره هس. " - اونجا دردکون، شامی کباب درس کرده بودن بوش به بچه ها خورده. دلشون خواسه. مگه نگفتم شامی بخری؟

" - پول که پیش من نیس. " - هوم جیگرت واسیه پول لک زده. آرد تو دهنت بود بمن بگی؟ مگه " پاده " هفت شایی بهشت ندادم چکار کردی؟

" - خودت گفتی برای سینیه زینت پیه بزونشاسته بگیرم، جیران خانوم هم تربت سید شهدا داد - سنا رهم شیره خریدم و انگهی از صبح تا شوم من جون میکنم مجلس گرمی میکنم، آخرش هم هیچی عایدم نمیشه .

" - او هو خوش باشه حالا با من یکی بدو میکنی، رو بمن براق میشی؟ - معلوم میشه زیر دمت خارخسک درآورده .. نگذار دهنمو واز کنم .

آقا موجول پاهای سرمازده خودش را از توی گیوه خیس درآورد نشان داد " - آخه مگه بمن وعده نگرده بودی برایم یه جفت جورا بپشمی بگیری . پس چطور شد؟ علویه عوض جواب دستش را بلند کرد زد تو سرزینت که با رنگ برافروخته که وکه سرفه خشک میکرد و مثل اینکه همه را مخاطب قرار داد گفت: " - الاهی این ذلیل مرده ها بزمین گرم بخورن که جونمو بلبم رسوندن (ته گاری را نشان داد) ببین اون بچه نصف تسوه، از اون یاد بگیر . الاهی درد و بلاش بخوره تو کاسیه سرت . " بچه ته گاری با صورت زرد، رنگ دمپختگ بروبر به آنها خیره نگاه میکرد، زینت سادات و خواه کوچکش طلعت سادات که شکم با دکرده. و پاکهای سرخ داشتند بگریه افتادند .

نه حبیب که صورت درازی مثل صورت اسب داشت و خال گوشتی که رویش مودرآورده بود روی شقیقه اش دیده میشد، همینطور که انگشت را دور انگشتش می گردانید گفت: " - خواهر حالا عیبی نداره . من دوشه تا گل شامی کباب خریدم با هم قاتق نونمون میکنیم . خدا روحش نمییاد این بچه سیدا رو اینجور میچزوئی " - الاهی اجرت با ابوالفضل باشه، حضرت رضا خودش مرادت رو بده . پارسال همین فصل بود با گاری نجف قلی خدا بیا مرز مشد میرفتشیم . یادش بخیر، کارو

با رمون سکه بود . سال بسال درینه از پارسال هر دفعه پرده داری میگردیم دس کم شیش ، هفت قرون ، خانوم گاهی پاش مییافتاد یازه زار مک جمع میشد . - زن نایب خدا بیا مرز هم با ما همسفر بود ، هوا همچی سرد بود که سنگ را میترکوند ، از بالای گاری باد و طوفان میزد ، من قولنج ایلاوس کردم . نمیدونی این زن چی بپای من کرد . مثل شبیره دور من میگشت . لاحاف خودش رو آورد انداخت رو من ، به آجر هم داغ کرد گذش رو کرم . بمن میگفت : علویه تو زیارت جدت میری ، زوار میباش بهم رسیدگی بگن . خانوم این زن نبود به پارچه جواهر بود - هر منزلی که پیاده میشدیم تا مروجا بجا نمیگرد ، تر و خشک نمیگرد دلش آروم و قرار نمیگرفت . اگه اون با مانبود من تا حالا هفتا کفن پوسونده بودم خاک برآش خبر نبره - تا بسون که بر میگشتم تا نیشا بور زنbor زدش از همین زنbor سرخ ها ، مشه توت سیاه شد . عمرش رو داد بشما

جیران خانم که تا حالا از ذهنش مثل دهنخیک شیره دعا بیرون میآمد ، روی زبانش را برای سفید بختی خال آبی بشکل خروس کوبیده بود ، استغفار میفرستاد و تسبیح میانداخت خودش را داخل صحبت کرد - زن جوانی را که پهلوی صاحب پرده و علویه نشسته بود نشان داد و به علویه گفت :

" - پادتون هس ، پارسال منم تو گاری شما بودم ، ما شالا این همون عصمت ساداته ؟ از پارسال تا حالا خوب رشد کرده . خودا بیهت ببخشه "

" - امسال پاش رو گذاشته تو دوازه . "

" - ما شالا ، ما شالا ، خدا بیهت ببخشه ؟ "

" - خانوم خودم هم سند و سالی ندارم . روزگار منو شیکسه ، اگه می بینیم موها م جوگندمی شده از باد

نژلس ، سال مشمشه‌ای پادتون هس ؟ من تازه دسم بشه
چفت در میرسید - آدم میباش پیشونی داشته باشد ،
دخترم هم مثل خودم پیشونی نداره ، پارسال که آوردمش
مشد ، شما دیده بودیش یه دختری بود ترگل و ورگل ،
یه خرمن گیس توپشت خوابیده بود ، از لپاش خشون
میچکید - اول صیغه عبدالخالق دلال شد - یه مرتیکه
تریاکی گند دماغی بود که نگو - مرغ هرجی چاقتره
کونش تنگتره با وجودیکه پولش با پارو با لامیرفت
از اونا بود که از آب روغن میگرف . خوب تا همچیز
نباشه که پول جمع نمیشه - از کلیه سحرمثه سگ سوزن
خوردده دنبال پول میدوید . خانوم از هفتیکه دووم
دیدم یه صیغیه دیگه هم آورده تو خونه ول کرده ، با
خودم شرط کردم پیسی برش بیارم که تو داستونها
بنویسن - چه در درستون بدم ، سه ماه آزگار ازین
محضر باون محضر کشوندمش . اینجور آدم اپول بجونشون
بشه . اون یخورده پول و پله هم که پسنداز کرده بودم
از بین رف ، عبدالخالق هم پنج تمن مهریه‌اش رو هپرو
کرد عاقبت طلاقش رو گرفتم . اما دسم جایی بند نبود ،
یه زن لچک بسرچی میتوانستم بگنم ؟ هرجی کردم دیدم
از پر دویدن پوزار پاره میشه . آخرش حاضر شد مهریه
شو بایه تمن مصالحه بگنه - من هزار جور کلفت با رش
کردم ، گفتم : این پولو بروماس بخر بسرت بمال
مرتیکه بی حیا همین میخواسی آب کمرت رو تسو دل
دختر من خالی بگنی ؟

دیدم بسر و گوش منم دس میکشه . یک روز نه گذاش
نه ورداش گف : " صیغیه من میشی ؟ من بیش تو پیدم
گفتم : خوش باشه ، بمrede که رو میدن به کفتش
میرینه . هنوز لکلکونت هم با قیس ؟ تو با بچیه من
خوب تا کردن حالا میخواهی منم تو چاله بندازی ؟ الاهی

پائین تن را و تختیه مرده شود خونه بیفته . اون میگف : قربون دهنت بمن فحش بده . از آتش خاکستر عمل میباید ، پس چرا دخترت اند خاله خواب رفت ؟ - تو با زبونت مار رو از سو لاخ بیرون میکشی ، اگه هفتاد دختر کور داشته باشی شور میدی . من گفتم : اما با زبونم این چند غاز مهریه عصمت رو نمیتونم از تو بسونم . پدر سوختیه بی غیرت زد زیر خنده . مخلص کلوم ، به هزار ما جرا یه نیماله صابون و چادر نیمداری که سو دخترم بود از چنگش درآوردم . با خودم گفتم : اینم باز یافتیس ، از خرس مویی غنیمته . قربون هرچی سورچی چاروا داره ، باز دسن دل اونا واژته پشت دسم رو داغ کردم که دیگه با حاجی جماعت وصلت بکنم .

جیران خانم : " آدم پول داشته باشه ، کوفت داشته باشه " پنجه باشی که کپنگ پشمی بخودش پیچیده بود و روی مجری پینه دوزیش چرت میزد و کله مازوئی تراشیده اش را در شبکله سرخ فروکرده بسود - صورتش غرق آبله ، دماغ دراز ، ریش تنکی از لای آبله ها بیرون آمد . بود و تا حالا مثل لوطیی که عنترش مرده باشد قندران میجوید و فکر میکرد . یکمرتبه گوشش را تیز کرد ، کنگکاو شد و گفت : " حیف نباشه برای مال دنیا آدم وصلیه جونشو به آب و آتش بندازه . بعد قندران را از گوشه لپش درآورد به مشهدی معصوم تعارف کرد . او هم گرفته در دهنش گذاشت و مشغول جویدن شد .

عصمت سادات با چشمهای سیاه و زل نگاهی به مدافع خود پنجه باشی کرد و چادر را محکم تر بخودش پیچید . عصمت سادات نیم تن روح الاطلس ماشی بتنش بود . فقط سردما غش مثل دهنده تفنگ دولول پیدا بود . علویه دنباله حرفش را گرفت : " - خانوم چه درد

سرتون بدم ، سه مرتبه بصیغه اش دادم ، سه مرتبه هم طلاقشو گرفتم . یه شیکم زایید و دیگه رو نیومد . خانوم با دعا امدن سرزائوبچه دعا بی شد مرد .

فضه با جی که دده سیاه پیری بود و موهاي سفید دور صورتش پوش زده بود چارقد سمنقرپارهای برش بسته بود ، آروارههای جلو آمده داشت و داغ مهر نماز به پیشانیش دیده میشد . سرش را تکان داد و گفت :

" - قممت رو سیمرغ هم نمیتونه بهم بزنه . "

علویه : " - ازون سرونه ببعد عصمت کزار کرد ، ده بیس تمن خرج دوا در مون رو دسم گذش ، همچی شده بود . مثه تیغ ما هی ، اگه دما غشو میگرفتی جونش در میرفت . بعد همینکه یه خورده جون گرفت با خودم آوردمش تهرون ، توجهش کردم ، گفت : گاس باشه ازما بهتر و اذیتش کرده باش ، دعا برآش گرفتم حالش بهتر شد ، گرچه هنوز سر خونیه اولش نرفته ، اما چشم شیطون کور ، گوش شیطون گرد ، حالا معقول یه پیرهن گوشت گرفته - الحمدلا چهارستون بدنش درسه ، من نمیخواسم امسال بیام مشد ، همه اش به اصرار یوز باشی شد ، با خودم گفت : حالا که حضرت من و طلبیده ، خوب ، اونم با خودم مییارم ، جونه زنه ، نباد خونه بمونه ، دق میکنه ، خیالاتی میشه . یه نفر بغل خواب میخواهد ؟ این شد که بنده کن راه افتادیم ، این بچه سید رو با خودم آوردم بهروای اینکه شوری برآش دست و پا بگنم ، سرش رو رو بالینی بذارم تا سروسا مون بگیره .

جیران خانم همینطور که تسبیح میانداخت گفت :

" - خانوم این درسه ، دختر نباد خونه بمونه ، خودش خودشو میخوره ، تبل لازمی میشه - دخترم ربا به همینکه پاشو گذش تو ده ، برای اینکه بخشش واژ بشه نذر و نیازی نبود که نکردم ، از زیر توب مروواری ردش کردم .

بردمش حموم جوهودها ، چادرشو از توروده گوسبند رد
کردم ، مییون دو نماز پیرهن مراد براش دوختم ، آخرش
گفتم هرجی باشه خویش و قوم وصلیه جون هسن ، اگه
گوشت همو بخورن اسخون همو دور نمیریزن - کوفتش کردم ،
شفتش کردم ، کردمش تو حلق پسر عموش اوستا یوسف بنا .
اما دخترم بخور و به خشد کمال نیس ، غیرتی و کاریس
هان ، از گار رو برگردون نیس ، ما شالا از پنج انگشتی
هنر میریزه . من همچی با راش آوردم که نیان بمن بگن:
جیران خانوم دخترت رو بگیر لاغ گیست حالا سه تا بچه
داره منه دسه گل ، یکی از یکی ملوس تر ، شورش هم
بی اجازه ربابه آب از گلوش پائین نمیره .

علویه ، از روی بی میلی ، شرح خوشبختی دختر
جیران خانم را گوش کرد ، و دنباله مطلبش را گرفت:
" - خانوم عصمت هم عبدالخالق را دوست داشت . من
بزور طلاقشو گرفتم ، دیدم میخواه هفتده بی یه صیغه
بیاره تو خونه ول بگنه ، دختره میشه سیبا بخت و سیبا
روز ، دو ماه آزگار ، بعد از اونکه طلاقشو گرفته بودم ،
هر شب عصمت بالای سفره جای عبدالخالق رو وازمیداشت ،
هر غذائی تو سفره بود بخيال خودش تعارف عبدالخالق
میکرد . تو اطاق تنها با خودش حرف میزد . من از ترس
اینکه مبادا دخترم از دس در بره ، دودفه دیگه بسته
صیغه اش دادم . شور آخربی رو خودش هم دوس ندادم ،
بچه اش هم که مرد خودش بمن گفت که طلاقشو بگیرم .
شورش دس و پای منو ماچ میکرد ، میگفت : آخه چه خبط
و خطائی ، چه گناهی ، از من سرزده ؟ اشگ میریخت
مثه ابرها ، من دلم ریش ریش میشد ."

در اینوقت صدای داد و بیداد بلند شد . گاری
جلو ایستاد ، گاری یوزباشی هم ناچار بود بایستد .
علویه و همه مسافران زیر لب مشغول دعا خواندن شدند ؟

قنوت در هوا می چرخید و روی گرده آسپها فرود می‌آمد ،
صداهای درهم و برهم شنیده می‌شد :

"افسارشو ببر" "یا علی بگو زور بزن"
"گاری رو عقب بکش، حالا جلوتر. یه خورده جلوتر،
زود باش، بکش... بکش..." آقا موجول و پنجه باشی
و چند نفر دیگر از مسافرها پیاده شدند.

پرآق را بریدند . و اسبی که در برف زمین خورد
بود بضرب قنوت بلند کردند . حیوان از شدت درد بخود
میلرزید - یا ل ودم اسپها وجا های ضرب خورشان را حنا
بسته بودند ، نظر قربانی وکجی آبی بگردنشان آویزان
کرده بودند ، برای اینکه از چشم بد محفوظ باشند ،
اسپهای لاغر و مسلول که خا موت گردن آنها را خم کرده
بود و عرق و برف بهم آغشته شده از تنشیان می چکید .
شلاق سیاه ذهنی تر در هوا مدا میگرد و روی لنبر آنها
پائین می آمد . گوشت تنشان می پرید ولی بقدرتی پیرو
ناتوان بودند که جرات شورش و حرکت از آنها رفته بود .
به رضبت شلاق هم دیگر را گاز میگرفتند و بهم لگد
میزدند . سرفه که میگردند کف خونین از دهنشان پیرون

باد سوزا شی میوزید و برف خشک برآق را لوله کرده
بسه و روی سورچی و مسا فرین میزد .. آنها شی که پیاده
شده بودند دوباره سوار شدند ، - صدای زنگ گردان اسبها
بلند شد . گاریها نمد پیچ میل غزیدند و از روی جاده
ناهموار میگذشتند ، دو طرف جاده بیابان بی پایان بود
که از برف سفید شده بود . چند تپه و ما هورا ز دور دیده
میشد ، هه خفه و سرمای موذی سیالی از آسمان پائیسن
آمدہ بود که از روی لباس بتمام تن سرا پیت میکرد ..
اسپها سرشان را تکان میدادند مثل اینکه کمک
می خواستند . شلاق روی کپل آنها داغ انداخته بود ..

یوزباشی با کلاه تخم مرغی و پوستین چرکی که به خودش پیچیده بود مهاری زاده دست گرفته بود . فاصله بفاصله یکمشت کشمش لرکش تو دهنش میریخت - یک ورقه برف روی کلاه ، ابروها و سبیل او نشته بود .

علویه باز یک با مجده بسر زینت سادات زدوگفت " بترکی هی روده کوچیکه روده بزرگه روحورد بدین به خدر بخوره که خدر مرد خداس بگیر ، به لنبون " . یکه تکه نان داد دست بچه ها . زینت سادات با هفت لنگه گیس ، که با قیطان سیاه بافته شده و پشت سرش ریخته بود ، اشگ میریخت و سورمه هائی که به چشم کشیده بودند مخلوط با اشگ شده تا روی گونه هایش دوانیده ولی نان را بتعجیل به نیش میکشد .

مشدی معصوم با صورت پیش ، مثل اینکه لب بسرگه زده تمام اسباب صورتش را بهم کشیده شده . وبهمان حالت مانده بود ، دو حالیکه قندران میجوید ، گفت : " - با این یا بوهاي مردنی اگه امشب به آبادی برسم میباش تو سقا خونه شم روشن کنیم . "

حیران خانم دستهای غاغاله . خشکه خود را مثل چرم بلنار از زیر چادر در آورد .. حرکتی از روی نامیدی کرد .. " - خدا بخیر بگذرون " .

شنه حبیب : " - دیگه پرش رفته کمش مونده . همیشه ، خانوم من امتحون کردم ، به سمنون که رسیدیم راه سبک میشه .

علویه : " - خدا از دهنت بشنوه ، هنوز سه روز مونده که به سمنون برسم ، آخه نه اینکه زمسونه ؟ من تو این راه بزرگ شدم

پنجه باشی ، بدون مناسبت ، با حرارت مخصوصی شروع بصحبت کرد : " - یا بوى کهی که زمین خورده بود

خوب اسبی بوده .. پا دش بخیر من لنگه همین اسب رو داشتم . چهل تمن به دوس ممدخان فروختمش . یه چیزی میگم یه چیزی می شنوند . تخم عربی بود . وختیکه سوارمیشدم ، هرگئی بمن نگاه میکرد دهنش وازمیموند . همیشه یه تفنگ حسن موسا رودوشم بود ، یه موذر هم به قاج زین میگذاشت . دو قطار هم فشنگ حما یالم میکردم - نشون من رد خور نداشت . تو سا و چبلاغ بنوم بودم . پا دمه تازه تیلغلافو آورده بودن . من سواره تیرهای تیلغلافو نشون میزدم . با اسب میتاختم ، بسر میگشتم سر دو به تیراولی ، بعد به تیر دومی نشون میزدم . میدوئین چطو شد که ازاینکار دس کشیدم ؟ یه روز رفتم خونه برادرم ، اون میخواس پرکردن وخالی کردن موذر رو از من پاد بگیره . دو سه بار بیش نشون دادم ، یدفعه حواس پرت شد ، ظا من رو ننداخته بسودم لوله موذر همینطور که طرف اون بود تیرخالی شد ، خورد به بازوش شیکس . من از اون سرونه توبه کارشدم که دس به اسلحه نزنم .

فضه با جی سرش را باحالت پرمعنی تکسان داد : " لولیه تفنگ رو نباد هیچ وقت چلوکسی گرفت . چون شیطون درش میگنه .

عصمت سادات ، همینطور که لوله های دماغ خودرا بطرف پنجه باشی گرفته بود ، این حکایت ناشی از شجاعت و برآزندگی را بالذات گوش داد ، ولی علویه که زیر لبدعا میخواند هیچ اعتنای نکرد .

پنجه باشی به عصمت سادات گفت : " - بمنزل که رسیدیم خودم نعلین های شمارو درس میکنم ، همسه اش خیس و پاره شده .

علویه : " - جدش عوست بده ، چه مرددل رحیمی " عصمت سادات چادرسیا ه خود را تاروی تعلین هایش

کشید در اینوقت سروصدای گاری که روی یکورقه برف
ضخیم حرکت میکرد خفه شده بود . صدای زوزه گئی از
دور میآمد . جیران خانم وفضه با جی هم درحالت چرت
از او تقلید کردند . مشدی معصوم چپقش را چاق کرد و با
لحن خسته گتندهای که داشت بریده بریده حکایتی نقل
کرد که دو سال قبل در همین محل یک گله گرگ با قافله
زده ، یک بچه دو ساله را پاره کرده و یک گوساله را کشتن .
ولی نته حبیب عقیده اش این بود که آتش پیه چشم گرگ
را آب میگند .

.....

جاده یکنواخت و خسته گتنده بود ، هوا هم کم کم
تاریک میشد .. سایه گاری ها روی برف کش میآمد و
دراز میشد . یک آبادی کوچک با مسجد خرابه و سقاخانه اش
از دور پیدا شد . دشت وها مون از برف پوشیده شده بود .
صحراء تیره و نگ ، سایه های کبود و سیاه روی
برف ها میخزیدند .

چند دقیقه قافله ایست کرد .. فانوس بادی جلوی
گاری را روشن کردند . یک فانوس بادی هم در داخل
گاری به سقف آویزان کردند . دوباره سروصدای ناله
چوب بلند شد . سایه های دراز از دباله کشیده میشدند .
ماه کنار آسمان تنها و گوشه نشین ، بشکل داس
نقره ای بود و بینظر میآمد که بالبخت سردش انتظار
مرگ زمین را می کشد و با چهره ای غمگین به اعمال چرکیان
مردم زمین مینگرد .

وقتیکه کاروان ایست میکرد ، صدای سوزناک چرخ
گاری خفه میشد .

بعد از دور مثل هزار پا چند گاری پی هم بزحمت
در جاده میلغزیدند ..

.....

سقف گاری چکه میکرد ، جای زنی را که تشخیص داده بودند غمباذ دارد بزحمت عوض کردند ، ولی تنہ حبیب معتقد بود که استسقا دارد چون زیاد آب میخورد و سال قبل زن آبستنی را دیده که دو سطل آب خورد و تا آنساعتی که جاش در رفت خیار ترشی میخواست . برای اینکه ۱ مه نگند و مشغول ذمه‌اش نباشند با و خیارت ترشی دادند . همینکه خورد چانه انداخت .

علویه که ظاهرا کسل شده بود درازکشید و به عصمت سادات گفت : " - بیا جونم یه خورده پا مومنش و مال بد - از پارسال سر راه اما مزاده دا وود که زمین خوردم پام مئوف شده ، هروقت سرما میخورم ، یا زیاد راه میرم ، باد تو پام میریزه .

تنہ حبیب : " سید خانوم زنجفیل بخور . عروسک مر درد شد ، هرجی دوا در مون گردیم فایده نگرد ، عاقبت زنجفیل پروردۀ خوبش کرد .

علویه به آقا موجول : " - یادت باشه ، این منزل که پیاده شدیم ، برایم زنجفیل بخر . " نگاه شرباری به آقا موجول انداخت . عصمت سادات خیلی با احتیاط از زیر چادر دست کرد پای علویه را از روی بی میلی میمالید . جلو چراغ همینکه چادرش پس رفت دوتا ابروی پاچه بزری و سمه کشیده و یک دهن گشاد که گوشش دای زرد زخم داشت به اسباب صورتش اضافه شد .

طلعت خوابیده بود ، زینت سادات چرت میزد و فاصله بفاصله سرفه میکرد ، با وجودیگه دعای ضد سیاه سرفه که روی پوست گدو نوشته شده بود با بین و بترك و نظر قربانی جلوسینه اش آویزان بود . ازته گاری زنی که پستان سیاه با دکرده خود را توی خلق بچه زردنبوئی چپانیده بود و بچه مثل زالو شیره تن او را از روی کیف بیرون میکشید ، مانند اینکه با زیشت قشہ گذاشت

باشد بسرفه او جواب صیداد .

علویه : " - بوزباشی افلا بما اندقد فرصت نداد
که یه پیاله گل گابزبون باین طفلكی بدم
نه حبیب انگشتتر عقیق را دور انگشتتش گردانید :
" - سید خانوم نشامه براش خوبه ، سینه رومپیزونه .
امشب هم وخت خواب به خورنده خشغا ش تریاک بیشه بده .
حتما چشم کردن . چطوره براش یه تخم بشکنی ؟ چایمون
گرده چیزی نیس .

بترگه از بعده وله خورده ، من کشتیا رش
شدم پای پرده بستمگه ، مگه حیریش شدم ؟ خدامد سال
عمر تو رو یه روز بگنه ، بچه الاهی بزمین گرم
بخوری که منو بستوه آوردي اینهمه بسردارم بسم
نیس الاهی زیر اسب اجل بری ، سیاهتو خودم سربگنم ،
یه دقه کپه مرگ بگذار . به اون بابای گوربه گوریش
رفته . پسونش آتیش بگیره که بتو شیرداد . بدهاون
جنست لعنت همه اش توبه رفای دوید بعدهم از پهلوی
یوزباشی تکون نمیخورد . چون بیهش کشمکش لرکش و باسلوق
میداد . بدتر از همه عزیز دزد و نه یوزباشی هم شده .
یوزباشی بمن گف که خیال دارد زیست رو برای شواب به
وجه فرزندی ورداره .

نه حبیب : " - اصلا یوزباشی بچه ها رو خیالی
دوس داره مردا پابسن که میدارن ، مخصوصن اگه بچه
نداشته باشن ، دلشون واسیه بچه پر میزنه .

علویه (متفکر) : " - بیشتری مردان خودشون بچه هسن . (قدری آهسته تر) پا رسال من صیغه نجف قالی خدا بیا مرز شدم خانوم این مرد بایه تپه ریش و پشم هر شب سرش را میداش تو دومنم گریه میگرد ، آواز ترکی میخوند ، میگفت برآش لالائی بگم ، بهش بگم توبچه منی . - نگوکه وختی بچه بوده ما در ش مرده اصل من

ما در ش رو ندیده بود ، منم گایی دلم براش مسوخت ، گریم میگرف ، با هم گریه میکردیم ، بتدکه دق دلی مون خالی میشد یه مرتبه با هم میخندیدیم . - چن دفعه تو روش گفتم : مرتیکه نره خر جوز علی اگه ویشت و سگ بخوره قاتمه میرینه ، خجالت نمیکشی ؟ بیشتر از همین اداهاش بود که من ذله شدم ، - کاشکی میدیدی چطور قربون صدقه ام میرف ، هر کار کردم که طلاق بگیرم قبول نکرد . رفتم دم مرده شورخونه ، آب غسل مرده کنیز سیا رو گرفتم ، بخوردش دادم تا مهرش بمن سرد بشد . - استغفرلا ، خاک براش خبر نبره ، خانوم ، دو ماه بعد تخته بند شد ، عمرش رو داد بشما .

نه حبیب همین طور گه با انگشت ر عقیقش بسازی میکرد به حالت پرمعنی سرش را تکان داد : " - الاهی هرچی خاک اونه عمر شما باشه . "

* * *

قافله افتان وخیزان وارد عبدالله آبا دشده بود ، مدائی صلوات گوش فلک را گر میکرد .. چند تپه گل شبیه آلونک های ما قبل تاریخ ، یک کاروانسرای شاه عباسی ، بالای سر در کاروانسرای چواغی کور کورکی میسوخت دو تا جمجمه آدم را گنج گرفته بودند برای اینکه با عث عبرت دزدها بشود .

گاری ها از دلان کاروان را وارد محوطه چهار گوشی شدند که میانش یک سکوی بزرگ برای باراندازی و قاطر درست شده بود . دورتا دور ایوان طاق نما و اطاقهای تنگ و تارک مثل هلندونی برای مسافرین ساخته شده بود .

میان مسافرین ولوله افتاد ، هریک حمله بطرف لحاف و دشک و آفتابه ولوله نگ خودشان آوردند و جل و

ژنده خود را برداشته بطرف اطاقهای کاروانسرا روانه شدند ، هر دسته مرکب از پنج یا شش نفر یک اطاق برای خودشان گرفتند .

خانواده علویه با پنجه باشی ، فده با جی و ننه حبیب ، که با هزار آنها ملحق شدند ، یک اطاق برای خودشان گرفتند . چراغ نفتی را که روشن کردند ، اطاق عبارت بود از سوراخ تاریکی که دیوار کاه گلی دود زده داشت ، بسقف اطاق یک تاب زیر لانه چلچله بسته بودند که زیرش فضله کود شده بود . بدیوار قی خشکیده چسبیده بود ، یک اجاق کنج اطاق زده بودند ، یک تکه مقوای چرب ، یک با دیزنا پاره و مقداری خاکروبه گوشه اطاق جمع شده بود ..

عصمت سادات ساکت و مطبع ، منقل را آتش کرد . فده با جی دوتاقوری چرک ، ترک خورده را آب کرد ، گذاشت کنار منقل . آقا موجول هم ، برای خلوگیری از سرما و حفظ عورت و عصمت زنان از نظر نا محروم ، یک تکه زیلو پاره که همراهشان بود جلو در آویزان کرد . از بیرون صدای مخلوط و همه مه سوچی ها ، دعوا ، فحش ، گریه و سوز باد از لای درز زیلوی پاره داخل اطاق میشد .

علویه با حال پریشان چادرش را پس زد ، با مؤهای وز کرده ، صورت برافروخته و چشمها را زده ، جلو چراغ شبیه مجسمه ها و بت های خونخوار و شهوتی سیاه های افريقا شده بود ، که در عین اینکه مظهر شهوت هستند جنبه الوهیت دارند . پاها یش را مثل متکا دراز کرده و مشغول آه و نالم شده بود .

فده با جی کنار منقل کز کرده بود ، تسبیح میانداخت وزیر لب ذکر میگفت . زینب و طلعت با صورت اخم آسود چرگ و چشمها قی بسته سرخ ، دم گرفته بودند .

" دده سیا خونه مانیا عروس داریم بدش میبا . " مثل اینکه آواز خواندن را وظیفه خودشان میدانستند ویا قیافه فضه با جی آنها را وادار بخواندن کرده بود . علویه مشت خود را پرکرد توى تیزره پشت زیست سادات کوبید : " - الاهی لال بمیری ، زبون پس قفا بشی ، جفتتون ذلیل وزمین گیربشن که منو کاس کردین ، سرسام کردین . فضه با جی تودونی و خدا این جوونم مرگ شده ها رو بین ، چه بلائی گرفتا رشدم . - در مسجده ، نه گندنیه نه سوزوندنه . حیف جل ، حیف کرباس ، گذا روجون بجونش بکنی گذا زادس ، خدا خرو شناخت که شاخش نداد ، الاهی روتخته مرده شورخونه از تن در بیارن . رخت نوهاش رو تماشکنین مثه کهنه تنبون به تنش وا یاده . - سرکچل و عرقچین ، کون گج و کمرچین

" - عیب نداره خانوم . بچه هن ، ما شالا تقس هسن . "

بعد علویه با صورت متورم و چشمها ریز زده بحال غمناکی گفت : " انگار توجه تورگ افتاده . عصمت بیا نگاکن

عصمت سادات آمد نگاه کرد ، ولی بی آنکه عقیده خود را ابراز نکند دوباره رفت ساكت و بی طرف سرجا پیش پای منقل نشست .

نه حبیب : - ای شالا بلادوره خانوم چیزی نیس ، قردا من به برنج دعوا میخونم ، بآب روون میدم ، خوب میشه ."

پنجه باشی کپنگ سفید پشمی خود را که آستین های فوق العاده دراز داشت بخود پیچید و بعد از آنکه در در مجرى خود را باز کرد کفش عصمت سادات را گرفت و با ذوق و شوق مشغول درست کردن آن شد ، زیرلب با خود

زمزمه میکرد :

" دیشب که با رون مییومد ، خیلی مزه‌کردنی .

" زلف پریشون او مدی خیلی مزه‌کردنی ... "

دراین بین پرده زیلو پس رفت ، یوزباشی با چاروق و مج پیچ پشمی که غرق گل و برف بود ، کلاه بلند پوستی که دورش دستمال ابریشمی بسته بود ، پوستی سن باد کرده چرک ، ریش و سبیل حنا بسته ، دماغ بزرگی که رویش را سالگ خورده بود و چشمها ریزی که مثل میخ زیر ابروهای سرخ کم موی او میدرخشید ، وارد شد ، مفیخ بسته روی سبیلش پائین آمد بود - صورتش جلو چراغ سرخ و قاچ قاچ بنظر میآمد ، مثل اینکه با شلاق بسر و رویش زده بودند .. دستکش پشمی پاره شبیه گیسه حمام بدستش بود ، شستش جدا ایستاده بود ولی هاخن ها از سوراخ سرپنجه بیرون آمد . بهم دالی میکردند .

یوزباشی برف روی پوستیش را تکان داد ،

کج کج جلو منقل آمد ، دستش را روی آتش گرفت . گویا از بسکه روی نشیمن گاری نشسته بود زانوها یش بهمان حالت خشک شده بود ، بی اختیار فحشها مخلوط ترکی و رویی از زیز سبیلش در میآمد و معلوم نبود بشخص معینی یا به اسبها ویا به هوا فحش میداد ..

یوزباشی دست گرد جیب نیم تنه مرادگی خودش

یک مشت کشمش لرکش درآورد ، ویخت تو مشت زینست و طلعت ، که با چشم گریان پای منقل نشسته بودند ..

علویه پروبال گرفت ، گل از گلش شکفت : " یوز

باشی بیا اینجا ، من برات تو اطاق خودمون جا گرفتم .

میخوایی برم از کاروان سردار برات تخم مرغ بگیرم ؟

- آهای آقا موچون پاشو بدوبین اگه آبگوشت هم

داره یه بادیه بگیر بیار ، من اسخونا م همه درد میکنه .

یوزباشی : " - نمیخواهد ، سلمان بک ناخوش بود ،

من خودم امشب توگاری روی با ر میخوابم .
 " - شاگرد کرم علی رو بفرس .
 " - شاگرد کرم علی ازگاری افتاده ، پاش در
 رفته ، کرم علی توگاری خودش میخوابه .
 " - مگه صاب سلطان اطاق علاحده واشن نگرفته ؟
 " - با صاب سلطان قهر کرده .
 " - پس جورا باتو بده برات وصله بزنم .
 " - نمیخواهد ، صبح زود حرکت میکنیم .
 " - رجب علی سورچی پس کجا میخوابه ؟
 " - همسایتوشه .

" - در هر صورت من سری بتومیز نم . "

یوزباشی با قدمهای کج از اطاق بیرون رفت .
 علویه رویش را کرد به ننه حبیب : " - پس شاممون رو
 بخوریم . "

" - خدایی شد که من دوشه گل شامی کباب خریدم ،
 می ترسم از دهن افتاده باشه ، و گرنه آبگوشتش که آب
 زینپوس . " با حرکت تحقیر آمیزی انگشتش را زد به کاسه
 آبگوشتی که آقا موجول آورده بود .. سفره را با زکر دند ،
 فضه با جی اول دو تالقمه شامی برای بچه ها گرفت که
 مست خواب بودند . علویه از شامی چشید : " - جزاییه
 نمکه . "

ننه حبیب : " - خانوم کار آب و آشیه
 شامی را با تخم مرغ و کاسه آبگوشتی که آقا موجول
 آورده بود قاتق نانشان کردن . پشتی هم نفری دو تا
 پیاله چائی خوردند . ننه حبیب از گوشه چارقدش دو
 حبک کوچک تریاک درآورد به علویه داد : " - بدین
 بچه ها بخورن . " فتیله چراغ را پائین کشیدند و حاضر
 خواب شدند . هر کدام لحافی بخود پیچیده بگوشته ای
 افتادند . - صدای خرخر آنها مانند موسیقی مخصوصی

بلند شد .

فقط پنجه باشی مشغول وصله زدن نعلین عصمت سادات بود و با خودش زمزمه میکرد، ولی مدتی که گذشت علویه بلند شد، چادر را بخودش پیچید و از اطاق بیرون رفت .

بوی گند و عرق انسانی و مواد تجزیه شده نامعلوم در هوا موج میزد .

* * *

از ایوان کی، فشلاق، ارادان و پاده موضوع صحبت زوار خانواده علویه بود .

اولاً طرز مخصوص گدائی آنها جلب نظر نسافرین را گرده. بود ثانیا رابطه عجیب آنها را کسی نمیتوانست حدس بزند، حتا زرین تاج خانم گیش را در مسافت سفرت سفید کرده بود و سالی بدوازده. ماه که ازین اما مزاده به آن اما مزاده می رفت، صیغه میشد، و بقول خودش با چشمها گوچکش چیزهای بزرگ دیده و گرم و سرد روزگار را چشیده بود، از آنها سردرنیا ورد، چون علاوه بر اینکه علویه، آقا موجول، و عصمت سادات و بچه ها هیچگدام با هم شباختی نداشتند، در طی راه علویه گاهی عصمت سادات را عروس خودش معرفی میکرد و گاهی از دهنش در میرفت میگفت: "میخواهم دخترم رو ببرم مشهد شوردم . " همچنین آقا موجول را گاهی پسرگاهی داماد، گاهی برادر او گهای خودش معرفی کرده بود . بچه های کوچک را هم گاهی میگفت سر راهی برای ثواب برداشت . گاهی میگفت نوه و گاهی هم میگفت بچه خودش هستند .

معلوم نبود بچه ها مال خودش، یا مال دخترش یا مال یک نفر سورچی بودند . از طرف دیگر، دلسوزی و توجه مخصوصی که نسبت به یوزباشی از خود ظاهر میکرد

مورد سوء ظن واقع شده و موضوع قابل توجهی بدست خاله شلخته ها داده بود . صغرا سلطان که ابتدا درئاری یوزباشی بود گفته بود که در قشلاق ، علویه شب را بغل یوزباشی خوابیده ، این مطلب با عثکنجکاوی و نتفر و نقل زبان زنهای نجیب‌نما و خاله خانم با جی‌ها شده بود که با آب و تاب حاشیه میرفتند ، و تف و لعنت میفرستادند . طرفدارهایی که علویه پیدا کرد فضه با جی و ننه حبیب بودند . فضه با جی جواب داده بود : " بیخود گناه زوار حضرت رضا رونباد شوس . کسی روکه توقیر کس دیگه نمی‌ذارن . " و ننه حبیب افزوده بود : " دیگ بدیگ می‌گه روت‌سیبا ، سپایه می‌گه صل‌علا خوب خوب سر عمر ، دس به دنبک هوکی بزني صدایمده . من از خانوما و کربلایی‌های خدایی و نمازی که جانماز آب می‌کشن و برا مردم از تو لنگشون حرف درمی‌یارن ، تا خودشونو نجیب قلم بدن ، زیاد دیدم . خوداتسون آب نمی‌بینین ، و گرنه شنوگر قابلی هسین . " - بهمین جهت علویه جای آنها را با صغرا سلطان عوض کرد ، و هردو آنها را آورد پیش‌خودش ، درگاری یوزباشی جاداد .

در هر منزلی که قافله لنگ می‌کرد ، علویه بعد از گسب‌اجازه یوزباشی ، به آقا موجول اشاره می‌کرد ، فورا هر پنج نفر بلند می‌شدند ، دم‌اما مزاده پاسقا خانه و یا کاروانسرا محل مناسبی پیدا می‌کردند ، و پرده‌ای که با خودشان داشتند باز می‌کردند . آقا موجول ما مور توضیحات مجالس روی پرده بود ، و هر جا گیرمی‌کرد علویه با و نهیب میزد و اشتباها تش را درست می‌کرد ، عصمت سادات برای سیاهی لشگر و دوچه بعنوان کتک خورده و مخصوصا برای مجلس گرم کنی بودند . بچه‌ها مثل دو طفلان مسلم گردشان را کج می‌گرفتند ، و علویه وقت بزنگاه آنها را نیشگان می‌گرفت و از صدای ناله وزاری آنها تماشا چیان

بگریه میافتادند.

همه اسرار این خانواده روی پرده‌ای که نمایش میدادند نقش شده بود و بنظر می‌آمد که این پرده مربوط به زندگی آنها و باعث اهمیت و اعتبارشان شده بود، زیرا اگر پرده را از آنها می‌گرفتند همه آنها موجودات معمولی، مزخرف، گردیده و در توده بزرگ زوار حل و هضم می‌شدند.

پرده از مجلس عید غدیر خم شروع می‌شد. عید قربان و نزول گوسفند از آسمان، صحرای کربلا، جنگ علی اکبر، جنگ ابوالفضل، حمله نهرالقمر، بازار شام، تخت بیزید، ظهور مختار، خولی، سگ چهارچشم، پل صراط، جهنم، بهشت، غرفه مسلمین وغیره... همه این مجالس تأشیر مخصوصی در تماشا چیان می‌کرد، زیرا یک تکه از افکار و هستی خودشان را روی پرده می‌دیدند، یک نوع احساس همدردی و یگانگی فکری همه آنها را بهم مربوط می‌ساخت.

روی این پرده سرتاسر عقاید، ایده‌آل و محرك مردم نقش شده بود، و بتدریج که باز می‌شد بمنزله آینه‌ای بود که نه تنها عقاید ما و رأی طبیعی خود را میدیدند که مطابق محیط واحتیاجات خودشان درست کرده بودند، بلکه یک جور انعکاس، یک آینه‌ای بود که تمام وجود معنوی آنها رویش نقش بسته بود.

* * *

صبح هوا صاف بود، آفتاب روی برفهای پسوند و خشک مثل خرده شیشه میدرخشد، مسافرها تک و توک به جنب وجوش افتاده بودند. مشدی و جب علی ویوزباشی کنار گاری خودشان ایستاده بترکی و فارسی دستور

میدادند ، علویه با صورت باد گرده بیخوابی کشیده وارد اطاق شد ، یک تیپا به آقا موجول زد و گفت :

" - مرتیگه خرس‌گنده خجالت نمیکشی تائین وخت روز خوابیدی ؟ پاشو پرده رو وردار بیار بیرون ، زود باش حالا را میفتخیم ها آهای عصمت بچههات رو وردار بیا ، آنقدر وقت نداریم . فضه باجی ، ننه حبیب ، پسجه باشی ، شمام بی زحمت بیا شین هرگز هم سر راهتون دیدین با خودتون بیارین . "

علویه شلان شلان از پله ها پائین رفت ، نزدیک طاق نما دستمال کثیف خود را پهن کرد آقا موجول هم خواب آلود ، پرده را آورد گنار دیوار گذاشت و با صدای دورگه شروع کرد :

" - هرگی به صلوات بلند بفرسه ، رختخواب بیما ری تو خونش نیفته . "

" - الاهم صل علا محمد وآل محمد

" - هرگی به صلوات بلند بفرسه ، سرازیری قبر علی به فریادش برسه ، حرومزاده‌ها صلوات نمیفرسن

" - الاهم صل علا محمد وآل محمد

" - حق تیغ اسلام رو بزرا بکنه ، حق نون گدائی گف دستت نداره - لال از دنیا نری به صلوات بلندتر

" - الاهم صل علا محمد وآل محمد

مردم از اطراف دور مجلس جمع میشدند آقا موجول صدایش را بلند ترکرد :

" - هرگی این مجلس رو نشکنه علی دلشو نشکنه ، آخر ما هم مستحقیم ، این دکون ماس ، میباش نونمون از قبل شما برسه . "

همینطور که حرف میزد لای پرده را کمی باز کرد . روی پرده محمد بر فراز منبر ایستاده علی را سردست گرفته بود و جمعیت آنبوهی دورش جمع شده بودند .

بعد گفت : " - بسم الاهه رحمن رحیم ، حمد و
حمد و واجبالتعظیم . - هر کی ووضو نداره ود بشه .
با جی پاشو ، اینکه می بینی ، اینکه سیاحت میکنی ،
اینجا مجلس عید غدیر خمه . میدونی عید غدیر خم یعنی
چه بر مسلمین و مسلمات لازمه که ... "

در اینوقت زن سبیل داری که سی و پنج یا چهل ساله
بود مثل ما در وهب ، چادر نماز پشت گلی بسرش و دستش
را به کمرش زده ، با صورت خشنناک ، از اطاق مجاور در
آمد . فریاد میکشید :

" - آهای علویه ، قباحت داره خجالت نمی کشی ،
خجالتو خوردي آبرو رو قی کردی ؟ دیشب توگاری مراد
علی چه کارداشتی ، همین الان میباش رو برو گنم . -
کلیه سحرهم پاشده ، کاسه گدائی دش گرفته مردوم رو
زاورا میکنه . خودت هفت سرگزدن گلفت بست نیس ، مرد
منم میخوابی از چنگم در بیماری ؟ مسلمونی از دس رفته ،
دین از دس رفته ، آهای مردوم شاهد باشین ، ببینین
این زنیکه بی چشم و رو چی بروز من آورده . تسو
میخوابی بری زیارت ؟ حضرت کمرتو بزنه ... "

مردم از پای معزگه متفرق شدند . آقا موج قول
هولکی پرده را دوباره لوله کرد . از همه اطاقها زوار
دور علویه جمع شدند حتی عباسقلی که جوان ناقص
الخلقه کر ولای بود ، کله بزرگ و پاهاي افلیج داشت ،
از هیجان مسافرین گنجکاو شده تا دم ایوان خودش را
میان برف و گل کشانیده بود و صدای وحشتناکی ، گهنه
شباht بصدای آدمیزاد داشت و نه بصدای جانسوران از
حنجره خود بیرون می آورد . مثل اینکه میخواست چیزی
مگوید و خودش را داخت سایرین بگند . او را به مشهد

میبردند که حضرت رضا شفا بدهد . درین بین یوزباشی
کج کج بطرف جمعیت وفت .

علویه چشمها یش گرد شده بود . فریاد میزد :
" - زنیکه چا چولباز آپاردي ، چه خبره ؟ کولی قرشمال
بازی درآوردي ؟ کی مردت رو از چنگت درآورده سر
عمر اون گه باون گاله ارزوئی این همون پیروزن
سبیل داریه که حضرت صاحب زمون رو میکشه . - میدونی
چییه ، من از تو خورده برد . ندارم ، گونت رو باشاخ
گاب جنگ انداختی ، جلو دهنتو بگیر و گرنه هرگی بمن
بیهتوں نا حق بزنه . خشتکشو در عیارم ، من بابای اون
کسی که بمن اسناد ببنده باگه سگ آتیش میزنم ، همچی
میکنم که دستش شق بموشه - شنجه باشی شاهده . دیشب
من از تو اطاق جم نخوردم .

فضه با جی میانجیگری کرده گفت : " - علویه
خانوم صلوات بفرستین . صاحب سلطان خوب نیس
اینچور داد و فریاد میکنی . "

صاحب سلطان نگاه پرکینه ای به فضه با جی
انداخت :

" - یه کلمه از ما در عروس گوش کنین ، لنگه
کفش کهنیه علویه هم بصد . درا ومد . پدر سوختیه سیا
سگ این دده برزنگی رو به بینین که تا جوون بسوده
کنج مدبح ، تو ذغالدونی اعیون ، کس داده ، حالا
جاکش شده حمایت از علویه میکنه هرگی میگه نون و
پنیر ، تو دیگه برو سرتو بذا کنج خلا بمیر (بحالت
تمسخر آمیز رویش را بمردم گرد) : همه رومار میزنه ،
ما رو خرچسونه

فضه با جی زیر لبی به قرق قرتاد : " اوهسو
اه انقدر . فیض نداره . انگاری نوه اترخان رشتیه ،
زنیگه حرف دهنشو نمی فهمه ، تو خلام که بیفته داش

پر کمروشه - سنده رو با نیزیه هیوده. ذرعی نمیشه زیر دما غش گرف همه مردم ماه تابون نمیشن که، خسودت آیینتو گم کردی . مرگ برات عروسیه بخواب هیچ مسلمونی نیایی ، ریختش از دنیا برگشته هنوزم دس ور دار نیس ، کودوم قرمصاقه که بغل تو بخوابه ؟.

ولی صاحب سلطان بی آنکه وقعي بگفته فضه با جی بگذارد به علويه میگفت : " خوب ، خوب واسیه من بیخود خط ونشون نکش کسی از تو واهمه شداره ، او نیکه از خدای جون داده نترسه از بندیه کو نداده. نمیترسه ، پنجه باشی شاهدته ؟ بروباه گفتن : شاهدت کییه گف دمیم . این دیگه چیزی نیس که بشه حاشا کرد ، عالم و آدم میدونن .. خودم بچشم خودم دیدم . من دندونم درد میکرد ، رفتم اطاق زنخان یه پک واقور کشیدم ، وخت برگشتن رفتم سری بگاری مراد علی بزندم دیدم عباسقلی جلو در گاری نشسته بود با ارسی های جیرتو بازی میکرد . بمن اشاره کرد کسی نیس ، اما من دیدمت ، چون با مرا دعی میبیونمون شیکر آب بودنخواسم بلندش بکنم . بعد او مدم در اطاقت اونجام ثبودی آقا موجول بیدار بود - آقا موجول بوگو به بینم دیشب علويه تو اطاق شما بود ؟

آقا موجول تا لاله های گوشش سرخ شد ، ساکت ماند .

علويه رویش را کرد به آقا موجول :

" - سخ لالبازی در آوردی ، مگه آرد توی دهنده ؟

آقا موجول : " من نمیدونم ، من نمذیدم .

" خوابیده بودم .

علويه گوس بست بطرف آقا موجول : " - چشمهاست آلبالو گیلاس میچید ؟ نمکم کورت کنه خوش باشه ، حالا اما مزاده ای که خودمون درس کردیم داره کمرمون میزنه . پسریه جرت قوز علقة مضغه ، بیادت هن تروم من

از کجا جم و جور کردم؟ خواسم آدمت بکنم اما خاک تو سرت اصلن جوهر نداشتی. دیشب کودوم گور رفته بودی؟ من خبرشو دارم. پدری ازت در بیمارم که ایوالا بگی. این دس مزدم بود؟ پنجه باشی بمن گف که دیشب رفته بودی بیرون، دم صبح او مدبیه - کرم از خود درخته، پس خود خا رشتک داشتی - اگر میل کون دادن نداری چرا گرد بیغوله میگردی؟ نکنه که رفته بودی بغل صاب سلطان حتمن با اونم روهم ریختی، همیشه میدیدم، جلو پرده صاب سلطان میخواس با چشماش تو رو بخوره آقا شاشش کف کرده، همان؟ فهمیدم کاسه زیر نیم کاسه - ذلیل شده؟ تورفتی واسه من انگش تو شیر زدی، کسیکه بما نریده بود غلاغ کون دریده بود.

قراولی که بکلاهش منگوله سرخ بود و خودش راما مور انتظام میدانست برای نمایش مداخله کرد و به علویه گفت:

" - با جی چه خبره؟ داد و بیداد راه انداختی مگه سقت رو با بوق حموم ورداشتن؟

علویه: " - برو برو در کوت را چف کن مرتبکه الدنگ پف یوز یه تیکه اخ و تف بکلاهش چسبونده مردوم را می چاپه گمون میگنه من ازش میترسم چس رفته گوز او مده، حاکم دهن دوز او مده - نکنه تو هم مراجعت شیرخشتی باشه که پشتی این ذلیل مرده رو میگنی؟

صاحب سلطان: " بنیا، اینم، بقولی خودت، دا مادت یا پسرت؟ دیگه چه میگی؟ خوبه که همه میدونن بغل یوز باشی میخوابی. علویه به آقا موج قول: " - آهای سید جد کمر زده تو مزو ندیدی؟ رفتی با این زنیکه هزار کیره روهم ریختی، بمن نارو و بهتون می زنی، اسناد دروغ بمن میبندی؟ اگر زبونی

گفتم که عصمت سادات را بتو میدم و اسیه سرت گشاده ، توهم با ورت شد برو سنگ بنداز بغلت واژبشه ، تو حلا هنوز میباش بری روپشت بون بازار قاپ بازی کنی . اگه مردی یه تار موش رو نمیدم هزار تامه تو رو بگیرم یا اینکه گمون میکنی آج وداع چشمای با دومیت هستم - از وقتی که به پنجه باشی مهربونی میکنم حسودیش میشه . - خاک بسرت تو اصلن مرد نیستی . - کور بودی که من اونجا کنار اطاق خوابیده بودم ؟ آهای ذلیل مرده منو ندیدی ؟

" - نه .

" - نه ونگمه . کی میگه که مرده نمیگوزه دست سپرده ، ذلیل شده زرده بگون نکشیده ، حالارو بمن براق میشی ؟ آشی برات بپزم که روش یه وجب روغن باشه ، میدونم به یوزباشی چی بگم . پنجه باشی شما شاهدی . تموم شب پنجه باشی بیدار بود ، گفتش عصمت سادات رو وصله میزد .

پنجه باشی : " - به دودس برید ابوالفضل ، من تا نزدیک صبح بیدار بودم ، نعلینای عصمت سادات تو وصله پینه میکردم ، علویه خانم تو اطاق ما خوابیده بود چشماش مثه روغن سفید بشه اگه بخواهد دروغ بگه .

علویه از شهادت پنجه باشی جانی گرفته ، شیرک شد و تو دل صاحب سلطان واسه ونگ رفت : " زنیکه پتیاره چاله سیلابی بمن بهتون نا حق میزندی ؟ گناه زوار امام رضا رومیشوری ؟ جهوده هرچه تو توبه خودشه بخیالش تو توبه همه هس ، خودت دلت میشنگه فاسق جفت و تاق می گیری ، هرقلتشنی رو رو خودت میگشی . اونوقت ، میباشی آقموجولم گول میزندی ؟ پنجا فوج سیلاخوری هم اینه تو رو نمیخوابونه ، نصب شب تو اطاق ما چه کارداشتی ؟ نگو که بود بود میکرده . بخیالت

همه مثه تو هسن ؟ من پسون بگونش میکنم ، چاک دهنشو
جو میدم که بمن افترای نا حق بزنه . - تا حالا کسی
نتونسه بمن بگه بالای چشمت ابروس ، تو خودت به نبه
گلابتون گفته بودی : " نه صیغه میشم نه عقدی ، چنده
میشم به نقدی " . فاسق هرچا زواداری میشی ، دروغی
میگی صیغه‌اش هستم . اونوخت من سید وامونده ، که
دیشب از زور پادرد نمیتونسم از جام جم بخورم ، میگی
تو گاری مراد علی بودم ، حوالت رو میدم بحضرت رضا ،
همینطور که تو منو میلرزونی حضرت عباس تن‌توب‌بلرزوند .
صاحب سلطان : " - خوب ، خوب‌کمتر جانم‌از آر ،
بکش ، زنیکه بی چشم ورو هنوز دو قورت ونیمش باقیس
بخیالش خبر ندارم ، حالا نذاوبگم . خوبه که همه
میدونن با این زنیکه عصمت سادات طبق میزني ، آقا
موجولم بچه خوشگلته . اینارو اسباب دست‌کردي تا
مردار و بهوای اونا رو خودت بکشی ، و گرنه دگ و پرست
را الاغ به بینه رم میگنه ، (اشاره کرد بزینست و
طلعت) این دو تابچه هاتخم مول هسن ، بغل هر
چارواداری میخوابی ، اونوخت میخوابی ، شوورم رو از
دسم دربیاری ، ننه گلابتون کجا س ؟ آهای ننه گلابتون
من بتوجهی گفته بودم ؟ میخوام رو بزو کنم .

لنگه کفش خودش را درآورد ، ولی دونفر را ز
تماشا چیان جلو دستش را گرفتند . ننه گلابتون درایوان
کاروانسرا برای ننه جبیب قسم میخورد و هفت قدم رو به
حضرت عباس میرفت که انگشت‌عقیق او را ندزدیده ، ولی
در همین موقع یوزباشی که رگهای گردنش از شدت خشم
بلند شده بود سه گرهش درهم کشیده بود و برق ناخوشی
در ته چشم دیده . میشد ، مردم تماشچی را شکافت و با
صورت ترسناکی مثل برج زهرمار وارد میدان شد . ورود
او بقدرتی نا غافل بود که همه ساکت شدند در حالیکه

زبان یوزباشی تپق میزد و آب دهنش میپرید، رویش را به علویه کرد: " - دیشب او مدم کجا بودی ها، چراتواطاق نبودی؟

" - بهمین قبلیه حاجات، رفته بودم بیرون دس به آب برسونم. رفته بودم زهرا آب بریزم.

" - زبون بازی رو بذارکنار، صغرا سلطان و سلمان بگ هم شاهدن که دیشب تو، توگاری کرم علی بودی.

" - از دهن سگ دریا نجس نمیشه صغرا سلطان دیگه درکونشو بذاره، من اونو خوب میشناسم. تو کوچه قجرها خیرخونه واز کرده بود، حالا که گاسبیش کساد شده میره زیارت گناهاش روپاک بکنه. خودت میدونی، ازبکی برا من خبر چینی گرد جاشو عوض کردن؟ اون میخواهد خون منو تو شیشه بگنه، بخون من تشنس. سلمون بگ ترک خر هم دیشب داش نفس از کون میکشد؛ نوبیه غش کرده بود، زمینو گاز گرفته بود. اگه من بدادش نرسیده بودم راه کرباس محله رو گز کرده بود. بیا ثواب کن کون بچه پتیم بذار حالا پاش رو خوردم آخه من با این پادردم چطور میتونم از جاجم بخورم؟ به یه وزارتی خودم رو تاکنا بآب کشوندم..

همه اینا می بینن من سد زمین مونده. سنارسه شایی از پرده داری در میارم داره چشمашون میترکه، خوب من با چهار سونونخور ابابیل که نیم باد بخورم کف برینم؟ همش پشت سر من دو بهمنی میگنن، از فده باجی، مشدی معصوم، از ننه حبیب بپرسین اگه تو تموم راه یه کلمه ازاونا حرف زده باشیم.

یوزباشی: " - خودم دومرتبه آمدم نبودی؟ خود کرم علی میگفت تو رفته بودی تو گاریش، توتاریکی، تو رو جای صاب سلطان گرفته.

علویه با رنگ پریده : " - خدا بسرو شا هده ، به همون صدیقه طا هره اگه من با کرم علی ساخت و پا خت داشته باشم . - دیشب برات چا پی دم کردم آوردم دم گاری ، دیدم عوضی گرفتم ، گاری مال کرم علی بیسته . عباسقلی او نجا نشسته بود . آه و ناله میکرد ، خسوب هرچی باشه دل آدم از سنگ که نیس ، با خودم گفت : آدم میباش فکر اون دنیا شم بکنه ، سرازیری قبر ، روز پنجاه هزار سال ، خوب همیه زوارشا مشون را خسوردده بودن ، سروسا مونی داشتن ، اما این عاجزی علیل زبون بسه روایند اخته بودن گوشیه گاری ، تو سرما ، (اشاره بعباسقلی کرد) هیشکی بفکرش نبود . کی میدونسه ؟ شاید هم پیش خدا از همه بندهاش عزیز تر باشه ، وانگهی زوار میباش بهم رسیدگی بکنن ، خوب دس بدمن سپرده ، همینطور که زن نایب پارسال بمن رسیدگی میکرد . گفت : قسمتش بوده ، دوتا چایی داغ ریختم دادم به عباسقلی ، بعد رفتم ته موندیه غذاها مون روهم آوردم دادم بیش . حالا اینهمه حرف و اسم درآوردن . صبح هم به مشهدی رجب علی گفت کوشش کردم آوردمش تو ایوون ، یه پیاله چایی تازه دم هم صبحی بیش دادم . - او مدم شواب کنم کباب شدم . اینهم عباسقلی حیی و حاضر ، همچی نیس عباسقلی ؟

بطرف عباسقلی اشاره کرد ، همه نگاه ها بطرف ایوان برگشت ، ولی عباسقلی که از ابتدای مجادله خودش را می لرزانید و صدای نامفهوم از گلویش بیرون میآمد ، حرکت مخصوصی با لنها و ابرویش کرد و زوزه گشید ، بطوریکه نفی یا اثبات مطالب علیه را تائید نکرد .

یوزباشی دستها یش را بکمرش زده ، رنگ شاه توت شده بود : " سیکین آروا دین ، پیه رام راسی

گیرتمان را که بانون نخوردیم ها تقصیر من بود که خواسم ثواب بکنم تو رو با اون ریخت گر گرفته ات با خودم آوردم .

اشگ تو چشمهاي علويه جمع شد و با صدای خراشیده ای گفت : " - امروز اینجا ، فردا بازار قیومت دروغ که نمیتونم بگم . فردا تو دو وجب زمین میخوابم . بهمن جد مطهرم ، زینت و طلعت جفت شون رو بروم پرپر بزنن ، سیا شونوسرم بکنم ، اگه من با کرم علی راه داشته باشم .

صاحب سلطان : " - اشکش دم مشکشه دروغ کی آب غوره می گیره دیگه این چیزی نیس که بشه حاشا کرد . عالم و آدم میدونن ، خودم دیشب ارسی های جیرو علويه رو دس عباسقلی دیدم . دروغ گو اصلن کم حافظه میشه ، پس چرا حرفت رو پس گرفتی ؟ تا حالا میگفتی که از جات جم نخورده بودی ، پس یه سوشهای توکارت هس ، آقا موجول مقر او مد .

علويه : " - آباکش بگفگیر میگه هفتاد سو لاخ داری زنیگه لوند پتیاره . پاردم سابیده نذار دهنم واز بشه ، همینج هتك و هو تک رو جرمیدا م . حالا واسیه من نجیب شده غلاجه کونش پاره بود دادمیزد من جراحم مراد علی کجا س ؟ چرا رفته قایم شده ؟ میخوام همین الان رو بروکنم . تو خودت دیشب با آقا موجول کجا بودی ؟ - آقا موجولم الان حقش رو کف دش میدارم . آهای پنجه باشی پرده رو از آقا موجول بگیر . - حالا واسیه من دم درآورده صاحب سلطان بال ببالش داده ، پیشتر ا رو بروم من جیک نمیتونس بزننه - ای کور باطن ، هرچی از مال من زیر و رو کردی از گوشت سگ حرومترت باشه اروای اون بابای جاکشت . بخیالت میرسه من عاشق چشمهاي با دومیت هستم ؟ یه اردنسگ رو بقبله بیهت میزشم ، برای اونجا که عرب نی بندازه .

حالا صاب مودی من شدی؟ زودباش پرده رو بده پنجه باشی، آقا موجول با رنگ پریده هولکی پرده را به پنجه باشی داد و خودش را کنار کشید. ولی مراد علی درایوان روبرو چنبا تمه زده بود و عین خیالش نبود و دلاک سرش را میتراسید علویه روی شراکرد به آقا موجول:

" - هری، گورت روگم کن برو بگربه گفتمن گهت در مونه رو ش خاک ریخت برو گم شو، دیگه رویت را نمیخوام به بینم، یه دیزیبیه از کاردرا و مده هم پشت سرت زمین میزنم، جنده خایه دار تولایق اینی که بری بغل صاب سلطان بخوابی . - گه پنجه باشی به قبر پدرت کاشکی یه مو از تن او بتن توبود."

اخ و تف غلیظی روی برفها انداخت، مثل اینکه میخواست سرتاسر زندگی خودش را توان اخ و تف غرق بگند. صاحب سلطان برای اینکه موضوع از بین نرود گفت: " - من شیله پیله توکارم نیس، راس حسینی هسم، مشدی گرم علی بقانون خدایی و شرعی منوصیغه کرده. که تا مشد هم راش باشم، ترو خشکش بگنم، این رو همه میدونن، هیشوقت هم خیال ندارم که مرد کسی رو از ذش در بیارم. اما تو معلوم نیس چه با میولها بی میزني وکلاه قرماقی سر مردت میگذاری .

علویه: " - خوشم باشه بمرده. که رومیدن به گفنش میرینه، داخل آدم تا جون از کوئت دوره، زنیکه هزار کیره، میخواسم بدونم فوضول و قابض کیم. تو رو سننه نه؟ گاس من خواسه باشم برم مشد اونجا دختر یتیم رو شوور بدم .

پوزباشی حرف علویه را بریل: " - کپی او قلی ددوین گورین سیکیم، خفخون بیگیر. اگه سرت بزره زبونت نمیره ها، روکه نیس سنگ پای گزوین بگردش نمیرسه، پدری ازت در بیارم که حظ بکنی. میری بغل

مردم میخوابی او نوخت دو ذرغ هم زبون داری؟ من
میرم تو روهمین جا میگذارم.

علویه: " - بهمن قبلیه حاجات اگه من بتون
نمک به حرومی کرده باشم. همیه این حرف اوصاب سلطان
از تو لنگش در آورده، او نه که موشک میدوونه همیه
این آتشک گرفته ها باهم ساختن واسیه اینکه من سید
زمین مونده رو از چشمت بندازن. با چهار سر نونخور چه
خاکی بسرم بریزم چه بکنم؟

یوز باشی تهدید آمیز: " - چمچاره مرگ بگون
خفخون بگیر، لال شو.

علویه: " - الاهی آتش برش عمرتون بگیره،
پس حا لا مخلوم میشه تو نمیخواسی من سید زمین مونده.
رو براشواب ببیاری زیارت، میخواسی آب کمرت روتو
دل زوار اما مرض خالی کنی

یوز باشی روگرد به مشدی معصوم: " - چون من در
زندگیم زیاد عرق خورده بودم ها، میخواسم محض ثواب
یه زن سید بی بضاعت بگیرم، بچه سید پیدا بکنم تا
گناها م آمرزیده بشه.

علویه تو حرفش دوید و خودش را داخل گردید:

" - قربون دهنت هر شب میبیومدی واسیه ما سرتخت
بربریا، از من میپرسیدی که زن سیده رو پیدا کردی بیا
نه؟ یه شب از دهنت در رفت و گفتی: خودت که هستی
من گفتم: دهنت بوشاش ارمثی میده، عقلت سرجاش نیس
برو فردا ببیا.

" - من روگیرم شد، یه شب با تو خوابیدم، دیگه
ول کن معامله نبودی. من از توزن خواسه بودم نه
عفریت.

(رویش را کرد بمشدی معصوم) - شبها خرخر میگنه،
رنگش میپره، دندونا شکلید میشه، آب از دهنش راه

میبیفته ، موهای زبرش میخوره بصورتم ، خوابای بند
می بینم . (باقیافه جدی برگشت بطرف علویه) - بعد
گفتم دخترت رو برای من صیغه بکن ، گفتی : آقا موجول
دا مادمه .

علویه : " - خدا پدرت رو بیبا مرزه ، گفتم :
مرد منه سیل میمونه زن میبا من اونو ظفت و رفت بشکنه ،
من خودم هسم ، جورا بست رو وصله میزنم .

" - اما جورا بخیلی های ذیگه رم وصله میزندی
" - خدا ذلیلت بشکنه پس معلوم بشیشه توهمیمن
میخواسی آب کمرتو ، تولد من و عصمت خالی بشکنه ، نه
اینکه من سید زمین مونده . رو برا شواب زیارت ببری .
من اگه یکی از این بته های صحراء رو از زمین میکنم
بهش میگفتم که من سیدم ، زوار اما مرضاهسم ، میغلتید .

مرو با خودش میبرد . (اگه زوی منگایی که زیارت
میرن بشیشم ، می غلتید منم با خودش میبرد .) یک
سفلمه به پهلوی زیست سادات زده . اگه این بلاخوردهها ،
برق زده ها ، گوفت گرفته ها . نبودن ، خودم منه این
منگا می غلتیدم میرفتم زیارت اون پدر آتش بجون
گرفتشونم میخوا من آب کمرشو تو دل من و دخترم خالی
 بشکنه هرچی که گنده و منده هال من دردمنده .

پنجه باشی آهسته گفت : - خدا رو خوش نمیاد با
زوار اما مرضاه اینجور رفتار بشکن .

یوزباشی به علویه گفت : " بیخود خودت رو بشاغال
مرگی نزن ، برو پیش سفت زنت . هشدرت رو پاره میکنم ،
اگه طرف گاری من اوهدی نیومدی ، رسست رو در مییارم
تو گاری من ذیگه جابرای تو و دار و دسته ات نیس . من
مسافر گرفتم . یالا صلات ظهره حربیکت میکنیم هان

" - خدا ذلیلت بشکنه که من زن لچکه بسر رو باشه
نا بچیه قد و نیمقد صر سحرا گذاشتی تره گرفتم قاتق

نونم بشه ، قاتل جونم شد روزی ما درکون خرحوالله
شده بود برا من فرق نمیگنه ، به آدم گداچه صنار
بدی چه صنار ازش بسوئی ، من ازشرق دسمم شده یه
لقمه نون خودمو درمیبارم ، اما خدا جا حق نشسته ما هم
یه خدایی ، یه ابوالفضل لباسی داریم . - از هر دسی
بدی از همون دس پس میگیری . اجرت با حضرت باشه ، اون
دنیا که دروغ نمیشه . الاهی مرد نوشت همیشه سواره
باشه خودت پیاده . من قلت شن آقا ، آقا بالا سر لازم
نداشت . اون صاب سلطان جنده سوزمونی رو هم حواله اش
رو میدم به همین امام غریب ... رفتی ؟ خبرست رو
بیارن جیره ام رو به یخ بنویس بذار جلو افتاب .
یوزباشی از میان کاروان سرا فریاد زد : " گاریبا
راه میفته . " بعده رفت مثل گل سر بد ، بالای نشیمن
پف کرد نشد . فخش های مخلوط روسی و ترکی از گنار
لوچه اش بیرون میریخت .

نه حبیب آمد صورت علوبه را بوسید و گفت : " هر
که رونگاه کنی ، یه بد بختی داره ، خانوم از دیشب
تا حالا انگشت عقیقم که شما دیده بودین گم شد .
قابلی نداشت ، اما یادگاری مادر بزرگم بود . شما اونو
ندیدین ؟ "

علوبه با سرا شاره منفی کرد ، نه حبیب بطرف
گاری دوید قنوت محکم تو از معمول درهوا چرخید و روی
گرده اسپهاشی که از شدت درد و سرما پوست تنشیان
میپرید فرود آمد مثل اینکه یوزباشی میخواست دق دلی
خودش را سرآنها خالی بکند - اسپها از زور پسی و سیچارگی
همدیگر را گاز میگرفتند و بهم لگد میزدند .

گاری ها باتکان ولغتش برفهای گل آلود راشکافتند
و خارج شدند .

علوبه مشت خودش را رکرد و روی تیره پشت زینت

سادات کوبید و گفت : " امان از دن شما و رپریده ها ،
که مثه هند جیگر خور میمونین ، از بسکی جوش و جلا زدم
صورتم شده قد مهر نماز ، الاهی بزمین گرم بخوریں .
اون با بای قرمساق تونم که زرتش قمسور شد ، اونم
میخواس آب کمرشو تودل منو عصمت خالی بکنه "

* * *

از این واقعه بیش از یکماه گذشت ، یوزباشی روز
قبل از حرکتش بطرف تهران برای آخرین بار رفت که
ضریح امام رضا را زیارت بکند ، همینکه وارد صحن شد .
دید گوشہ حیاط ، جلو آفتاب پرده‌ای بازکرده‌اند و
جمعیت زیادی دور آن هجوم آورده است نگاهش به پرده‌چی
افتاد و پنجه باشی مسافر خودش را شناخت که از روی
ناشیگری پرده را تند میچرخانید و بلند میگفت :
" - بهشت شد داد رو تماشاكن ، شد داد همون
حرام زاده‌ای است که ادعای خدایی کرد و به غصب الاهی
گرفتار شد .

" - این تصویر زنیس که زنای محضه کرده و تو
دهن ازدها افتاده .

" - ای باجی ، ای بی بی ، ای ننه ، پل صراط رو
تماشاکن که ازمو نازک‌تر واژشمیر تیزتره .

اینکه بینی سوار حیوانی کرده در روز عید قربانی
" - ملک طاطائیل رو در لطف خلقت تماشا کن ،

نصب تنش از آتشه و نصب تنش از برفه و توجهنم میگرده .
علویه با سراشا و های با وکرد ، مفهومش این بود که
مختصوش گن . پنجه باشی شروع بگداشی کرد : " لال از
دنیا نری نه صلوات بلند بفرس .

بعد رو بتماشا چیان کرده گفت : دو گف دست رو جلو

صورت بگیر تا من يه دعا بکنم - بوگو باسم تو، بهندزو
تو، بدوسنی تو، يا علي، يا علي، يا علي
" بکش بصورت تا اگه بلا بدمونت باشه بريزه .
" حالا يكى ازین کنج مجلس يه چراغ تودمن ما
بگذاره . دسي که ما رونا اميد نگنه ، دم على نما
اميدش نگنه .

اگه دس على دس خدا نيس چرا دس دیگه مشکل گشا
نيس ؟

نیاز پرده چی رو بنداز تو میدون . از جوونیت
خیر به بینی، هیچ وقت محتاج خلق خدانشی .
از اطراف پول سیاه ریختند . پنجه باشی برای
تشویق میگفت : " بروNon گدایی على بدمونت نگذاره ،
حق سرماییه کاسبی بدمونت بگذاره صاحب چراغ برو
امشب جمال على رو در خواب زیارت بگنی "
نگاهی در سفره انداخت و گفت : " گرم سیصد فر
شد سه قرون ؟ چاهار تنفر میخوام آزادین چهارگوشیه
مجلس دا من از على بگیرن ، چاهار قرون قربون چشم پر
نور على بکنن

" دسي که يه قرون علم کرد ، نیمیه امشب على رو
زیارت گنه و سرماییه کاسبی و وسعت رواز دس على بگیره .
مردم متفرق شدند ، یوزباشی معركه راشکافت جلو
رفت .

علویه به پنجه باشی گفت : " - همه اشنه هزار
و سه شایی ؟ خیر و برگت از مردم رفته ، عقیده مردم
س شده . پارسال معقول پونزده زار ، شوتزده زار مک
درا و مرداشتیم ، با چاهار سرنونخور چه خاکی بـ سرم
بکنم ؟ "

یوزباشی جلو آمد گفت : " اقرب خیر میدونی ؟
آه تومنو گرفت . دوتا از اسبا م نفله شدن

علویه برگشت نگاه زهرآلودی بصورت او انداخت،
بعد خنده ساختگی کرد : " یوزباشی حال و احوالت
چطوره ؟ چه عجب پارسال دوسال آشنا سبزباشی
دما غت چاقه ؟ چن وخته که مشد هسی ؟

یوزباشی : " یه هفته میشه . شما کی او مدین ؟

علویه : " ای چاها رپنج روزهس ، شماروکه
دیدم انگاری ذنیا رو بمن دادن . دورا زجون شما باشه
من ازون زنیکه گود زنبورکخونه ، ازون جنده سربازی ،
لجم گرفته بود که رو برو . . .

یوزباشی حرفش را برید : " خوب برو بچه ها سالم ؟
آقا موچول کجا س ؟

علویه عاروق زد : ذلیل شده . را ولش کردم . اونم

میخواس آب کمرشو تو دل منو عصمت سادات خالی بکنه ،
پنجه باشی خوب مردیس ، کاردونه ، میدونی ، مجری
پینه دوزیشو سه زارفور و خست ، حالا پرده گردون شده .
پدر عاشقی بسوze گلوش پیش عصمت سادات گیرکرده
اما هنوز فوت و فند کاسه گری زو بلد نیس میباش من
کلمه بکلمه حقنش بکنم . اگه آقا موچول بود بیشتر
مشتری نمیومد . چون خودش برو رویی داشت . حالا نتون
آب و گلشو میخوره ، میدونی رفته بچه بیریش تو حموم
شده ، لایقش هم همین بود من او شو دیگه پسر خودم نمی
دونم . خاک برسش آدم میباش جوهر داشته باشه .

" مگه آقا موچول دامادت نبود ؟

" - خاک توسرش اون عرضه نداش که . تا اون
بیا د مرد بشه دم شتره بزمین میرسه . هنر مزده پای
عرقه ، خوب حالا کی حرکت میکنی ؟ "

" فردا حریقت میکنیم ، توهم میباشی ؟ مارو
که غال نمیگذاری .

" خودم جورابت رو وصله میزنم ، دیگه مثل این

دفعه ما رو میيون راه نگذاری ؟ ”

یوزباشی با صورت چاق خورده اش زد زیر خنده به طوریکه لشه های کبود دندانهای گراز کرم خورده اش همه بیرون افتاد .

علویه یک با میچه محکم تو کله زیست سادات زد :

” الاهی آکله شتری به بالا و پا بینت بریزه که

جونم رو بلیم رسوندین ، از دس شما جونم مرگ شده هاست که من با ین روز افتادم اون بابای جاکشونم خواس آب کمرشو تو دل من و عصمت سادات خالی بکته ”

محمد مسعود

گلهای که در جهنم میروید

دو دورترین افق خاطرات من ، در میان ابوهای
شیره و مبهمی که طوفان زمان و بادهای حوا دث بسرعت
آنرا گاه تاریک و گاهی روشن ، زمانی دور و ناپدید
ولحظه نزدیک و واضح میسازد ، محسوس‌ترین چیزی که از
مقابل چشم دور نمیشود ، چهره محزون و پرچین و چشمان
غمگین و پرازاشک ما درم است که در تمام عمر اوهنگز
یک لحظه لبهای او را با تبسم و چشمان اورابی اشگ
ندیدم .

پدرم همیشه عبوس و خشمگین و ساكت بود و مادرم
دائما نوحه‌خوان واشگ ویزان ، من در میان خشم پدر
واشگ ما درم رشد و نمایمکردم و برای اینکه اولاد خلفی
باشم هم خشم پدر و هم اشگ ما در هر دورا تا حد امکان
تقلید مینمودم

اطفالیکه در کوچه هم بازی من بودند هم هیچ‌کدام
سرونوشتی بهتر از من نداشتند فقط برخی از آنها که بمکتب

* فصلی از کتاب است که به تصویر استاد آن‌های از دارالمؤمنین
قم اختصاص یافته است . یادآوری میشود که محمد
مسعود خودش اهل این شهر بود .

میرفتند با داشتن معلمی که صدمتی از پدرشان جلادتر بود بر دیگران مقدم و ممتاز بودند.

نه ما هیچ وقت از بازی خسته شده و نه ما در آنمان هیچ وقت از کتک زدن ما آزرده میشدند، نوازش ما نفرین و بوشه ما سیلی بود، بهترین روزهای خوشی ما ایام عزاداری و شیرین ترین شبهاي ما ماه مبارک رمضان بود.

در روزهای عزاداری، اطفال هر محله بدورهم جمع شده حلبيهای بريده را بشکل پنجهانسان برسان چوب نموده و پارچه سیاهی زیرآن آویخته طبل و دهل کوبان و سروسينه زنان خاکهای کوچه را بسر و یخته و لجنهاي جوي را به پيشانی و صورت ماليده شيون کنان برای يكى از بزرگترین پيشوايان مذهبی خود نوحه سرائي ميكرديم. در اين تعزيه داری از طرف اولياء ما همه گونه تشویق و ترغیب بعمل می آمد و اغلب اوقات در گردهشای دسته جمعی که بدور شهر با تشریفات مخصوصی برای انجام عزاداری مجری میشد. پدرا نمان ما واباجامه سیاه و پای بر هنر جلو دسته خود آنداخته، پیشوکار روان عزا قرا و میدادند

دوايام عزاداری بازارها و دكانها، همگي بسته شده مردم در تکيهها و مساجد و مكانهای متبروكه از دحام می کردند.

در وسط شهری که اقا متگاه من بود قبرستان وسیعی وجود داشت که اطراف آن معبر كليه اها لی شهر بود.

قسمت قبرستان بيش از يك مترا ذکف معابرا رتفاع داشت و بابن ترتیب کا ملا بروخیا بانها مسلط بود. در آنهاي جنوب غربی اين قبرستان يكی از عالیترین و زیباترین بنایهای شرق، صحن و مرقد يكی

از معصومترین پیشوایان مذهبی ما را تشکیل میداد و در
انتهای شمال غربی مسجد بزرگی که میگفتند دوده قرن
پیش بنا شده بروتبروک این مکان شریف می‌افزود.

دو روزهای عزا از تما م محلات شهر دسته های
عزاداران حرکت نموده پس از عبور از مسجد مزبور داخل
قبرستان شده واژجلو تماش‌کنندگان که تقریباً تمام
اھالی شهر بودند گذشته و پس از گردش در صحن و طوا ف دور
مرقد دوباره بمحل های خود مراجعت می‌کردند.

پیشا پیش هر دسته گروهی از اطفال با پیاھنها
پاره و سرعیان و پای برهنه و حال پوشان چوبهای کوتاه
و بلندی که با آنها پارچه سیاه آویخته بود در هوا حرکت
داده حسین حسین میگفتند، و پشت سر آنها دسته های
با طبل و شیپور و سنج سوزنا کترین آهنگهای عزا را نواخته
و دنباله آنها عده زیادی مردان با پیراھنها سیاه
که سینه آنها تاروی شکم باز بود نوحه‌گری نموده و به
آهنگ شعیی که میخوانند بانظم و ترتیبی هرچه تما متر
دودستی بسینه خود می‌کوپیدند.

سینه اکثر آنها طوری مجروح میشد که خون از آن
مرا زیر میگشت و آنها با پنجه آغشته شده بخون خود صورت
و پیشانی عرق آلود را گلرنگ مینمودند.

در عقب آنها نمایشات سانحه جگرسوز کربلا شروع
میشد، ابتدا شهدای این واقعه جان گذاز با اسلحه
آن روز که عبارت از خود و زره و شمشیر و نیزه بود بر
اسبهای سیاه پوش نشسته با خواندن اشعاری که زبان حالشان
بود از جلو ناظرین عبور کرده، و پشت سر آنها همانها
را نشان میدادند که در اثر رزم با مخالفین خود مجروح
و شهید شده اند.

پیشا پیش همه حضوت علی اکبر فرقش تا پیشانی
شکافتہ درحالیکه نزدیک بود بزمیں بیافتد و خسون

مانند فواره از پیشانی و پشت سرش جستن میکرد پدر
ومادر خود را با استعانت طلبیده بربیکسی و بیچارگی
خانواده خود ندبه وزاری مینمود.

حضرت عباس دودست بریده شده خود را زیوبغل
گرفته مشک آبی که در اثر تیری سوراخ شده و آب از آن
سرازیو بود بدنداش گرفته در حالیکه خون از بآزان
بریده شده واشک از چشم‌نش سرازیر بود، ناظرین را
برقت آورده به گریه و ادار مینمود.

حجله حضرت قاسم و وداع او با اهل بیت منظره
جانگداز دیگری بود که جگر نوعروسان داغ دیده و
پدران و مادران جوان مرده را آتش میزد.

دنباله آنها نعشها آغشته بخون که روی آنها
از تیر و نیزه و خنجو پوشیده شده بود صدای شیون
تماشاگندگان را بعرض میرساند.

در گناوه‌نشی منظوه جان گدازی این کاروان رنج
و عزارا تکمیل مینمود.

پهلوی جسد چاک چاک شده هویگ زنی موی گنان
و شیون زنان مراسم وداع را بجا آورده و دسته‌ای ملبس
بلباس‌های عربی که فاتحین مبارزه بودند با تازیانه
زنها را از نعشها جدا نموده به اسارت میبردند.

در گناوه‌نشی ساربانی با ساطور مشغول قطع گردن
انگشتان جسد و سرقت انگشت‌ها او بود.

دراطraf نعشها و دنبال آنها سوهای شهدا بود که
بالای نیزه‌ها دوهوا چرخ میزد و سنگدلترین اشخاص را
به گریه می‌آورد.

بفواصل هر صحنه جگرخواشی دسته طبال و شیپور زن
با دهل و سنج بروشور و غوغای عزا می‌افزودند.

در میان این دسته عزا عده‌ای زیاد سراپا کفن پوش
شده و هویگ شمشیری بدست گرفته حسین حسین گویان برو

فرق خود مینواختند، خون سیاه و غلیظی از پیشانی و فرق آنها سرازیر شده تمام صورت و کفن تا روی پنجه های پای برهنه آنها را در خون غوطه میداد. خون طسوی صورت آنها را میپوشاند که چشمان آنها قادر بودند پیش پای خود نبود، و ضعف طوری بر آنها مسلط میشد که نیارای قدم برداشتن نداشتند، دراین موقع دسته دیگری که عزاداری آنها بپای این دسته نمیرسید پهلوی آنها ایستاده با دستمالهای عرق آلود خون چشمان را پاک کرده و با گرفتن زیربازویشان آنها را در راه رفتن کمک و مساعدت مینمودند.

در تمام این جریان ماکودکان پهلوی ما دران خود روی قبرها که کاملا مسلط بر معا بربود زیرآفتاب سوزان و حرارت چهل درجه ایستاده آنها را تماشا میکردیم.

ما درانشان با مشت بقدرتی بسینه خود میگویند که استخوانها پیشان نرم میشد؛ و به اندازه های شیون وشین میگردند که نفسشان قطع میگردید.

آفتاب سوزان بر سینه قبرها میتا بیدور و غن مرده ها از گناه جاده که خاک پوسیده ورست بود تا وسط خیابان را چرب و متغیر مینمود.

فاصله نا با مرده ها بیش از دو متر خاک نبود و هیچ چیز با اندازه موک با ماتما س و نزدیکی نداشت.

در وسط قبرستان مرده شوی خانه تمیزی وجود داشت که دارای آب جاری بوده و این نعمت یعنی داشتن آب جاری بزرگترین خوشبختی مرده ها بود زیرا در تمام مدت زندگی کمتر نصیبا شان میشد که با آب جاری بدن خود را شستشو دهند.

قبرکنها در روزهای گسادی بیکار نشته و هر کدام در خود همت و استعداد خود چند خانه اموات بطور ذخیره تهیه مینمودند.

روزهای عزائی که شرح دادم روز بازارگرمی مرده شویها و قبرگنها بود، از هیچ دسته عزائی نبود که چند شمشیرزن بواسطه زیاد رفتن خون تلف نگشته بشهدادا ملحق نشوند.

مرگ آرام و محزون آنها در مقابل چشم عزیزانشان روی خاکهای قبرستان در مقابل هزاران حلقه چشم که با بہت وحیرت آنها را مینگریستند، انجام میگرفت.

خوبخانه همه چیز حاضر و در دست رسیده بود، غمالخانه نزدیک و گور از آنهم نزدیکتر بود.

حقیقتا سعادت چنین شهادتی مورد رشک و غبطه گلیه شیعیان بود واتفاقا این دو بسعادت بروی هیچکس بسته نبود.

فریاد وشور وغوغایی که از اول طلوع آفتاب در میان صحن وقبرستان ومسجد ولوله میانداخت. بتدریج با بلند شدن آفتاب زیادتر میشد و موقعیکه دسته های عزاداران وارد قبرستان میشدند، غلغله و آشوب جمعیت به منتهی درجه کمال رسیده بود.

مردم مانند دسته های ملخ که در سالهای آفت و قحطی برگندم زارها هجوم کنند. روی گورها بهم فشار آورده کیفیت شب تا ویک اول قبر را در روز روشن روی قبرها احساس مینمودند.

بوی تند و زننده عرق بدنها با گرد و غباری که بوی

استخوان پوسیده اموات را میدارد. توی حلق و بینی ما را مملو میساخت سوزش آفتاب بقدرتی شدید بود که تا بش آن بخار مکروه و تعفن آمیزی از گورها و از چربی روغن موده ها که سرا سرجاده را پوشانده بود، بهوا صعود نموده آفتاب روز قیامت و صحرای پرشور محشر را کاملا مجسم میساخت.

همینکه آفتاب بدائله نصف النهار میرسید، قوه

گلهاشی که در جهنم میروید

استقامت و قدرت ایستادگی عزاداران و تماشاچیان ضعیف شده، شیون ها به ناله تبدیل میشد و سروسینه کوبیدن ها به گریه وزاری تخفیف میبافت.

کم کم قبرستان خلوت میشد و مردها آرام میگرفتند فقط عده کمی دوغوشه های مختلف گورستان مشغول بخاک سپردن شهدای خود بودند که در اثر شمشیوزدن یا جهات دیگر هلاک شده بودند.

این مناظر روزانه با ترکیبات و تغییرات مدهش و غریبی خوابهای کودکانه را ترتیب میداد.

شبها از موقعیکه چشم روی هم میگذاشت، جسد های پاره پاره و هیا کل غرقه بخون وزنهای سیاه پوشی که موی گنان شیون وزاری میگردند، در جلو چشم دفیا میداد.

این مناظر وحشت با قوه واهمه کودکانه ام مخلوط شده، خوابهای عجیبی که امروزهم از یادآوری و تمیز آنها برخود میلوردم، برایم ایجاد مینمود.

سرهای بریده شهدا را در خواب میدیدم که به بدن شیرها نصب شده و در بیابانهای وسیع و بی آب و علفی که زیرا شده آفتاب سوزان مانند من گداخته شده و نعره زنان مشغول دویدن ساوبانان و آتش زدن خیمه ها هستند.

از میان این صحراهای لم بزرع رودخانه عظیمی که بجای آب، خون سیاه رنگی در آن موج میزد عبور نموده و در وسط آمواج سرهای بریده مانند ما هیهای قرمز شناکنان مشغول تلاوت کلام الله مجید میباشد

یک شب پس از آنکه مادرم از روضه مراجعت نموده نحوه خوانان و گریه کنان را خواب کرد.

خواب دیدم که در میان خرابهای شهر شام (البتہ این شهر را ندیده بودم و با توصیفی که از آن گرده بودند در مخیله خود شهری با اسم شام ساخته بودم) مشک

سنگینی از آب بدوش گرفته گویه کنان بدنبال اهل بیت
میگردم که قطره آبی بلب تشنه آنها بر سانم ولی هرچه
گردش میکنم اثری از انسان دیده نمیشود و فقط جغدها و
خفاشان بزرگی که از کبوترهم بزرگترند اطرافم پر رواز
نموده با منقار خود که شبیه به تیراست میخواهند
مشک آب را سوراخ شایند دراین بین ناگهان طوفانی
از ریگ و خاک اطرافم را سیاه نموده و وقتی بالای سر
نگاه کردم، سربزیده یکی از شهدا را دیدم که خون از
حلقوم او بر روی صورتم میچکید.

من از وحشت بیدا و شده همینگه چشم گشودم چهره

بی رنگ و غمگین مادرم بالای سرم ساکت و بی صداب گریه
مشغول بود واشک گرم او برگونه هایم میچکید و همیشی
اشک بودکه در خواب خون سربزیده تصور مینمودم.
وقتیگه تفصیل خواب خود را برای مادرم نقل کردم،
اظهار داشت که آن سربزیده سرخضوت عباس بسوده و از
آنروز مادرم خود و مرد وابسته او میدانست.

* * *

در ایام کودکی من فوق العاده ضعیف البدنیه و
علیل المزاج بودم، هیج هفته و ما هی نمیگذشت که نصف
بیشتر آنرا درست ناخوشی نگذوانم.

پدرم تا حدی متعدد و علاقه مند به حکیم و دوا بود
ولی مادرم معتقد بودکه بهترین اطباء پنج تن آل عبا
و مفید ترین دواها تربت کربلا و خاک مرقد ائمه اطهار
است هرچه پدرم حکیم میآورد مادرم آنها را بانالله
ونفرین متواری نموده و هرچه دوا می گرفت مادرم
مخفیانه بچاه مستواح می ریخت دومقابل، خودش همیشه
در موقع کسالت بالای سرم روضه خوانی میکرد و آب باران

که مخلوط با تربت بود و به آن دعا های زیادی خوانده بودند به حلقم میریخت و شفای عاجلم را از صاحب عزا تقاضا مینمود .

من ما بین مرگ و حیات سرگردان و بلا تکلیف بودم ، ساعات زیادی اتفاق میافتد که مرا مرده تصور میگردند در این موقع پدرم گریه کنان سر بگوچه و بیابان گذاشته و مادرم اشک ریزان به حضرت عباس متول میشد و من در حالت ضعف واعماه بیهوش و بی نفس افتاده بودم .

روی بسترنا خوشی و کنارا طاقی که در آن خوابیده بودم از بیرق های سیاه و علم عزا رو طبل و دهل کوچک پر بود .

اینها اسباب سرگرمی و بازی روزهای سلامتی من بود که بیشتر آنها در موقع ناخوشی برای خوشحالی و مسوت قلبم خریداری شده بود .

غالبا عصرها بچه های محل کدهم سال بازی من بودند بتشویق مادرم درخانه جمع شده علمهای سیاه مرا بدست گرفته حسین حسین میگردند و باین ترتیب مرا ترغیب می نمودند که از دروازه مرگ مراجعت نموده و در نوحه سرائی و عزاداری با آنها هم آهنگ شوم .

وقتیکه بدنم عرق می کرد و کمالتم بر طرف میشد به شکرانه این نعمت روضه خوانها دعوت شده و گوسفندها کشته میشد ، من برای مرتبه هزارم از مرگ تجات یافتند بودم

چند روزی که از بلند شدم از بستر بیها ری میگذشت ، مهیا رفتن مدرسه میشدم .

رفتن بمدرسه برای من بزرگترین مصیبتها بود . ماندن در رختخواب بیماری و تحمل هرگونه تسبب و دردی بمراتب آسان تو از رفتن بمدرسه و دیدار دوی موبیان

و اولیاء مدرسه بود، با اینکه من شاگرد تنباکی نبودم معاذالک بکوچکترین بیانهای پاهايم بفالک بسته میشد و موقعی که فراشان ناپکار با چوب های آبدار بکف پایم میزدند هزار مرتبه هرگ را آرزو میگردم، شدت سوزش و درد به قسمی بود که زیرفلک مانند مار بخود پیچیده هرچه دودست رسم بود با دندان بقسمی می جویدم که دندانهايم خورد میشد.

خاکهای کف زمین را با اشک چشم ترمینمودم با هاخن انگشتها می کنم و دهان خود را از آن پرنموده میخواستم خود را خفه کرده از شراین جلادانی که با اسم مربی و ناظم اینطور ز جوکشم میگردند خلاص شوم گاهی اگر بخت مساعدت میگرد پای یکی از شاگردان یا فراشانی که سوپلک را گرفته بودند، به چنگ آورده چنان با دندان ها می جویدم که خون از جای دندانهايم فواره میزد.

در قلب دژخیمان ابدا رحم و عاطفه وجود نداشت، نه تنها در قلب آنها بلکه در دلهاي هیچگس ممکن نبود کوچکترین حس ترحم و نوع خواهی پیدا نمود.

چشمهاي همه بقدوري با مناظر وقت با را انس گرفته و با ندازهای بدنهاي مجروح و شکمهاي گرسنه و اندام برهنه واشخاص محترض واشک یتیم و شعش غریب دیده بود، که زخم پاهای یک بچه علیل که بنظرشان مقصدهم بود،

در مقابل آنها مورد کوچکترین توجهی نبود.

تنها مسوتی که من دو موقع رفتن بمدرسه داشتم، تماشای مناظری بود که دو بین راه نصیبم میشد.

برای وقتن از خانه بمدرسه متبرمن همان قبرستانی بود که سابقًا شرح دادم این شهرکه محل تولد من بود از مکان های متبرک وزیارت گاه عموم مقدسین و مومنین بود و بهمین جهت غالبا اشخاص و صیت میگردند که پس

از مرگ جسد آنها در این شهر بخاک سپرده شود.
 با این کیفیت مردنهای خارج هم به اموات شهر
 اضافه شده و روزی نبود که من در موقع رفتن مدرسہ روی
 قبرستان بخاک سپردن چندین مردنه و آتماشان گنم
 مردنهای که از شهرها می‌آورند غالباً چون راه
 دور و وسائل نقلیه منحصر به قاطر والاغ بود چندین
 روز زیر آفتاب سوزان مانده و نعشها یشان متغیر میشد.
 تابوتها ئیکه نعشها وادر آن جا میدادند غالباً
 تخته های نازک درست شده و در موقع طناب بندی خورد
 شده از هم در میرفت و چوبی بدن مردنه از چدار آن به نمد
 یا گلیمی که بآن پیچیده بودند، سوایت نموده، تا
 مسافت زیادی بُوی گند و شفن را منتشر می‌ساخت.

موقعیکه این نعشها ی گندیده شده و از تابوتها
 خوردشده برای گذاشتن در قبر بیرون می‌آورند، بهترین
 موقع تماشای ماکودکان بود.

گاهی پای مردنه از کفن بیرون آمده و ماناختهای

حناسته آنها و امیدیدیم که مثل چوب و وغن آلو دی خشک
 و چرب می‌باشد وزمانی قسمتی از موی سر یا ریش مردنه
 را که از کفن بیرون آمده تماشای کرد و با دیدن سیاهی
 یا سفیدی یا جو گندمی بودن تشخیص میدادیم که مردنه
 جوان یا پیر یا کامل بوده است

تماشای ما هر روز به تفاوت مردنه از یک ربع
 تا یک ساعت گاهی بیشتر طول می‌کشید و در این مدت
 بیشتر رفقای هم مدرسه خود را روی قبرها و کنار گورها
 ملاقات نموده همه با تفاق هم روانه مدرسه می‌شدیم.

در راه و در سرکلاس و در موقع تنفس اختلاط و تعریف
 ما وضعیت مردنهای بود که در راه دیده بودیم.

تماشای عصرها یمان اگرچه باندازه صبح جالب
 نبود لیکن تنوع آن زیاد تروچون ترس دیدشدن مدرسه

رانداشتیم دلچسب‌تر ولذیذتر بود.

از چند ساعت بعد از ظهر روی فبرستان، مرکز نمایشاتی میشد که هرگدام به تنهاًی میتوانست چندین ساعت انسان را مشغول و سرگرم نماید.

در یک طرف بساط ما رگیری و در طرف دیگر مع رگه نقال و مسئله‌گو و در گوش دیگر بساط تردستی و حقه بازی گسترده شده بود.

سید ما رگیری که خود را نظرگرده میداشت مارهای ونگارنگ و بزرگ و کوچک را از جعبه‌های چوبی در آورده راجع به نوع و کیفیت و اسم و رسم هر یک توضیحاتی داده اثرسم آنها و کیفیت افسونها و دعا و طلسماًتی که آنها را (منتر) میکرد. در مقابل نیاز مختصی آشکار میساخت.

گاهی مارها ازدست او فرار گرده در میان جمعیت افتاده تولید وحشت و اضطراب مینمودند و زمانی هم در گوش قبری سوراخی پیدا گرده بزمین فرو وفته و با صاحب قبرهم منزلی اختیار میکردند. بساط نقالها و مسئله‌گوها از همه بی مایه ترودر عین حال پر مداخل تربود.

مسائل حیض و نفاس برای زنها و غسل میت برای مردها و هم‌چنین مسائل مربوط به زنا و غسل جنب از حرام بر جسته ترین فصل رساله مسئله‌گوئی آنها را تشکیل میداد.

ما کودکان بطفیل اصقاء همین مسائل شرعی بودگه از کوچکی به رموز شهوت و ارتباطات جنسی و منهیات و منکرات آشنا و مانوس میشدیم.

نقالها دل دیگری داشتند، قصه‌های عجیب و غریب و داستانهای وحشت‌آوری که تقریباً همیشه مرده‌ها پهلوانان آنها بودند، سرمايه کسب و وسیله امراض

ماش آنها بود.

اینها پس از آنکه قصه شیرینی را با آب و تاب تما می تانصفه نقل میکردند بقیه آنرا گروکشیده مقداری پول جمع آوری نموده و دنباله داستان را بفردا موكول میگردند.

حقه بازها از همه ماهرتر و سرگرم کننده تربودند، باسط تردستی آنها سفره کرباس بلندی بود گه روی آن انواع و اقسام مهره ها و قوطی ها و چوبها و اسبابهای مخصوص با این کارگسترده شده بود.

حقه بازها کار خود را از مهره بازی شروع مینمودند با این ترتیب که شش مهره گرد که هر یک باندازه مغز فندق بود در دست گرفته سه قوطی کوچک که شبیه قندا ان پایه دار قهوه خانه بود، بسرعت روی مهره ها گردانده، آنها را غیب و آشکار میگردند.

گاهی کلاه طلفی را برداشته پس از آنکه پشت و روی آن را نشان میدادند، آنرا زیر پای کودکی گه روی آن مینشست و بدستور حقه باز شبیه مرغها قدقد میگرد، گذاشته پس از چند دقیقه از میان آن تخم مرغ گرمی بیرون می آوردند.

گاهی از میان قوطی حلبی که هیچ چیز در آن نبود، با انداختن دستمال بروی آن و خواندن دعاها و حوکت دادن دست ها مقدار زیادی اسکناس و پول های فلزی بیرون می آورند.

باسط ما رگیری و نقایی و مسئله گوئی و حقه بازی، موقعیکه هوا تاریک میشد، ادامه داشت و ما اطفال عجول ذوق زده از پای معركه ای به معركه دیگر رفته، از کنار بساطی به کنار بساط دیگر کوچ میگردیم.

دروغها و حقه بازی های اینها مزخرفات و خشونت های مدرسه و معلمین را بگلی از یادمان میبرد.

من غالبا حقه بازی که اسمش لوطی شفیع بود
درخواب میدیدم که در سرکلاس بجای معلم ایستاده و بجای
مهره ها سرهاي بريدهاي در دست دارد که زير پوست تخم
مرغ مخفی میگند، وشيخ مسئله گو از ميان جعبه ما رگيري
كتاب هائي بيرون آورده بين شاگردان قسمت مينمايد.
موقعیکه کتاب را بازمیگنم حروف وكلمات شروع
بجنبیش نموده بشکل مار، پیچ و خم میخورند، گاهی هم
شكل آنها تغییر کرده شبیه آلت رجولیت میشوند، سپس
شاگردها که همه مثل مردها کفن پوش هستند چشمان خود
را گرفته از اطاق فرار مينمايند.

صادق چوبك

چراغ آخوند

کشتی تازه لنگر برداشته و راه دریا را پیش گرفته بود ، اما هنوز صدای ذندان قرچه جرثقیل ها که مدتی پیش از کارافتاده بودند توگوش جواد زق زق میگرد و درونش را میخراشد . کشتی بخود میلرزید . صدای کشدار جهنمی آتشخانه و موتور ، لرزش در دنا کی در تن آن انداخته بود . تخته های کف آن زیر پا یش مورمور میگرد و حالت خواب رفتگی در پای خودش حس میگرد . او با سفر دریا آشنا بود . اما آنچه در این سفر را آزارش میدارد ، گروه بسیاری از مسافرین جور و اج - سور و زوار و نگوارنگی بودند که بلیت درجه سه داشتند و روی سطحه کشتی پهلوی او تو هم دیگر وول میزدند .

اگر پول بیشتری داشت ، او هم دست کم یک بلیت درجه دو میخرید و میرفت تو یک اتاق کوچک که حمام و روشی و تخت خواب پاکیزه ای داشت و دور از شلوغی در را رو خودش می بست و از دریچه کوچک گردی که در چسبان کیپی داشت تو دریا نگاه میگرد . اما ! کنون که او هم رو سطحه جا داشت بنا چار بود دست کم از بوشهر تا بصره را با سد جور آدم دیگر همنشین و دمخور باشد و تو روی آنها نگاه کند و چار و جنجالشان را تحمل گند . چاره نبود . فصل زیارت بود .

مسافرین درجه یک و دو ، دراتاق های خود در طبقه های بالای کشتی جا گرفته بودند و گروهی از آنها که کاری نداشتند رو ترده های عرشه خم شده بودند و بمسافرین درجه سه و دریا نگاه میکردند . مسافرین درجه سه گله بگله رو سطحه کشتی جا گرفته بودند . هر که هرفرشی داشت زیر پایش گستردۀ ونشته بود . از دم پله ورودی همینطور آدم نشسته بود تا دور انبار بزرگ و پای پلکانی که بعرشه و پل و اتاق های درجه یک و دو میرفت وهمه جا پربود از زوار و مسافرین ایرانی و هندی و افغانی و عرب و سیاه وسفید وزن و بچه که توهمند وول میزدند . میان آنها با زرگانان دم و دستگاه دار هم بودند که مسافت روی سطحه را براتاق ترجیح میدادند . اینها رو جاییم های قشاقی و خورجین های پروپیمان خود لم داده و دارای قبل منقل مفصل بودند و غلیان بلور میکشیدند و افاده میفروختند .

اینها بارها بسفر رفته بودند و راه چساره را میدانستند و هوای باز و معاشرین تازه میخواستند و از اتاقک زندان مانند کشتی بیزار بودند . میخواستند بگویند و بخندند .

میان مسافرین گدا و درویش و بیمار و سید و قاچاقچی نیز زیاد بود که همه در کنارهم میزیستند و حریم هر یک همان تکه فرش یا گونی و باروبندهای بود که رویش نشسته یا بآن تکیه داده بود .

آنها ؎یکه باهم آشنا شده بودند باهم میگفتند و میخندیدند و برای هم تکیه میگرفتند و چیز بهم تعارف میکردند . و آنها ؎یکه هنوز هم دیگر را نمیشناختند پی بهانه میگشتند تا زود باهم آشنا شوند . اینها بیخودی تو روح لبخند میزدند و خواهان آشنائی هم میبودند . چیق و سیگار و غلیان و باسلق و جوزقند و

ما هی موتو و خرما و انجیر خشک بود که پیاپی به می تعارف میگردند . در این سفر دراز گوئی آشنائی همنشینان اجباری نبود و خواه ناخواه باهم بودند و چاره ای نداشتند جز آنکه باهم آشنا بشوند و سفر دراز دریا را تنها نباشد .

هر کس برای خود کاری میگرد . یکی فرش میگسترد ، یکی غلیان چاق میگرد . یکی رومنفل سفری خسواراک میپخت ، یکی ما هی سرخ میگرد ، یکی آتش چرخان میچرخاند . سماورها غل غل میجوشید و پریموس ها ناله میگرد . شوق سفر ، و مخصوصا در زائرین شوق زیارت ، همه را بهم نزدیک کرده بود و ذوق زدنگی و سبکتری بچگانه ای حتی در میان پیران پدید آورده بود .

جواد تنها بود ، میرفت به کلکته درس بخواند . سالی دوبار این راه را میرفت ، وازاین روباشتی و مسافرین جور واجور همیشگی آن آشنا بود . میدانست چگونه از آنها دوری نجوید و چگونه با آنها آشناشود . اما این بار ناچار ، کشتی به بحرین و قطر هم میرفت و از نجا بسوی هندوستان روانه میشد و سفری دراز بود . اما او خوش میامد . سفر دریا را دوست داشت .

کشتی یکراست میرفت به بصره و از آنجا بر میگشت به گویت و از آنجا به بحرین و سپس به قطر و از آنجا یکراست میرفت به کراچی . وجواد از گراچی با ترن میرفت به کلکته . میدانست که همه زائرین در بصره پیاده میشوند . اکنون هم روی سطحه کنار نرده برای خود جا گرفته بود . تخت خواب سفری خود را زده بود و چمدانش را پهلوی آن گذاشته بود و ایستاده بود بمسافرین نگاه میگرد . هوای دریا اعصابش را نرم و آرام ساخته بود . از مسافرین دلش زده بود . روی نرده خم شد و بدورنمای مهآلود بوشهر نگاه

کرد . بوشهر پس پس میرفت و از دریا فراز میگرد . برج‌های " عمارت دریا بیکی " و خانه‌های بلند کنار دریا آهسته جا‌های خود را عوض میگردند و پس و پیش میشند ، زمین و خانه‌ها و آسمان و نخل‌ها کج وکوله میشند و تمام بندر فراز میگرد . یادش آمد که چقدر کنار این دریا بازی کرده و از آن ماهی گرفته بود . چقدر " لوت " و " گل بگیر شده " و " خرمن چن من " بازی کرده بود . هر اندازه بندر تندتر از پیش‌چشم او میگرسیخت دلستگی او بآن دیار که در آنجا بدنیا آمده بود بیشتر میشد . او بوشهر را دوست میداشت .

بیش از همه ، چهره زار و بیمار ما درش که هم اکنون در پشت آن دیوارها بود جلوش بود . " این پیشه زن از دوری من خیلی رنج میبره . با این ناخوشی ای که داره خیال نمیگنم امساله رو با خر برسونه . کاش بیچاره زودتر بمیره و راحت بشه و اینقدر رنج نبره . چشماش داره کور میشه . منم که هنوز ذوال دیگه کار دارم که درسم تموم کنم . نمیدونم آخرش چه جور میشه . "

جواد لاغر و درشت چشم وزودمبو و بیست و دو ساله بود . پوزه باریک و پیشانی پهن برآمده داشت . استخوان گونه‌ها یش زیر چشمانش بیرون زده بود . ما هیخوار بزرگی از بالای سرش پرید . گوشی میخواست کشتی زودتر از آنجا برود و داشت نیلی آبرای برای جولان او باز گذارد . جواد گرسنگی و مالشی درون خود یافت . دوش شام درستی نخورد و با مداد نیز تنها یک فنجان چای خورد بود . گوشی درونش را با قاشق میتراسیدند . پیش خودش گفت " برم چند تا " پکورا " بخرم بخورم . پکورا چقده خوبه بنا آرد نخود و فلفل درس میگنن . " دهنش آب افتاد . پاشد

راه افتاد .

پکورا ها را بانانهای گوچک گردی که از آشپر ز هندی خریده بود خورد. بود و هنوز شنید آن روی زبانش میجوشید . روی تخت خوابش طاق باز دراز کشید . هنوز سستی تنش بجا بود ، از با مداد تا هنگام سوار شدن بگشتی که نزدیکیهای ظهر بود ، زیاد دونده گردید . گمی که دراز کشید خیالش از ته کفشه — که آسمان میکرد خیس شده و ممکن بود پتویش را آلوده گندید نازاحت شد . برخاست و کفشهایش را درآورد . تخت کفشهایش خیس و چرب بود . اخم گرد و پیش خود گفت : " نگفتم کفشا م خیسه ؟ " کفشهایش را گذاشت زیرتخت خوابش و دوباره دراز کشید و تو آسمان خیره شد .

هوا صاف و روشن بود . آسمان نیلی بود و آفتاب در آن میدرخشید . آفتاب داشت بمغرب میرفت . چشمآن جواد باز باز بود و به ته آسمان خیره شده بود . گوشی در آنجا چیزی نمیجست . صداهای ذرهم مسافرین که دور ورش بود آمیخته با صدای گنگ و گیج گشته کشته کوشش را پر گرده بود . با آسمان نگاه میکرد و پیش خودش میگفت : " کاش برای آزادی آدمیزاد یک فلسفه ، تنها یک فلسفه جهانگیر پیدا بشود که مانند خورشید که هنگام روز نور ستاره‌های دیگر را از بین میبرد ، همانگونه ادیان و فلسفه‌های احمقانه دیگر را از میان میبرد . "

از فکر خودش خوش شد . باز پی فکرش را گرفت : " هیچ وقت آدمیزاد راضی و خوشبخت نبوده . همیشه رنج برده و همیشه دنبال خوشبختی بوده . و همیشه دوشیده شده . ستاره کوره که بآدم شادی و خوشبختی نمیدهد . یک فلسفه نو و راه زندگی درست که مثل خورشید جهان تاب نور پاشی گند برای آدم لازم است . حالا چه باید کرد ؟ باید

ستاره کوره هارا اول از بین برد یا یک خورشید بزرگ خلق کرد ؟ نه . خورشید بزرگ که آمد تمام ستاره کوره‌ها حساب کار خودشان را می‌کنند . دیگر اصلاً کسی آنها را نمی‌بینند . "

لبخندی زد و بیشتر از فکر خودش خوش آمد . مخصوصاً که لفظ قلم هم فکر کرده بود . مثل اینکه معلم با و دیگته گرده بود . دوباره بفکر فرو رفت : " یادت هست وقتیکه بچه بودی عمه‌ات می‌گفت خدا تو آسمونه و هرگاری ما می‌کنیم او می‌بینیه و تو هرجی تو آسمون خیره می‌شدی چیزی تمی‌دیدی ؟ آخرش هم پرسیدا نکردی . آسمون از همون اولش همین‌جوری گود و تهی بود - این تهی چه کلمه قشنگیه - اگه بنا بود ته آن خدائی قایم شده باشه چه زشت و دردناک بود . " یک ما هیخوار در بدر ما نند تیرشها ب از بالای سرش گذشت و بسوی موجها شیرجه رفت . " نمیدونم این دیگه میون دریا چکار می‌کنه ؟ شب‌کجا میخوابه ؟ رو موج ؟ رو بال توفان ؟ "

تو گوشش مدا می‌کرد . تو گوشش ونگ ونگ خواب آلو دی صدا عیکرد . داشت بیحال و سبک می‌شد . صدای مسافرین درهم وقا تی تو گوشش میرفت - صداها و بوهای گوناگون آشنا ونا آشنا درونش فرومیرفت و با ذهن و حواشی بازی می‌کرد و روی آنها سر می‌خورد و درته چاه سر درگم خاطرش سرنگون می‌گردید . یکی پهلویش پشت سر هم سرفه می‌کرد .

- " بیا بابا یه لقمه پلودا ریم با هم می‌خوریم ... عمر سفر کوتاهه تا چش بهم بزنی رسیدی بصره ... " - " آخ او مدم قلفسو بگیرم پا دردمسو خوب بگنه ... "

- " کاکوسرعلى واسیه چی چی رشتاتو میریزی زیر

پای بندگون خدا ، خدا روخوش میاد؟ ... " - " دسّات درد نکنه اگه داری نیه ذره نمک بده
 بزیزم توآش ناخوش ، اینجا نمکاشون نجسه ... " - " چکرا ایدر او پانی لو ... " - " بنتده خدا حالش بهم خورده ... " - " عق ... عق ... " - " سردیش شده ... " - " سردی بمنم نمیسازه ، تایه سردی از گلوم
 میره پائین انگار میخوام خفه بشم ، ما هی سرده؟ ... " - " کربیت میخوای ؟ .. " - " نه ، بصره ارزوئیه . اما بايس سامونات
 بپائی . تاروت برگردونی عربا چیزاتو میزشن . از عرب
 دزتر خودش ... " - " من این سفر هفتتمه . هر سال او مدم وبحول
 وقوه الهی سال بسالم درا او مدم بیشتر شده . شما دفسه
 اوله مشرف میشین ؟ " - " من بار اولمه روآب رد میشم ، اول بخيالم
 گشتی گوچگه . یه شهریه ، پنج ساله نذرگرده بسودم ،
 نازه امسال امام طلبیده ... " - " میگذره . شما همه جور میتونین گذرون گنین ... " - " السلام عليکم عمی . اشلونگ ؟
 - " زین . الله یسلیمک . اشلون انت ، زین ؟ " - " ممنون . حله البرگه ... " - " خانم شمام مال " درشا زده " این ؟ ماما ولا ،
 " درشا زده میشنیم . آمو حالا دم " سنگ دقاققو
 میشینیم . " - " حالا گه دریا خوبه . میگن بعضی وختا دیوونه
 میشه ، اگه توسون بود آدم پس میافتداد ، من یه سالی
 تو توسون او مدم بوشهر گه برم کربلا تو همون بوشهر

از ارمراق گرفتم . گلاب تو روتون ، هی قی ، هی اشکم ،
تا برگرد وندنیم شیراز ...

- " لال وبی زبون از دنیا نری یه صلواھ بلند
ختم کن . "

" الله ... مصل على ... "

" الله ... مصل على ... محمد ... وال محمد ... "

" محمد ... وال محمد ... "

- " برسول خدا ختما نبیا صلواھ ... "

" الله ... مصل على ... محمد ... وال محمد ... "

" الله ... سردهوا ... بیرون نخواب بروتواتاق ... "

" بابا بلندتر . مگه آرد توده هنتونه ؟ "

تک تک کلمات صلوات توگوشش خورد . چرتش پاره
شده بود . سنگین شده بود . اما سیل صدا و صلوات و
نور ورنگ و بوهای دور ور ، درونشرا پر کرده بود .
چشمانش را با اخم باز کرد . آنچه توگوشش گم و نابود
شده بود دوباره در شجان گرفت . صدای صلوات مردم
خاموش شد . اماتنها یک صدای دریده گرفته ، مثل
اینکه از گلوبی گل و گشاد چاک خورده‌ای بیرون می‌آمد
شنیده میشد :

" مسلمونون ذاکر سید الشهداء روپیش کفار کنفت
نگنین . ما م چشمنون بدنس زوار حسینه . ما که هنوز چیزی
از شما نخواسیم ، اقلای جمع شین تاکفار بدونن که به
مذهب عقیده دارین ، ما در جون سرو صدانگن . مگه
نمیخوای داخل ثواب بشی ؟ مگه روز قیومت از بادت
رفته ؟ مگه شفیع روز پنجاه هزار سال فرا موشت شده ؟
من امروز میخوام روان کشتنی علی روبروی جمیعت بشناسوشم .
ما م جونمون کف دسیمون میداریم ورنج سفر رو بخودمون
هموار میکنیم ، تامیخ اسلاموتوزمین کفر بکوییم ."
جواد ، رودنده‌ها یش غلتی زد و بمردیکه حرف میزد

نگاه کرد . دید سیدی است دراز قدکه شال سبز بکمرو دورشسته . صورت سرخ و پشت گردن پهن و ریش توپسی سیاه و چشمانی درشت و دریده دارد ، گوئی میخواست با چشمانش آدم را بخورد . لبها یعنی سرخ سرخ بود ، مثل اینکه آنها را رنگ کرده بود . دستها یعنی از حنا خونین بود . چشمان درشت و هوشمندش درمیان جمعیت دودومیزد . او همچون ما را فسای کهنه کاری نمیکوشید تا همه را سرجای خودشان میخوب کند و بخود متوجه سازد . در دست او یک جعبه حلی لولهای بود که ته آنرا بزمین گذاشتند بود و مثل چماقی بآن تکیه زده بود . جعبه بلند بود و تاسینه او میرسید و یک بند چرمی درمیانش بود که میشد مثل تفنگ آنرا حمایل کرد . جمعیت خاموش بود . هر کس میخواست بداند در آن جعبه دراز استوانهای چیست . سید دادزد :

" آهای شیعیون مرتفی علی . تواین جعبه که تو دن منه یه پرده هائی هس که تموم احکام و احادیث اسلام از بای نسم الله تا تای تمست رو شون نقش شده که اگه یه سال آزگار بشینی و گوش بدی با زم تمومی نمیدارن . همینقدر بدون که اگه من بخوام واست تعریف کنم که چه چیزا اون توه خودش یه هفته طول میکشه . تموم معجزات دوازده تا اما مت این توه . معجزه های پیغمبر از شق القمر و حرکت درخت پیش آن حضرت و بازگشت آن به اشاره آن بزرگوار سرجای اولش و جاری شدن چشم های آب از انگشتان آن حضرت و سیرا بگردن لشکریان و بحرف اومدن بزرگوار مسموم که روش زهر ریخته بودن که حضرت و مسموم کنن و شهادت دادن سوسما و برنبوت آن بزرگوار و برگرداندن آفتاب برای خاطر مولای متقیان گرفته ، تا خروج دجال ملعون و صورا سرافیل دراينها هس که اگه خدا بخواهد و عمری باشه ذكرشونو واست میگم . خواهی دید

جهنم و بهشت و حوض کوثر و پل صراط روبرو بچشم خودت . " آنگاه آرام و با تابانی کلاهک در جعبه را برداشت و سپس جعبه را خواهانید رو زمین و خودش چندک نشست پای آن و یک پرده که معلوم بود آنرا نشان کرده بود از میان پرده های دیگر سوا کرد و با احتیاط آنرا بیرون کشید و دوباره در جعبه را گذاشت و آنرا همانجا روز میان ولش کرد .

پرده را همچنان که لوله بود بدیرکی آویزان کرد . در حاشیه پرده سوراخهای منگنه شده بود که تا هرجای پرده را که دلش بخواهد پائین بگشد . پرده واکسه آویخت ، نگاه تحسین آمیزی با آن کرد و دستها یش را بهم مالبد و چند بار بمردم نگاه کرد و داد زد : " فرمود هر کی صواه منو فراموش کنه راه بهشت و گم میگنه . حالا یه صواه بلند ختم کنین . " صدای صواه های نازک و کلفت و جویده و نیم خورده و گوتاه و بریده و بویناک هوارابه موج انداخت .

مسافرین کم و بیش بسید و پرده اش نگاه میگردند . چند تا حمال هندی و چینی و مالائی که سیگار میکشیدند یا " پان " میجویدند ، با شگفتی و علاقه بسید و پرده اش نگاه میگردند و چون چیزی از رفتار وکردار او دستگیرشان نشده بود بمسافرین نگاه میگردند ولب خند میزدند . همه چشم برآه بودند ببینند از درون پرده چه بیرون میافتد . باز سید با صدای گره خشکش داد زد .

" نمیخوام از سر جاتون بلند شین بیاین پیش من . از هرجا که میتوینین تماشا کنین . اما اونای که نمیبینن و اونای که دورن یه خرده بیان جلو . این پرده ها حرمتشون باندازه همون پرده کعبس . ازشون غافل نشین . خیلی شده که زوار کربلا دس بدومن همین پرده هاشدن

و مراد گرفتن . بهمن علی که مهوش توسينه بزرگ و کوچکمون جا داره ، بيش از هزار نفر از همین پرده ها مراد گرفتن . کور ما در زاد و شفاذادن چون عقیل دش صاف بود . لمس زمين گير ويه کاري گردن که پاشده راس راس راه رفته ، واسیه او نیکه نیتش پاک بوده . جئی وغشی رو عاقل و سربراه گردن . توب رو نیت رو صاف کن . اگه بدی دیدی بیاتواين شال سبز من شراب صاف کن . بیاتف توصورت من بکن . حالا من ازمیون این جمع که ما شا الله همشون زوار قبر حسین یک جوون مردم میخوام که چراغ اول ما رو روشن کنه و دشت ما رو بده تا بریم سر ذکر مون . مردم پول جیفه دنیا س . پول مرداره . مال دنیا رو ول کن با آخرت بچسب . بحق حق من پولست رو نمیخوام . نیتتو میخوام . نخواستی آخر سربیا پول تو از من پس بگیر . نون ما دس کس دیگس . روزی رسوں کس دیگس .

گرنگه دار من آنست که من میدانم ،
شیشه را در بغل سنگ نگه میدارد .

من میخوام از دس یه جوون مرد که مدقش با خونواده پیغمبر صاف باشه دشت کنم . ترو بیهون پیغمبر ، اگه ذره ای بآل رسول شکداری پول تو واسیه خودت نگه دار . من همچو پولی رو نمیخوام . همچو پولی واسیه من از آتش جهنم سوزنده تره . شرط دیگش اینه که با هاش پولت حلال باشه . پول حلال با هاش در راه حسین خرج کنی . ”

مردک لاغری ، با گردن باریک که ریش کوسه ای داشت و شال شلوق چرک مرده ای دور سرش ول بود از پایی با ر و بنه مختصر خود برخاست و پیش سید رفت . سید پیش دوید و دستمال چرک چروکی از جیب درآورد و روز مین پهنه کرد و گفت : ” پول رو بدس من نده . این پول رو توبه

علی دادی پذارش میون همین دسمال . بسم الله الرحمن الرحيم
الرحيم ناد عليا مظهرا العجائب ، دشت کردیم از دس
حلالزاده که بر هر چی حروم زاده س لعنت بگو بشباد . و
جمعیت نعره کشید : " بشمار ." آن مرد پول را گذاشت تسو
دستمال و برگشت سر جایش . " بروم رد ، که حق دس دهنده
توزیر دس نکنه . بروکه همیشه نونت گرم و آبت سرد

باشه . عوض از دلدل سوار صحرای محشر بگیری . "

جواد با دلچرکی و چندش گزنده‌ای بسیدنگاه میگرد .
از او و مردمی که با گردن کشیده و دهن باز باونگاه
میگردند بیزار شده بود . " اینم ستایشگر یکی از اون
ستاره کوره‌هاست . یک فلسفه آزادی بخش همه را خورد
میکنه . حیف از زبون فارس که تودهن شمار جاله‌هاست .
کاشکی گدائیم بزبون عربی میگردین : زبون ندبه و
چسناله و گدائی . تف "

پرده با قیطان سبز مرده رنگی بسته شده بود . سید
آن را چند منگنه بازکرد و دوباره آنها را بست . تو پرده
عکس یک لشکر آدم بود با خود وزره و نیزه و شمشیر و
سبیل های گلفت و چشمان ور دریده و ابروان پیوست و
لیان سرخگون زنانه ، که همه آنها یک خال رولپشان
چسبیده بود . فرمانده سپاه سیدی بود درست شبیه سید
صاحب پرده . گوئی آنرا عینا از روی شکل سید صاحب
پرده کشیده بودند ، تنها یک خال درشت روگونه تصویر
بود که سید صاحب پرده آنرا نداشت . تصویر هم‌ها نطور
مثل سید صاحب پرده شال سبز بسر و دورگمرش پیچیده بود
و سرخ رو و تنومند و بزن بهادر بود . یک هاله نور
تندهم دور سر فرمانده سپاه تتق می کشید و بهوا
میرفت . یک شمشیر دو شاخه خونین ثو دستش بود .
دور ورش گله بگله عکس یک عالمه سر بریده و تن بی سر ،
با گردنها خونین و دست و پای قلم شده ولو بود . پشت

سر لشکریان نخل بود و خیمه بود و شتر بود و صحرای برهوت بود . رو بروی فرمانده سپاه ، یک آدم دیگر بود که از همان قماش باقی سپاهیان پرده بسود و در حالیکه انگشت دستش را حیران بدنداش گزیده بودایستاده بود و شمشیر فرمانده سپاه اوراتان اف شقه کرده بود و خون از دونیمه های تنفس بیرون زده بود .

سپاه کنار آب بود . کنار دریا ، یارودی . یک ماهی گنده که صورتش شکل آدمیزاد بود تاکم راز آب بیرون آمده بود و ظاهرا داشت با فرمانده سپاه حرف میزد . ماهی چشمان آدمی شکل و آرواره های برآمده داشت . و گوئی توده هش یکدست دندان مصنوعی بود که برای ذهنی بزرگ بود . چشمان وق زده اش بقدر یک بادام درشت بود و مژه وا بروداشت و خوشحال بمنظور میرسید . معلوم بود که این ماهی هم سرکرده ما هیها ئی بود که پشت سرش ، بهم فشرده صف کشیده بودند و همه چشمان با دامی و دندان مصنوعی داشتند . سرکرده ما هیها ظاهرا داشت با فرمانده سپاه حرف میزد و ما هیها ئی دیگر نگاه نمیکردند .

دراین هنگام سید فریاد کشید : " علی در سرمازیری قبر بفریادت برسه یک صلوانه بلند ختم کن . "

" اللہ ... مصل علی ... محمد ...

" لا ... مصل علی ...

" لا ... مصل علی ... محمد ... وآل محمد . باز سید داد کشید : " بی ایمون از دنیا نسی
بلند تر . "

" اللہ ... مصل علی

محمد ... وآل
محمد ...

لا مصل ... علی ... محمد ...

و آل ... محمد

سید ادامه داد :

"ای مردم این تمثالو که میبینین جنگ صفیین
 شاه مردان علیه . اون بزرگوار که ذوالفقار تو مشتله ،
 خود اسدالله الغائب علی این ابی طالب دوما دپیغمبره .
 اون یازدها مامی که عاشق جمال همشون هست و میپرسیشون
 اولاد این بزرگوارن . اینا برگزیدگان رب الارباباند .
 حالا من دوازه نفرتولاین جمع میخوام که دوازه تا چراغ
 ناقابل نذر دوازه امام بکنه . امایه دقه پولتلو
 نگهدار تا چن کلمه از جهنم برات بگم . جهنم حکایتیه .

از قیامت خبری میشن سوی ،

دستی از دور برآتش داری .

من یه خرده شو و است میگم . میدونم طاقت
 نداری همشو بشنفی . اون پرده جهنم من توانیں جعبه
 علیحده س . یه روز تموomba ید و است شرحتشو بگم . حق تعالی
 به جبرئیل فرمود هزار سال آتش جهنما دمیدنش تا سفید
 شد . بعد هزار سال دیگه دمیدنش تا سرخ شد . هزار سال
 دیگه دمیدنش تا سیاه شد . اگه یه قطره از عرق جهننم
 که از تن اهل جهنم و چرگ فرج زنان زنا کارس و تلو
 دیگهای جهنم میجوشه وبعوض آب بخورد اهل جهنم میدن ،
 تو تموم آبهای دنیا (که این دریای عظیم یک قطره ش
 حساب میشه) بریزن ، جمیع اهل دنیا از بوگندش خفه
 میشن . اگه یه حلقه از زنجیرای هفتاد ذرعی که تو
 گردن یک اهل جهنمه میون زمین و آسمون آویزون کنن
 تموم دنیا از گرمیش میگدازه و آب میشه . اگه یه دونه
 پیرهنه که اهل جهنم میپوشن توانی دنیا بیفته زمین
 و آسمون آتیش میزنه . وختی یکی بجهنم میفته هفتاد
 سال طول میکشه تا خودشو ازته اون بالا بکشه . تازه
 اون بالا که رسید ، ملائکه با گرزهای گداخته میزند تو

سرش و پرتش میگنن سرجای اولش . باز روزازنو روزی از نو . سبحان الله . برا درم ، خواهرم ، گوشاتو خوب واکن . این آتشی که تو توانی دنیا باش سروکار داری و باش آش و پلو درس میگنی یه نمونه کوچکیه از آتش جهنم . فرقش اینکه گه آتش جهنمو هفتادبار با آب خا موشش کردن تا شده این که توباش آش و پلو میپرسی . سبحان الله . روز قیومت جهنمو بصرای محشر میارن که پل صراط رو روشن بنانکن . جهنم هفتاد رداره . ازیه درش فرعون وقارون وها مان میرن تو ، ازیه درش تموم بنی امیه میرن تو ، از یک درش دشمنان علی و اونای که با ما جنگ دارن و میخوان معركه مونوبهم بزن میبرن توش . این دراز همه درای ذیگه بزرگتره . باقیشو نمیگم . طاقت نداری . اگه حق تعالی بجهنم اجازه بده که یه نفس ذره بگشه ، هرچه روز مینه نابود میشه . اهل جهنم بخدا پناه میبرن از گرمی و تعفن اون . اونجا یه کوهی هس که جمیع اهل اونجا بخدا پناه میرن از گند و کثافت اون کوه . و تو اون کوه دره اید که اهل کوه بخدا مینالند از گرمی و کثافت اون دره . و تو اون دره چاهیه که پناه بخدا از حرارت و تعفن اون چاه و تو اون چاه ازدها ئیه که چه جوری بگم تو خودت عقل و شعور داری بفهم . بتوشکم این ازدها هفت تا صندوق هس که تو یکیش قابیله که برا درش ها بیلوکشت . تو یکیش نمروده که با ابراهیم خلیل دعوا کرد و گفت من مردی روزنده میگنم . تف بروی ملعونت تو شپشو میتوانی زنده کنی که آدمو زنده کنی ؟ تو یکیش یهوده که یهود روگمراه کرد تو یکیش یونسه که نصارا روگمراه کرد و تو دوتای دیگش ابوبکره و عمره . دیگه باقیشو نمیگم طاقت شو نداری . حالا مردم حق مایه پول خردیه . هرچوری باشه میرسه . فرمود تو سفر صدقه بدین ، صدقه تروپ خدا

نزيك ميكنه . صدقه قضا و بلا رو از جونت دور ميكنه .
 صدقه مرگو برات آسون ميكنه . صدقه مالتوزيا دميكنه .
 صدقه سپر آتش جهنمه . صدقه کلید رزقه . صدقه فقرو
 نا بود ميكنه . صدقه روز قيمت مشه چتر روسرت سايده
 ميندا زه و نميذا ره آفتا بقيومت كه يه وجب بالى سرت
 پائين او مده ومغزتو ميسوزونه بت کارگر بشه . صدقه
 هفتاد بلا رو از جونت دور ميكنه . آتش نميگيري . زير
 هوار نميگيري . ديوونه نميشي . تودريا غرق نميши .
 صدقه از کام هفتاد شيطون بيرون مياد و هريکي ازاونها
 مانع ميشه که صدقه بدش سائل برسه . آينوبدون كه
 صدقه اول بدش خدا ميرسه وبعدش بدش سائل ميرسه . ما
 من از تصدقه نميخواهيم . من ذاگرحسينم . بجدها مزهرا
 قسم که من روضه خون بودم . او مدم ديدم يه جا موندن
 فايده نداره . فرمود .

چوماکيان بدرخانه چند بياني جور ،
 چرا سفر نکني چون کبوتر طيار ؟
 زمين لگد خوردا زگا و خربه علت آن ،
 که ساكن است ، نه مانند آسمان دوار .

او مدم خونه وزندگيمو از هم پاشيدم و آواره ديار
 شدم تا ذكر چارده معصوم بگوش خلق هفت پر کنه عالم
 برسونم . ما صدقه نميخوايم . ما پول زحمت خودمونو
 ميخوايم . خدا برشا هده . من هر ذكري که روز ميگم بشش
 از گلو درد خوابم نميبره . خيال ميكنی کار آسونيه .
 " گلوآدم جر ميخوره . "

دراين هنگام چشمان سيد گرد شد و بگوشهاي از
 معركه خيره ماند . لحظه اي ساكت ماند . چهره اش از
 خشم خونين شده بود . تنها بيک گوشه خيره مانده بود .
 گوشی ناظر نزديک شدن روح پليدي بود . نگاه مردم هم

کم کم بهمان نقطه که سید نگاه میکرد برگشت . در خا موشی و خشمی که اورا از حرکت بازداشته بود ناگهان آرام و تحریک کننده وبالحن خشم آلودی گفت :

" مردم تو معركه ما خرمگس افتابده . نه یکی، بلکه دوتا خرمگس ناتو . اونجا دوتا مجتمع میبینم که دارن میخندن . نمیدونن خنده جاش اینجا نیست . نمیدونن مسجد جای رسیدن نیس . لا اله الا الله . فرمود اونایکه تواین دنیا بخندن با هاس تو اون دنیا گریه کن . بدبت این دنیای فانی جای گریه اس هرگئی اینجا گریه کن عوضش توبهشت میخندن . یکروز رسول خدا بحصاعتنی از انصار گذر فرمود دید اوندارن برای خودشون میگن و میخندن . فرمود ای مردم معلومه که زندگی شما رو مغدور کرده که میخندین . برید بقبرها نگاه کنین تا آخر وعاقبت خودتونو بچشم ببینین . بروز قیامت وعدا باليم فکر کنین و عبرت بگیرین . حالا من میبینم این دو بیچاره دهناشونو منه شتروا کردن و بدستگاه ما میخندن . نه به دستگاه ما ، بدستگاه خدا میخندن . تقصیرم ندارن . اینا نمیدونن که قهقهه کاو شیطان وجیمه . "

خا موش شد ، ولی هنوز نگاهش تو جمعیت میدوید و میخواست ببیند دیگر کی هاستند که میخواهند معرفکها را تقوی و لق کنند . ناگهان فریاد ترسناکی ازته جگر گشید و پا یش را بزمیں گرفت و گفت :

" والدالزن است حسد . بذات پروردگار فسمه اگه بخوای بی حرمتی کنی یه هو میگشم دودمیشی میری هوا . اگه دل مادا تو بشکنی ذریت از زمین نابود میشه . نسلت منقرض میشه . حالا دیگه خودت میدونی . "

آرام شد و خشم از گفتارش پرید . احوالش عوض شده بود و حالا دیگر دوستانه به جمعیت نگاه میکرد .

را تقدیم کنند . ناگهان فریاد ترسناکی ازته جگر کشید و پایش را بزمین گرفت و گفت :

" والدالزن است حاسد . بذات پروردگار قسمه اگه بخوای بی حرمتی کنی یه هومیکشم دودمیشی میری هوا . اگه ذل سادا تو بشکنی ذریت از زمین نابود میشه . نسلت منقرض میشه . حالا دیگه خودت میدونی . "

آرام شد و خشم از گفتارش پرید . احوالش عوض شده بود وحالا دیگر دوستانه به جمعیت نگاه میکرد . دیگر سر دعوا نداشت . حالا دیگر میخواست دل مردم را بدست بیاورد . سپس خواهشمندانه گفت :

" حالا بگو لا اله الا الله . پرسیدی چهرا . حق تعالی به حضرت موسی خطاب فرمود اگه تموم آسمونا و ساکنین اون وتموم زمین وساکنین اون تویه کپه ترازو بدارن و لا اله الا الله روتويه کپه دیگه بدارن ، لا اله الا الله میچربه . " حالا بلند بگو لا اله الا الله مردم نعره کشیدند لا اله الا الله .

" از صدقه میگفتم . حالا اینم بشنو تا برم دعات کنم . بچه جون واسه چی اینقدر تو خودت وول میخوری ؟ شاش داری ؟ روزی یهودی ملعونی بروحضرت رسالت گذشت و گفت السلام عليك . یعنی مرگ برتو ، گفت السلام عليك یعنی درود برتو . حضرت درجوا بش فرمود که برتو باد . صحابه عرض کردن برتو سلام بمرگ کرد واز خدا مرگ شما رو طلبید . فرمود همون که او برای من خواسه بود منم براش خواسم و امروز هاری از پشت سرا و رو خواهد گزید و خواهد مرد . یهودی ملعون هیزم شکن بود . رفت صحراء هیزم بیاره . وختی برگشت ، حضرت تعجب فرمود که یهودی رو زنده دید . پرسید ای یهودی امروز چکار کردی ؟ عرض کرد دوتا گرده نون داشتم یکیشو خسدم خوردم و یکیشو دادم بگدا . فرمود با رهیزم تو بدار

زمین . تا گذاشت ، ماری عظیم از لای هیز ما بیرون
او مد که تکه چوبی تو دهنش بود .. حضرت فرمود مار رو
بین ، همون صدقه‌ای که در راه خدا دادی بلا رو از
جونت برداشت . خدا وند تودهن این مار چوب گذشت که
تورو نگزه . سبحان الله .

"حالا ای عاشقان قبر جدم حسین من ازمیون
این جمعیت میخوام که دوازه نفر ، دوازه تا چراغ
ناقابل نذر سفره ما بکنن . من چیز زیادی نمیخوام ، پول
هرجا هس خوبه . ما مم مثه شما زواریم و دنیا رومیگردیم
و میتونیم خرجش کنیم ."

موجی در جمعیت برخاست . چند نفر از لای جمعیت
کنار گشیدند . سید خیلی مظلوم وقابل ترجم ایستاده
بود و با خودش میگفت : " گمونم اون چن نفری که در رفت ،
عمری نبودن . با هاس هوای کار و داشته باشم . یه وخت
نریزن سرم نفلم کنن .. این عمریا خیلی بدگینن . حالا
بگو مردکه دبنگ اینقدر و راجی کردی میخواسی دیگه
اسم عمر وابو بکرو نیاری . چکنم ، عادته . حالا خیلی
بد شد . اما اگه بهمن جا کار تمو بشه میباشد کلاهم سو
بندازم آسمون ، خیلیا دساشون بلند کردن گه پول بدن .
بد نیس . کارم میگیره ."

بیش از انتظار سید مردم برای دادن پول
دستها پیشان را دراز گرده بودند . سید بچا بکی خم شد
و از لای بار و بنه اش یک جام ورشو برآق بیرون آورد و
بدور افتاد . تند تند جام را توجه میگرداندو پشت
سرهم میگفت :

از صاحب ذوالفال عوض بگیری .

قره العین محمد مصطفی عوضت بده .

صاحب ذوالجناح عوضت بده .

از بیمار کربلا عوض بگیری .

از ابا جعفر عوض بگیری .

صادق آل محمد عوضت بده .

سید بشر و شافع محسن عوضت بده .

از ضا من آهو عوض بگیری .

امام نهم عوضت بده .

از گل بوستان مرتضوی علینقی عوض بگیری .

سید اولیا و فخر اصفیا عوضت بده .

از امام زمان عوض بگیری .

درست از دوازده نفر پول گرفت و سکه سیزدهمی را پس زد . چند نفری هم با اسکناس داده بودند . بچند نفر دیگر که با زدستشان برای ذا دن پول درازبود گفت :

"اللهی درد و بلاتون بخوره بجون هرچی نا مرد بی اعتقاده . پولتو نگردار برای بعد . من این دور و با اسم دوازه امام جمع کردم و سیزه تاش نمیگشم . سیزه نحشه . پولتو نگردار . تو این پولو وقف گلوی بریده حسین کردی و در راه او نم از خودت دورش میکنی . غصه نخور . بتازه اول عشق است اضطراب مکن . بهم میرسیم . پولتونو نگردارین و چشم و گوشتونو وازنی ."

سپس آرام برگشت و جام را گذاشت گوشه دستمالی که وسط معزکه پهن بود . و بعد با گامهای شمرده بسوی پرده راهی شد و بغل آن ایستاد و نعره کشید .

"امام ششم حضرت صادق بیکنی از صحابه فرمودن میخوای بیه چیزی بست باد بدم که ترو از آتش جهنم دور نگهداres ؟ عرض کرد جانم بقدایت چرا نمیخوام . مگه از این بیترم چیزی تو دنیا هس ؟ فرمودن بگوالهم صل علی محمد وآل محمد . حالا میخوام بیه جوری این گشتی رو بذرزونی که کفار حساب کار خودشو بکنه . حالا پشت سرهم سه تا صلوات بلند ختم کن ."

پس از آنکه صلواتهای پشت سرهم و بلند ختم شد و لرز

تازه‌ای - غیراز آنچه را که آتشخانه کشتی در تن آن
انداخته بود - پیدا نشد ، سید با گلوی خراشیده و
التهاب گفت :

" گفتم جنگ جنگ صفین شاه مردان علیه . ای مردم
این تمثال مبارک رو که رواین پرده میبینین تصویر
جنگ صفین علی مرتضاس . اون بزرگوارم که میبینیم
ذوالفقار تو مشتش گرفته خود مولای متقیانه . ایها
الناس ما علی را خدایمیدانیم ، از خداهم جدا
نمیدانیم : آثای شیعیان علی من میخوام امروز رو
این کشتی آتشی ، که علی ناخداشه ، مولات علی روبرت
 بشنا سونم . میخوام بدونی که شفیع روز قیومت کیه .
میخوام بدونی دس بدومن کی زدی . ای علیجان . " سپس
با واژ خواند :

" ز آدم هم محمد بود منظور ،
علی پس معنی نور علی نور .
محمد با علی گرچه دو اسماند ،
ولی یک روح پاک اندر دو جسماند .
اگر آن یک علی شد و آن محمد ،
علی نبود جدا هرگز زا خمد .
یکی نوراند وازیک منبع آیند ،
دو، اندر چشم احول مینمایند .
محمد سایه نور خدا بود ،
علی آینه ایزنا بود .
محمد تا جدار ملک لولک ،
علی خود با عثای جاد افلک .
خدا را آنکه محبوب و ولی بود ،
علی بود و علی بود و علی بود .
حالا میخوام دعات کنم . نیاز ذعا روح حالا نمیخوام .
وختی دعات کردم چارتا پول ناقابلی ازت میگیرم اونم

واسیه اینکه دعات اثر داشته باشد. این دعا دعای آخرته . بدرد این دنیا بت شاید نخوره ، این دعا رویاد بگیر هر روز ورد زبونت باشد . دساتو اینجوری جفت نداری نمیخواهد زحمت بکشی . ول کن . اصلا نمیخواهد دعا کنی . من روی سخنم با اونایه که اهل آخرتن . هرجسه من گفتم توهمند کلمه به کلمه بگو . الیهم ... صل ... علی ... محمد ... وآل ... محمد ... واجرنی ... من النار ... وارزقني ... الجنه ... وزوجنی ... من حور ... والعين ... آمين . حالا دساتو بکش بصورت . حالا واسیه این که دعا اثر گته باشد نیازشو بدی . یعنی اگه ندی اثر نمیکنه . اما از همه نمیخوام . چارنفر که بدن مثه اینه که همه دادن . اینتم مثه سلام میمونه . اگه توبا عدهای نشنه باشی ویکی وارد بشه وسلام بگنه ، برتموم شماها واجبه که جواب سلامشو بدین . سلام کردن مستحبه ، اما جواب سلام واجبه . اما اگه یکی از شما سلامشو جواب داد ، دیگه از گردن باقیها میافته . دیگه واجب نیس همه جواب بدن . همین چار نفر که نیاز این دعا رو بدن مثه اینه که همه داده باشن . ”

مجلس سید گرم شده بود . هرگز توانته بسود کلمات دعا را شکسته بسته سرهم کرده بود و گفته بسود یا خیال میکرد که گفته . پرده و حرفهای سید رعیت بر دلها اندداخته بود و مردم را افسون گرده بود . هرگز منتظر بود ببیند آخرش چه میشود . سید که نبض معركه را در دست داشت ، ناگهان از جاش پرید و پایش را بزمین کوفت و دست راستش را توهوا بلند کرد واز ته ناف داد گشید .

” بگو برعمرو عاصی لعنت . ”

جمعیت نعره کشید : " بر عمر و عاص لعنت . " باز سید گفت : برشکاک که اولیش شیطون علیه اللعنه بود لعنت . "

جمعیت داد زد : " برشیطون لعنت . " سید لحن صدا را عوض کرد و آرام گفت .

" حالا چار نفر میخوام از چار گوشها یعنی مجلس گهاین چارتانیا زو تصدق کنن . هر صاحب خیری که به نون سادات کمک کنه ، حق نون گدائی تو دو منش نداره . کجا بود اون جو ون مردی که منو صدای کنه و بگه بیاسید این یسه نیاز اول بگیر؟ نیاز اول رسید . ازاون جو ون . برو جو ون که حق بیمارت نگنه . از چارده معصوم عومنی بگیری . محتاج خلق نشی . نیاز دوم از این مادر رسید . برو زن که داغ فرزند نبینی . از صاحب پرده عوض بگیری . از چارستون بدن نیفته . از صدیقه زهرا عوض بگیری . نیاز سوم این بچه داد . برو بچه که عمر نوح نبی بگنی . تاسرگاهه زانوایات مو در نیازاره از ذیانی . از علی اکبر حسین عوض بگیری . پیر شی . از عمرت خیر ببینی . پول جیفه دنیا س . مال دنیا بدنیا میمونه . کو آن نفر چارم تامن برم سراصل حدیث ؟ کو آن نفر چارم که میخواس با علی مرتضی معاشه کنه ؟ هان پیدا شد . نیاز چارم رسید . برو مردگه صد در دنیا و هزار در آخرت عوض بگیری . ساقی حوض کوثر عوضت بده . از سید سادات عوض بگیری . خیال‌تون تخت باشه که دعائی که دادم اشترش نخورد نداره . اینم میخواسم بت بگم که بدونی من دعا ها و ظلم سات باطل السحر خیلی موثر دیگه هم دارم که اگه خواسی بعد ازاونکه ذکر حدیث تموم شد میائی اینجا درد تومیگی و میگیری . اگه هووسرت او مده ، اگه شورتوبسن ، اگه بچه دار نمیشی ، اگه زبون مادر شورسست درازه ، اگه سیاهی واست کردن ، دعای باطل

السحرش پیش منه . اگه غش میکنی ، اگه از ما بهتر و آزارت میده دواش پیش منه ، پیه گرگ و فرج کفتار و مهره مار و مهرگیا و اسخون هد هد و پنجه کلاغ و سبیل پلنگ و خون خشکیده لاک پشت وزهره سمندر و عود هندی و مصطفی و مو میائی اصل و بین و بتراک همه رو دارم . از مرحمت سید سادات در پنج علم کیمیا ولیمیا و سیمیا و ریمیا و هیمیا فوت آمدم . اینجوری نگام نکن که مشه گداها کاسه چکنم دس میگیرم و حلوت راه میافتم برای دوتا پول سیاه . این خودش جزو ریاضت ماس . ما ما موریم نونمونوا زاین راه در بیاریم . ما ما ذون نیسم که نونمونو از راه علممون در بیاریم . اینو واسیه این بت گفتم که پیش خودت نگی " ای سید حقه باز اگه کیمیا گری بلندی واسیه چی مسو طلا نمیکنی که گدائی نکنی . " نه قربونت برم . ما علمشو یاد گرفتیم اما اجازه نداریم اوно وسیله زندگی خودمون قرار بدیم . ما ریاضت کشیدیم تا این علمو یاد گرفتیم . "

دراین هنگام یکی از باربرهای چینی که کنار معرکه ایستاده بود یک سکه میان معرکه‌انداخت . سید شاد شد و گفت : " لا اله الا الله ، من دیگه نیاز پنجم رو نخواسه بودم ، اونم از دس یک خارج مسب . معلوم میشه اینم مهر علی تو دلشه . برو که علی عوضت بده . یه موی گندیدت میارزه به صد تا مسلمون بی اعتقاد . با این کمکی که بنون سادات کردی ، شور و بیوه زنون و پدر یتیمون عوضت بده . خدا برشا هده ، مسلمون راس و درستوئی و خودت ملتفت نیسی . بشارت باد ترو که با همین چیزه بوگندو که از خودت دور کردی یه قصرت و بپشت برای خودت ساختی و هر چه تابه امروز گناه کرده بودی زیخت و مشه بچه نابالغ بی گناه شدی . " سید تند تند و پشت سرهم حرف میزد و به چینی

اشاره میکرد . چینی میخندید و با چشمان ریزش به سید نگاه میکرد . سید راه افتاد و رفت پیش او و دستش را بسوی او دراز کرد که دست او را بگیرد . چینی واخورد و پس پسرفت . سید با چهره آب زیرکاه و گامهای آهسته ، همچون افسونگری که بخواهد ماری را افسون کند دنبالش کرد و او را گرفت و آورده میان معزکه . چینی بی آنکه مقاومتی کند دنبالش رفت . او هنوز میخندید و دندانهای سفیدش که تو صورت زردانبوش برق میزد اورابی ترس و آزاد نشان میداد . سید اورا در وسط معزکه نگهداشت و گفت :

" شما نترس ، من مسلمون . من عجمی ، شما مسلمون ؟ "

" چینی نگاه مشکوکی بسید انداخت و حرکتی کرد که واپس برود . گوئی از پولی که داده بود پشمیان شده بود ، واز اینکه اورا مانند جانوری بمیان جمع کشیده بودند که اورا اینگشت نمایند ناراحت و شرمزده شده بود . سید دنباله حرفش را گرفت :

" شما مسلمان یا بت پرست ؟ کافر ؟ شما لازم بگو اشهد ان لا اله الا الله . اونوخت شما دیگه کافرنم . شما مسلمان . شما شیعه . شما بگو اشهد ان لا اله الا الله . هرچی من گفت شما بگو . اشهد ... اشهد ... شما بگو اشهد ... "

نگاه چینی روی او و جمعیت میدوید و خنده تسویه حورتش مرده بود . سنگینیش را به عقب داد که خود را از معزکه خلاص کند . سید که همچنان محکم مج دست اورا گرفته بود با آسمان اشاره کرد و گفت " الله . . ."

چینی چهره شرم زده خود را با اکراه از! و بگردانید . فهمنیده بود سید چه منظوری دارد ، واکنون دیگر جدا می خواست از معزکه کنار برود . چند بار دست دیگرش

را که آزاد بود بعلامت نفی و انکار تو هواتکان تکان داد و با بی اعتمایی و تنفر گفت: " نی . نی . " و سپس با دلچرکی دستش را از تو دست سید بیرون کشید و از معركه بیرون رفت .

سید بور شده بود ، ولی هنوز دست بردار نبود . همچنانکه دستش را بسوی جای خالی بازبرچینی درازگرده بود با خنده قبا سوختگی گفت :

" بیچاره نور حق بدلش افتاده ، اما زبون بسمه مثه حیون لاله . " آنگاه صدارا بلند و دیگران ساخت و گفت: " ایها النام مامیریم ببلاد کفر که این گمراها رو برآه راس بیاریم . من خیال دارم تموم هندسون و چین و ما چین رو با همین پرده ها سیاحت کنم و اسم علی و یازه فرزندشو بگوش خلق الله برسونم . "

آنگاه با حالت خماری برگشت و کنار پرده ایستاد . پشت سر سید و پرده جمعیتی نبود . مغرکه بشکل نعل . دایره ناقصی تشکیل داده بود . صد از کسی درنمیآمد . سید یکبار دیگر از مردم خواست یک صلواہ بلند ختم کنند و مردم صلواہ را ختم کردند و منتظر ایستادند و چشمها نبیرون بود . یادش آمد که موقع خوبی است برای دلجوئی از سنی هائیکه احتمال میدارد درجمع باشند و قبل از آنها را آزرده بود . پس با بی اعتمایی گفت :

" این مرد که کافره ، نمیدونم . بت پرسه ، نمیدونم ، میبینی صدقش با خوتواده تبوت صافه . ما با کسی دشمنی نداریم .

هرکه را خلقوش نکو ، نیکش شمر ،
خواه از نسل علی ، خواه از عمر .

ناگهان نعره ترسناکی از خوش بیرون آورد :

" لا فتی الا علی ، لا سیف ، الا ذوالفقسار . حضورتون عرض شد که جنگ جنگ صفین هشی و مولای متقدیان

چراغ آخر

میخواست از نهر فرات بگذرد . محل عبور فرات معلوم نیس . حضرت به نصیر ابن هلال که یکی از اصحاب شیعه میفرماید یا نصیر - اینها ، این هم تمثال نصیره - میفرماید یا نصیر همین حالا میخواست بری کنار نهر فرات ، اونجا که رفتی از طرف من کر کره روآواز بده واز ما هی فرات بپرس گذرگاه فرات کدومه وجوابش رو بگیر و بیار . نصیر اطاعت میکنه و بر شاطی فرات میاد و فریاد میکنه یا کر کره . هنوز اینو نگفته که هفتاد هزار ما هی سراز آب فرات بیرون میارن که لبیک لبیک چه میگوئی ؟ نصیر مات میمونه ، میگه مولای من غالب کل غالب سلطان المشارق والغارب : عنی اسدالله الغالب علی ابن ابیطالب پیغمبر می جهت شما فرستادن . ما هیها عرض میکنن اطاعت امر مولای خود مونوبدیده منت داریم ، ولی این شرف در حق کدوم یکی از ما مرحمت شده ؟ نصیر میگه برگشتمن خدمت مولا و ما جرا رو عرض کردم . فرمودند برگرد از کر کره ابن صرصمه بپرس . نصیر بر میگردد بسوی فرات و فریاد میزنه این گر کره ابن صرصمه ؟ یعنی کجاست کر کره ابن صرصمه ؟ دوباره شصت هزار ما هی سراز آب بیرون میارن که ما همگی گر کره ابن صرصمه هسیم و در اطاعت حاضریم . اما مولای ما این مرحمت رو در حق کدوم یک از ما فرمودن ؟ نصیر بر میگردد و صورت حکایت رو خدمت مولا عرض میکنه . میفرماید برو کر کره ابن صرصمه ابن غرغره رو بگو . نصیر بر میگردد بسوی شاطی فرات و چنان میکنه که فرموده بودن ، این با رپنجا هزار ما هی سراز آب بیرون میارن ولبیک لبیک گویان جواب میدن همه ما کر کره ابن صرصمه ابن غرغره ایم ، مقصد کدوم مونه ؟ نصیر ، باز پیش مولا بر میگردد وما وقع رو بعرض اعلی میرسونه . میفرماید مقصد ما کر کره ابن صرصمه ابن غرغره ابن

در دره است، اورا بخوان وجواب رو بگیر و بیار. نصیر
 تا هفت بار بکنار فرات میره و بر میگرده و در مرتبه
 هفتم صدا میزند کجاست گر کره ابن صرصه ابن غرغره
 ابن دردره ابن مرمره ابن جرجره ابن خرخره؟ و نوخت
 همین ماهی بزرگ رو که رو پرده میبینیں سر از آب
 فرات بیرون میکنه و آواز میده لبیک لبیک منم آن
 ماهی، چه میخواهی و چه میگوئی؟ نصیر میگوید مولای
 متقیان امیر مومنان بتوضیح میرسونه و میفرماید امروز
 ما را نصرت کن و معبر فرات رو بما نشون بده. ماهی
 از شنیدن حرف نصیر قاه قاه بنا میکنه بخندیدن.
 یا للتجب ماهی میخنده. چرا میخنده؟ حالاس که
 با هاس جود و سخا و تتو نشون بدی. حالاس که میباشد
 کفار نشون بدی که بخونواده پیغمبر اعتقاد داری. من
 نمیگم چند تا چراغ میخوام. من جومو ورمیدارم و دور
 میافتم. از این گوشه میگیرم و میام دور میزنم تا دو
 باره همینجا سراحی خودم برسم. دس بکن توجیه است،
 خودتو و گرمت، هرچی داشتی بربیز این تو. خجالت
 نکشی. هرچی وسعت رسیده بده. منکه نمی بینم چقدله
 میدی. اما خدا خودش میبینه. من به پولت نگاه
 نمیکنم. بلندم دعات نمیکنم. من یه ذکری دارم که
 با هاس آهسه تو این دور تو دلم بخونم. خودم میدونم
 چکارکنم که آتش جهنemo از جونت دور کنم.

جام را برداشت بدور افتاد. سرش پائین بسود و
 چشمانتش بسته بود. هرسکهای که توجه ام میافتاد ذوق
 میگرد. یکی دوتا اسکناس هم افتاد که خش خشن نرم
 و دل انگیز آنها دلش را به قیلی ویلی انداخت.
 لبها یش بآرامی تکان میخورد. یک دور تمام گشت و
 دوباره جام را برداشت و با بی اعتمای میان دستمال
 گذاشت و پیش پرده برگشت و گفت:

" باری ، ماهی قاه قاه بنا میکنه بخندیدن .
 نصیر علت خنده رو جویا میشه . ماهی میگهای نصیر
 علی این ابیطالب راه های دریا روازما ماهیها بهتر
 میدوشن . بدون و آگاه باش وختیگه یونس پیغمبر راز
 نینوا فرامیکنه وبکشتی سوار میشه و بدربیان غرق میشه ،
 از رب الارباب بمن خطاب میرسه که اورا ببلعش . ناگاه
 جوانی از ابر فرود آمد با هیاتی که لرزه برآندامم
 افتاد و بمن خطاب فرمود که با یونس که شیعه منم و
 مهمون توه بمدارا رفتار کن . عرنی کردم ای مولای من
 نام مبارک چیست ؟ فرمود فریاد رس درماندگان ، چاره
 بیچارگان ، امیر مومنان علی این ابیطالب . ماهی
 فرمود ای نصیر هر روز چند بار میآمدند و با یونس نبی ،
 محض رفع دلتنگی ، درشکم من صحبت میفرمودند و عجایب
 دریاها و اسوار آفرینش روبه او یاد میدادن . از آنروز
 دوستی من با آن بزرگوار شروع شد و حالا بدان که معتبر
 فرات فلان و فلانجاست . نصیر مات و مبهوت بر میگردید
 خدمت مولا عرض میکنه قربونت برم داستان از این قراره .
 فرمود انا اعلم بطريق السموات من طرق الارض . نصیر
 ناگاه صیحه میزنه و غش میکنه و چون بهوش میاد فریاد
 میزنه اشهد انک الله الواحد القهار . یعنی من
 شهادت میدهم که تو خدای نیکانه قهاری . حضرت میفرماید
 نصیر کافر بخدا و مرتد از ملت محمد شده وقتیش واجبه
 و فوری شمشیر مبارک رو - همین شمشیری که ملاحظه
 میکنیں خون ازش میچکه - از غلاف میکشد . حالا واسیه
 اینکه باقی حدیث شریفو بشنفی شش نفر شیعه علی رو
 میخوام که شستا چراغ ناقابل نذر شش گوشه قبر عزیزو
 زهرا بگن . نپرسیدی چرا شش گوشه . هر قبری که چار
 گوشه بیشتر نداره . این چه جور قبریه که شستا گوشه
 داره ؟ بله ، معجزه همینجا س . فقط قبر حسین این

علیه که شش تا گوش داره، واسیه اینکه طفل شیرخورش
علی اصغر رو هم چسبیده به قبر پدرش دفن کردن و قبر
شش گوش درا ومد . خداوند را بمقربین درگاهش قسم
میدم که من رودر حالی که قبر شش گوش عزیز زهرا تو
بلغ گرفتم قبض روحمنه . دیگه ازاین زندگی سیر
شدم . شما بین من برای دوتا پول سیاه دوساعته دارم
رو این کشتی گل و خودمو پاره میکنم . ما مزحمت کشیدیم ،
اسخون خرد کردیم تا این علمو یاد گرفتم . الهی بحق
تن تب دار بیمار کربلا هرگزی به نون این ذاکر چارده
معمول کمک کنه ، تنش برختخواب ببیماری گرفتا رنشه .
من بیش از شش تا چراغ نمیخوام . هرگزی جای من بود
هر کلمه ای که میگفت کشکول گدائی روپیش یکی یکی تون
میگرفت و تا نمیگرفت رد نمیشد . اما من این جور نیسم .
رزق ما جای دیگه حوالس . ”

از بسکه داد زده بود ، صورتش کبود شده بود .
دهنش کف کرده بود و عضلات چهره اش میلرزید . از سیمای
حق بجانب شبرمیامد که آنچه زا میگوید خود قبول دارد .
آدم در آن حال دلش برایش میسوخت . بیچاره وقابل
ترحم مینمود . مسافرین مجذوب و مات و منتظر به پرده
نگاه میگردند . مرد قهوه ای رنگ لاغر و با ریکی که
کلاهی از پیش نخل به سرداشت پولی میان دستمال
انداخت .

جواد به سید و پرده خیره مانده بود . نگاهش
تلخ و گزنده بود . کلکهای سید او را سخت رنج میدارد . هر
چند شیاد منشی و شعبده بازی او خونش را بجوش آورده
بود ، ولی تردستی و مهارت او در کارش مایه شگفتی او
بود . میدید که اگر بنا بود او خودش روزی ازاین راه
نان بخورد از عهده بازی کردن یک چشمیه از کارهای سید
بر نمیامد . از همه چیز گذشته ، اونمیتوانست جلو

آنهمه آدم یک کلمه حرف حسابی بزند ، تاچه رسید
با ینکه گدائی کند واز مردم پول بگیرد . سید موقع
شناس و نیزه باز بود . افسونگر و چرب زبان بود و رگ
خواب جمع بدستش بود . حضور ذهن داشت و بلد بسیار
محفوظاً تش را ضبط وربط دهد و سر بر زنگاه آنها را بکار خلق
بزند . میدید که جنه سید بر روح خود اوهم سنگینی
میگرد تاچه رسید بدیگران . البته او یکشاھی بنسان
садات کمک نکرده بود . ولی چرب زبانی سید و توانایی
او در پشت هم اندازی واینکه واقعاً نقال خوبی بود ،
اور افسون کرده بود . اما با آنهمه ، دلش میخواست
میتوانست برود میان جمع وریش اورابچنگ بگیرد و چند
تا کشیده آبدار بگوشش بزند ..

فکر میگرد راه بیفت و برود رو تفرکشتی و شکاف

کفآلود و پرجوش و خوشی را که از گذشتن کشته شد در دل
دریا پدید آمد . بود تماشا کند و خودش را ازیا و گوشی های
سید خلاص کند . در مسافت ای ذریا ئی ، او همیشه دوست
داشت کشته که تازه راه میافتد ، برود روی تفرکشتی
و دود پرپشت را کدی را که از ذودکش ها روی دل آسمان
میلغزید تماشا کند . دوست داشت شیار خوشانی را که
از گذشتن کشته در دل آب پدید آمد بود ، تماشا کند ،
اما گینه ای از این سید در دلش افتاده بود که
درونش را می خورد . ماندن آنجا و شنیدن و دیدن پایان
کار سید برا یش شکنجه ای بود که خودش آنرا برای آزار
خود پسندیده بود . او می خواست خود را برای آنچه که
سید میگفت شکنجه کند . میخواست ترفی دریدگی های سید
را سر خود در بیاورد . او خودش را مقصراً میدید و مسئول
گفته های سید میدانست .

مرد دشستانی بلند قدی که زلفان بوروجشمان
سیز و روی سرخ و سینه فراخ داشت از جایش پاشد و رفت

میان معرکه و پولی انداخت میان دستمال . جواد با خود گفت : " کاش بجای آنکه پول بشدای دوتاکشیده آبدار میگذاشتی توگوش . حیف نیست دسترنج خودت رو بدی باین گردن کلفت بخوره ؟ "

باز نعره سید بلند شد .

" خداوند روبریش پرازخون حسین قسم میدم که خجالت عیال نصیبت نکنه . بحق اون ساعتی که حسین تکیه به نیزه بیکنی زد تا دندون نو درنیاری از دنیا نری . مردم اینارو که شنیدین نقل وحکایت نیس . منم از خودم در نیا وردم ، حدیثه ، اینکارا روکسی کرده که فردای محشر میباش من و تو دست بدو منش بشیم . اینها معجزات کسیه که فردا صرپل صراط ، که نه راه پسداری نه راه پیش ، دستتو میگیره واز اونرو ، که از مو باریکتر واز شمشیر تیز تره ردت میکنے ، یهود و گبر و ترسا و بت پرست بعلی تو ایمون دارن ، توجرا نبايس داشته باشی ؟ من دارم ! ینجا رد مخالف علی میکنم . برو منگرش لعنت . بگو بش باد . "

جمعیت نعره زد . " بشمار . "

باز سید ادامه داد . " بر مخالف لعنت . بگو بش باد . "

دوباره مردم دادگشیدند . " بشمار . "

سید گفت : " فقط دوتا چرا غ ما رسیده . برشیطون لعنت ، من دو ساعته اینجا گلوم پاره شد ازبس ذکر علی رو خوندم . بقدر یک خارج مسب دلت نرم نشد ؟ دو ساعته دارم لعنت بر مخالف میکنم . یه حدیث دیگه واست میگم و میرم دعات میکنم . دوتا پول سیاه بما دادی ، دادی ، ندادی ، ندادی . تربخیر ماروبسلومت . سرجنگ که نداریم . اینوگه میگم توگشت بسپر . اگه گاهی دیدی کسی داره ود مخالف علی واولاد علی میکنے

سلامش نکن . چرا سلامش نکن ؟ سلام که سلامتیه . اگه پیغمبر ، یهودی سلامش میگرد جوال میداد . چرا بست میگن نباس سلام بکسی بکنی که داره رد مخالف خونواده پیغمبر و میکنه ؟ مگه خدا نکرده تو مخالف پیغمبری ؟ نه قربوشت برم ، هرچی یه حکمتی داره . باید بگیری علمشو یاد بگیری . برای این گفت سلامش نکن مبادا تو سلامش کنی وا و مجبور بشه جواب تورو بده و همون پرسه دقیقه‌ای که جواب سلام تو رو میده از ذکر زد مخالف غافل بشه و ثواب نصیبش نشه . ببین شا کجا رو خونده . همین حدیث میگه اگه کسی باشه که صوات بفرسه سلامش کنی بت جواب بده عیبی نداره . حالا ما اجرمونواز در خونیه علی میگیریم . ”

سپس رفت بسوی دستمال و خم شد و یکی از سکه ها را با اکراه ، مانند موش مردهای درمیان دو انگشت گرفت و بجمعیت گفت :

" این روگه میبینین جیفه دنیا س . از آتش سرخ
بیشتر میسوزونه ، جدم علی برا دوش عقیل گفت پول از
آتش جهنم سوزنده تره . عقیل برا در علی میرفت دور
سفره معاویه شکمشو از غذا های اون کافر پر میکرد .
علی فرساد دن بالش که چرا میری دور سفره معاویه ؟
معاویه با من کار دوپنیره . معاویه دشمن خون‌واده
رسوله . عقیل به مولا عرض میکنه قربانت گردم ، معاویه
بمن کمک میکنه . ازم دستگیری میکنه . من آدم کلفت
واریم . زن و بچه دارم . توگه برا در منی بمن کمک
نمیکنی . چیزی بمن نمیدی . همش میگی مال بیتالماله .
روزی زن و بچه های من باید یک جوری برسه . چکنـم ؟
مولای متقیان بش میفرماید صبر کن الان ازت دستگیری
میکنم . اونوخت میرن با یک سیخ آهنی گداخته بر میگردن
نzed عقیل و سیخ گداخته رو میدارن روگوشت تن برا در شون

عقیل و میفرما ید پولی که معاویه بتومیده از این آتش سوزنده تره . حالا بروسرفره اون ملحد و فردا جواب خدا رو بد . الله اکبر . میخواسم بت بگم این پولی که تو امروز فدای راه علی میکنی مال دنیا س . این تو توبات نمیری اون دنیا . او نی که توبا خودت میبری اون دنیا مهر علیه . میخوای بده ، میخوای نده . حق برشا هده اگه همین چندتا پول سیا هم که فدای راه علی کردی دلت جرکه ، همشو میریزم دریا . ماتا حالا نونمونواز درخونیه علی ویا زه فرزندش خوردیم ، بازم مولا سخیه میرسونه . هر کی یا علی گفت یا عمر نمیگه .

یا رب نظر تو بر نگردد ،

برگشت روزگار سهل است ."

چند سکه میان معركه افتاد و سید آنها را دیدزد و در ذهن خود آنها را شمرد و داشت از شش چراغ فقط پنجتا رسیده . آفتاب داشت رنگ میباخت و بمغرب میرفت ، سید خسته بود . گرسنه وتشنه بود . جمعیت موج میخورد و پا پا میشد . اما سید دست بردار نبود . میخواست تا آنجا که هنوز معركه دایراست مردم را بدوشد . پس با تاثر و جلب ترحم گفت :

" شرسید این یه دونه چراغ ناقابل ؟ عجبا سر زبونم مو درآورد . برو یه نون بخور صد تا صدقه بده که توانی جمع ولدالزنا نداریم . بگو بر ولدالزنا لعنت . جمعیت یکهو ترکید : " بر ولدالزنا لعنت . "

سید نعره کشید : " خدای تعالی رحیم زنها روجل سال پیش از طوفان نوح نازا کرد . وختیکه توفان برپا شد خطاب رسید یا نوح از هر مخلوقی دوتا ، یکی نریکی ماده ببر توکشتیت غیر از ولدالزنا ، که اگه بسردی با هاس خودتم با کشتیت بربین زیرآب . حالا بلندتر بگو بر ولدالزنا لعنت " جمعیت نعره کشید : بر ولدالزنا

لعنـت . " لـ

سـید پـیروزـمـندـانـه گـفت :

" یـا نـصـیـب وـیـا قـسـمـت حـالـا کـیـه اـوـن جـوـونـمـرـدـیـکـه
یـه چـرـاغ ، فـقـط یـه چـرـاغ نـاـقـابـل بـنـون سـادـاتـکـمـکـ
مـیـکـنـه . هـسـن تـواـین جـمـع کـسـونـی کـه اـزـبـرـکـت جـدـم عـلـیـ
صـاحـب آـلـاف والـوـفـنـد . خـرـجـها مـیـکـنـیـن وـبـپـا بـوـس جـدـم مـشـرـفـ
مـیـشـیـن . اـمـا اـز دـادـن یـه تـکـه نـوـن باـوـلـاد عـلـی مـظـاـیـقـه
مـیـکـنـن . مرـدـم منـ فـقـط یـه چـرـاغ مـیـخـوـاـم کـه ... "

دـرـاـین هـنـگـام پـولـی اـز یـکـی اـز گـروـه مـسـافـرـیـسـن
بـمـیـان مـعـرـکـه پـرـتـشـد . سـید باـ صـدـای خـشـکـشـ فـرـیـادـ زـدـ .

" مرـدـی نـمـیـدـوـنـم ، زـنـی نـمـیـدـوـنـم ، هـرـکـی هـسـی بـرـوـ
کـه شـاـه مرـدـاـن عـوـضـتـ بـدـه . بـرـوـکـه پـنـجـ تـنـ آـلـ عـبـاـپـشتـ
وـ پـنـاهـتـ بـاـشـه . اـز فـاتـح خـیـبرـ عـوـضـ بـگـیرـی . بـحـقـ قـبـرـ
شـشـ گـوـشـه جـگـرـگـوـشـه زـهـرـا کـه اـز چـارـسـتوـن بـدـن نـیـفـتـی . اـزـ
صـاحـب ذـوـالـجـنـاح عـوـضـ بـگـیرـی . اـی مـوـلـایـ منـ وـخـتـی کـهـنـصـیرـ
بـهـ مـوـلـا مـیـگـه توـ خـدـایـ یـکـتاـهـی . حـضـرـتـ مـیـفـرـمـاـیدـ توـ
کـافـرـ شـدـی وـدـیـگـه اـز اـمـتـ مـحـمـدـ نـیـسـی وـقـتـلـتـ وـاجـبـهـ .
أـوـنـوـختـ هـمـیـنـ شـمـشـیـرـوـ ، هـمـیـنـ ذـوـالـفـقاـرـوـ اـزـنـیـاـمـ مـیـکـشـهـ
وـ نـصـیرـوـشـقـهـ مـیـکـنـهـ . اـوـنـوـختـ بـیـگـ اـشـارـهـ دـوـبـارـهـ زـنـدـشـ
مـیـکـنـهـ . نـصـیرـ تـازـنـدـهـ مـیـشـهـ باـزـفـرـیـادـ مـیـزـنـهـ توـخـدـاـیـ
یـکـتـایـ قـهـارـیـ . عـقـیدـهـ روـبـبـیـنـ . لاـ الـهـ لاـ الـلـهـ . حـضـرـتـ
تـاـ سـهـ بـاـرـ نـصـیرـوـشـقـهـ مـیـکـنـهـ وـهـرـسـهـ بـارـکـهـ زـنـدـشـ مـیـکـنـهـ
بـاـزـمـ نـصـیرـ مـیـگـهـ توـخـدـاـیـ یـکـتـایـ قـهـارـیـ وـغـیرـاـزـتـوـ خـدـاـیـ
دـیـگـهـایـ رـوـ نـمـیـشـنـاـسـمـ . حـضـرـتـ بـاـرـچـهـارـمـ اـمـرـمـیـکـنـهـ بـرـوـ
اـزـ اـرـدـوـیـ منـ بـیـرـوـنـ کـهـتـوـکـاـفـرـشـدـیـ . نـصـیرـ بـیـرـوـنـ مـیـرـهـ
وـاـزـ هـمـوـنـوـختـ طـاـیـفـهـ نـصـیرـیـ کـهـ عـلـیـ رـوـخـدـاـ مـیـدـوـنـ پـیـداـ
مـیـشـهـ . مرـدـمـ شـماـ عـلـیـ روـیـکـ دـسـیـ نـگـیرـیـنـ . یـچـیـزـیـ مـسـنـ
بـتـ مـیـگـمـ توـهـمـ یـهـچـیـزـیـ مـیـشـنـفـیـ . گـفتـکـهـ :

منـ اـگـرـ خـدـاـیـ نـدـاـنـمـتـ ،

مـتـحـیرـمـ کـهـ چـهـخـوـاـنـمـتـ .

حالا روی سخن من بـا سگهای آستان علیه . هول نکن . بت
برنخوره . سگ آستان علی بودن خیلی مقامه . خیلی
مرتبس خیلی شرفه . افتخارا زاین بالا تر نیس که آدم
سگ آستان علی باشه . شاه عباس با جقه پادشاهی مهر
اسمش کلب استان علی بود . علیجانم .
علی اول ، علی آخر ،
علی ظاهر علی باطن .

حالا یه سگ آستان علی میخوام ، یه جو ونمرد پیداشه و
چراغ آخر ماروبده . ”

سید اینرا گفت و پولی را که هنوز در دست داشت
دوباره انداخت میان دستمال و رفت کنار پرده نیمه باز
و چمبا تمه نشست رو زمین و غمناک جلوش خیره شد .

ظاهرا سید در خلسه فرو رفته بود . ولی پیش
خودش میگفت : ” واسیه یه بعد از ظهر ، اونم روز اول
خوبه . بد میخی نکوفتم . بناها روشام که برا س . فردا
میبا س یخورده اشکشونم بگیریم . اگه خو گیر بیارم
چندتا م دعا بفروشم بد نیس . گمونم تو پولا خیلی پسول
هندي هش . اون مرتیکه گمونم ناخوشها . وضعش هم بد
نیس . باید لوله نگش خیلی آب بگیره . میشه دوشیدش .
خر زبون نفهم خیلی تو شونه . چقده از آدم حرف میکشن .
دیگه خیال نمیکنم چیزی بمامه . حالا وخته نمازه ،
میخوان نمازشونو کمرشون بزن . منم مجبورم جلواینا
نمازی بخونم . ظاهرو باها س حفظ کرد . چند تا تاجر
خر پول هم تو درجه یک و دو هس که می باس او تارم تیغ
بزنم . گمون نمیکنم دیگه کسی مردش باشه چیزی بده .
اما منم بد کردم . میبا س حالا ها مطلب روکش میدادم .
زود درز گرفتم . اما بد وختی بود . خب ، فردا خدمتشون
میرسم . امروز دیگه هوا پسه . ”

سپس صدایش را التماس آمیز بلند کرد .

" این چراغ آخر نرسید ؟ دل سید اولاد پیغمبر و نشکنین . " کمی خا موش شد ، و چون جمعیت داشت از هم پاشیده میشد براق شد و با صدای وقیحی داد زد . " مادر بلند نشو دوگلمه دیگه دارم بگم و دعات بکنم . " یکی از مسافرین داد زد . " آقا آفتاب‌داره غروب میکنه نمازمن قضا میشه . با قیش رو بذاری من واسیه فردا . "

سید ناچار پاشد رفت بسوی دستمال و آنرا بسا پولها یش برداشت و توجیبیش گذاشت و معرکه بهم خورد . مسافرین گله بگله . تنها تنها ، یا چند تا چندتا ، یا شام میخوردند و یا دراز بدراز برای خودشان افتاده بودند . آمد و شد کم بود و خستگی روز همه را از دوندگی انداخته بود . سیدهم از برکت زوار شام مفصلی گیرش آمده بود . چند تا خانوار برایش غذا داده بودند و سفره اش باز بود و با یک کاسه آش و چند تا گل شامی لای نان و یک بشقاب پلو با ماہی سرخ کرده رنگین بود . بساط او از دیگران دورافتاده تر بود . گوشه دنجی جل و پلاس خود را گسترده بود و داشت شام میخورد .

دریا آرام بود و کشتی مثل ماہی آن تو شنا وربود . جواد به پهلو روتختخواب خود دراز گشیده بود و داشت سید را میپایید و پیش خودش فکر میکرد : " این مردکه جلنبربا عث پخش میکرب خرافاته . ضررش از سیفلیس و جدا م بیشتره . باید نابودش کرد . اینجور آدم روباید بیل و کلنگ دشون داد و از شون کارکشید . اگه کارکردن باید بشون نون داد . اگه کارنکردن باید اینقدر گشنگی بشون داد تا بمیرن . "

جواد دید که سید کاسه آش را فوری سرکشید و تنه کاسه اش را هم با انگشت لیسید . سپس دوری نپلورا پیش گشید و چند تالقمه کله گربه‌ای که از آن برداشت

نگها ن از خوردن دست کشید و با احتیاط اطراف خود را پائید . نگاهش بدرزدی میماند که میخواست از دیوار خانه مردم بالا برود . سپس آهسته دست برد و از تسویه روبرویهاش ، همان جام ورشوی که در آن پول جمع کرده بود بیرون آورد و آنرا پای سفره گذاشت . دوباره دستش تو خورجین فرو رفت . ظا هرا چیزی را که میخواست دم دست بود و زود گیرش آورد .

سپس دست دیگر بکمک دست اول توی خورجین گم شد و در آنجا به کند وکو پرداخت . نگاه سید روی کار خودش نبود ، جمعیت را می پائید .

جواد برق گلوی بتري سیاه را دید که از خورجین بیرون سرک کشید و توجه می یله شد . تنہ بتري تو خورجین بود . سید فوري جام را بلب برد و سرکشید .

جواد نیم خیز شد . برق بتري را دیده بود و سه

گره اخمی هم که بر چهره سید ، از نوشیدن جام نشسته بود در نور کهربائی چرا غهای کشتی دیده بود . خون تو مغزش دوید . سید شامیها را پیش کشید و یک دانه از آنها را لای تکه نانی پیچید و یک لقمه فاضی درست کرد و نیش کشید .

برای یک لحظه جواد خواست سید را لوبد هد و رسایش کند . " پدر سوخته بی شرف بعد ازا و نهمه نیزه بازی و علی علی کردن حالا داره عرق میخوره . خوب میدونم از چه قماشیه . اما لودادنش فایده نداره . گیرم چند تا توسیم از مردم خورد . باید فکراسی کرد . " دوباره رو تختخوابش افتاد .

نصف های شب بود و تمام مسافرین در خواب خوش بودند . تنها جواد بود که بیدار بود ولای لای کشدار و گرخت گننده آتشخانه کشتی در شاش نداشت . حالا دیگر فکرش آرام بود ، بنظرش آمد که خواب بیده و خواب

برق آسائی دیده ، اما از چگونگی آن چیزی بیاد نداشت . میدید که گردی ارجهان دیگر برخا طرش نشسته و برخاسته بود .

اما ناگهان یادش آمد که خواب دیده بود که با سید پردهدار دو تائی تویک بلم خیلی کوچک نشسته بودند و بلم میان دریا در تلاطم بود و آنها داشتند با هم دعوا میکردند و پاروها افتاده بود تو آب و آن دو تامیان بلم کشتی میگرفتند و میخواستند یکدیگر را تو دریا بیندازد .

ستارگان درشت و برجسته از آسمان آویزان بودند . بنظرش رسید که آنها چنان با ونزویک بودند که میتوانست آنها را با دست بگیرد . ماه نبود . ته آسمان سورمهای بود . صدا و بو و مزه ورنگ دریا تو سرو بینی وزبان و چشم او و پیچیده بود .

به سید فکر میکرد . به رجز خوانی او و ننه غریبم درآوردن او و عرق خوردن او و بیغمی ولقمه پروری او . گوئی یک صدا تو گوشش پچ پچ میکرد :

" اینکار سودی نداره . باید زیشه روازبین
برد . یک خورشید جهان تاب لازمه که اونقدر از بالا تو سراین مردم بتابه تا خرافات را تو لونه مغزشون بسوزونه ... با همین جور حرفها آبرو و ملیت و غیرت مارو از بین برداشت . بد بخت . خودش میگه من عجمی هم و میخواهد بره یکسال هندسون و چین و ما چین بگرده و آبروی مارو بیشتر بره ... مرده شور اون شکم کارد خورد تو بره ... اما تو بیا واين کارو و اسیه تفریح خودت هم که شده بگن ... خیلی تماشائیه ." آهسته خندید و ذوق کرد . ته رخ نیلی آسمان و سبکسری و لوندی ستارگان شادش ساخته بود .

تو رختخوابش نشست واز رو چمدانش گه زیر

تختخوا بش بود دو دانه موز که غروب از فروشگاه کشتی خریده بود برداشت و پوست کند و خورد . بعده موز سرحالش آورد . خمیر نرمی که از آن با آب دهنده درست شده بود تو دهن میگرداند و کم کم آنرا فرومیداد . موز را دوست میداشت . زندگی هندوستان پیش چشمانش جان گرفته بود . بُوی کشتی و موز ونم شور دریا و قیر و نفت سیاه اورابیاد هندوستان آنداخته بود .

صای کشدار و شکوه آمیز آتشخانه کشتی توکوش و نگه میداد . خور خور جانخراش جوان بلوچی که دوست بالای سرا و رو زمین خوابیده بود آزارش میداد . بلوچ گنده و قهوه‌ای بود و سبیل‌های کشیده سیاه و براق داشت . عمامه سفید چرک مرده‌اش بالای سرش بود . از انبار کالا صای خنده وزمه با ربران چینی بگوشی میخورد . با خودش گفت . " دارن قمار میکنن . بازم اینها که بودائین . بت پرستن ... بازم هرچیه مال خودشونه . آب و هوای خودشون درش کرده . اما اون مرتبه چینی چرا پولش رو داد باین گردن گفت ؟ بی تفریح نیس . حالا بد نیس پاشم این کارو بکنم . حالا چنون حق این لندهور مفت خورو بذارم کف دش که خودش بگه آفرین . " از جایش پاشد . هوا سازگار بود . تری و شوری دریا را روی پوست خود حس میکرد . چرا غهای سرخ و کهربائی روی سطحه سوسو میزد . سایه بیگانه و هوی انگیز جوشقیل بزرگی که اهرم آن بالای انبار آویزان بود ، کج وکوله روی برآمدگی دهنده اتبار وسطحه کشتی شکسته و پنهان شده بود .

کف پای برخنه‌اش را که روی تخته نمناک کشتی گذاشت خوش آمد . آهسته وبا احتیاط راه افتاد و از کنار مسافرین بجایی که سید پرده دارخوابیده بود روان شود . صای زنجموره خواب آلود آتشخانه

کشتی توی تنفس فرومیرفت.

سید کنار پلکانی که بطبقه زیرین کشتی میرفت خوابیده بود . یک عبای نازک بوشهری رویش کشیده بود و خورجینش را زیر شانه و گردنش گذاشده بود . عمامه آشفته اش کنارش بود . پرده تو جعبه استوانهای خود ، بغل سید دراز کشیده بود . نور قاتی چرا غهای سرخ و زرد بر خفتگان افتاده بود .

شزدیک خفته سید ایستاد . پیش خودش فکر میگرد :

" لابد اگه من رو در همین حالت اینجا ببینم باید بگم اومدم از صاحب پرده مراد بگیرم و نذر و نیاز کنم . با حربه خودشون باید کوفت تو مغزشون . اما کار باینجا ها نمیگشه . " آهسته پیش خودش خندید .

سپس با احتیاط رفت و پرده را بگسل زد ، و آورد پائین پای سید . یکتا پیرا هن و تنان بود . موهای ژولیده و وز گرده اش رو پیشانیش چسبیده بود . جعبه پرده سنگین بود ، دلش میلرزید . انگشتان دست و پایش بخ کرده بود . با خودش گفت : " منه اینکه میخوای دینا میت جائی بذاری ؟ کار از این ساده تر هم میشه ؟ مسخره و تفریحه . " باز آهسته خندید .

راه افتاد . جعبه را برداشته بود . بند چرمی آنرا گرفته بود . آمد بسوی تختخواب خودش . باز با خودش گفت : " اگه حالا پرده را تودست ببینن چه جواب میدی ؟ هیچ ، میگم خواب دیدم که به سید نورانی اومد بخوابم و گفت همین حالا پاشو برو پرده رو وردادر بیار بگیر تو بغلت بخواب مراد میگیری . منم همین کار رو کردم . " تو دلش ذوق میگرد .

خوش و راضی بود . صدای الله اکبر خواب جویده ای که از یکی از خفتگان برخاست دلش را بهم زد . دلش ریخت تو . پرده ها تو جعبه میلغزیدند . حس کرد که

بوی رنگ و روغن ترشیده شومی که بوی گفن و کافور و قبر و عربی میداد از آشها بلند بود ، سرش داغ شد و پنداشت چیز شوم و چرکینی در بغل دارد . از خودش بدش آمد .

از پهلوی تختخواب گذشت و آمد کنار نرده و جعبه را بآرامی گذاشت روی آن . دریا سنگین وسیاه و ژرف و خروشان با آسمان نگاه میکرد . سپس رمیده ، برگشت پشت سرش رانگاه کرد . آنگاه صورت خود را برگرداند به سوی دریا و چند با رجعبه را روی نرده پس و پیس سرداد و ناگهان تهش را هل داد و ولش کرد تو دریسا ، و شادی تو چهره‌اش دوید . آنوقت زیرزبانی گفت : " بیا سید ، اینم چراغ آخر . " و سپس با چشمان دریده توی گودی آبهای خیره نگاه کرد . گوئی جای افتادن پسرده را میجست . خنده زهراً لودی توی لب و چانه‌اش قالب گرفته بود .

بی درنگ برگشت و روی تختخواب شطا قیاز افتاد . هیچگاه خود را چنان راجت و شاد نمییده بود ، میخواست پا شود و از ذوقش برقصد . چشمک ستارگان افسونش ساخته بود . فکر میکرد : " این نره خر با مید همین پرده‌ها میرفت . حالا باید دوباره برگردد و فکر دیگه‌ای بگنه . " یک ستاره از جایش پرید و جست آنسوتر تو آسمان و خط روشنی از پرش خود روی تنه رخ نیلی آسمان بجا گذاشت . " تو این کشتی ، کاردیگه‌ای از دسم ساخته نبود . هر کی اینجور کارا از دشی میاد باید فرو گذار کنه . " دوباره با ذوق خندهید و فکر کرد . " اگه برای سید بدد ، برای ما هیهای بیچاره تو پرده خوب شد که دس کم چند قلپ آب میخوری ... برای اون بزرگوارم بدن شد ، لابد حالا داره راههای دریائی تازه‌ای کشف میگنه و بر معلوماتش

افزوده میشه . ”

پس از شماز با مداد درمیان زوار جنب و چوش
افتاده بود و همه دور سید حلقه زده بودند . سید از
بس فریاد زده و نعره کشیده بود بیحال درگوشهای
افتاده بود . گونه‌های تراشیده و چشمان بی نور و بینی
تیرکشیده اش مثل و بازدگان شده بود . مشتی پول خردکه
مسافرین با و صدقه داده بودند دور ورش ولو بود .
نگهان با نیروئی که با وضعش جور درنمیآمد از جایش
پرید و غرید :

” این پرده منوکفار زدن . این عمریا . خدا یا
چکار کنم . این قاپیتان کشتی کدوم گوریه . شما را
بخدا یکی از شماها که زبون بلده بیاد همراه من تا من
برم پیش این قاپیتان لا مسب شکایت کنم . باید تا وون
منو بدن . کشتی رو آتیش میزنم . دیدی چه خاکی بسرم
شد ؟ اما پرده‌های من از تو شکم این کشتی بیرون نیس .
هرگی برده یه جایی قایم شون کرده . با هاس کشتی رو
بگردن . شما را بخدا کی از میون شماها زبون این کفار
نحس نجو بلده ؟ ”

جواد از میان جمعیت پیش سید رفت و گفت :

” من بلدم . اما شکایت فایده نداره . مگه
نمیدونی حفظ اثاثیه با خود مسافره ؟ گیرم شکایتم
کردي . وختی دست جائی بند نشه چه فایده ؟ ”

سید فریاد زد :

” به پدرشونو درمیارم . کشتی رو آتیش میزنم .
بخداشون میرسونم . ”

جواد آرام با و گفت :

” گوش بگیر . اسباب زحمت خودت واپسن زوار
بدبخت رو درس نکن . این کاپیتان کشتی وختی رو گشته
اختیار داره منه چیزه . اگه بخوای جنفولک بازی در

بیاری به دو تا از این باربرای چیزی اشاره میکنند که
بندانزت تو سیاه چال کشتی . اونوقت دیگه کارت
زاره . . *

سید مثل آدمی که استخوانهای تنفس را بیرون
کشیده باشند رو زمین ، پای بار و بنه اش چین شد .
و تنفس میین خورشید گرد و بی شیاع بدیوار آسمان خاور
چنگ انداخت و هر م نوازشگر زنگاریش از زیر مهبا مداد
کشتی را در بر گرفت .

جلال آل احمد

ای لامس سیا !*

آقا در جواب یکی ازین جوانک‌های تازه کار، که شاید سیوطی را خوانده بود و معنی قرآن را هم که شبهای جمعه به خیرات پدرش می‌خواند، می‌فهمید و شاید تازگی سوره یاسین را هم از برکرده بود، چنین گفت:

— نه آقا جان من، هیچ اشکالی نخواهد داشت.

بنا بر استحباب دائمی که فرستادن صلوات دارد، بنظر من اقوى جواز آن است ...

مجلس قرائت قرآن بود. قرائت تمام شده بود، ولی رحلها و قرآنها هنوز برچید نشد بود. و پیشخدمت مجلس که برای چای آوردن و قلیان بردن، می‌آمد و میرفت و گاهی اتفاق می‌افتد که از روی رحل‌های قرآن شلنگ بر میداشت، مورد عتاب و خطاب و دندان کروچه مومنا دوآتشه واقع می‌شد. واگردد محل قرائت قرآن نبود و خود آن بیچاره هم نیمساعت پیش بنوبت، قرآن خود را نخواند بود و حمد و سوره خود را درست نکرده بود، اورا حتی تکفیر می‌کردند.

مجلس پر بود. از سیگارها یی که صاحب خانمه در

جاسیگاریها پخش کرده بود. جز خاکستر گرد شده روی فرش و قالی، و جزیک طبقه ضخیم دود درهوا، چیزی باقی

* تلفظ عامیانه "لامذهب‌ها"

نماینده بود و مومنان مجبور بودند اکنون دست بجیسب کرامت خود کنند و از جیب بکشند.

پارچه‌ای که روی جعبه قرآن، جلوی قاری، انداخته بودند، یک بخچه سفید برودری دوزی شده نقش ونگاردار بود. در گوش آن که بسم مجلس در کنار جعبه آویزان بود، یک آهو، در میان یک جنگل از دم تیر یک شکارچی، که لای درختان پنهان شده بود، میگریخت، و تعجب است که تمام نقش ونگارها از درخت و آدم و آهو و از باروح و بیروح همه برجسته بود. ومن خیالی در تعجب بودم که وقتی آقا از در وارد شد، و همه با احترام او یا الله گویان بلند شدند، چرا بحاصب خانه نگفت که این بخچه را ببرد بسوزاند و از نظر او، و بدتر از آن، از اینکه روپوش جعبه قرآن باشد دورش گند

نفهمیدم. شاید خود آقا هم نمی‌دانست که کشیدن عکس ذیروح علاوه بر اینکه حرام است، اگر برجسته نقش شده باشد کفرهم می‌ورد. چرا که این کارتای فیض "مجسمه" لعنهم الله است.

جوانگ، که موقع شروع قرائت، بعضی فرستادن صلوات مطابق معمول، اول استعاذه کرده بود بعد آیه تعلیه را اینطور: "ان الله وملائكته يصلون على...". خوانده بود و وقتی که قرآن‌ش تمام شده بود مسورد ایجاد آقا واقع گردیده بود () که چرا اول صلوات نفرستاده است و بجای آن استعاذه کرده. واوهماں موقع میخواست باستناد آیات و اخبار جواب آقا را بدهد ولی مجلس مقتضی نبود اکنون از آقا می‌پرسید که مگر خدا در قرآن چنین دستور نداده و یا مگر در متیقн بودن این آیه شک دارید که: "فَاذَا قرأتُ الْقُرْآنَ فَاسْتَعِذْ بِاللَّهِ مِن الشَّيْطَانِ" و می‌خواست به آقا بفهماند که صلوات فرستادن در اول قرائت با وجود این آیه که صریحاً امر

هی کند : هر وقت خواستید قرآن بخوانید " اعوذ بالله من الشیطان الرجیم " بگویید ، اگر حرام نباشد دست کم مکروه خواهد بود . ولی آقادر دنباشه آن جواب خود میخواست ثابت کند که اگر صلوات فرستادن قبل از شروع قرآن واجب نباشد دست کم مستحب ، واقلاً مباح است .

اما جوانک هیچ حاضر نبود قانع شود . رگهای گردنش برآمده بود و خون بصورت خود دوانده ، سرزانوی خود تکیه کرده بود و با هنگ دست خود ، که در هوا حرکت می داد ، آیات قرآن و جملات مخلوط و درهم اخبار را بسا فریاد ، و بلند بلند میخواند .

همه مومنان هاج وجاج مانده بودند . نمی دانستند جزای این اهانت بزرگ به آقا چیست .

خود من شنیدم که کل تقی قفل ساز ، یواشگی در گوش رفیق پهلویی ام که تا کنون دوازده سال است به جلسات قرائت قرآن حاضر میشود ولی هنوز نتوانسته است مخرج ض و ظ را یاد بگیرد ، چنین میگفت :

— امان ... خدا خودش جوونای مردمو از شر زمۇنە نىگە دارە . نکته جوونگ لامسپ شده باشە ؟ من خیلی دلم براش میسوزە . سرنماز جما عت خیلی دیدمش . چقدم قرائتش خوبه حیفی

ولی عاقبت جوانک را رفقای پهلوییش ساکت گردند و با و فهماندند که بد است — هرچه باشە آقادوتا پیرا هن از توبیشتار پاره گرده و ریشها یش را در آسیاب سفید نگرده و ... خیلی حرفهای دیگر با وزدن تا ساکت شد .

آن شب ، نمی دانم چطور شده بود که چند تا فکلی هم در مجلس ما پیدا شده بود . گویا همه ایشان دوستان آقا میرزا حسین آقا بودند که زیر ویش توپی و قشنگ خود ،

همیشه یک کراوات تمیز مشکی میزد، که هیچوقت من نتوانسته‌ام گرھش را ببینم . غیراز او که بخاطر ریش قشنگش اجازه دارد با کراوات وارد مجلس شود و تا اندازه‌ای میتوان گفت مشمول خبر معتبر " من تشبه بقوم فهومنهم " نیست ، فقط همان دو سه نفر فکلی، کراوات داشتند .

یکی از آنها را می‌شناسم ، معلم مدرسه است . و آن سال که مهندسها و دکترها ، اعتصاب کرده بودند و برای امتحانات کار دولت لنج مانده بود وازمدارس ابتدایی و آموزگاران کمک گرفته بودند ، من اورا در سال‌لون امتحان دیدم که دست خود را بپشت گذاشده بود و با کمال بی‌اعتنایی سرتاشه سالون را می‌پیمود . و شاگردان آرزو می‌کردند که در امتحانات دیگرهم او ما مورسرا آنها باشد . مومنان منتظر چایی بودند و چون گویا صاحب خانه بیش از آن نتوانسته بود از در و همسایه ، استکان نعلبکی قرض کند آنها بی‌که هنوز ثوبتشان نرسیده بود یواشکی ، پشت یخه و دست و یاد استعمال خود ، دهن دره‌های طویل می‌گردند که دیگران را هم بهوس می‌انداخت .

آقا شروع کرد . مسئله در احکام حیض بود ... " الخامس فی ان الحائض سواء كان ... " آقا ادامه میداد ولی من در فکر بودم . فکر می‌کردم لابد این جوجه مشدیها که امشب پیداشان شده و یا آن جوانک جسورد ، پیش خودشان خواهند گفت : به اینجا که زنی نیست تا آقا مسئله حیض و احکام آنرا بگوید

ولی بیچاره‌های نمیدانند که بر مرد ها واجب است که بزنهای خود مسائلشان را بیا موزند و گرچه در این سازن نیست ولی هر یک ازین مومنان لابد زنی یا خواهی و مادری دارند که این احکام را برایشان نقل کنند ... چه باید کرد ؟ بقول رفیق کل تقدی ، زمانه است و مردم

در هر چیزی شک می کنند ..

بعد هم نوبت تفسیر شد ، و آقا شرح مبسوطی در
باره رموز فوایح سور فرمودند و (کاف . ها . یا .
عین . صاد .) اول سوره مریم را چه خوب با وقار بیغ کربلا
و عاشورا تطبیق کردند و آخر سرهم گریز کوچکی زدند .

می گفت : " نمی دانم آنطرف هت چگارداشتم که
گذارم بدر خانه آقا سید ... افتاد . تصمیم گرفتم
وارد شود و پیغا می را که هفته پیش پدرم برای او داده
بود ، و هنوز برساندن موفق نشده بودم ، با وبرسانم ،
او با پدر من بسیار دوست است . در جلسات هفتگی که
دارند ، او و پدر من ، دوشیرین سخن منحصر بفرد مجلس
هستند . همیشه پهلوی هم ، یا در دوسر مجلس مینشینند
ورفقای هم مسلک خود را ، که یا مشغول جستن با دام های
آجیل خوریها هستند و یا بررسیک مسئله فقهی ، که یکی از
آنان بنوبت مطرح میکنند ، جو وبحث میکنند ، بباب دمسخره
ولودگی میگیرند . مسخرگیها یی که از زیر این ریش و
پشم ، و این قبا فردا ، راستی قبیح است و من بیشتر
اتفاق افتاده که در این گونه مواقع خیس عرق شده ام .
گرچه خودشان هم میدانند که این شوخیها عاقبت خوشی
ندارد و مخصوصا یک شب ، بهمین جهت میان دونفر از
رفقاشان ، که هر کدام از مجتهد های بنام این شهر
بودند و فعلا بررسیک فرع ازمکاسب ، کدورتی از هم
داشتند دعوا در گرفت . و گرچه در آخر مجلس بمیانجیگری
همین دونفر روی یکدیگر را بوسیدند ولی هنوز این
کدورت از بین نرفته است . با وجود همه اینها حاضر
نیستند از شوخی های نجا و گاه ناجای خود دست برداشند .

در زدم و وارد شدم . گرچه چندسال بود با آنجا نرفته بودم ولی با وضع ساختمان خوب آشنا بی داشتم .

" از پله ها یکراست بالا رفتم . سرپله ها ، یکی بالباس تمیز وریش تراشیده ، نمره ای کف داستم گذاشت . نگاه کردم ، صدوبیست و نه بود ظ تعجب میشن اورا واداشت که باته لهجه دها تی خود توضیح بیشتری بدهد : " خیلی باید ببخشین . تخصیر بنده نیس . خیلی پیش از شما نوبت گرفتن . " زود مطلب را دریافتمن . نام من را با وگفتمن که آقا بگوید و راستی چقدر خوشحال شدم وقتیکه او پیغام مرا بدون درخواست ... برد . آقا اجازه داده بود . واردشدم اینجا یک اطاق بزرگ بودکه نزدیک پنجاه صندلی دور آن به ترتیب چیده شده بود من بزحمت توانستم در گوشه ای جا بگیرم . از دردست چپ طولی نکشید که دونفر زن یک قد بیرون آمدند و آنکه بمن نمره داده بود مرا بلافاصله با آنجارا هنما بی گرد .

پیش از همه ، یک بوی آشنا ، آمیخته با هوای مرطوب آنجا دماغم را متاثر ساخت . وضع اینجا با چهار سال پیش گه دیده بودم برخلاف اطاق انتظار ، که اکنون خیلی وسیع تر و شیک تر شده بود . هیچ فرقی نکرده بود . فقط پشت آن در نیمه باز ، آنجا بی که آقا سید پشت آن ، مراجعت کنندگان خود را می پذیرد و کارشان را راه میاندازد بجای زیلوپاره قدیمی ، دو تا صندلی رو بروی هم گذاشته بودند . تاریکی آنجا نمی گذاشت اطاق دیگر را بخوبی ببینم . ولی ازلای در نیمه باز ، بخوبی دریافتمن که هنوز آقا روی همان پوست تخت ، پشت همان میز پایه کوتا نشسته و تاس و رمل خود را روی کتاب دعای عتیقه اش ، که همیشه باز است ، گذاشته که بسته نشود .

کارم را زود انجام دادم و بیرون آمدم .

میگفت : " راستی اتفاق ، چه کارهای عجیبی صورت

میدهد هنوز از خانه آقا بیست قدم دور نشده بودم که یکی ازین بچه ها - چه بچه ای ازین آتش پاره ها - میخواند :

" سرگتاب وارمی کنم برای آن زن

" که بود عالمی و بی سواد و گدن

" نگرداند رخ ازمن

" حقیر دعا نویس است . "

" ... اصلا من نمی دانم مردم چرا اینقدر

ولنگارند آقا یی که گوشه خانه خود نشسته برای

مردم دعا می نویسد ، سرگتاب می بیند ، بخت گشایی و کار

گشایی وغیره ... میگند و خلاصه مشگل گشای بندگان

خداست چرا باید باوبی احترامی کرد و برایش تصنیف

درآورد ؟ من خیلی دلم سوت ، وقتی شنیدم که یکی از

همین آقا ها در اثربدبینی و دشمنی مردم رجاله متضرر شده

وحتی شکایت بدولت هم کرده است ... "

میگفت : " ولی خودمان هستیم کرم از خود درخت

است . گرچه ... با همه اینها و بکوری چشم دشمنان ،

دستگاه این آقا ها خیلی بهتر از سابق میگردد . همین آقا

را هم که گفتم ، تا چهار سال پیش ، خودش بود و همان

اطاق مرطوب و همان گلیم پاره . ولی حالا بیا و ببین

چه دستگاهی آن اطاقی که با آن همه مبل و جمعیت من

دیدم ، راستی از مطلب یک دکتر فقط چندتا عکس دل و روده

کم دارد ."

خیلی از شب میگذشت . سرچهار راه شاھپور رسیده

بودیم . او خدا حافظی کرد و رفت و مرد از شریا و های خود

خلاص کرد . این رفیق گرچه خودش عمامه ای است و چند سال

هم طلبگی کرده ، از حرفها یش کا ملا بوی بیدینی میآمد .

و گرنه چه علت داشت ، وقتی آن اول از ... دیش و

پشم ... و قبیح ... صحبت میکرد آن قیافه مخصوص را به

خود بگیرد؟ و ثانیاً این حرفهای آخر سرش چه بود کرم از خود درخت است کدام است؟ .. نه خیر، کافر همه را بکیش خود پندارد. . حتماً در کار خودش شیله‌پیله‌ای هست. . و گرنه آخوند لامس سب ترا چه بکار مزدم؟
چرا غهای کوچه خا موش بود و من مجبور بودم آهسته راه بروم. . بدرخانه رسیده بودم. . دستم بروی چکش در بودکه:

"چون که جنی شده در خزینه زائو،

"می رود در عقب طلس م وجادو،

"بچاکر می گنن رو،

".... حقیر دعا نویس است.

عجب یکی از سرکوچه، همان تصنیف را میخواند. . دستم روی چکش در خشک شد. . احساس سرمای شدیدی میکردم. صدابمن نزدیک میشد. . در نزدم. و بیازگردن بندھای کشم مشغول شدم و صبر کردم تا این ... را ببینم.

یارو، انگار دریافت که کوچه خلوت نیست صدای خود را، وقتی بمن میرسید آهسته کرد ولی ابدابآن چیز عجیبی که من انتظار داشتم نمی نمود. . من انتظار داشتم این یک شیطان منگوله‌دار جهنمی، باپاهاي نسم دار و چشمهاي غرقه بخون و ... باشد. . ولی نه او هم یکی مثل من بود و میخواند:

"بندازی نعل الاغ اگر در آتش

"شهرت گرچه باشه قشنگ و مهوش

"برا بیت میکنه غش .."

نمیدانم کلماتی که از دهانم خارج شد چه بود؟ لعن بود؟ بسم الله بود؟ ولی هرچه بود او شنید و در چند دقیقه‌ای که سرش را برگردانده بود و بمن مینگریست صدایش خا موش شد. . حتماً از سینما یا تماشا خانه بر میگشت ازین مراکز فسق و فجور که این کفریات را بی

شک در همانجاها می‌آموزند.

درین فکر بودم که این مساجد و مجالس ما با وجود

اینکه نه تنها بليط ورودی ندارند، بلکه در آنها
چایی، واگرهم شب جمعه یا شب عزیز دیگری باشد خرما
و حلوا خیر می‌کنند، چرا هیچ طالب ندارد؟ و در مقابل
چرا این مراکز کفر وزندقه همیشه پراست؟

او هنوز میخواند و صدایش از پیج و خم کوچه‌های کج
و گوله و تاریک بگوش میرسید:

”دعا بی که من، دهم داشما،

”هم چون روغن گریس است.

”که ساخت انگلیس است.

دیگر نایستادم. بتندی در زدم و وا رد شدم.
چرا بی خود این همه فکر کنم؟ دین خدا که با این حرف‌ها
پا مال نمی‌شود؟

- ... می‌بینم که بعضی از شماها؟ از زندگی گله
می‌کنید و از اینکه فقیر و بیچاره‌اید شکوه دارید
بندگان خدا بیدار باشید ممادا شیطان شماراک‌ول
بزند و این شکوه‌ها و گله گذا ریها بجا‌های بدی بر سد
در هر حال شکر خدا را بجای بیا ورید و بروساوس شیطان لعین
گوش نسپا ورید. شماها با عقل کوچک خود چه خیال می‌کنید؟
انسان با مقدرات ابدا نمی‌تواند روبرو شود و بجنگ بسر
خیزد. هرچه از روز ازل به پیشانی شما نوشته باشد،
همان را خواهید داشت. هرچه بیشتر جان بگنید جز کفش
پاره کردن کاری نکرده‌اید. بیچاره کسانی که صبح تا
شام میدوند و آخر شب هم هنوز هشتاشان گرونه است. شما
ها که این همه از فرنگیها تقلید می‌کنید اقلات کارهای

خوبشان را هم یاد بگیرید ، ببینید هر روز مقدار معینی کار میکنند . شما هم بدستور شارع مقدس ، صبح دیر سر کار بروید و شب زودتر برگردید . شما آقا یا نهاد بازاری ؛ من گمان نمی کنم فرزندان تان شمارا بشناسند . صبح که از خواب بر می خیزند ، شما ببازار رفته اید و شب که می خوابند ، شما هنوز بخانه نیامده اید . کمتر بد وید . بروزی خود قانع باشد . خدا ، اگر لای سنگ وته چاه هم گیر کرده باشد روزی شمارا میرساند . خداوند می فرماید و علی الله رزق کم ... "

این واعظ است که بالای منبر ، دوزانو ، روی دوشک شرم نشسته به آهنگ طنین داری فریاد میکشد و حقایق را برای مردم روشن میکند هوا دم کرده . نور چرا غهای زنبوری در قشر دود ضخیمی که بالای سر مردم موج میزند ، بسختی نفوذ میکند . قیافه ها محو بنظر میرسد واژه هیکل واعظ ، جزسیا هی متحرکی ، که در انتهای فوقانی خود سفید میشود ، بزرگ منبر چیز دیگری هوید نیست . ولی صدای زنگ دار او ، همه جازیز طاق های ضربی مسجد ، می پیچد و در گوش همه طنین انداز می شود :

- هیچ وقت غصه روزی را نخورد . هر آنکس که

دندان دهد نان دهد . من خبری دیده ام که پیغمبر صلوات الله وسلامه عليه وعلی آلہ واصحابه در آن می فرماید : خداوند نماز فردا صبح شما را امشب از شما نخواسته است ، پس چطور شما مردم حریص وطیاع ، روزی سالهای آینده خود را هم اکنون از خدا . می خواهید ؟ مردم به آنچه که انجام دادنش بگردنشان است از قبیل نماز و روزه وغیره ... اهمیتی نمیدهند و عصمه آنرا نمی خورند و با آنچه ایفا شش بگردن خداست و خداوند انجام دادن آنرا ، خود پذیرفته ، دائما عصمه می خورند و در فکر آنند . مردم الدنیا مزرعه الآخره مزد آن

گرفت جان برادر که کار کرد . بیهوده غم دنیا گذران را نخورد و کمی به عقبای باقی بپردازید . امام علیه السلام می فرماید : الدنیا حیفه و طالبها کالکلب . اگر تنها با مور معاش بپردازید چون دستتان بجایی بند نیست و علاوه از آن به روزی مقدر خودتان هم قاتم نیستید ، شیطان لعین شمارا ، اغوا خواهد کرد که پس چرا دیگران این همه دارایی ... نعوذ بالله من حیل الشیطان .. شمارا با عقل ناقصتان چه باین فضولی ها ؟ آنکه جهان باین عظمت را میگرداند ، هم اوست که روزی شما را مقرر فرموده است . هم اوست که نفس شما بیند قدرت اوست . هم او شمارا از قبر بیرون خواهد آورد و بپای میزان خواهد کشید ... ”

واعظ از صدایش برمیآمد که خیلی عصبانی شده و از اینکه میبیند عقیده مردم ، کم کم ، نستشده و مردم امروز هیچ بمردمان سالهای جوانی او ، کسیه برایشان وعظ می کرده نمی مانند . از جادر رفته بود و با صدای بلند فریاد میکشید .

پیرا هنم از عرق خیس شده . است و به بدنم می چسبدو بُوی آن اذیتم میکند . شیشه های نیز عرق کرده اند و آب از آنها سرازیر شده است و صدای ناران ، گاهگاه که در ورودی باز میگردد ویک عدد وارد میشوند ، آمیخته به هیا هوی دسته ها و صدای نوحه خوانها ، که از بازار عبور می کنند ، وارد میشود و گاه صدای یا حسین آنان که سر شوق آمده اند و حتما در این هوای سرد بیرون لخت سینه میزنند . مومنانی را که پشت ستونها و درگوش های تاریکتر ویا در حال سجده چرت میزنند و شاید درین شب عزیز از فیض محروم بمانند بیدار میکند و کسانی را که گریه میکنند بیشتر متاثر ساخته ، اشکشان را روان تر می سازد . واعظ مشغول است :

— درست گوش کنید . من آنچه شرط بлаг است با تو میگویم . لیه لک من هلک عن بینه و بحیی من حی عن بینه . هیچ وقت از مقدار خود ناراضی نباشد . شکر نعمت نعمت افزون کند . خدایی که فصول چهارگانه را آفریده و میان شب و روز اختلاف گذاشده ، و شمارا به شغف و قبائل آفریده ، هم او مقدر کرده که کسانی فقیر و کسانی غنی باشند ، تا تعادل برقرار شود . بدانید که با عقل ناقص خودتان نباید باین فکر بپردازید که چرا باین همه زحمت همیشه در فقر و ناتوانی غوطه ورم و فلانی که ... خدا شمارا از شر زمانه حفظ کند . من امروز کسانی را می بینم که از روی بیدینی این حرف ها را میزنند و با پر روئی و بی حیائی بدستگاه خدا ایراد میگیرند . آخر ای نادانها ، که بحرف این بیدینها فریفته شده اید اگر این ثروتمندان نباشند پس که خمس وزکوه خواهد داد ؟ و که بمکه خواهد رفت ؟ و اگر این فقرا و درماندگان نباشند ، خمس وزکوه را که خواهد گرفت ؟ و شما زکوه و فطریه خود و صدقات خود را که دفع بلا میکنند ، به که خواهید داد ؟ ای مسلمانها بیدار باشد . اینها عمله شیاطین اند . این حرفها کفر محض است . خدا شمارا از شر زمانه حفظ کند ... ”

رأستی حفظ کند زمانه بسیار خراب شده . ولی نمیداشم آقای واعظ آن کتابی را که من خوانده‌ام ، دیده است یا نه ؟ در آن کتاب چقدر خوب ثابت میکند که در سرتاسر دنیا و جهان آفرینش ، نظم و آرایش کاملی حکم فرماست

بکوری چشم این تازه بدواران رسیده ها ، نویسنده آن کتاب یک آدم دیپلمه است ، که چند زبان خارجی میداند و راستی چقدر متعددوار تشبيه کرده بود . خوب یادم است که او در کتاب خود که بنام توحید بود . درهای

را فرض کرده بود، که هرچه از دامنه کوه مقابل آن، بالا برویم، افق نظرمان در این دشت وسیع تر خواهد شد و اگر در سطح دشت میدیدیم که مثلاً گازری از آمدن باران نالان است وزارعی از نیا مدن آن گریان، اکنون که افق نظرمان بازتر می‌شود، می‌بینیم که چقدر نظم برقرار است

راستی چقدر خوب نوشته بود منکه لذت بردم و یکدنبای برای مانم افزوده شد. او خواننده خود را بآ خود، از سرکوه هم بالاتر برده و در آسمانها گرداند، نظام آفرینش را در سرتاسر جهان با ونشان داده بود، وچه خوب ثابت کرده بود که جهان پرازیک نظم بسیار عالی است بسیار عالی و هر کس که در هر حال از حق خود گله می‌کند، خدا را نشناخته و توحیدش کامل نیست و می‌باید آن کتاب را بخواند. راستی همین‌طور است.

از شب خیلی می‌گذرد. الان شام را که حتماً جز شله زرد و حلوا نذری ایام عزا چیزی ذیگری نیست، خورده و خوابیده‌اند و من اگر بیشتر بمانم باید پشت در معطل بشوم. بیرون می‌ایم و در بازار، خود را بзор، از لئی جمعیت‌سینه زنها و عزاداران، و مومنان که به تماشای آنان مشغولند یا به مشایعتشان آمده‌اند، بیرون می‌کشم.

ولی آخر نفهمیدم آقای واعظ، این کتاب را خوانده بود که سرمنبر آن‌طور می‌گفت ویا هنوز نتوانسته بود آن کتاب را بخواند. بهرجهت فردا آنرا برای او خواهم برد که اگر نخوانده است بخواند و برای مانش افزوده شود و سرمنبر بهتر بمردم بفهماند که بحرف این لامس سب‌های تازه بدوران رسیده گول نخورند.

ابراهیم گلستان

سفر عصمت

به صحن که رسید لرزید . از همان اول کم راه افتاده بود، از همان شب بدباری که هم مشتری زیاد بود، وهم خسته بود وضعف داشت، تحمل نداشت، وبد حال شد، و بعد کار به دعوا کشید و گتک خورد، و آخر، میان بغض و حق و سر درد سخت، فکرفراز و توبه به ذهن رسید، لرزیده بود . در راه لرزیده بود و شور و شوق زیارت، درانتظار، نفس گیر بود تا عاقبت رسید، و اکنون رسیده بود، و در صحن میلرزید . بی تاب بود، و جرات نداشت، و با رگاه پر ابهت بود، و روشنایی شفیع مطهر در قلب حفره سیاه حرم بود . بی تاب بسود . وا زیاد برده که میخواست از کسی سوال کند راه توبه گردن چیست . از صفحه بالا رفت و بی اختیار در آستان حرم افتاد، و گریه کرد .

وقتی که سر برداشت چشمش به نورتی حرم خوگرفته بود؛ و هر چیز شسته بود، رفته بود، و جز اونبود . انبوه مردمی که زیر رواق بلند در رفت و آمد خود بودند انگار خلوت او را برهم نمیزدند . انگار هیچ کسی هرگز از آستانه تجاوز نکرده بود . هرگز نگاه به حد حرم نرفته بود، و مرقد پیوسته پاک مانده بود، و از هر نفوذ دور، باکره . اکنون انگار اورسیده بود، و هر کس که

بود جز او نبود، واوبود و ربط بلافصل با وجود، با محجزی که مرکز حرمت بود.. و میگریست.

در این به خود رسیدگی همه سالهای پیش بی اعتبار بود انگار عمر دیگری نبوده است. انگار برگشته بود به آغاز روزگار. اکنون رسیده بود و به حالی که میدانست هرگز کسی به او عاشق نبوده است، هرگز به هیچکس او عاشق نبوده است، و هرگز نبوده است. انگشت لای مجر فولاد کرده بود، و میلوهای سفت مقل را میفرشد در آرزوی خاک پشت پنجه انگشت روی آن کشید، و برچشم خود مالید. لب روی میله ها گذاشت تا بوسه فشارنده تبدیل شد به یک مکیدن در حرص جذب هوچه خدائی بود.

"خواهر، زیارتت ما جور."

برگشت دید سید بالا بلند خوش سیما با ابروان پهن پیوسته، و گونه های سرخ وریش مشکی و چشم‌ان مخلی، با وقار و رحم در اونگاه میکند.

سید دوباره گفت "این گریه های تومروواریده." زن با دست روی چشم کشید، و از روی گونه اشکها را برد، و مجدوب و مات به سید سلام کرد.

سید که زیر لب دعا میخواند، سنگین و با وقار به پائین نگاه کرد و آهسته گفت "چادر رسیده از سرت، خواهر." و مهلت داد تا زن چادر دوباره روی سر بیاندازد. آنوقت گفت "بگذار ثواب تو کامل بشه. بگذار یه زیارت جانانه درشان ظا من آهو، درشان گریه های دل سوخته خودت برات بخونم." و شروع کرد به خواندن با یک صدای گرم و بم با طمانینه.

از لحظه ای که به درگاه صحن پا گذاشت دنیا گذشته بود و نه نامی، و نقش صورتی، نه یادبود گذشته، و نه فکری نبایی آینده. ق هیچ، جز جذبه رسیدن، در ذهن او نبود. درسا یه صدای نیک دنیا دوباره بود - دنیا

نفی یا دبودهای گذشته... شب‌های خانه رفت، و بوی عرق پرید، و آن لکه خون و حشتناک در انتهای درد دیگر نمانده بود؛ مستی نماندی بود و دل آشوب رفته بود. مردی که از نفس میرفت؛ مردی که سنگین بود؛ مردی که بوی پهن میداد؛ مردی که مردی اوزیر حجم گردباد گرده سفت شکم مانند برگ آخر پائیز برگنده خراب‌پوک متروک مانده بود، و نفس میزد در آرزوی باطل لذت، و مردیش به زن نمیرسید؛ مردی که کارد لای تیغه کتفش نشسته بود و در را به ضرب یک لگد از هم شکست و تو آمد فریاد زد "عصمت" و وقتی که مردک و اماندهای که رویش بود ترسیده و بدون آنکه بداند چه می‌کند برخاست از درگریخت مرد روی او افتاد، خون آلود، دست خون آلود بر صورتش کشید، ولب روی گردنش مالید، و آورد روی پستانهاش، مینالید، واو گنگ مانده بود، و آنوقت تازه دید که تا دسته کارد در پشت مرد فرو رفته است، واز زخم کارد از پشت مرد خون ریخته روی پستانهاش، واو گنگ مانده بود، و آنگاه مرد مرد، واو گنگ مانده بود. اوزیر کشته خواش برد.

عصمت. عصمت. عصمت.

زن زیر گریه زد. اوراد مرد زیارت خوان بسوی گلاب داشت و گرما به گونه‌های زن میزد. زن بین ضریح وسید بود. زن چشم روی هم گذاشت، و در دل گفت، "ای امام، پبخش."

در پشت پنجره‌های ضریح گور بود. سید میان خواندن ادعیه گفت، "خداوند اجرگریه‌های ترا مرحمت کند، آمین، به حق حضرت حق. به حق حرمت آیین آستان مطهر."

زن گفت، "یا خدا.. و با سراندازش برگونه‌ها کشید، و فولاد را بوسید.."

سید پرسید ، " آداب آستانبوسی بلد هستی ؟ "

زن گفت " ها ؟ " و سرگردانه . سید چشمان محملی نوازشگر نجیب داشت . در زیر قبه همهمه عجز والتماس بود ، و مردم با ترس و گریه و امید در طواف حرم بودند .

سید سنگین و نرم گفت ، " هر کار رقا عده داره . بلد هستی ؟ "

زن گفت " نه . " و ترس داشت مبادا ازا و خلاف سر زده باشد .

" باید بلد باشی . چرا نپرسیدی ؟ "

زن در مانده گفت ، " من ... امروز شما زه رسیده م . این دفعه اوله که زیارت می‌میام . "

" خدا قبول کنه . اهل کجا هستی ؟ "

" من ... بد بخت ... اهل هیج کجا . "

" نه . این حرف را نزن . تو اهل سعادتی . این گریه‌ها علامت پاکی قلبته . نذر داشتی ؟ "

" نه . "

" ده . خوب ، نذر کن . برای خودت ، بچه هات . صدقه‌ای بده . "

" بچه ام کجا س ، من هیچکس ندارم ، تنها م . "

" تنها ؟ پس باکی او مددی ؟ "

" تنها . "

" تنها خدا س . زن تنها سفر نمی‌کنه . او نهم برای رسیدن به خدمت حضرت . "

زن سر بزریر انداخت . و بعد گفت ، " تنها م . چکار کنم ؟ تنها م . " و آهسته گفت ، " انگاریه هو خوب دشمنو طلبید . " و آرام بود و میدانست اکنون پناه آورده است . بوی گلاب می‌ماد .

سید به مهر بازی گفت ، " بخت بلند نه . که حضرت شرا طلبید . "

نژدیکشان زنی که پشت به مرقد داشت خیره به زیر قبه نگاه میکرد . سید آهسته گفت ، " حالا باید طواف کنی . " وزن را به پیش راند و راه افتاد ، و دعا میخواست . زن همچنانکه پنجره‌های ضریح را در چنگ میگرفت و رها میکرد ، و رویش به مرقد بود . وازمیان مردم دور ضریح رد میشد ، میشنید که سید دعا میخواند . سید که پابه پای او میرفت ، آهسته در میان دعا گفت ، " تومدیون حضرتی . برذمه‌ته . تلافی کن . " زن از نبش ضریح رد میشد . پرسید ، " من نما قابلم ، چه جور ؟ "

" در زیر سایه حضرت مجا ورشو . در آستانه‌ش گرفتی فخره . "

" باید چکار کنم ؟ "

" آدابش را خودم بعثت تعلیم میدم . در زیر سایه حضرت . اینجا زائرین میان . یه چند روز ، یه روز پا دو روز ، چند روز ، مجاور میشن ... " وازن بش رددند . " ... حاجت دارن . محتاج دوخت و دوز و پرستاریس . پسانداز میکنی ، خرجیت در میاد . دلت گرفت میائی حرم . هم کاسبی سهم شواب و زیارت . "

و ازن بش بعد گذشتند . زن پرسید ، " باید چکار کنم ؟ "

" پیش خودم بمومن . خونه‌م ، کلبه فقرا ، همین پشته . در زیر سایه حضرت . یه چند تاخواهر دینی دیگرم هسن . زوار میان اونجا . زوار ، طلاق ، مومنین دیگه . حاجت دارن . "

ونبیش آخر مرقد گذشت و حلقه طواف بهم آمد . سید گفت ، " برای خدمت شرعی راحت هم — محرم میشی . " وایستاد .

زن ایستاد . در نرمی نوازش چشمان مخلعی نسوز

نشان دعا های مستجاب دید . . دید آوارگی گذشت و قربت رسید . سید با مهربانی تعیین کننده ای میگفت "ترتیب کارها را خودم میدم . "

نزدیکشان زنی کنار پنجره های ضریح میباشد .
بیرون که آمدند و رسیدند توی صحن ظهر بود و آواز پاک پرطینین موذن در لای بال زدنهای گفترها میگفت " حی علی الفلاح . "

جعفر شهری

ختم هراد

مهرانگیز خانم پنج سال بود شوهرداری کرده بود
وهنوز بچه دارنشده بود .

او آنقدرها هم نی بغلی و عروسک کهنه نبودکه وقت آبستن شدنش نشده باشد و قیافه اش خیلی زیاد تراز نوزده سالی را که مادر و ما در بزرگش گفته بودند نشان میداد که به آقا رسولش دادند .

با آنکه شوهرش آقا رسول هم اصراری نزبچه دارشدن او نداشت وزندگی بی زاغ وزوغ را ترجیح مینهاد اما مهرانگیز که خیلی از وقتی گذشته بود ، زیاد تراز اندازه دست پاچه شده بود و از اینکه دیده بود خواهرش که خیلی از او کوچکتر شوهر کرده است ، همان شب عروسی جله گیر و بچه دار شده است و در تمام مدت پنج سال شوهرداری حتی یک وعده هم عقب و جلو نینداخته است ، از این جهت که مبادا عیب و علتی داشته باشد خیلی رنج میبرد و به هول و ولا افتاده بود ، مخصوصاً که زنای فضول محله هم هر دفعه سراغ آبستنی و پس و پیش اندادختن ، نینداختنش را میگرفتند ، اضافه برآنکه ، جملات دلسوزانه . طفلک پا یش رو پوست هندوانه میباشد و سرش به چی گرم و دلش به چی خوش باشد و . به چی امیدواری داشته باشد را هم ضمیمه اش میگردند .

این بسته به مهرانگیز نبود که اینهمه دلش شور و لای بچه دارشدن را میزد ، بلکه آنها همگی فامیلیشان بچه دوست و پرزا دو زود بودند واستحکام پایه زندگیشان را روی زیاد بچه داشتن میدانستند .

کم کم ترس و دلهره وجود مهرانگیز و کس و کارش را فراگرفته ، در صدد برآمدند تا چاره بکارش بگیرند و هر یک از طرفی به پرس وجوی علاجی برآمده بکاردوا و درمانش برخاستند .

اول از کارهای متداول چله بری شروع کرده . از آنجاکه مردم گفته بودند ، خواهشونه ، ما در شوهرش ، شب عروسی حتماً از دشمنی مرغ مرده ، یا موش مرده تسوی اطاقدش آورده‌اند چله بسرش افتاده است . آب خونا به مرغ سربزیده سرش ریختند . از کنه چاک داده آلوده به خون نفاس تازه زا بپرسانند . آب طهارت بچه‌ی تازه آمده بصورتش پاشیدند . حمام جهودها پیش برند . آب غسل تازه عروس بخوردش دادند . درجای زائویش خوابانند و چون هیچکدام نتیجه نداد کارهای خود سرانه را کنگذاشتند پیش دعا نویش برند

دعا نویس ابریشم هفت رنگ خواسته روز چهارشنبه دعا خوانده . چهل گره برآنها زده دستورداد تا روز جمعه درآبی که از هفت شیر یا هفت چشم باشد انداخته سر و تنش را شسته ، ابریشم را برگمربته هر شب شوهر را بخود نزدیک نماید .

ایضاً دعای هفتاد پیغمبر برآیش نوشته که بسازوی را استش ببندند . همچنین فعای نازابرایش نوشته که با شیر شتر شسته زن و شوهر قبل از همبسته نوشیده ، مقداری از آن را جلوگریه تازه زائیده بگذارد . همچنین برخاک چهار راه و سه راه و پنج راه و خاک مسجد خرابه و حمام خرابه و گورستان کنه و خاک پشت هفت

درخانه دعا خواند که در آب ریخته ته نشین که شد،
چهار صبح جمعه غسل نماید.

ایضا بی تنکه و جورا ب بر روی آئینه اش قرارداده
بعد انگشتان پا یش آیه الکرسی خوانده از بیخ رانش
دست گشیده بر روی ناخنها یش رسانید که در آن آئینه هر
بار قبل از مقاربت نگاه نماید. و همچنین گردی ناف
و کفل ها و نرمه های رانش را نوش تا آب شسته آن رادر
مرغدانی بپاشد. آنها را هم با نجام رسانید و نتیجه
نتوانست دستگیرش نماید.

آقا روضه خوانی داشتند که شب های اول ما ه روضه
برا یشان می خواند و مسائل غسل و حیض و جنا بتشان را درست
می کرد و ناچار با هزار خجالت مشکل را با او در میان
گذاشتند.

این چاره جوئی را بیهوده ازا و نخواسته بودند
که وی مشکل گشای تمام امور خود و بستگانشان بحساب
می آمد. از آن جهت که نفس و پا قدمش خوب بود و اول هر
ماه تبرک بود پا بخانه هایشان بگذارد.

روضه هایشان را می خواند و مسائل دینیشان را درست
می کرد. استخاره هایشان را مینمود و تقویم و ساعات جابه
جا شدن و نوبرین و بچه بمکتب گذاودن و خون گرفتنشان را
میدید. صیغه های عقد و نکاحشان را می خواند و وکالت
جدائی و طلاق و مرافعه هایشان را می کرد و در سه طلاقه هایشان
 محل لشان میشد

همچنین زحمت رسانید خمس و ذکاء هایشان را گردن
می گرفت و وجهاتشان را قبول می کرد و ارث و میراث
هایشان را تقسیم مینمود و وکیل و وصی و قیام و
ناظرشان میشد و کارهای مرده هایشان را ترتیب میداد و
اذا ن بگوش نوزادها یشان می گفت و اسم برای بچه هایشان
می گذاشت. علاوه بر آنکه از دعا و شنا و دوا در مانهای

زنانه هم سردرمیآورد و در باره تاثیر دم و قلمش هم
داستا نها میگفتند .

میگفتند زن و شوهری اگر کارد و پنیر شده باشد
با یک دعای محبت که برایشان بنویسد شیروشکران میکند
ومیگفتند . هو و عدو اگر دیو هفت سرباشد با یک نقش
" شمامه دمامه " آواره بیابانها یش مینماید ، بنلاوهی
مشاهدات عینی که دیده بودند دعا به نبات خوانده
بخورد مریض هایشان میدهد . باریکه پارچه سبز شال
کهنه کمرش را برای رفع تب به مج دست تب دارها یشان
گره میزند . تف با آب انداخته بخورد غشی هایشان میدهد .
باترکه انار که به بدن نوبه دارها یشان مینمیزند وازد
نوبه شان را بند میکند .

با سابقه این خواص چون با ظهرا را تشان از جانب
آقا ترتیب اثری ذاده . نشده . بود این بارکه نوبت
روضه اش رسید . یک طاقه قبالباده . اعلاه باده تومان
پول و یک کله قند جلوش گذاشته مصرا نه ازا و خواستند
تا مهم این مشکل را قبول کرده . برای مهرانگیز فکری
بیندیشد که ناچار پذیرفته فردای آنروز کتاب که از دعا
و دوا علاج اینگونه درد و مرض ها در آن نوشته بود با خود
برده ، مهرانگیز را نشانیده بخواندن پرداخت و ازا و به
سؤال وجواب برآمد .

کتاب میگفت حضرت سلیمان از حکماء جن پرسید که
آبستن شدن زنان بچند علت میباشد و آنها جواب داده
بودند بهفت علت :

اول آنکه زن زیاد چاق باشد و رحمش گوشت زیاد
آورده باشد
دوم آنکه رحم زن واژگون یا بر عکس و چش و راست
افتداده باشد
سوم آنکه رحمش سود شده باشد

چهارم در رحمش باد افتاده باشد
پنجم آنکه در رحمش زردا آب جمع شده باشد
ششم رحمش پیه و چربی گرفته باشد
هفتم زردا آب سوخته گرفته باشد و خشک شده باشد
علامتها یش را هم اینطور نوشته بود که زن اگر
چاق و آبستن نشدنش از زیادی گوشت رحم باشد موقع جماع
دل وی درد بگیرد . و اگر کج یا واژگون افتاده باشد
ناف وزیر دل او درد بگیرد . و اگر رحمش سرد شده باشد
کمرش درد بگیرد و اگر از باد باشد سینه اش درد بگیرد .
و اگر از زردا آب ورطوبت باشد جگرا و درد بگیرد . و اگر
پیه زیادی آورده باشد سرو پیشانی او درد بگیرد . و
اگر از زردا آب سوخته و خشکی رحم باشد کفل ها و اعضای
اسفل وی درد بگیرد و چون هیچیک این علائم در مهرانگیز
نبود . صلاح چنان دید از جهت احتیاط هر هفت علت را
مداوانماید

برای گوشت زیادی رحم گفت زهره بز را با پشم
بخود بردارد . و برای افتادن و کج افتادن زهره ماده
گاو و برای سردی روغن زیتون و سداب . و برای باد ، موم
زرد و روغن گرد و برای زردا آب زهره رو باه و تخم مرغ
و روغن مانده را با پنبه بردارد و برای پیه زیادی زهره
گرگ و چربی گرگ را نوشت و برای خشکی ، تریاک و شراب
را دستور داد بخود بگیرد . اما معالجات کتاب حکیم
جن هم جز آنکه پشم و پیله های آلوده و دواهای تندر و
تیزش سرتاسر مجرای مهرانگیز را متروح نمود و هزار
گونه درد و مرض دیگر مثل ورم زهار و درد و سوزه و
خارشک بجانش انداخت ، کاری از پیش نبرد و نتوانست
دل او را خوشنود نماید .
دفعه بعدکه آقا روضه خوان بخانه مهرانگیز رفت
و اضطراب و قلق اورا مشاهده نمود که بانا امیدی تمام

در گوشه رو به دیوار کرده ، با سوز جگر زاری سرداده ، اطرافیا نش نیز با او گریه میکنند . ابتدا با آوردن چند آیه مانند (فلاتکن من القانطین - مباش ازنومید شدگان) و (و افوض امری الى الله ان الله بصیر بالعباد . کارها را بخدا باید واگذار نمود که او دانای بندگانش میباشد) . و نصایح چند که با مشیت الهی مخالفت نباید کرد و . (اذا تکرها شیا و هو خیر لكم . چه بسیار اموری که آدمی از آن کراحت مینماید و خیر او در آن میباشد) . و نقل تاریخ قصه ابراهیم و سارا در منبر روضه که خداوند در پیری و عجوزه‌گی چشم سارا با بجمال فرزند منور گردانید و از کرم خدا نام امید نباید گردید و در آخر تظاهر بعضانیت تمام بر آنکه به راستی و درستی به درخانه محمد وآلش قدم نزده است اگر اورا از فرزند خوشنود نگرداند . به تسلی و دلگرمی مهرا نگیز پرداخت و در تمام طول مدتی که چای بعد از منبرش را خورد . سیگار پشت آنرا میگشید سر بگریبان شفکر برده . بعد از اندیشه زیاد گفت :

دیشب که برای مطلبی بکتاب مراجعه کرده بسودم ملاحظه نمودم ، هرگاه در بیماری هادار و درمان سودمند نشود بیمار باید بداند که از خیث جسم و جان کاملاً تندrst و سلامت میباشد و هیچ نیست مگر آنکه . بی موقع بحمام و تاریکی و پاشیر و مطبخ وزیر زمین وزیر درخت میوه‌دا روسقبرستان و مانند آن رفته ، یا آبداغ ، بی بسم الله بزمین پاشیده . از همزاد و دیو وبخت و آل ومثل آن با و آسیب رسیده . که باید رفع مضرت نماید .

با این ترتیب عملیات صورت دیگر گرفته . روزی دعای " ارقاش " را بصورت عزائم با مدادی بلند بگوشش خواند و بصورتش دمید و روزی دعای " جوشن کبیر " را بر گل سرخ و مو میائی خوانده . به پشت و پهلوها یش مالید .

ودرانتها که کار آخری را ازا و خواسته بودند ، از پستان
بپائین عریانش ساخته . ظلم مربعی بر شکمش با گلاب
وروغن بلسان نوشته با سرانگشت و مالش آنرا بداخل
موضعش رسانید غیر از دغا های بسیاری مانند طومارهای
با ریکی که زیر پادود کرده خاکستر ش را در قبرستان دفن
نماید و تعویذ و بازو بندھائی که حمایل نموده . بکمر
و پشت و بازو محکم نماید بعلاوه دستورات غذاهای مانند
آنکه

سه و عده گندم پوست نگرفته را در گوشت توله سه
چشم بازنگرده پخته ، نجویده بلع نماید . و سروتنه
مار را زده آبگوشت کرده غذا بسازد . و فرج خشک کرده
خوگوش را انفیه کرده و در عذاها داخل نماید . اما اینها
نیز گاری از پیش نبردند و نتوانستند دامن خالی
مهرانگیز را پر نمایند .

مهرانگیز دیگر برای بچه دلش یک ذره شده بود ،
تا آنجاکه اسم بچه و حرف بچه و حرف آبستنی اشکش را
سرازیر مینمود ، مخصوصاکه آنهمه دستورات حتی برای
یک نوبت سرشوئی هم اورا امیدوار نساخته نطفه را در
رحم او و نگاه نداشته بود .

بچه ببل زنی میدید بغضش میگرفت . آبستن
میدید آه میکشد . حرف آبستنی گریه اش میانداخت . به
بچه دارها و آبستن ها حسود شده بود . پریشا ن شده بود .
دیوانه شده بود احوالش غیرعادی گردیده بود .

بچه ها را از بغل زنها کشیده سر و رویشان را
بوسیده بسنہ میچسبانید . بچه نوپا میدید تا از جلو
چشم دور نمیشد قربان صدقه اش میرفت . بسازاری و
التماس بچه های این و آن را گرفته یکی دو روز نگه
داشته پذیرا شیشان میگرد . شیرخواره ها را گرفته پستان
بدها نشان میگذاشت :

زائو سراغ مینمود خود را ببالینش رسانیده موقع دردکشیدن التماس دعا پیش میکرد . کندن و پوشانیدن رخت بچه های این و آن را عهده میگرفت و با اشتیاق تما مکبه نه کثیف ها پیشان را میشدست .

چون با این اعمال ارض اوقناع نشده بود کم کم از هرچه زن بچه دار و آبستن و بچه بود بدش آمده بود . زن بچه ببغل میدید در دل نفرینش کسرده داغ بچه اش را مسئلت مینمود . دلش میخواست همه بچه ها جلو چشم ما در آنشان پرپر بزنند . بچه هر کس میمرد غرق شف و شادی میگردید . به همه بدین شده بود ، دشمن شده بود ، چنان میپنداشت زنهای نزا با حمل و آبستنی خود قص سعادت او کرده اند . بدخلق وتلخ و آتشی مزاج شده بود .

از اینجهت برای خود از پارچه و پنبه عروسکی به قد یک بچه هی هشت نه ماهه درست گرده . دلش را با و خوش گرده بود . صبح تا شب از اطاقش بیرون نمیآمد و سرش را با او گرم مینمود . دلخوشیش شده بود . امیدش شده بود . بغلش گرفته با ینطرف و آنطرف میبرد ، از سلامتیش شادمانی واز ناراحتی و کسالتی اظهار نگرانی مینمود . در هنگام سلامتی برایش جقچقه و وقوق و صاحب اسباب بازی میخرید و سرگوشش میساخت و گاهی کسالت و دل درد و گوش درد برایش تراشیده . دوا درمانش میکرد وقتی آرام نمیگرفت روی زانوها پیش دمراه کرده ، نای نای و کیش کیش میداد و بیخ کوشش خرخر مینمود . ننوخریده سه کنج اطاق کوبیده در آن خوابانیده تکانش میداد و لالئی برایش میگفت . پستانک نبات بارهنه درست گرده جلو دهانش میگرفت . تا بد خواب و بیخواب نشده باشد مگس هارا برایش از اطاق بیرون گرده . توری روی صورتش میانداخت . از ترس سروصدادرها را بسته ، پرده هارا

آ ویخته پا و رچین پا و رچین راه میرفت و سا عتی صد مرتبه سرش زده ننویش را میجنباشد ..

آخری ها تا دست و دلش برای آن یکی نلرزد و شیره بشیره داشته باشد یک عروسک کائوچوئی پسرهم از مغازه گلبها ر ناصریه خریده بود و دوتائی را پهلوی هم میخوابانید و با هم تر وخشگ مینمود . دومیش که پسر بود علاقه اش را بیشتر جلب کرده بود . تا چشم نخورد هر روز یک جور نظر قربانی و خرمهره و کس گربه به سینه و شانه اش میآویخت .

بیشتر ازا ولی دومی دیوانه اش گرده بود ، به بند جگرش بسته شده بود ، دائم بسینه اش چسبانده بخانه این و آنش کشیده تعریف و توصیف شد و مینمود و کارها و با مزگی ها یش را سرخ این و آن میکشد . هر روز رخت تازه برایش میدوخت و کلاه تازه برایش میخرید . سلامت و تندروستیش را دقیق مینمود . هر ساعت سرش را بطوری شانه گرده کلاهش را جور دیگر سرش میگذاشت . آقون و واقون و حرف و کلمه بدھا نش میگذاشت و مثل یک بچه واقعی تربیتش گرده در کارهای خوب و بد تشویق و تنبیه مینمود . غذا یش میداد و عمداً غذا یش را روی لباسش میریخت و آنگاه ازا ینکه بد غذا خورده لباسش را کثیف گرده است تشرش میزد و دعوا یش میگرد و پسر بدخطا بش میگرد ، سپس رختش را عوض گرده قربان صدقه اش میرفت

برای آنکه جایش را ترنکند ، سرپا یش میگرفت و تسریع در بولش شده باشد شست بکشاله را نهایش میکشد و هنگام ادوار بزرگ برایش توتو توتو صدا میزدو آقا ش بیا ، آقا ش آمد برایش میگفت :

تا اندامش درست و راست شده باشد قنداقش میگردو تا پاها یش عرق سوز و شاش سوز شده باشد بازنگاهش میداشت .

با خود بحما مش برده ، دلاک علاحده برا پیش میگرفت و تا سرما نخورد و یا کلافه نشود زودتر بسربینه اش میفرستاد و بخانه اش بر میگرداند .

اینها اموری بود که دل زن و مرد را بحال مهرا نگیر باش میگشت و هردم نیز بر علاقه واشتیاقش بربچه زیادتر میفزود تا آنکه شبی که مانند هرشب به خیال بچه خوابیده بود ، مثل آنکه در عالم رویا صدائی بگوشش رسید " از کجا معلوم که عیب از جانب شوهرت نباشد " و همین صدا بود که متوجهش نمود مثل آنکه تمام کارها را تا کنون بیهوده انجام داده ، اول باید عیب خود و شوهر را معلوم کنه و از فردا آن شب بود که در صدد آن برآمد تا اول عیب خود و آقا رسول را تعیین نماید .

دستورات معلوم کردن نقیص زن و مرد هم که یکی بعد از ذیگری از آین و آن میگرفت ، اینها بودند که دو تغار را از خاک پر کرده در آنها تخم گدوکشت نموده یکی را برای خود و دیگری را برای شوهر بگذارد و هر روز بر آنها ادرار نمایند ، تخم گدوهای تغار هر یک از طرفین که سبز نشد عیب از جانب او میباشد ..

و یا بهمان شرطیب جوبکارند و بگذارند ، تا سبز شده سرپیرون بیا ورند و باز بر آنها بول نمایند ، جو هر یکی که سبز و خرم باقی ماند صاحب سلامت و جوانکس که پژمرده وزرد شد عیبناک میباشد .

برای تعیین سلامت خودش هم چیزی خوشبو مثل سنبل طیب و مشک وزعفران در فرج بگذارد ، که در صورت سلامتی باید بوی آنها را استشمام نماید و در آخر سیر گو بیده را بخود بردارد و دهانش را بوکنند که اگر سلامت باشد باید بوی سیر داشته باشد .

لازم بتوضیح نیست که درباره این امور هم چه

زحمتها کشید و با آنکه تمام کارها را طبق دستور انجام داد و یک قطره از بول خود و شوهر هم رانگذاشت بهدر رفته باشد و آقا رسول را مجبور نمود تا در هر جای شهر که احتیاج بقضای حاجت پیدا میکند خود رانگاه داشته، به خانه رسانیده، پای سبزه خود خالی نماید. اما با اینهمه آنچنان نتیجه خاطر جمعی که مطلوب خواسته اش باشد نتوانست بدست آورد، برای آنکه هم کدوهای هردو تغرسبر و هم جوهای هردو گلدان زرد شده بودند و اگر فایده از کارها یش گرفت فقط از جانب فرزجه ها و برداشتی هایش بود که هربوئی را از پائین به بالا یش رسانیده اورا کاملاً سلامت و آماده معرفی نمود وازان وقت بود که دیگر دست از معالجه خویش کشیده. از خود وما در خواه هایش گرفته، تا دوست و غریبه و آشنا برای معالجه بجان آقا رسول افتادند.

* * *

آقا رسول شوفرو بیابانی بود. از شوفرهای اول، دوره ماشین های فورده کلاچی بی دنده گروکی ولیلاند های زنجیری که ساعتی چهل کیلومتر راه میرفتند در سرویس آخری که خود را با زحمت زیاد به تهران رسانید، چند هفته بود که چرخ ماشینش نمیگردید و بد رکاب شده بود واز روزی که آخوند رو په خوانی را وسط راه شیراز اصفهان برای ثواب سوار کرده بود، یک مرتبه قلق ماشینش بهم ریخته، همه اوضاع و احوالش بهم گوریده بود.

اولاً از همان ساعتی که پای آن آخوند لعنتی ریش بزی، نعلین قرمزی به رکاب ماشینش رسیده بود مثل آنکه همه عیب و علت های باطنی را در ماشین اوریخته در

ظرف یک ساعت از این رو با آن رویش کرده بود ، تا آنجا که همان هشت فرسخ راه مقصد خود آخوند هم برایش یکشانه روز طول کشیده بود .

کامیون (ریو) چو خ بادی نوی گه یکسال و نیم زیر دستش بی اطوار کار کرده بود ، بی خود بی خود آزارش می گرفت و در دیش را دوان کرده ، کار دیگر بروی دستش می گذاشت

چیزی که هرگز سابقه نداشت ... آب کم می کرد و جوش می آورد و گهنه در را دیات را بهوا پرت می کسرد و آب جوش و بخارش تا ده ذرع بهوا می پاشید .

گاز نمی خورد و سربالائی از نفس می افتاد و جاثی را که ده دفعه با نصف گاز بالا رفته بود با تمام گاز و امیما ند که باید شاگردش پائین پریده (دنده پنج) عقب چرخش بگذارد .

آوانس میشد . ریتا رد میشد ، برق بسرشمعش نمی رسید . سرفه می کرد . عطسه می زد ، قامه می شکست ، مج شاه فنر می برد . دم بدم پنجری میداد که باید پدر خود و شاگردش پیش چشمها نباید و عرق از هفت لایشان سرازیر شود ، تا آنها را راست و ریس کرده ، وصله زده با تلمبه دستی با دشان نمایند .

تسمه پروانه پاره می کرد و خارپلس می برد که باید ، نصفه روز ، یک روز معطل هر کدامشان باشند . سنگ می خورد کارتلش سوراخ میشد و روغنهای موتورش می رفت و میل گازش بیرون می آمد و سیفونش می گرفت و بنزین نمی کشید .

خلاصه آن یک هفته ، ده روز راه شیراز تا تهران را یکماه و نیم طول کشیده بود تا خود را بدوازه شهر رسانیده بود آنهم چه رساندنی که وقتی زیر که ریزک جلو قهوه خانه عبدالله آباد می باشد تا موتور خنگ

کند ، یکی از شوفرها که آقا رسول پا رسال شاگرد خوشگلش را فرزده بوده با او برخورد میکند و برای انتقام یواشکی در باک بنزینش شکر میریزد و همین کار سبب میشود که یک میدان بتهران مانده . جلو قبرستانی چهاردۀ معصوم ، موتورش گیرپاش کرده . از کارمانده پیستونها یش در سیلندرها یش یک تکه بشود و جلو آب انبار قاسم خان ماشین را با مان شاگرد گذارده ، بقیه را تا تهران را پیاده در پیش بکشد .

اینها عواملی بود که در آن سفر دست بدست هم داده . آقا رسول را از هرچه شوفر و شوفری است بیزار مینماید و تصمیم میگیرد که اگر کار بیابان برایش ساعتی صد تومان فایده داشته باشد بدوراننداخته و غربالک ماشین اگر برایش جواهر سرند کند تا آخر عمر آنرا نچرخاند و همین سرخوردگی و چند شب سرپهلوی سر ما در خواهر گذاشتن سبب میشود تا آنها را باز بسیاد زن دادن آقا رسول اندازد و باین ترتیب آرزوی دیرینه ما در شکه میگفته میخواهد تا چشم باز میباشد تخت دا مادی پرسش را دیده . اورا سروسا مانی داده باشد و خواهر بزرگ خانه مانده اش که میخواسته برای یکمرتبه هم شده اورا بالا ها بنشانند و " خواهودا ماد " . انبانه باد " شده باشد برآورده میشود و طولی نمیکشد که مهرانگیز را برایش پیدا کرده . زن داش نموده آنچه را که از آن میترسیده بسرش میآورند و بطوری هم که ملاحظه میشود حدس خود آقا رسول هم درست در میاید که پنجال هم از ازدواج آنها میگذرد و صاحب فرزندی نمیشود .

باری اکنون دیگر توبت معالجه و حکیم و دوا به آقا رسول رسیده بود و مهرانگیز که عاشق بیقرار بچه بود هر روز بجایش میکشید و هر ساعت دعا در مانی بگارش

میبرد و آقا رسول هم مجبور بود . تا آنکه غرور خود را نشکسته ، خویش را عیب دار معرفی نکرده باشد همه را بکار بیاورد و در آخر برا پیش عطا ری را پیدا میکند که از روی نسخه های حکیم عماد الدین کار میکرده پیش او پیش میبرد .

اگر نسخه های دیگران نتیجه نداده بود اما نسخه این عطابر باشی شک و شباهه ای ثابت نیست داشته باشد که بقول مردم دواها پیش خواجه های خایه کشیده را بکار انداخته بود و اگر امر مهمی داشت آن بود که مریض به تواند دستوراتش را طبق الشعل بالشعل بعمل بیاورد .
دستور اول عطابر باشی معجونی بود که میگفت از پنجاه قلم دوا امثال چهار مغز و ابریشم خام و شترما پیح وجودوار خطائی و پیاز مشوا و مشک و عنبر و ورق طلا نقره و مغز سر گنجشگ و قرص افعی و دیگر چیزها درست کرده است که باید صبح و عصر باندازه یک گرد و از آن تناول شوده . از خوردن شرشیها و ماست و هندوانه و خیار و هل و وسبزیجات اجتناب داشته باشد و غذاها پیش هم چیزهای

مقوی مانند مغز و کباب و نخود آب تنگ آب ویختنی و امثال آنها بوده باشد و تا یک هفته از شروع معجون هم از مقاومت خود داری کند و دستوراتی هم درباره هم بستری که طبق آن عمل نماید .

دستورات شفا هی عطابر باشی هم اینها بودند که پس از صرف معجون باید دقیق نماید . اولاً تادر هر دونه فر آنها میل شدید غلب نشده باشد بغل خوابی ننمایند و دوم . جفت گیری آنها نزدیک قاعده کی زن و سه روز زودتر از بعد حمام ماهانه نبوده باشد . و دیگر موقع انجام عمل زن و مرد موضع واللت را شستشوی با آب سرد داده باشند . و دیگر درکار هم خوابگی عجله نداشته و قبل از شروع مدتی با زن بازی و شوخی و بوس و کنار و مزیدن و

گزیدن و ملاعنه داشته باشد . و موقع خوابیدن بزیرکمر زن بالش کلفت بگذارد . و دقت براینکه کار جماع را با نرمی شروع کرده با خشونت و ضربات محکم ختم نموده ، مواظبت داشته باشد تا انتزال هردو با هم شده باشد . و در آخر بعد از جماع مدتی بر بروی سینه زن باقی مانده خود را با هستگی اخراج نماید .

همچنین زن مواظب باشد بفوريت بر تاخته نطفه را در حرم نگاه داشته باشد ، واژپهلو به پهلوون غلطیده جست و خیز ننماید ، و آب بخود نزدیک ، مخصوصاً با آب گرم شستشو نکرده ، از پله بالا پائین نرفته ، چیز سنگین بلند ننموده در آفتاب ننشیند . و بعد از همه ، چیزهای تلخ و تند مثل تریاک و صبر زرد و امثال آن بمصرف نرساند و از خوردن مسهلات و رگ زدن و خون گرفتن و حجامت کردن پرهیز کامل داشته باشد .

پس از آن هم پرزی مانند گرز برای زن که آنرا هم از اقاقیا و گندور و گلنار و جاوشیر وزاج سفید درست کرده بود در کاغذ پیچیده . بدستش میدهد که عیالش بعد از حمام در فرج بگذارد . اما این دستورات هم مفید فایده نمیشود و از بسیار مهرانگیز علاوه بر داروهای حکیم باشی ، تا زودتر بنتیجه رسیده باشد دواهای گرم و حار ، مانند بهمن سرخ و سفید و خردل و نشاره عاج و عسل و دارچین و امثال آن بخوردش میدهد و روغنهای تند و تیز به ذکر و بیضه هایش میمالد . توانایی معمولی را هم از او سلب میکند ، بطوری که اواخر از فروط غلبه حرارت صورتش بر نگ چکری که بر سر آتش گذاشده باشد در میآید و آلتی مشابه اهلیل الاغهای بندری پوست پوست و سیاه و مجروح گردیده ، سوز و جراحتهای آن از کار و حرکت بازش داشته در رختخوابش میاندازد و تنها فائدہای که به آقا رسول میوسد آن میشود که زحمات پی در پی شبانه

روزی درمان و دواها و مشقات همبستری های مهرانگیز
دباره فیلش را بیاد هندوستان انداخته در صدد بر می آید
تا برای حفظ سلامت بدنش هم شده درا مور خود تجدید نظر
نماید.

آقا رسول مردی بود در طبیعت باد سرگشته و آزاد
که قسمت اعظم عمر خود را در بیانها به سیروسیا حت
گذرانیده هرگز ساکن و خاکی توانسته بود مانده باشد
و شاید هم آن زندگی چهار پنج ساله ایام ازدواج کفاره
ناپاسی های روزگار خوشگذرانیها نیش بود که میکشید
و با آنکه از حیث خواب و خوراک و آرامش و آسایش هم به
مراتب از دوران بیابان گردی نبا و بهتر گذشته نقش
و کسری ندیده بود. اما باز در باطن هرزمان بیاد
روزگار و شغل گذشته و خاطرات جاده های پر پیچ و خم شیب
و فراز و بیابانهای گسترده‌ی نبی دروپیکر میافتاد که
چگونه پروانه وار پر در آنها میگشود و با چه لذتی
فرمان از اینسو بآنسو میگرداند و گردن هارا به تیزه
میکشید و با چه شعفی آب نماهای راهها را بالا و پائین
مینمود و با خرخر یکنواخت موثر آواز.

با غبان در باز کن من مرد گلچین نیستم

گل بدمستم هست و محتاج گل تونیستم
خود را سرمیداد ولپ ولپ شاگرد بغل دستش را نیشگون
میگرفت و تکمه شلوار او را باز کرده با وسط پایش بازی
مینمود آه از نهادش بر می‌آمد و هرزمان بفکر آنهمه
استفاده و عواید و آزادی و آقائی میافتاد که چگونه جقه
پادشاهی قلندری برسر داشته، همه دنیا از آن وی و
همه بیابانهای خدا ملک طلق او بشمار می‌آمد. هر
جا میرفته، رفته، هرجا رسیده برایش، درویش هر
کجا که شب آید سرای او بوده. هرجا خیار سبزی در بوته
ته بسته بوده اول او نوبت میگرده، هرجا هندوانه

رسیده در جالیزی میدیده لنبه گردند نموده، خربزه‌ی خوش‌تخمی در جالیزی کفل پرگوشت نموده، قبل از همه چاقوی او قاچشان میداده، چه عزت تعارف‌هاشی که با و میگرده‌اند و چه آقا شوفرهاشی که به وی میگفتند اندوا و قدرش را نمیدانسته، دود از دما غش بر می‌آمد تا آنکه با هزار قسم پا بمهركه خورده بود تا آخر عمر حتی خیال شوفری را هم نکرده باشد و هزار فحش عرضی بخود داده بود که جای خاتم بیارهای چهار راه کنت و بجهه خرابهای دور تپخانه باشد اگر دیگر پدال گاز را فشار بیاورد، عاقبت مجبور می‌شود همه رازیز پاگذاره، دار و ندار خود را فروخته پیش قسط کامیون (گراهام) پنج تنی داده دومرتبه راه بیابان‌ها را در پیش بیاورد.

باین گیفیت آقارسول با ردیگر شوفر بیابانی شده سربه بیابان می‌گذارد و مهرا نگیر هم که دیگر از هر در و هر ملجه، جهت فرزند نا امید گردیده مخصوصاً نیش زخمها زبان خواهش شوهر ما در شوهر که اورا باعث ترک خانه و آشیانه پسرشان خوانده، همراه شماته‌های خود که، قاطر تروک و کویر نمک و شوره زار حوض سلطانش خوانده باید پسر آنها آرزوی بجهه را بگور ببرد و سر بجانش می‌گنند. بیشتر پریشا نش می‌سازد، مخصوصاً هم که آقارسول هر روز کار و بارش بالا و بالاتر می‌رود. واجب می‌بیند برای کوری چشم دشمن هم شده، بهر صورت بجهه‌ای از آقارسول داشته باشد که باز فعالیتش باشد هرچه زیادتر تجدید می‌شود.

اکنون نوبت ختم و چله و نذر و نیاز و عریضه ما حب الامر و عرضه حضرت عباس و ختم احباب و ختم انعام و مانند آینها می‌شود که از این و آن پرسیده باید پیش می‌گرفت و در خلال این دستورات هم بود که روزی در مسجد

از پیروزی شنید که چله وریاضت (حضرت خضر) را اقدام نماید که ردخور نخواهد داشت و چون این تنها دستوری بود که کاملاً به دلش نشست و در مقابل اعمال دیگر که درنوشتن عریضه ها باید شرایط کامل آنها را بجا آورد پس از نوشتن در گل پاک گرفته، در دریا، یا روختانه، یا آب ساکت کثیر. یا چاه رونده که به نجاست عبور نداشته باشد بیندازد و در دیگر ختم ها سواد خواندن و قرائت کامل باید داشته باشد و هیچیک آنها چنانچه ختم خواجه خضر بود برایش مقدور نبود. ضمناً هیچکدام آنها که ملاقات حضوری با حضرت برایش دست میداد و میتوانست فی المجلس کامیابی حاصل نماید دلچسبی نمیآمد از همان لحظه آماده ختم خواجه خضر گردید و تصمیم گرفت از پا ننشیند تا خود را بحضرت برساند.

دستور کار آن بود که یکهفته نماز حاجت خوانده بعد از هر نماز ذه دوره تسبیح صلوات بفرستد و در شروع ریاضت هم، در حالیکه زمان قاعده گیش به دهه‌ی آخر چله نیفت و بدن ولباس را از هر آلودگی و گثافست دور داشته باشد. از عمل را باین ترتیب که روز در بین الطلوعین سحر جلوخته را تا مسافتی آب و جارو نماید شروع و روز چهلم منظر حضرت بماند و موقع آب و جارو هم این رباعی را ورد نماید:

ای خالق خلق رهنمائی بفرست

نوری ز زجا توام زجائی بفرست

بسته است درا میدم از هر طرفی

رحمی بنما و درگشائی بفرست

ضمنا تا روز آخر بهیچ کس و هیچ نقطه توجّه ننماید و چون روز موعود فرارسده خود را نظیف و خوشبو ساخته. هر کس را که در اولین مرتبه در گوچه ملاقات کند بداند که همان خواجه خضر میباشد که باید با وچسبیده

طلب حاجت نماید، اگرچه کور و گذا و طفل نا بالغ و پیر مرد هفتاد ساله بوده باشد که از خصوصیات خواجه است که خود را بصور مختلف ظاهر نماید و در آخر هرچه حضرت در قبول خواهش وی انکار نماید او اصرار داشته باشد، زیرا خواجه خضر بزحمت حاجت پذیرگشته و در تمام عمر جز یک نوبت بکسی رونمی نماید و بالاتر از همه آنکه در طلب حاجت سماحت بیحد نموده و آنچه از مسموعات و واقعات در روز زیارت با و رسید تا آخر عمر در لوح سینه محفوظ داشته به احدی ابراز ننماید.

مهرانگیز در حالیکه از آنساعت دیگر از شادی در پوست نمیگنجید. کارهای مقدماتی را انجام داده، از روز یکشنبه‌ای که روز چهلمش به پنجشنبه میرسید ریاضت را شروع کرده، هر سحر بکار آب و جا روی درخانه پرداخت تا روز رابه چهلم رسانید و آنروز روزی بود که باید مزد زحمات چندین هفته خود را گرفته، برآت آزادی از غم و روای حاجت خویش را ازدست با برکت خواجه دریافت نماید.

در شبی که فرداش روز آخر بود بحمام رفت، نظافت کامل بجا آورده موهای زیادی را استرد، ناخنها را گرفته، حنا به دستها و پاها گذاشده، از نیمه شب به تنظیم لباس وسر و وضع و آرایش مو پرداخته. در تا ویک وروشن صبح آماده و آراسته، چنانکه گوشی به حلقه زفاف میرود، چادر بسرانداخته. آفتابه و جارو بدست گرفته خود را بکوچه رسانید.

امروز دیگر لازم نبود تا مانند روزهای پیش سر و رو را پوشید داشته از محرم و نا محرم اجتناب نماید که خواجه خضر کس بیکسان و شفابخش دردمدان و حاجت روای حاجتمندان و محرم و رازدار پیر و جوان و پسر یتیمان و شوهر زنان و همه چیز و همه کس بود که باید

هرچه با او آزادتر و خودمانی تر برخورد داشته باشد و هنوز کار نظافت درخانه را به آخر نرسانیده گرد و غبار آنرا که چون گردباد در کوچه بلند کرده بود، آب نپاشیده فرونشانیده بود که ناگهان شبح مرد عبوسی را که ریش اصلاح نکرده بدنما وسر وموی ژولیده داشت و شبیه عبدالعلی طبق کش زیر گذر مینمود دید که غرغر کنان و ناسزا گویان بظرفیت می‌آید.

مهرانگیز که عبدالعلی راهمان وجود غیری پنداشت که از میان گرد و غبار سربیرون آورده خود را ظاهر ساخته است. ابتدا دچار دست پا چگی و هیجان گردیده، مانند مستمندی که در خواب بخزانه گنجی دست یافته باشد، زبانش بند آمده، لرزه برانداش افتاد و سپس متوجه حساسیت موقع که با اندک غفلت حضرت را از دست گذاشته تا آخر عمر باید حرمان و ندامت آنرا تحمل نماید گردیده، نهیبی سخت برخود زده، تسلط بر اعصاب را بدست آورده، تا فرصت را از دست نگذاشته باشد، همچون تشنه سوخته‌ای که در بیابان بچشم رسد، دوان دوان خود را به اورسانیده، محکم دامن قبایش را چسبیده، با زبانی الکن که هر کلمه را با ده مرتبه تکرار بهم وصل مینمود. همراه استغاثه و تضرع هرجه تمامتر بقدمها یش افتاد:

ای، خ.. خ.. خ.. خواجه... خ.. خ.. خضیر...
دستم بدمت م بچه ازت میخوام... ای... ای... ای...
این جا یه جا و صحرای محشرم یه جا باید حاجت روام
کنی و بچه بهم بدی، که اگه نا امیدم بکنی شکوه تو

پیش ..

* * *

حضرت خضری که مهرا نگیز خیال کرده بود ، واقعا همان عبدالعلی طبق کش زیر گذر واژلش های بی آبروی محل بود که همه میشنا ختندش و خود مهرا نگیز را هم چندین بار متلک باران کرده بود ..

کارش با ج گیری و گوش بری و کاسه کوزه داری و تلکه قمار دور کوچه ها و اذیت آزار کسبه‌ی محل و ناخنک زدن و مفت بری که اگر شغلی هم برای خود معلوم کرده بود در تابستانها پیخ فروشی زیر بازارچه که ، یکی دو تاوه پیخ پیش از ظهرها و غروبها بزمین انداخته ، از بچه بی‌پیش‌ها یکی را برای فروش گمارده ، خود پی طگردیش رفته بود وزمستانها هم ، لبو صبحانه و شلغم پخته و با قلاوس‌نگینک و چیزی از این قبیل میفروخت و چند طبق هم در پستوی قهوه خانه زیر بازارچه گذاشده بود که هر وقت در محله عروسی و عقدی پیش میآمد برای کشیدن جهازو خرج عقد و امثال آن بسر این و آن میگذاشت و خودش هم طبق آئینه چراغ ، یا طبق چشم روشی و خلعتی و سیما نیشان را که باید جلو جلو حرکت کند و مشمول انتعام مخصوص میگردید بر سر میگرفت .

دیشب این عبدالعلی پای سفره قمار نشسته (بطر)

آورده ، همه مایه کیسه و (شتلی) روز و اسابیب جیب ، مانند جام و پاشنه کش وزنخیر و چاقو و حتی طبق هایش را باخته ، (ناک ، ناک) نزدیک سحر ناسزاگویان و آتشی که ، چرا وقتی (دست اول) را روی (یک زانو) باخته ، پا عوض نکرده است و وقتی دیده سپلشک) برایش آمده . حریفش (یک بز) آورده . او (دو بز و سه بز) آورده ساعت (بدبیاری) اش میباشد (جا) ننشسته است . خدا و دین و پیغمبر و امام را بباد دشنا م گرفته بود که مهرا نگیز اورا خواجه خضر پنداشته بدا ما نش چسبید .

عبدالعلی که غفلتا دچار چنین بروخوردي گردید و آن شور و هیجان را در زن بیگانهای نگویست که با روی باز وزبان گرفته . لوزان والتماس کنان بر روی پاها یش افتاده از او طلب فرزند میکند . اول بگمان آنکه دچار دیوانهای شده است خود را جمع و جور گرده بچاره جوئی برآمد ، اما وقتی آن عجز والحاج بیاندازه را از نگویست که همچنان قربان صدقه اش رفته ، از پشت پاها تا دست و دامن وقبا و پنجه های گیوه های یش را بوسیده ، خواجه خضر . خواجه خضر کرده ، از او طلب بچه نموده مانع عبورش میشود ، متوجه موضوع ختم و جریان نزد او گردیده ، از آن خروس بی محل دچار چنان ناراحتی و عصبانیتی گردید که باکنده زانوئی که بشانه اش نواخت و ناسزائی که حواله اش نمود بیکطرفش انداخت .

مهرانگیز که تمام این حالات را جزء شرایط گریز حضرت از حاجتمند تصور نموده ، داستانهای عجیب تر از آن را از پیرزن تعلیم دهنده شنیده بود ، از جا جسته بدون هیچگونه دلتنگی و تغیر حالت ، بلکه ، با شادی و شفه هرچه زیادتر که زحماتش به نتیجه رسیده آنچه را که هرگز به باورش نمیآمد . بچنگ آورده نباید با این سهولت از دستش بگذارد . خود را دو مرتبه به عبدالعلی رسانیده با سماحت هرچه بیشتر بقدمها یعنی افتاد .

عبدالعلی که در این موقع بکلی کلافه شده جسارت و پرگوئی زن که همچنان بپاها یش چسبیده ، بچه بچه مینمود . مستاصلش ساخته بود . این مرتبه بحرف و سخن متول شده چندین استغفار ولعنت بر شیطان فرستاده گفت :

بهمان پیغمبر و امامی که میشناسی و حضرت خضری که ختمش و گرفتی من عبدالعلی طبق کش زیرگذرم و خواجه

خپر نیستم ، دست از سرم بکش پی بدباختیم برم ، خدا از جای دیگه روزی بہت بده ... ولی مهرا نگیز که پس از سالها محرومیت مشکل گشای خویش را بdest آورده ، پیر مراد خود را یافتہ بود با قوت قلب هرچه زیادتر . انکار و اجتناب وی را دلیل قاطع همان وجود غیبی پنداشت ، بدون اعتنا ببقیه اظهارات او . تا آنکه از فرصت حداکثر استفاده را کرده باشد ، با اندیشه اینکه شاید با

مواجهه دادن صورت خود با صورت او بپترستواند برسر مهرش بیاورد . درکمال دقیق و احتیاط که تماس آغوش خود را با بدن او همچنان محفوظ داشته دیگر باره موجب فراش نشود . مانند کودکی که از ذرخت میوه‌ای بالا رود از پاهایش که زانوهای او را محکم بسینه فشرده بود شروع ببالا رفتن نموده . خود را بغل بغل از پا به ران و از ران به کمر واز کمر بسینه وی گشانیده بگردنش آوریخت

در اینوقت دیگر عبدالعلی از کوره بدر رفت و بکلی کفری شده بود و تصمیم گرفت با یک مشت خود را از دستش خلاص نماید که ناگهان چشمانش به چشمان سرمه کشیده و بغل زلفی‌های لب برگشته و گونه‌های سرخاب مالیده او افتاد و همین توجه بود که غفلتاً وسوسه‌ای عجیب در جانش انداده بی اختیار زانوانش بلسرزه و قلبش بضریان درآمد و بخیال استفاده از موقعیت برآمد . اما تا آنکه راه مطالعه و احتیاط رانیز از dest نگذارد باید . دستی از روی چادر بسروموی او کشیده گفت :

آخه همشیره منکه نمیتونم زن بـا محرم مردمـو بـچهـدارـبـکـنـم . تو که آنقدر عقلت میرسه این کار شرط بـغلـخـواـبـیـ وـمـثـلـ اـوـنـوـ بـایـدـ دـاشـتـ . اـینـ چـهـ خـواـهـشـ بـبـیـجاـئـیـهـ کـهـ دـاـرـیـ مـیـکـنـیـ . بـرـوـ رـاـحـتـ بـذـارـ . اـماـ

برات دعا میکنم خدا هر مراد و مطلبی داشته باشی برا ورده
بگنه .

مهرانگیز که تا آن وقت جز ثفرت و خشونت از ذی
ندیده بود وقتی آن شرمش و ملاطفت را نگریست با یقین
کامل بر حاجت روایی واینکه با سماجت توانسته تا
نیمه راه موفقیت پیش برود بر اصرار و بی پرواژی خود
افزوده برسر پنجه های پا بطرف عبدالعلی بجست و خیز
درآمده ، در حالیکه با هر خیز و حرکت سینه و شکم عبدالعلی
را با شکم و سینه خود نوازش و لمس کرده ، تپرع کنان
گردن و گونه و صورت پشم آلود اورا غرق بوسه مینمود
گفت :

تصدقت برم آقا ، همه زنهاي دنيا مال شما و شما
شور همه زنای بد بخت مثل من میباشين ، شگ کی باشه
اون زنی که شما را بخودش نا محروم بدونه ، پیر مراد جونم .
من دلم بعدا و شنا دیگه قرص نمیشه ، یه عمریه دارن
واسم دعا شنا میکنن . شما رو بمقام و منزلت خودتون
قسمتون میدم ، حالا که خودتونو نشونم دادین . همون
نظر مرحمت آخری رم بکارم بندازین بچه دارم بگنین .
عبدالعلی که دیگر تا مل را جایز ثدید و بیش از
این نتوانست تسلط براعصاب را حفظ کند و از فرط هیجان
بحصورت تنوری از آتش درآمده بود با خود گفت : بقول
مثل خود ما قمار بازا " ما که نه چلیم ، پنچاه " . گیرم
مردم م سر میرسن و بسرا این کارتیکه تیکه م میکنن . بذار
ما که مالمون بالای قمار رفت جونمونم سرا این کار
بذاریم . از کجا م معلوم که هیچ خطری ام پیش نیاد و
از اینکه دل بنده خدائی رم خوش میکنم ، از این
ساعت " پاشاط " نباشم و همه باختام بربگردونم .
بیا آخدا ما که هیچ کاری واسه تونگردیم که بتونیم
دل تو خوش بگنیم این یه کارم بر ارضای تو میگنیم ...

سپس در حالکیه دستی بزیرگردن و دستی بزیر
زانوهای مهرا نگیر انداخته چون جان شیرین بسینه‌اش
فسرد، در پناه دلالتش کشید و نه ماه بعد هم خدادخته
به آقارسول داد که از حیث چشم و ابرو و اسباب صورت
مثل سیبی بود که با عبدالعلی طبق کش دونیم شده
باشد

غلامحسین ساعدی

خاکسترنشین‌ها

۱

دو هفته بعد شاهزاده از گدا خونه او مدمیم بیرون ، همون روزی که مفتش شهرداری او مده بود ، من و عمودوتا شی جلوشو گرفتیم و های های گریه کردیم و گفتیم که ما را عوضی از سر کار روزندگیمون گرفته‌اند و آورده‌اند اینجا ، عمرو روز قبلش گفته بود که تا پیداش شد به دست و پاش می‌افتدیم و اونقدرو گریه می‌کنیم که دلش بسوژه و ولمون بکنه ، همین جوری هم شد ، مفتش گفت واونام ولمون کردند .

بیرون که می‌او مدمیم ، گداها همه افتاده بودند دنبال ما ، هلهله می‌کردند و فحش می‌دادند . اونام می‌خواستند بیان بیرون ، دادوهوا رمی زدند که چرا اون دو تارومیدارین برن وما ها رونمیدارین ، مدیر گدا خونه به دربان و گرا رگرهای گفت جلو در و گرفتند و تنها ما دو تارو گذاشتند که بیاییم بیرون ، بیرون که او مدمیم عمرو از این ور میله‌ها به گداها گفت : " اگه می‌خواییم بیاییم بیرون ، راش اینه که گریه بکنیم والسلام . " گداها رفتند توفکر ، عموم گفت : " اینا که شعور ندارن ، یه وقت دیدی که گریه را شروع کردن ، بیچاره‌ها نمی‌دونن هر کی اول شروع بکند اون کارومی بره . " از کوچه خاکی گذا خونه و دشدمیم و او مدمیم خیابان . عموم پرسید : " حالا می‌خوای چه کار بکنی ؟ "

من گفتم : " میرم قم پیش دائی بزرگ . گدائی
به من نمی سازه . "

عموگفت : " بازم میری قم ؟ اما یادت باشه که پیش
دائی بزرگ هیچوقت سروسا مان نمی گیری ، اون دیگه
زوارش در رفته ، زور آخر و می زنه ، امروز فردا اون
می افته توهین خط من و دائی کوچیکت . "

من گفتم : " من یکی دیگه گدائی نمی تونم ،
حواله ام سر رفته ، تازه از گدا بگیرا می ترسم ، یواش کمین
می کن و سربز نگاه آدموگیر میارن ، من که زهره ترک
میشم ، دل تودلم نمی مونه . "

عموگفت گ " حالا که می خوای بری قم ، برو ، به
اما خدا ، اما من یکی قم بیان نیستم ، اینجا بیشتر بهم
می سازه ، اگه یه وقت دیدم که دنیا بهم تنگ شد ، شاید
سری به اون طرفابزنم . "

واز زیر لباش یک عدد پنجه ابوالفضل آورد بیرون
و من بهت زد که اینواز کجا پیدا کرده یا از کجا کش رفته ،
عمو خندید و گفت که اونوازانبار زده ، همون روزی که
جنازه گدای تفرشی را برده بود توی انباری ، از زیر یه
تا بوت کهنه پیدا کرده بوده ، با هم پیاده اومدیم دم جا ده .

عموگفت : " پس تو میری پیش دائی بزرگ ، خب برو ،
به سلامت ، اما اگه دائی کوچکه رو دیدی سلام منوبه ش
برسون وبهش بگوکه من حرفشو گوش کردم و پشیمونم نیستم
و خیلی م مخلص هستم . "

گفتم گ " اگه گیر بیا فتی و دوباره بیرون اون تو
چی ؟ "

عموگفت : " خدا کریمه ، اون وقت یه کلک دیگه جور
می گنم و می آم بیرون . "

و با عجله رفت سراغ سه پیروز سیاھپوش که کنا ربه کنار
هم جلوس نگ تراشی ها ایستاده بودند .

و من هم رفتم دم جاده و منتظر ماشین متوفیات شدم. دمده‌های ظهر بود که دو تا متوفیات او مدنده ورد شدند، هیچ‌گذو م آشنا نبودند، سومی سید علی بود که نگرداشت و دونفری که کنا رش نشسته بودند، با تعجب اینور آنور جاده نگاه گردند و من از در عقبی رفتم بالا. دو تا جنازه کف ماشین بود و آن دو تا آدم لاغر که نشسته بودند کنا رسید علی، برگشتند و مرانگاه گردند، ماشین دوباره راه افتاد و من اتوبوس بزرگی را دیدم که پر بود آزاد زن‌های سیا هپوش و پشت سر ما راه می‌اویم، هر وقت که ماتنند می‌کردیم او نم تند می‌کرد و اگه سید علی آرام می‌رفت او نم یواش می‌کرد.

سید علی گفت: "کجا ها بودی پسر؟"

گفتم: "با عمو رفته بودم. مفت خوری."

سید خنديم و گفت: "چه جوری او مدین بیرون؟"

گفتم: "یه کلکی زدیم که او مدین بیرون."

آفتاب از شیشه گرد عقب ماشین افتاده بسودرو صورتم، خودم را کشیدم کناتا بوت‌ها و یه وری افتادم رو توبره گاهی که بالا سرمهدها گذاشته بودند.

به سید گفتم: "امروز کاروکا سبیت خوبه، دو تا دو تا می‌بری."

سید خنديم و یک دفعه جلو خنده‌اش را گفت و گفت:

"خدا از تقصیر اتشون بگذره."

و آن دو تا آدم لاغر برگشتند و مرانگاه گردند، هردو نفر چشم‌های ریز و چانه کوچولو داشتند، او تقدرش بیه هم بودند که آدم فکر می‌کرد یه سیبو از وسط نصف کرده‌اند. ماشین ما خیلی تند می‌رفت، باد لبه‌های دراز کلاه سید را تکان تکان می‌داد و من به خیال‌م که کله سید بال می‌زند. همین جوری تماشاش می‌کردم و هر وقت که کله سید تند تربال می‌زد، من خنده‌ام می‌گرفت. چند ماشین

متوفیات دیگه روی جاده جلوتر از ما پرواز می کردند، سید همانطورکه از کنارا و ناردمی شد و جلومی زد، به من گفت: "حالا میری پیش کی؟"

گفتم: "معلوم که کجا میرم، میرم پیش داشی بزرگ"، سید گفت: "فکرید کار دیگه باش، بهتره بازبری پیش حاج عباس سوها ن پز، پیش داشی بزرگ که شکم آدم سیر نمیشه."

گفتم: "کار داشی بزرگ هرچی باشه از کار داشی کوچک خیلی بهتره، مگه نه؟"

سید گفت: "داشی کوچک؟" خنده اش گرفت و بعد گفت: "اون گهیه جونس و حسابیه، رودست همه زده."

گفتم: "هر جوری بشه که من شمی تونم برم پیش داشی کوچک، اون یه عمله صفتی می خواهد که تا از سر کاروکا سبی برگشت هرچی گیرش او مده برویزه کف دست اون، تازه کاروکا سبی خودشم که می دونی رونقی نداره."

سید گفت: "من چه می دونم والله، هر دو سروتیه یک کرباسن، مگه داشی بزرگ این کارونمی کنه؟ اگه داشی کوچک از خاک فرج به ابو حسین وازا ابو حسین به نو وازنوبه وادی السلام میره و گداشی می کنه، داشی بزرگ هم هی خرت و پرتشو از دروازه کاشون به چل دخترون و از چل دخترون به شازده حمزه می کشه، آخرش هم داشی کوچک یه جوری شکمشو سیر می کنه و داشی بزرگ همیشه خدا گشنه سن."

اون دونفر برگشته بودند و من نگاه کردند و منم برگشتم و اتوبوس نگاه کردم، آن ها که توی اتوبوس نشسته بودند صورت هاشان پشت نقاب سیاه بودو من به خیال من گه همه از شما یل بیرون او مده، سوار ماشین شده اند.

دائی بزرگو تودخمهش پیدا نکردم. از دروازه ری رفته بود. سرا غش را آن حوالی از هیشگی نتوانستم بگیرم، بی خبر بسا طشو جمع کرده، شبانه فلنگوبسته بود. کنار مهمنخانه ارم از زیارت نامه فروشا شنیدم که کنار در صدر اعظمی چپیده تویک هولفدونی کوچک. زیاد که گشتم پیداش کردم، با ماشین چاپ ودم و دستگاه ش رفته بود توی یک زیر زمین که درگاه کوتاهی داشت و سه تا پله می خورد و می رسید به دخمه خاکی نموری که با مرکب و خرد ریز کاغذ کشیف شده بود.

دائی بزرگم نشسته بود روی صندوق کاغذ وزیارت نامه می دوخت، عینک سفید و کوچکش را زده بود وزیارت نامه ها را گذاشت بود روی زانو، دسته می کرد و با حوصله می دوخت و عبا پاره پوره شوپهن کرده. بود رو ماشین چاپ وا زبابت من هیچ دلواپس نبود، همانطور که نشسته بود، سرش را برد بالا و منو گه دید هیچ بهم نگفت که این همه وقت کجا بوده‌م، و من ماتم برده بود و تواین فکر بودم که شب‌ها چه چوری این تو می خوابه، همان جا نشستم رو پله‌ها. دو تا گدا آمدند وزیارت نامه خریدند، دائی به هر کدام یک دسته زیارت نامه داد، پولا رو گرفست و ریخت توی قوطی حلبي که زیر ماشین آویزون بود و به من گفت: " خوب شد که او مددی، زیارت نامه تموم شده، از فردا ماشینورا ه میندازم که دوباره چاپ بزنیم."

واونا ئی را که روی زانو چیده بودنشانم داد، من گفتم: " من که نمی تونم بیام این تو، مگه می تونم؟" قد من بلندتر از قد دائی بزرگ بود. دائی سرفه کرد و گفت: " اگه صندوق کاغذو بکشیم اونور، توهشم

می تونی بیای تو."

ازدا خل صحن دونفر سر باز آمدند و رفتند طرف
بازارچه، دائی گفت: "هر چوری شده باید بیای تو.
فردا پس فردا من تو مدرسه گرفتارم."

از توی صحن صدای اذان بلند شد. دائی گفت:

"اذان ظهره، توهم لابد گرسنه ته؟"

از کوزه کمی دوغ ریخت توی یه کاسه لعابی، و از
زیر عباکه انداخته بود روی ماشین، یک تکه نان برید
و داد دست من، نان را خرد کردم و ریختم توی دوغ و گفتم:
"دائی کوچک کجا هاس؟"

دائی گفت: "از شبی خبرم، مدت‌ها سکه پیداش
نشده، الیه که هیچ وقت پیداش نشه."

دو تا سر بازبا عجله از توی صحن آمدند و رفتند بیرون.
یک دسته گفترا ز سر در بزرگ پریدند و نشستند کنا رحوض،
چند نفر طلبه از حجره‌ها آمدند کنا رحوض، گفترها پرگشیدند
و دوباره برگشتند سر جای اولشان. جماعت برای نماز
توی صحن صف‌هی بستند که من به دائی بزرگ خبر دادم:

"آقا او مدن."

دائیم زیارت نامه‌ها را گذاشت روی فن‌دوق واژ
هولفدونی آمد بیرون و رفت که وضوبگیره. و من با کاسه
دوغ خودم را کشیدم توی زیز زمینی و نشستم روی فن‌دوق
کا غذها، هوا داشت سرد می‌شد، توی یک تکه آبینه، عکس
چند کوه برویده بریده. پیدا بود و می‌دیدم که چه جوری ابر
ها آرام آرام روی کوه‌ها جمع می‌شوند. از دریچه کوچک
رو بروکه نگا و کردم، آفتاب یه جور سردی بالای میمانخانه
می‌لرزید، یک دفعه پاهای دائی کوچک پیداشد، صدای
عباس کوچولوشو شنیدم که توی بغل دائی کوچک زارمی‌زد،
صدای عباس که برد، صدای پای سر بازها بلند شد که
آمدند ورد شدند. و پشت سر آن‌ها چند حمال جنازه‌ای را

آوردند و پیچیدند داخل صحن.

۳

گداها را تو خاک فرج راهنمی دادند. من و دائی بزرگ با هزار گلک رفتیم تو، همه‌جا روجرا غانی کرده بودند، ختم یه‌گاشی بود که دور روز پیش خاکش کرده بودند. قاری‌ها و مدام حا خود را توی عبا پیچیده وردیف هم نشته بودند، باد می‌آمد، زنبوری‌ها مداری خفه و یک نواخت داشتند.

دائی گفت: "چه خبره؟ خیلی شلوغه."

چند نفر سید چائی می‌دادند و عده زیادی دهنشون می‌جنبید، گل‌های را که آورده بودند، ریخته بود زیر دست و پای عمله قبرستان.

دائی گفت: "دنبال شیخ محمد می‌گردم، اگه دیدی خبر مکن."

از جلوصف قاری‌ها و مدام ها گذشتیم و رفتیم کنار مقبره آخر قبرستان، شیخ محمد نشته بود روی سکو و ماه را تماشا می‌کرد که مثل هیزم نیم سوخته در آسمان شعله می‌کشید، مارا که دید بلند شد و دائی بزرگ از زیر عبا، بسته‌ای بیرون آورد وداد به شیخ محمد که گرفت و خدا حافظی کرد و راه افتاد.

من و دائی نشستیم روی سکو که خستگی در بکنیم، پیر مرد خمیده‌ای توی یک درشکه بچه، هیزم آورد و خالی کرد جلوپای مادوتا.

دائی گفت: "بلن شو بریم."

من گفتیم: "این جا چیزی گیرمون نمی‌آد که بخوریم؟" دائیم گفت: "بریم بهتره، توکوزه هنوزم دوغ داریم."

بلند که شدیم چند نفر سر باز آمدند و از کنا ر مارد
شدند و رفتند توی مقبره آخر که شیشه های شکسته داشت
و صدای پاها شونو شنیدیم که دور خود چرخ زدند و بعد آمدند
بیرون، و با عجله رفتند طرف صفا ریها و مداحها و
من و دائی راه افتادیم طرف در بیرونی، از کنا ر صفا
قاری ها که رد می شدیم زمزمه آنها ای را که سیر بودند و
قرآن می خواندند می شنیدیم. دائی جلو ترا ز من می رفت
و من هی برمی گشتم و پشت سر مونگاه می کردم. جلو آخرين
مقبره قبرستون، هیزم ها شعله کشیده می سوختند.

٤

صبح آفتاب نزده، من و دائی دونفری صندوق کاغذ و
از زیر زمین کشیدیم بیرون و گذاشتیم جلو در. هوا بیشتر
از دیروز ابری بود و کوه ها دیگر توی آینه دیده نمی
شدند. دائی زیارت نامه ها را پر کرد توی پیت خالی و
گذاشت پشت ماشین، توی کاسه دوغ ریخت و برآم نون
برید و از زیر زمین آمد بیرون و من خود موکشیدم تو.
کلیشه ها را به ماشین بسته بود و همه چیز حاضر بود،
کا غذها را چیده بودند روی سکوی چوبی و من می توانستم
کار کنم.

دائی بزرگ گفت: " مواظب باش که کسی تبین ندست،
اگه یکی هم او مدد، هیچ چی بیهش نگو. "

جعبه را طوری کشیدیم جلو دریچه که فقط با ریکه ای
از بیرون پیدا ماند، و من رفتم کنار ماشین، یک دسته
کا غذ گذاشتیم بالای ماشین و برگشتم از باریکه خالی
بالای جعبه نگاه کردم، دائیم پا شو گذاشت بود روی
جعبه و من انگشتان پیرو خمیده اش را که با مرکب سیاه شده
بود می دیدم. از پشت دریچه جلوئی چند نفر رسیدند و

پشت آن ها عده‌ای فرا رکردند . و من یک صفحه کاغذ
گذاشتم لبه ماشین ، دسته را بردم بالا و کشیدم ، ماشین
با سروصدا کاغذ را بلعید و من رفتم عقب ماشین ، روی کاغذ
با خط درشتی افتاده بود : " یا ارحم الراحمین . "

۵

عصری سه نفر گذاآمدند که زیارت نامه بخوردند ، گداها
صدوق کاغذو از جلو دریچه گنا رزدند و کله‌ها شان را آوردند
تو ، منوکه دیدند بهترشان زد .

یکی پرسید : " خودش نیس ؟ "

من گفت : " نه ، خودش نیس . "

گدای دوم گفت : " کی می‌آد ؟ "

من گفت : " نمی‌دونم ، امروز و فردا که نمی‌آد ،"
گداها دور و بر زیر زمینی را پائیدند و گفتند :
" یعنی می‌خوای بگی که دیگه نمی‌آد ؟ "
و من گفت : " امروز و فردا نمی‌آد ، روز بعد شاید
پیداش بشه . "

گذاگفت : " تومی تونی زیارت نامه بهمون بدی ؟ "

من گفت : " تموم شده ، داریم دوباره چاپ

می‌زنیم ، حاضرگه شد بیان از خودش بگیرین . "

گدای اول گفت : " پول میدیم ، مجانی نمی‌خواییم . "

من گفت : " ما م هیچ وقت صحابی نمی‌فروشیم ، پول
می‌گیریم . "

گداها کله‌ها را کشیدند بیرون وا و نوقت کله دائلی
کوچک مودیدم که یک دفعه آمد تو ، عبا شوبا تنها دستش
بلغ کرده بود و آستین راستش ، خالی ، کنار تنش تکان
می‌خورد .

منوکه دید گفت : " های بچه ، توانین جائی ؟ "

گفتم : " آره ، من این جا م . "

وچارچشمی همه‌جا رانگاه کرد و گفت : " بالاخره پیداش کردم ، او مده تواین هولفدونی قایم شده و فکر کرده که می تونه ازدست من دربره ، آره ؟ چند روزه اومدین این جا ؟ "

من گفتم : " من نمی دونم ، من از همه‌چی بی خبرم . " دائی کوچکم خندهید و گفت : " بیهت گفته که این جوری جواب منو بدی ، ها ؟ "

ماشین را ول کردم و گفتم : " نه ، اون خبرندا ره ، وهیج چی بهم نگفته . "

عباس کوچولودها نشوبا زگرد که جیغ بکشد ، ومن دوتا دندان بلند توده‌نش دیدم .

دائی کوچکم گفت : " ببینم چیزی نداری بدیم این بچه بخوره ؟ "

توى گاسه دوغ ریختم و با یگ تکه نان دادم دستش ، نان را بادندان پاره کرد و گذاشت دهن عباسش که جیغ ها یش تمام شد ، ومن دوباره رفتم سروقت ماشین . دائی کوچک گفت : " راستشوبگو ، این پیرسگ کجا رفته ؟ "

من گفتم : " من نمی دونم ، شاید رفته طلب‌ها شو جمع و جور بکنه . "

دائیم گفت : " آره ، طلب‌ها شو امروز صبح خودم آخرهای سرحوض دیدمش ، می دونی باکی دیدمش ، با شیخ محمد . "

ومن گفتم : " باشه ، گناه‌که نکرده با شیخ محمد بوده . "

دائی کوچک دوغ رو هرت کشید بالا و گفت : " تو هنوز بچه‌ای پسر ، تو که مثل من دنیا رونمی شناسی ، اگه برادر منه ، من می دونم که چه‌آب زیرکا هیه ، با عث تمام

بدبختیام همینه، اون که می‌دونه من عاجز و علیالم،
اگه مختصر خرجی به من بده که آسمون زمین نمی‌آد، خدارو
خوش می‌آد که من هی از این جا به اون جا کشیده بشم، از این
قبرستون به اون قبرستون؟ اگه این کارونکنم چه کار
بکنم؟ عبا سموچه جوری سیرش بکنم؟"

وبعد کاسه دوغ را گرفت جلو دهن عبا ش که تاته
خورد و شکمش مثل با دکنک او مدد جلو. دائی کوچکم گفت:
"الانه اگه بفهم اون چه کارا می‌کنه دخلشود رمی‌ارن.
می‌دونی که ماشین چاپ قدغنه، زیارت نامه هم نباس
چاپ بکن. نمی‌بینی چه جوری از این لونه باون لونه و
از این هولفدونی به اون یکی کشیده می‌شه؟ وحالاً او مده
ومثل موش توان سولاخی قایم شده."

عواش دوباره جیغ کشید، دائی آستین خالی راست
را با دست چپ گرفت و دهن عبا شو تمیز کرد و گفت: "خيال
گرده که من نمی‌تونم پیداش بکنم، این جوری خیال کرده."
یه کم رفت تونخ من و گفت: "تومی تونی چیزی
بدی؟ پول نداری بدی به من؟ می‌خوام و اسه عباس یه
کیسه بخرم. تو چار بندون یه جور کیسه خواب می‌فروشن که
بچه‌ها را می‌کنن اون تو، هوا بد جوری سرد شده، می‌ترسم
 Abbas بچاد و توب غلم خشک بشه."

تکه دیگری نان برید و گرد توده‌ها ن عباس، گلوی
 Abbas صد اگرد ولقمه رفت پایین.

من گفتم: "این جا که از پول خبری نیس، یه مشت
کا غذ و یه مشت خرت پرته که می‌بینی."

دائی کوچکم خندید و گفت: "توهم داری گلک
می‌زنی، حالا بگرد شاید پیدا بکنی، اون قوطی طلبی
زیر ماشینون گاکن."

دستم را بردم توى قوطی خالی و گفتم: "چیزی
نیس."

دائیم گفت: " خیله خب ، نباشه ، حرفی ندارم .
اما بـهـش بـگـوـیـهـ کـیـسـهـ لـحـافـ وـاـسـهـ عـبـاـسـمـ بـخـرـهـ ، خـداـ روـخـوشـ
نمـیـآـدـ کـهـ اـوـنـ هـمـهـ چـیـ دـاشـتـهـ باـشـهـ وـمـنـ عـبـاـسـمـ هـمـیـنـ جـورـیـ
لـخـتـ وـعـورـ بـمـونـهـ . "

چند نفر سر باز آمدند و رفته بـتـیـ صـحنـ وـپـشتـ سـرـشـانـ
یـکـ دـستـهـ گـداـ وـارـدـ شـدـنـ . من چـاـپـ شـدـهـ هـاـ رـاـ اـزـ پـشتـ
ماـشـینـ جـمـعـ کـرـدـمـ وـرـیـخـتمـ تـوـیـ سـبـدـ ، یـکـ تـکـهـ نـانـ گـازـ
زـدـمـ وـکـاـ غـذـهـایـ چـاـپـ نـشـدـهـ رـاـ سـوـاـ رـمـاـشـینـ کـرـدـمـ . دـائـیـ
کـوـچـکـ گـفتـ : " سـرـمـاـ بـیـدـاـدـ مـیـ کـنـهـ ، نـمـیـ دـوـنـمـ چـهـ کـارـ
بـکـنـمـ ، عـبـاـسـمـوـ چـهـکـاـ رـشـ بـکـنـمـ کـهـ سـرـمـاـ نـخـورـهـ ؟ "

۶

زوـارـ زـیـادـیـ اوـمـدـنـدـ وـصـحنـ رـاـ پـرـکـرـدـنـ . هـمـهـ گـرـدـ
وـخـاـکـ آـلـوـدـ بـاـ خـوـرـجـیـنـ هـاـیـ کـهـنـهـ وـپـرـ ، تـوـیـ صـحنـ جـمـعـشـدـنـ
وـزـلـ زـدـنـ بـهـ سـرـدـرـبـزـرـگـ وـآـیـیـنـهـ بـنـدـیـ وـچـراـغـ هـاـ ، مـاـتـشـانـ
بـرـدـهـ بـودـ . هـمـهـ دـهـاتـیـ بـوـدـنـدـ وـخـسـتـهـ وـپـرـیـشـانـ وـحـیـرـتـ
زـدـهـ . سـوـزـپـاـشـیـزـیـ مـیـ اوـمـدـ وـپـیـشـ اـزـ آـنـ کـهـ هـوـاـتـارـیـکـ
بـشـودـ منـ اـبـرـهـایـ سـیـاهـ رـاـ تـوـیـ آـیـیـنـهـ دـیدـهـ . بـوـدـمـ کـهـ چـهـ
جـورـیـ بـالـیـ کـوـهـ جـمـعـ مـیـ شـوـنـدـ . اـولـ صـدـایـ مـوـذـنـ صـحـنـ
بـلـنـدـ شـدـ وـبـعـدـ صـدـایـ مـوـذـنـ هـاـیـ دـیـگـرـ ، اـوـنـاـشـیـ کـهـ خـسـتـهـ
بـوـدـنـدـ نـشـتـنـدـ لـبـ حـوـضـ وـاـزـبـیـرـوـنـ عـدـهـایـ گـداـ بـاـ عـجـلـهـ
وـرـیـخـتـنـدـ تـوـیـ صـحنـ ، هـمـهـ عـبـاـبـهـ دـوـشـ ، بـاـ مشـتـیـ زـیـارتـنـامـهـ
وـیـکـ سـبـدـ شـمعـ درـدـسـتـ . هـمـهـشـاـنـ مشـتـرـیـ هـاـیـ دـائـیـمـ بـوـدـنـ
وـکـتـابـهـایـ دـائـیـمـومـیـ فـرـوـختـنـدـ . نـاـگـهـانـ اـزـ وـسـطـ جـمـاعـتـ
دـائـیـ کـوـچـکـمـوـدـیدـمـ کـهـ رـاـهـ بـاـزـمـیـ کـرـدـ وـپـیـشـ مـیـ اوـمـدـ ، بـاـ
دـسـتـ چـپـ آـسـتـیـنـ خـالـیـ دـسـتـ رـاـسـتـ رـاـگـرـفـتـهـ بـوـدـ . عـبـاـشـ
بـاـ چـشـمـهـایـ بـاـزـوـدـهـاـنـ گـشـاـدـ بـغـلـشـ بـوـدـ ، دـائـیـ کـوـچـکـ بـهـ
گـداـهـاـ ، بـهـ دـاـشـیـ بـزـرـگـ ، بـهـ زـیـارتـنـاـ مـهـ فـرـوـشـهـاـ وـزـوـارـفـحـشـ

می‌داد . صحن داشت خالی می‌شد که من برگشتم زیرزمین،
با ران ریزی شروع شده بود .

۶

شب دیروقت داشی بزرگم اومد . من چرا غور و شن
گرده نشسته بودم و به صدای دارگوبی گهای تسوی حرم می‌اومد ،
گوش می‌دادم . داشی خود را به زور کشید توزیز می‌سین و
نشست کنار من ، توی کاسه برای خودش دوغ ریخت و نان
تیلیت کرد و شروع کرد به خوردن وا زمن پرسید : " چه
خبر بود ؟ "

من همانطور که نگاهش می‌کردم گفت : " چند نفر
مشتری اومد و بعدم داشی کوچکه پیدا شد ."
داشی از خوردن دست گشید و منونگاه کرد و بعد بلند
شد و با عجله خورجین را برداشت و گفت : " تو چرا غو خاموش
کن ، بنشین اینجا ، من میرم سنگ سیاه وزود برمی
گردم . "

من چرا غو خا موش کردم و نشستم توی تاریکی . بارون
شمام شده بود و گاه به گاه چکه‌ای از گوشه با می‌با از
شاخه درختی می‌افتد روی زمین و صدای کرد . از در بزرگ
صحن مرده‌ای را بیرون می‌بردند ، و من به صدای لاله‌الا لله
گوش می‌دادم که یک دفعه صدای عموم مشنیدم که می‌گفت :
" با امام زمان ادرکنی . "

خودم کشیدم بیرون و عموراً دیدم که پنجه ابوالفضل
به دست از توی روشناشی آمد و رفت توی تاریکی ، و من
دوباره خزیدم توی تاریکی . چند دقیقه بعد صدای داشی
کوچکم بلند شد که فحش می‌داد : " خدا گرفتارتون بگنه
هردم ، ذلیل و بیچارتون بگنه ، هرگئی قسم حضرت عباس
نخوده که ذلیل علیل ، بیچاره ام ، کمکش نمی‌گنین ؟ "

همین طورکه فحش می داد آمد و نشت جلو در چه و
هوا رکشد: " بچه های بچه "

عباس کوچولو بیدار توی بغلش بود ، عباس کوچولو
هیچ وقت نمی خوابید . دائی کوچکم باز صد امکرد: " آهای
بچه چرا حرف نمی زنی ؟ "

من باز جواب ندادم و همانطور ساکت ، تسوی
تاریکی نشستم ، دائی کوچکم گفت: " چرا لال شدی ، من
که چشماتومی بینم ، بیدار نشستی وجواب منونمیدی ؟ "

گفتم: " چی می خوای ؟ "

گفت: " پیرسگ او مده یا نه ؟ "

گفتم: " هنر نیو مده . "

گفت: " یه وقت بهم دروغ نگی ؟ "

گفتم: " خب ، تو که متومی بینی ، اگه او مده بود
او نم می دیدی . "

دائی کوچکم گفت: " خب ، حالا چیزی نداری ندم
عباس بخوره ؟ "

از کوزه کمی دوغ ریختم توی کاسه و یک تکه نان
بریدم و دادم بالا . دائی نان را بادندا ن تکه کرد و داد
دست عباس ، و خودش یک جرعه دوغ خورد و گفت: " امشب
می خوام زودتر برم ، امشب نمی خوام بیرون باشم ، امشب
ماه می گیره و من می ترسم ، می خوام برم توقهوه خونه
بخوابم ، می خوام برم چار بندون و گوشهای گیر بیارم و به
خوابم . "

باقي دوغ را گرفت جلو دهن عباس که همه را هرت
هرت کشد بالا .

من گفتم: " ماه و اسه چی می گیره دائی ؟ "

دائی کوچکم با التماس گفت: " حرفشون زن ، مگه
نمی بینی که می ترسم ؟ "

و عباس با صدای بلند شروع به گریه کرد .

دائی بزرگ از تاریکی رو بروپیدا شد ، دوگدا پشت سرش بودند و چند قدم دورتر پیر مرد خمیده‌ای با یک کالسکه بچه پیش می‌آمد . هرچهار نفر ایستادند جلو زیرزمینی ، دائی بزرگ منوصدا کرد ، و بعد خودش را به زور کشید توی زیرزمینی و گفت : " خیلی تاریکه ، چشم چشم رو نمی‌بینه . "

من چراغ را روشن کردم . دائیم گفت : " این خرت پرتا رو بریزین بیرون . "

و من هرچه که دستم بود جمع کردم و ریختم بیرون ، و آن دوگدا همه را توی یک صندوق چوبی جمع کردند . دائی پیر مرد را صدرازد ، پیر مرد طناب کلفتی را داد دست را دائی ، دائیم طناب را از حلقه‌های اطراف ماشین رد کرد و بعد دوتایی گره بزرگی زیر صفحه مرکب زدیم و طناب را دادیم بیرون دست او نایی که منتظر بودند ، وا زکف ماشین گرفتیم و تکان دادیم که از جا گنده شد و رفت جلو ، طناب را محکم کشیدند ، و ماشین کشیده شد و رفت توی پیاده رو و قوطی حلبی روی زمین سرو صدا کرد ، دوتا گدا ماشین را بلند کردند و پیر مرد کروک کالسکه را کنا رزد ، ماشین را گذاشتند کف کالسکه و با گونی بزرگی رو شو پوشاندند و خرت پرتهای را ریختند روی گونی . چراغ را خاموش کردیم و رفتیم بیرون . همه جا خلوت بود و تنها صدای نفس نفس اونایی که کنا ردیوارها وزیر گونی ها خوا بیده بودند شنیده می‌شد . شب جور بخصوصی بود ، ما از وسط سایه روشن ها رد شدیم و رفتیم بیرون . جلو ترا زهمه پیر مرد با کالسکه اش می‌رفت و بعد ازا و دوگدای بلندقد و با لآخره من و دائی بزرگم پشت سرهمه اونا . کوههای بریده بریده

را وقتی از روی پل رد می شدیم دیدم وا برها را که کنار رفته بود و ماه ، بالای قله بلند کوهی شعله می کشید . پیرمرد ایستاد و کالسکه اش را کشید کنا روبامدای بلند گفت : " های نرین جلو ، اونونگا کنین ، ماه ، ما هم و نگا کنین . "

ایستادیم و ماه رانگا ه کردیم . چیز سیا هی داشت ماه را آرام آرام ازته می خورد و بالا می آمد .

داشیم گفت : " ماه گرفته . "

یکی از گذاها گفت : " یه چیز سیا هی روش افتد و با هاش گلاویزه . "

هوای تاریک شد و ما به لبه پل تکیه کردیم . با دسردی از توی رودخانه می آمد و بوی نمک و آب صابون می آورد .

داشیم گفت : " بریم ، بریم دیگه . "

پیرمرد گفت : " نه ، بهتره صبر کنیم ببینیم چی میشه . "

ایستادیم و همه زل زدیم به ماه و آسمان . یکی از گذاها گفت : " چطور میشه که ماه می گیره ؟ "

هیشکی جواب نداد . اتوبوس بزرگی آمدو از روی پل رد شد ، چراغها بش روشن بود . مردگاندهای راه به میله وسط اتوبوس طناب پیچ کرده بودند . حاشیه با ریک و طلاشی ماه از پائین سیا هی پیدا شد .

داشی گفت : " خداروشکر که داره بازمیشه . "

پیرمرد گفت : " حالا بریم . "

از جاده خاکی رفتیم پائین ، صدای سوت قطار بلند شد و پشت سر آن ضربه چرخ ها روی خط آهن . از وسط چندتا درخت گذشتیم و رفتیم توی تاریکی ، کنار دیوار گوتا هی ماشین متوفیات ایستاده بود . صدای خنده سید علی را شنیدم که بلند بلند خنده دید و بعد گفت : " به آب و نون رسیدی بچه . "

منم خنديدم . دائيم گفت : " چه خبره ؟ واسه چي
مي خندي ؟ "

من نخنديدم ، سيد علی همنخنديد .

از آنورديوا رصای گلنگ می آمد . قبر می کندند .

٩

آفتاب سری افتاده بود تو پیاذه رو و مردم صف بسته
بودند به تماشای چند پیرمردی که دست بسته کنار هم
را هشان می بودند . آن هارا از دخمه های دروازه کاشان
جمع کرده بودند . پیشاپیش آن ها را به بزرگی که چند
ماشین چاپ اسقاط با رش بود حرکت می کرد . جلو در
صدرا عظمی که رسیدند دائی کوچکم را دیدم که وسط مردم
دادوهوار راه انداخته بود و خوشحالی می کرد ، عبا ش
راتویک کیسه لحاف تازه جا داده . به گردنش آویخته بود .
تنها دستش را که آزاد بود دورستکان می داد و می خنید
وفحش می داد . دائی کوچکم به گداها ، زیارت نامه فروش
ها ، مداعح ها ، به پیرمردها و چاپچی ها فحش می داد .

١٥

ذيرزمين تازه مون تو شاه ابرا هيم بود ، روبروي خط
آهن . پنجه بزرگی داشت که ازا ونجا می رفتم توبيرون
مي او مدیم . در ذيرزمين را گل گرفته بودند . دیوار
کوتاهی جلوه پنجه بود و پشت دیوار با غستانی بود با
درخت های پیروشکسته و بی شمر . از پشت با غستان خط آهن
رد می شد ، وقطا رزنگ زده ای را موقع طلوع و غروب
آفتاب از روی سینه خود راه می داد .
دائی بزرگم کم بيرون می رفت . روزها تو خونه بود

ومی نشست پشت ماشین چاپ ، یا جزوه‌ها را می دوختست ، شب‌ها ئی که حاج آقا بزرگ برای نماز به صحن می رفت من خبرش می کردم ، از توی قبرستان آهسته می زد و می رفت نماز که کسی نبیندش . و من تما مروز را خورجین بسدوش می رفتم این ورآن ورچار بندان ، وادی السلام ، سرخوض ، شازده حمزه ، چل دخترون ، گداها مرا می شناختند ، گوشه‌ای هم دیگر را گیرمی آوردیم و من زیارت نامه هارا بهشون می دادم ، خودم خیلی کم توخیا با ان آستانه آفتایی می شدم . گداها مرا مش شناختند . زیارت نامه را می ریختند توی سبد و شمع هارام می ریختند روی زیارت نامه‌ها و دادمی زدند : " شمع ، زیارت نامه ، شمع ، زیارت نامه ، بیا به نذر حضرت عباس شمع بخر ، زیارت نامه بخر ، بیا به نذر حضرت معصومه کمک کن " .

همیشه توحاشیه‌ها بودم ، دائی بزرگم گفته بود که مواطن خودم باشم تا دائی کوچک نبیندم .
دائی بزرگم می گفت : " این دفعه اگه گیرش بیفتیم مارو لومیده . "

دائی کوچکم دشمن همه چیز بود ، دائی کوچکم به همه چیز فحش می داد ، غروب‌ها موقع برگشتنم روی پل می ایستادم که حلوا بخورم . مرداب‌های کوچک و بزرگ رودخانه رانگاه می کردم که هر روز جا عوض می کردند و کوچک و بزرگ می شدند ، بی خودی خیالات می کردم ، و آن شب که ماه آمده بود بالای رودخانه و من کنار حاشیه پل سرگ می کشیدم تا عکس ماه را توی همه مرداب‌ها ببینم ، یک دفعه دائی کوچکم پیدا شد و دستشو گذاشت روشنامه ام و گفت : " های بچه ، چه مرگته ، داری چه کار می کنی ؟ چی می خوای ؟ "

وا وهم شروع کرد به سرگ کشیدن ، عباش هم که توی کیسه بود شروع کرد به سرگ کشیدن .

دائی کوچکم گفت: " راستشوبگو، دنبال چی می گردی؟ "

گفتم: " دنبال ماه می گردم، می خوام بدونم تو اون یکیام هس یانه ."

دائی کوچکم گفت: " آها، اون پیرسگ یادت داده که این جوری بگی، آره؟ "

گفتم: " نه، دائی بزرگم هیچ چی نگفته، هیچ چی یادم نداده ."

خورجین منو ورانداز کرد و گفت: " این تو چی هس؟ "

گفتم: " هیچ چی، یه مشت شمع و آت آشغال ."

گفت: " شمع وزارت نامه، آره؟ "

گدای بلند قدی که از کنارها می گذشت ناله گرد؛ " بیا به نذر حضرت عباس شمع بخر، بیا به نذر حضرت معصومه کمک کن ."

دائی کوچکم گفت: " خب، حالا بگو ببینم کدوم گوری رفتین و قایم شدین؟ "

من گفتم: " هیچ جاقایم نشدیم ."

دائی کوچکم گفت: " های های، توفگرمی کنی که من نمی دونم؟ من یادم نرفته که عباس گشنه س، یادم نرفته که اون همی چی داره و من هیچ چی ندارم ."

عباش از توى کیسه گریه کرد، ماه حرکت کرده بود و رفتہ بودتوى مرداب دیگر. بوی صابون از همه جا بلند بود، راه افتادم و خودم را کشیدم توى تاریکی، می خواستم از کنار سنگ تراشی ها بزنم دربرم، برگشتم و نگاه که کردم دائی کوچکم را دیدم که با عجله پشت سر من می اوهد، شروع به دویدن کردم، و وقتی ایستادم که به شاه ابراھیم رسیده بودم .

صدای چرخهای خسته قطار را شنیدم که روی خط آهن

می کوبید و می گذشت ، و صدای دارکوبی را که از توی شب
می آمد ، و صدای دارکوب دیگری را از رودخانه ، که اولی
را جواب می گفت .

۱۱

چند روز بود که دنیال دائی بزرگم می گشتند و
دائی بزرگم از خونه بیرون نمی رفت ، همه شکار می کرد ،
ریش و پشم قاطی هم شده بود . هر روز چند با رصدای
دائی کوچک را از پشت دیوار می شنیدیم که این و رآن ور
می رفت و همه شاهابرا هیمو زیر پا می گذاشت و فحش می
داد ، به ترسوها و دائی بزرگم فحش می داد ، دائی بزرگم
بروی خودش نمی آورد ، صدای قطار که از پشت با غستان رد
می شد صدای ماشین چاپ را می بلعید . دوتائی کار می
کردیم ، چاپ شده ها را تا می کردیم ، می دوختیم ، و هوا
که تاریک می شد ، من با خوجین پر می زدم بیرون شهر
شلوغ بود ، کسب و کار ما پر بدک نبود ، و هرجا که می رفتیم
سایه دائی کوچک و عبا شومی دیدم .

۱۲

شب دیر وقت رسیدم خونه ، عموجا نمودیدم که تسوی
حیاط روپله ها نشسته بود ، پاها یش را در از کرده بود زیر
باران ریزی که تازه شروع شده بود ، بسته بزرگی کنارش
بود و منتظر بود که برود ایستگاه . دائیم سرشواز پنجره
زیر زمین آورده بود بیرون و با هاش صحبت می کرد ، من که
وارد شدم دائیم به عموجانم می گفت : " چرا بر می گردی ؟
بر می گردی که چه کار بکنی ؟ "

عمو گفت: " میرم، نباس نیه جا بمونم، اگه به قیافه معادت بکن کارم زاره و چیزی ناید نمیشه ".
داشی کفت: " کارتوكه کارنیس، پول گدائی برگتنداره ".

عمو گفت: " تا امروش که داشته ".
داشی کفت: " توکه ما شاء الله تن وبدنت سالمه، می تونی ازیه کار درست و حسابی بچسبی، آخه گدائیم شد کار؟ "

عمو گفت: " همه کار گدائیه، و همه گدان، من یه جورشم و توهمند یه جورشی ".
داشیم گفت: " تا آدم مجبور نشنه نباس گدائی بکنه ".
عمو گفت: " آدم با لآخره مجبور میشه، دیری سازود مجبور میشه ".

سوت قطاع بلند شد. عموبقجهش را برداشت و گفت:
" من رفتم، شاید به کلهم زد و دوباره برگشتم.
ورفت طرف ایستگاه، من و داشی رفتیم زیز زمین و فانوس را روشن کردیم و نشستیم سر سفره .

۱۳

از زیز زمین که او مدیم بیرون، هوا ملایم بود و به فهمی نفهمی برف می او مد، داشی بزرگم خورجین پر را داد دست من و خودش فانوس را برداشت، در را قفل کردیم و راه افتادیم، بالای ایستگاه سایه ملایم ما را دیدیم که پشت برف ها پنهان می شد، کنار خط آهن که رسیدیم، من داشی کوچکم را دیدم که پشت به ما نشسته بود کنار دیوار و با دیه بزرگی آش کنارش بود که با قاشق چوبی تند تند می ریخت توحلق عبا ش. داشی بزرگم متوجه نشد و من چیزی نگفتم و ترسیدم هول بکنه .

۱۴

برگشتن شب شده بود، حالا دیگه حسابی برف می‌اوید، و من می‌ترسیدم که زیرزمینونتونیم پیدا بکنیم. ترسیده به خونه، دائم پاست کرد و گفت: "های بچه... فکرمی کنی ایناکی ان؟"

جماعت زیادی پشت دیوار جمع شده بودند، همه گز گرده و ساکت، ویه عده به زیر درخت‌ها پناه برده بودند، دورتر از آنها گداها صاف بسته بودند.

دائم گفت: "مرده خاک می‌کنن، نه؟" آنور دیوار کلنج می‌زدند، صدای خفهای از زمین بلند می‌شد، و بعد صدای خفهای از آدمها، انگار که کلنج را برتن آنها می‌زنند، صدای ماشین آمد، برگشتم و سیدعلی را دیدم که از "متوفیات" پیاده شد و آمد جلو، یواشکی خنديد و چیزی نگفت، منم خنديدم. ماها رغوانی از زیرابرها پیداشده بود، چند لحظه منتظر شدند و چهار نفر جنازه‌ای را از توی ماشین آوردند بیرون و بردنند آنور دیوار، و من تا چشم دائم بزرگموده بودم، پریدم توی "متوفیات"، سیدعلی هم اوید. درحالی که هر دو می‌خندیدیم مثل باد راه افتادیم طرف وا دیا لسلام.

۱۵

سیدعلی کنار دیوار نشسته بود و گریه می‌کرد، غیر ازاون، کس دیگه‌ای گریه نمی‌کرد. و من هر کارمی کردم که سید گریه نکنه، نمی‌تونستم. او می‌گفت: "دلم سر او مده، دلم سرا و مده..."

ماه مثل چتری که بازش بگند از وسط ابرها افتاد

توى وادى السلام وما رفتيم زيرزتر . تمام شهر در خواب بود ، چراغ‌های صحن را که می‌دیدم خیال می‌کردم خبری می‌خواهد بشه ، ماشین کوچکی آمد ، زن جوانی که قد بلندی داشت و چادر سیاهی سرش کرده بود ، از ماشین پیاده شد و پشت سوش سه مرد تنومند آمدند بیرون . زن چیزی را به سینه می‌فرشد ، آن‌ها طرف یکی از قبرها رفته‌اند و کنار به‌کنارهم نشستند ، یک نفر آدم دیلاق جلو در پیدا شد ، چند دقیقه ایستاد ، و بعد مثل این که دوست یا آشناei را صدابکند ، دست‌ها را جلوهای گرفت و داد زد : " وادی السلام های ... وادی السلام "

۱۶

نزدیک خانه‌که رسیدم ، سپیدی زده بود و قطعه بزرگی از روی خط آهن رد می‌شد ، من از اینوربا غستان دیدم که این یکی ، غیراً فقط رهای دیگراست ، قناری‌های زیادی را دورتا دور واگون‌ها دیدم که از هر کدام لاشه‌ای آویزان بود و پیر مرد چاقی سطل بدست روی لشه ها آب می‌پاشید .

از بلندی پریدم پایین و خواستم بپیچم توى کوچه که صدای داشی بزرگو شنیدم که گفت : " نرو جلوبچه ، نرو جلو . "

عده‌ای سیاهپوش ، ماشین چاپ داشی بزرگو طناب پیچ گرده بودند و از روی زمین می‌کشیدند ، گاری بزرگی اول کوچه بودکه چند سرباز روی آن ایستاده بودند ، کمک کردند و ماشین را سوارگاری کردند و راه افتادند ، و پشت سر آن‌ها دوم رکه هر کدام یک بغل زیارت نامه به‌مراه داشتند از زیر زمین آمدند بیرون و آخر سر داشی کوچک با عباش پیدا شد ، سفره نان و گوزه

دوغ ما م دستش بود . گاری که راه افتاد صدای نسوت
قطاری بلند شد ، دائی کوچکم رفت نشست کنار دیوار باغ
و درحالی که نان را تکه تکه می کرد و می کرد توطیق
عباش ما را تماشا کرد . دائی بزرگم رفت جلو و گفت :
" حالا دیگه راحت شدی ؟ "

دائی کوچکم برابر مارانگاه گرد و یه دفه زد زیر
گریه ، عباشم با دهان پر شروع به گریه گرد . و من به
آسمان و به ما ه که مثل چتری بالا سرما باز شده بود نگاه
کردم ، دائی بزرگ خم شد و یه لقمه نان برداشت و شروع به
خوردن کرد ، من همین طور تماشا شون می کردم که شب آرام
آرام رنگ عوض کرد و سپیدی زد . دائی بزرگم گفت :
" برم . "

من گفتم : " برم کجا ؟ "

دائی کوچکم گفت : " برم ابو حسین ، امروز روز
خیرات و مبراته . "
دائی بزرگم گفت : " نه ، اونجا گداهارا راه نمیدن ،
برم وادی السلام . "

و سه تائی رفتیم وادی السلام .

من و دائی بزرگم جلو تو و دائی کوچک با عباشم
پشت سرما رفتیم قبرستان نو ، گداهارا راه نمی دادند ،
ما راهم راه ندادند . همه جا چرا غانی بود و جلو مقبره ها
خوردنشی چیده بودند و قبرستان پربود از قارئین و مداح ها
و طلاب که گوش تا گوش نشسته بودند . دائی کوچک با تنها
دستش من و دائی بزرگوهل می داد و می خواست که برم تو .
در را بسته بودند و دو تا پاسبان ایستاده بودند آن وردر
آهنی . دائی بزرگ گفت : ز نمیشه رفت تو ، برگردیم

خاک فرج ، امشب چله دوتا تهرانی او نجاش .
گداها همه سرک کشیدند ، ما هم سرک کشیدیم . اونا شی
که توقبرستان بودند ، تودیس‌های بزرگ پلومی خوردند .
گداها ناله کردند ، عباس‌دائي کوچکم از توکیسه‌ش ناله
کرد : " گشنمه . "

وپاسانی که پشت درایستاده بود گفت : " سرومدا
راه نندازین ، دارن وامه فقرا آش می‌پزن ، ساکت
باشین ، صبرگنین به همه‌تون می‌رسه . "

ما دیگه نرفتیم خاک فرج ، نشستیم جلو در .
شب درازی بود ، همه ساکت و منتظر بودند ، همچو
ساکت که اگه صدای دارکوب از توی حرم نمی‌آمد ، من
می‌توانستم غل غل پاتیل‌های آش را از ته قبرستان بشنوم .

علیم‌حمد افغانی

شوهوآهو خانم

... واقعا آنطور که هما می گفت میشد کاری کرد
که نه سیخ بسوزد نه کباب، و اگر بخاطره مین مصلحت
بینی ها نبود دلیل نداشت پیغمبر اکرم یا پیشوایان
دین میان اسلام عقد وقت را اختراع بگند. بین علمای
شیعه و سنی از این لحاظ البته اختلاف نظر بود، ولی مگر
او در مملکتی نمیزیست که مذهب وسمی اش شیعه دوازده
اما می بود؟ مگر خود او گذشته از سید بودن از ته دل
و با تعصب فراوان یک پیرو وفادار آل علی (ع) نبود؛
ذوست های ذین مانند اصول و فروع آن هرگز نمیتوان
شک کرد،

برگشت و بائیم نگاهی اورانگزیست و باز خود را
بتماشا مشغول نمود. سیدمیران گفت:

- عیب؟! دو حقیقت هیچ چیز بنظر من مقبولتر از
این نیست که زن چا و قد بسرش بینند. موهاي زن از همه
جاي بدن او بمود نا محرم تراست. مذهب ما آنقدر که
در باوه پوشاندن موتاکید کرده در باوه پوشانیدن و
نکرده است. زن در حالی که میتواند با صورت باز بنماز

* مطلبی که نقل میشود، فصلی است از رمان معروف
"شوهوآهو خانم" که اولین چاپ آن در سال ۱۳۴۰ شمسی
در تهران انتشار یافت و به اخذ جائزه بهترین کتاب سال
نائل گردید.

بایستد اگر یک تارمویش بیرون باشد نمازش باطل است.

هما چادرش را روی سر مرتب کرد :

- این روزها بین مردم هو پیچیده است که حجابتاز میان خواهد رفت، آیا این حرف اساسی دارد؟
شاید پر بی اساس هم نباشد. همچنانکه عبا و شال قدغن شد، بستن دستمال بدور سوقدغن شد، عمامه و کلاه پهلوی بوداشت شد. امروزه سق مردم سیاه شده است، هرچه بگویند همان خواهد شد. چادر قلعه زن است، و این نقشه فرنگیهاست که مارابه‌بی ناموسی بکشانند، کسی قرآن را از دست مأبیگراند و اسلام را ضعیف کنند.

هما برای بار دوم توجهش بسوی پیش بخاری و آرایش عروس و آن گرویده شده. از میان آنهمه تجمل و چین و اچین، این قسمت اطاق بیشتر از هر چا جالب توجه بود، لیکن برای او نقش آرزوی موده‌ای زاداشت که اکنون خود را بزمزارش ایستاده می‌دید. پنهانی آهی کشید و با شوعی پریشان لکری یا گیجی حواس گفت:

- میگویند آنوقت باید زنها نیز مانند موده‌ها کلاه بسر بگذارند و با آنها حشو و بشو کنند؟ واه خسک عالم! چه بدبهختی بزرگی! در این صوت چطور خواهد شد؟ معلوم است چطور خواهد شد. همه اینها علامت دوره آخرالزمان است و باید بشود. باید زنها و موده‌ها از حیث وضع ظاهر و همچنین اخلاق باطن مثل هم بشوند. باید حجب و حیا از چشمها و برکت از کار و زندگی بزود. باید شهرها چنانکه امروز میبینی با آهن بهم وصل بشود، کلمه لا الہ الا الله از میان بود و بجا تابوت دلیجان توى کار باید، بدبهشتی و فسق و فجور و از همه بالاتر کفر و ظالم روی زمین را بگیرد تا آن حضوت پا بحلقه و کاب بگذارد. فرمایش امام است و هیچ بروبرگرد نداورد که باید بشود و دیریا زود خواهد شد..

× × ×

حقیقتش را اعتراض کنم ، برای من در این
سین پیری ذیگر چه آینده‌ای وجود دارد ؟ زندگی خوب
با بد بالاخره هر طورکه هست خواهد گذشت . یادم می‌آید
یک وقت خوابی دیدم . همین حالا داشتم با آن میاندیشیدم .
یکی از شباهی بود که تازه تو را آورد بودم . نه ،
تازه درگیر اگریو آوردن توبودم ، آه ببخشید اشتباه
میکنم ؟ تو را آورده بودم اما هنوز با هم بمحضر شرفته
بودیم . خواب عجیبی بود که جزئیاتش هرگز از خاطرم
نخواهد وقت . دوست مثل واقعه‌ای که در پیداری دیده
باشم این خواب دومن تاثیر کرده . استظ بحثم بحرف
توست که گفتی موافق بحالج خواهی گرد ، وقتی پیش
آقا محمد پیشتمار ، برایم تعبیو گرد که حاجی خواهم
شد ، که غرق دو شروت و مکنت خواهم شد . حالا چه وقت و
چطور اینش معلوم شیست . شاید بعد از خودم .

هما گفت : واه چه حرفها ، خدا نکند ؟ من هم با گفته
توموا فقم ، اگر هدف زندگی عشق است پس پول چه معنی
دارد ؟

سید میران برای آنکه سیگاری آتش بزند دست از زن
که هنوز همچنان روی زانویش نشسته بود برداشت . دلش
میخواست حرفی میان حرف آمده باشد تا موضوع خیاطی
رفتن از ذهن پیشنهاد کننده بیرون برود . هما در گثار
او روی قالی نشست . چنانکه گوشی اشکی سودش است خود
را با و چسباند و شاد و سوگرم آماده شنیدن موضوع خواب
یا هر صحبتی که شوهوش آغاز میکرد شد . وقتی مود اولین
پک را بسیگارش زد ، مثل چیزی که یکی از خاطرات دور و
دواز و حقیقی خود را مور میکند ، با مکشی کم و بیش
طولانی اینطور آغاز سخن گرد :

- در جائی بودیم شبیه صحن حرم امام وضا، گنبد و بارگاه و با غر و با غات، که پرندگان بهشتی بود ختنان می پریدند و از هرسو گلبانگ شادی سومیدا دند. درست یادم نیست چه کسانی بودیم، همینقدر مرحوم پدرم هم بود، بی آنکه صحبتی از پدری و پسری بین ما باشد، و خواب موده دیدن میگویند بد نیست. احرا می هائی از پارچه های رنگ برنگ روی دوش آنداخته بودیم و مثل حاجج در منی لی لی میکردیم.

سید میران با برق خا موش شدهای در چشمان بزن نگریست و هما دو حالیکه میلرزید و خود را بیشتر با او میچسباند گفت:

- واه من میترسم! کجا، دو همان صحن حرم لی لی میکردید؟ پارچه و نگ برنگ بدوش آنداخته بودید؟ احرا می که ونگش سفید است.

- آری ذره مان صحن که مناره ها و گلستانهای بلندش نیز پیدا بود. و من این عقیده را از هرگز گه میخواهد باشد قبول دارم که خواب آدم ترکیبی از دیدنیها و محسوسات لحظات بیداری است، ترکیب بروید و بی سروتهی که فقط در اولیاء و انبیاء میتوانند درست درآید. روز پیش از آن برسکوبیدن پرچم بزرگ دکان با پاسبان پست که مرانمیشناخت دم بحشم شد و چیزی نمانده بود که کاربجا های باریک بکشد، حرف حرف را پیش می آورد، پدر نیا موز بهانه دستش آمد و پر و پای من پیچیده بود که چرا کلمه سید را که لقب است هنوز از جلوی است روی تابلوی دکان پاک نکرده ای. آنهم بچه شکل زنندهای که گوشی من نه یک مرد محترم شهری بلکه گرد از پشت کوه آمدهای هستم که جز زبان چماق هیچ چیز نمیفهمم. حالا کاری نداریم، برگردیم سر مطلب. من یکوقت نگاه کردم نه از صحن اشیوی

هست و نه از گنبد و بارگاه و گلسته، یکه و تنها در بیابان برهوتی سوگردانم و تا چشم کارمیکند ریگ است و ریگزار، نه چرندهای پیداست و نه پرندهای درهایان رویا بنظرم آمد که آنچه می بینم درخواب است نه بیداری و عالم واقعیت. با این وجود چنان وحشت و هراسی بمن دست داده بود که گفتی در احتفار مرگ هستم. در اثر یک احساس درونی اینطور یقینم شده بود که تا ابتداء آن بیابان نجات نخواهم یافت. در آن عالم خواب با خود میگفتم: اینجا صحرای محشر است زیرا هرثانیه اش هزار سال نمود میکند، و این ریگهای داغ نتیجه اعمال بدتو، یعنی خودم. - حال آنکه تا آن لحظه من حتی موری را نیازده بودم. بهرحال، ناگهان دیدم پیرمرد نورانی و محسن سفیدی در جامه سفید و شال سبزاز دور بظرفم پیش می آید. بنظرم آمد دستش را بلند کرد و با شاره گفت:

- سید میران پسر سید نصرالله، اینجا اعراف است،

بگیر دا من جدت را و بگو یا خضر زندم! -
ببین چه سعادتی میخواهد که در آن عالم پرهول و اضطراب این کلام بربان من جاوی گردد؛
- این جمعه چهلمین است که سیدمیران پسر سید نصرالله مسحهای زود بمسجد می آید تا خضر را ببیند.
بمن دو کرد و بالفظ صریحی گفت:

- کورباطن، مطلوب خود را جلوی چشمتشنا سی؟!
من با دست پا چگی دویدم تا دامنش را بگیرم و حاجت بخواهم، درحالی که از جلویم بسوعت دور میشد و دومنه نا روشنی فرمیرفت گفت:

- خضر زنده نگهبان خشکیهاست، این را میباید تو از پیش میدانستی، به الیاس روکن که نگهبان دویاهاست. از این حرف چنان یکه خودم که موی نبودنم راست

شد . دو و برم رانگاه کردم دیدم همه جاتا چشم کار
میگند موج است و آب دریا که روی هم میغلست و شلاق کش
بسی من میتازد ، نه خضری پیدا نه الیاسی معلوم که
دست بدآمان آنها بشوم . عجیب و هوا سنای وضعی بسیار .
بدشواری نفس میگشیدم . نارا حتیم بقدرتی شدید بود که
وحشت زده وخیس عرق از خواب پریدم . در همان حال دیدم
کسی آهسته پشت در اطاق را میزند ، آه بود که آمد
بود بدھکاریش را تصفیه کند و مفاصل حساب بگیرد . هما
گفت :

— امواج ترسناک پس همان او بوده که بسوی تو
آمده است . عجب خواب پرپیج و خم و معنی داوی . من
هیچگاه عادت ندارم خوابی را تکمیل ببینم . و توجه را
پیشتر این را بمن نگفته بودی ؟ شاید از تعبیر آن
میترسیدی ؟

— بله ، فردایش رفتم پیش آقا محمد . البته در
اصل قدم این بود که در خصوص کارتون با او مشورت بکنم .
آنجا یادم آمد و خوابی را که دیده بودم هر چند قسمتی
از آن فراموش شده بود تعریف کردم وازا و تعبیرش را
خواستم . بمن گفت ، این خواب با کازخیری که در پیش
داری ارتباط حتمی دارد ، یعنی همان کارتون . گفت که
تعبیر آن بسیار بسیار نیکوست . این زن قدمش برای تو
خوب خواهد بود . انشاء الله خانه خدارا زیارت خواهی
کرد ، آب هم روشنی است . من با تشویش گفتم :

— ای آقا ، در دریا داشتم غرق میشدم . گفت در
شروع غرق خواهی شد . اما شاید در زندگی گناهی کرده ای
که خودت یادت نیست . باید بکوشی تا چال آنرا نزد خدا
صاف کنی .

— در اینکه قدم من خوب است حرفی نیست . وازگجا
معلوم تعبیر او فی الواقع روزی صورت حقیقت بخودش

نگیره ؟ که گفتی آقا محمد بتوضیح کرد حتماً مرا بگیری ؟

- آری ، حتی نگذاشت با قرآن خدا مشورت کنم . از امام جعفر صادق علیہ السلام روایت آورده که تعجیل بدد است اما در کار خیر نیکوست . آنقدر مرا تشویق کرد و کرد که دودلیها و مآل اندیشیها را پاک کنار گذاشتم و از همان راه که رفته بودم یکسو بخانه برگشتم تا ترا بمحض سو ببیرم . با لاخره شد آنچه که نباید بشود .

جمله آخر را سید میران محض شوخی و سربسر گذاشتمن زن ادا کرد . هما با تمسخر و نیشخند گفت :

- مثلاً میخواهی بگوئی اگر بتوتا کید نمیکرد یا استخاره میکردی و بد میآمد از من در میگذشتی ؟ با آن شور والتها بی که مثل گندم روی تابه قرار و آرام برای تو نگذارد . بود آیا میتوانستی از عشق من صرف نظر کنی ؟ خیلی مایل بودم جواب این سؤال وابداشم . اما بشرط آنکه حرف دلت را بزنی و راستش را بگوئی .

- راستش اینست که با همه احوال شک و تردید بیشتر از عشق تو کلافه ام کرده بود . دو زندگی آدمهای قاطع که در هر کار زود تصمیم خود را میگیرند خیلی کم پیدا میشوند . از آن کمتر کاری که یک جانب بیشتر نداشته باشد و خود را بصورت ضرورتی حتمی نشان بدهد . از یک طرف فکر آهو ورنجش او را میکردم و از طرف دیگر میدیدم مسئله یک زن ضعیف و بی پناه در میان است که خونسردی و بی اعتنائی نسبت بوضع او موجب رضای خدا نیست .

- او هوه ، بی پناه ، بیلاخ ! (هما شست دست خود را عمودی بمرد نشان داد .) چرا آقا خجلت میکشد بگوید تا این زن " بی پناه " را دید مثل آبستنی که بوى تروشی بدما غش بررسد دست و پا یش سست شد ، دلش مالش رفت و آبا ز چک و چانه اش راه گرفت . خیال میکنی من آنروز هارا

فرا موش کرده‌ام؟ کسی غیر از ما دونفراینجا نیست، خجلت
مکش و آنچه حقیقت است بگو. شاید این خود پسندیدی
زنای بیش نباشد که من از خود آشکار می‌کنم، هنوز
که هنوز است تودیوانه پا بزنجیو عشق من هستی. هما
جان برای تو هنوز ارزش شب‌اولش را ازدست نداده است.
آیا اینطور نیست؟

سید میران زیر سبیلی لبخند زد:

— نه، انکار می‌کنم، امر بتومشتبه شده است؛ هیچ
چنین چیزی نیست.

— چرا، اطمینان می‌دهم که هست. اگر شک‌داری
دیرنشده است، می‌توانم بتوثیق کنم که زندگی بدون
من برای تو آسان نیست. این واخود توابارها بمن اقرار
کرده‌ای.

— اقراری که در شرائط عادی نباشد. ارزش ندارد.
و بعد از همه این حروفها، فرض کن که چنین است، چه
میگوئی، حلال و همسر هستیم، بروهم منتی نداریم.
همچنانکه زن باید مطیع و محل آسایش شوهر را شد. امر
خداست، شوهرهم باید او را دوست بدارد. حالا برجیز
کلارا را مدارزن باید اینجا چند قلم سیاهه است در دفتر
بنویسد، ممکن است یادم برود.

— نترس یادت نمی‌رود. بگذار برای فردا مبح.
اگر حالا او اینجا بیاید ممکن است بگیرد بنشیند و آنها
دیگر هم سلام سلام سوبارز کنند و تا آخر شب سرخوبشوند. من
امشب میخواهم دوابخورم، و عشقم گل کرده است که بتو
هم بدهم، تنها خواری کاوشیطان است. بعلاوه اینطوری
بمن کیف بیشتری خواهد داد.

گوینده، خنده آزمایشی کود و برخاست از طاقچه
گناوه اطاق که پرده دوشهیمی از آنوا پوشیده شگاهداشته
بود سینی وسائلی را که آماده کرده بود پیش آورد. سید

میران در طول برخاستن و نشستن وی همه جا با چشم
گنجکار و شماراقب او بود . هنوز معنی حرف اخیر ش را
بدرسنی دوک نکرده بود . وقتی چشمش بشیشه سیاه نگ
براق ، یک جفت استکان و گاسه ماست خوری با آناردانه
کرده درونش افتاد از زیرا بروهاي ضخیم خود به وی خیره
شد :

چه گفتی ، بمن هم بدھی ؟! من وشراب ؟ غلطهای
بیجا ! فقط همین یک کارم مانده بود که دهانم بشراب
آلوده شود ، وانگهی ، من معنی این تفضیلات را نمی‌فهمم
چیست . مگر دکتر بخاراطر کیف ولذت بود که بتوا اجازه
خوردن این دوا را داد ؟ مگر نگفت فقط روزی یک استکان
ونه بیشتر ؟ آیا میخواهی خودت را مبتلا بکنی ؟

جواب زن فقط نگاهی شوخ وشیطنت با ربود کنم
بزباشحال میگفت : دم غنیمت است ، غصه این چیزها را
مخور ؟ درحالیکه گونه‌ها یعنی از شرم گلگون گشته بود
ابروهاي هلالیش با او سخن میگفت . نبوخاست و یکی از
پنجره‌های رو بحیاط را که بازبود بست . چفت در ورودی را
انداخت . چند لحظه از شیشه حیاط نیمه روشن را از زیر
شظو گذراند . وقتی آمد سرجا یعنی نشست سید میران ادامه
داد .

- بتوا بگویم ، این بطری باید تا دوهفته طول
بگشد . و من از همین حالا هول برم داشته است که دومیش
را با چه حقه و قایم موشک بازی از مشروب فروشی بگیرم
که کسی نبیند . اگر توبخواهی حالا وقت و بیوقت هوس این
زهرمار را بکنی هیچ باهم معامله‌مان نمی‌شود . آنرا
میگیرم و در جعبه اسناد خودم میگذارم و روز بروز همان
جیره‌ای را که دکتر برایت مقرر کرده است بتومیدهم .
هما خنده گناهکارانه‌ای کرد و خود را پسترنگشید :
- دیروز که برآخاص اینجا بود با وپول دادم و فت

از همان دکان نبیش میدانچه که نشانیش را داده بودی یک شیشه دیگر خرید. بعده از آینهم خوبست این وظیفه مشکل وابعده همان او واگذا رکنیم. شوچشمت به پخمگی ظاهريش نرود. برایه ازان آب زیر کاها و ناقلاهاي دهر است، آب نمی بیند و گرنه شناگر قابلی است. بکار او باید اطمینان داشته باشی که با همین سرو وضع جلثبری و ظاهر جلمن بر شيطان هم ايزگم می کند. عزيزجان اين مداوا را من باید چند وقتی ادامه بدهم. شربت چاقی حقيقي همین است که برایم خريد. بمزاجم خوب ميسازد، ببين، النگوها بگوشت دستم چشیده است، آستین من پيراهن از زير آونج بالاتر نمیآيد. در اين مدت مطابق دستور دکتر از نصف استکان بيشتر نخورده ام. پس بيخود نیست که شуرا در وصف اين ماده سيا هرنگ وتلغ مزه اينهمه داد سخن داده اند.

سید ميران دست و ساعد سفید و نرم اورا در دست گرفت، نوازش کرد و با غرو و سوشار از ذوقی که زائیده تملک آن گنج يگانه لطف و سعادت بود گفت:

— خوب، حالاً موسم بهار است، باید هم چاق بشوی، پس میخواهی چه؟ اما در هر حال توجه داشته باش که اگر اسراف بکنی ممکن است نتیجه برعکس بگیری. هر چیزی کمش خوبست.

جز دوستی و عشق، که یا باید اصلاً نباشد یا اگر هست مثل آب اقيانوسها پایان ناپذير باشد. ومن بتلو اطمینان میدهم که در اين خصوص هرگز اندازه را از دست ندهم. اما امشب، فقط يك امشب و اخوش کرده ام بتفريح بگذرانم. و اينکه گفتم توهم باید هم پياله ام باشی خواستم سربرست بگذارم، ولی همنا اين را هم بدان که عشق و محافظه کاري هرگز باهم مناسبتی نداشته اند، او با دقتی ممسکانه تا نصفه استکان را پرگرد و سيد

میران گفت :

— مگر اینکه بگوئیم حساب پس انداز جدید را نزد خدا توباین قصد بازگردهای که گوشهای از زمین جهننم را بخورد . درا یعنی صورت البته منهم شویک هستم و ترا تنها نمی‌گذارم . اما تصور نمی‌کنم چنین باشد . زیرا فراموش نمی‌کنی که همین حالا بمن غیر از این قول دادی . روی این اصل باز هم بتوجه شویم که نیت از خوردن این دوا باید همان چاقی باشد بخصوص هرگز نباید کسی از همسایه‌ها بوشی از این موضوع ببرد که طبل و سوائی ما را برسو بازارها خواهند زد . با همه زرنگی و مول مول کاوی که توده برادرت سواغ داری من ابد موافق نبودم که پای او را وارد اینکار بکنی . بین خودم و خودت می‌مانت بهتر بود .

هما درحالی که چند قطره‌ای دیگر از شیشه بر استکان می‌افزود با تماسخی ذوستانه گفت :

— حق با تست عزیزم ، زیرا اشخاص را باید فقط در عمل واژ روی عمل شناخت . اما من از این لحاظ ببرادرم اطمینان دارم .

این کلمات با چنان لحن اقوار آمیز و حقیقت بسیاری بزبان زن آمده بود که سید میران با همه بی توجهی عمومی خود در امور بلافاصله واژ دورنش را خواند . پرسید :

— درخانه حاجی بنام میخوردی ؟

— مخفیانه و بقدرتی که برایم عادت نشود . از وقتی که پای برادرم را از آذخانه بود بکلی توکش کردم . و شاید بهمین علت بود که پای برادرت را از آنجا برید ؟

— تا حدودی . یکبارهم دادم بپسر همسایه یک شبشه برایم خوید . حاجی ناجی فهمید و آنرا از صندوقم پیدا کرد . از آنوقت بعد تابحال لب نزد هم .

- هیچ وقت ؟

- هوگز .

هما استکان را بلب نزدیک کرد و در دو جر عده نوشید .
رویش را درهم کشید . سید میران نیز چنانکه گوشی خورد
باشد بتقلید او روی خود را درهم کشید . زن قاشقی آنار
بدهان گذاشت و با اطمینانی بیشتر استکان دوم را اریخت .
 بشوهر نزدیکتر نشست و آنرا زیر بینی وی گرفت . سید
میران رویش را برگرداند . هما اصرار کرد :

- باید اینرا بخوری ، بسلامتی من . اگر نخوری از
تو خواهم رنجید .

مود دستش را کنار زد و از همین حرکت استکان لب
پر زد . چیزی از محتوی آن بر سرشانه و روی دامن پیراهن
اور ریخت . سریعاً خود را عقب کشید و با رنجشی گاملاً جدی
باوتند شد :

- آه ، دیدی چکار کردی ؟ پاک آلوده شدم . شواعلا
روح شیطان در بدن داری ، لعنت بر تو ؟
زن بی اعتنا بر رجش و اعتراض شوهر وبخصوص برای
اذیت کردن بیشتر او با استکان دستش باز هم با وتنگ تر
نشست . بگدست حمایل شانه او کرد و بال تماس گفت :

- عزیز جان !

سید میران روی خود را کا ملا ازوی برگرداند ، در
پیراهن شراب آلوه و نجس خود فوق العاده ناراحت و
خشمنگین میشمود ، لیکن نمیتوانست بروی خود بیاورد .
هما باز تکرار گرد :

- میران عزیزی ؟

سید میران دلش نیامد جواب نداده :

- همه کس ؟

- بتو اصرار نمیگشم حتیماً بخوری ، میخواهم این
یک استکان را از دست شوهرم بگیرم و بنویم . این بمن

جان تازه‌ای خواهد داد. آه، چه سعادتی احساً من میکنم! برای من که مدت‌چهار رسال در زندان یک سگ ناجیب بودم تصور‌گردنی نیست ببینم که شوهری تا این پایه نسبت بزنش بازادای ومهربانی رفتار نماید. من در زندگی امروزی خود با توکا ملا خود را خوشبخت میدانم. اما اقرار میکنم روحمند دنبال چیزی میگردد که نمیدانم چیست. اینکه میگویند شراب عقل را زائل میکند پس در چیست که من حالا خود را هوشیارتر میبینم؟ دلم میخواهد حرفهای گنده گنده بزنم. گوئی پیری هستم که جوان شده‌ام.

سیدمیران با تبسمی افسرده و سرشار از محبت استکان را زدستش گرفت و بلب‌وی نزدیک برد تا آنرا خالی کرد. بعد قاشقی ازانار که دانه‌های آن بدرشتی یا قوت بود پرگرد تا درپی شراب بدھان زن بگذاورد، اما همالبهای گلگون خود را که شراب آلود بود غنچه کرد، سیدمیران روی آنرا بوسید، طعم گس شراب را فوراً دردھان خود احسان کرد. پیش از آن دو مدت عموش فقط یکبار، آنهم نه بدلخواه خود بلکه بحسب اتفاق و بزور و اصرابعضی دوستان ناپاپ، دهانش با این ماده شیطانی آلوده شده بود. آنزمان گه در باغهای سواب کار میکرد روزی جمعی از جوانان بیخیال و خوشگذران شهر با ساز و ضرب و بساط مشروب بباغ او آمدند. آنجا بخواهش و اصرار گیلاسی عرق با و خورانیدند که گلوبیش را آتش زد و از بینی و چشم‌آب درآورد. همان یک گیلاس برای او کافی شد تا بفهمد این ساخته دست بشر چه چیز بیمعنی و رحمت افزائی است. با اینکه دو میان دوستان اداوه نشین و حتی همکاران صنفی او با صلاح از طرفداران جمعیت مباوره با الکل اشخاص پروپا قرصی پیدا میشدند، بعضی وقتها که و ماتیسم گهنه‌اش عود میکرد از مالیدن عرق

بپاکه میگفتند تا شیر نیکو دارد خودداری میگردد .
میگفت آن دردی که بعوق شفای باشد میخواهم تن را سیاه
کند بپسند و هرگز احتیاجش باین ماده نیفتد . اگر
عوق شفا میدارد چرا اسمش عرق بود ؟

هما استکانی دیگر نیز نوشید و مزهاش را اندازکرد
که سیدمیوان بدھاش گذاشت . سوش را که وفته رفته گرم
شده بود برسینه شوهر نهاد و در عالم رویا زیولب مشغول
زمزمه کردن یک آهنگ کردی شد . خسته و خمارآلود بود .
حالت تسلیم آمیز دوستانه و بی ریب وریائی داشت که
سیدمیوان از آن خوشش می آمد ، و این مایه تعجبش بود که
الکل با همه آنکه بحق مادر فسادها لقب گرفته بود انسان
وا موقتا از جلدھا و صور تکھای ما ختگیش دومیا ورد . پلکھای
ذن لحظه بلحظه سنگین ترمیشد . سرخوش و نیمه لمس
چنان بروزانی شوھر نشسته بود که اگر دست ازوی برو
میداشت میافتد . سیدمیوان لبها را خاموش برو گیوان
کوتاه وابویشمین او که بطور ملایمی بوی مطبوع ما بسون
کاستور میدارد نهاده بود و مثل مادوی که دست درکار
خواباندن طقل نازپزورده خود میباشد آرام آرام روی
پشتی میزد تا اینکه زمزمهاش بکلی قطع گشت . دو چهره
زیبا یش نگریست ، گونه‌ها یش بطرز دلنشیینی گل اینداخته
بود . پلکھایش رویهم افتاده بود . مژگان خاکی رنگ
بلندش با رامی و بانازی هرچه تما متر جفت جفت رویهم
خوابیده بود . مرد با رزو رسیده مدتی در همان حوال
بیحرکت نشست . خسته شده بود ولی دلش نمی آمد اورا از
خود سوا کند . احساس میگرد که پایش بخواب وفته است ،
میتوسید اگر از جای خود تکان بخورد آسا یش یا کیف
جسمانی اورا بهم بزند . نفس خنک و آرام او که لطیف تو
از زمزمه جویبار و سبکتر از عطر صحگاهی بستان روح
را بنوازش درمی آورد ، با موهای سینه‌اش بازی میگردد .

ضریان قلب او را میشنید و سنگینی و گرمای مطبوع بدنش را نه با پوست بدن بلکه با گرددش خون خود احساس می کرد. با شور واشتیاق هرچه تمامتر میخواست که آنوضع تا آنجا که میل زن بود آدامه باید . بازوها و بدن نرم و نازنین او را در چنان عالمی از شیفتگی و رضا نوازش میکرد که مانند کوران گوئی میگوشید از راه لمس ، زیبائی جسمانی و ترکیب ظاهری اندام او را بازشناسد . موج سحرانگیزی که از صافیهای پوست بدن آن سو سنبوبر میخاست پرتو گرمابخشی بود که تادرون دل نفوذ میکرد .

باری ، سیدمیران با چنان کیفیتی که قلم از تو صیف و توجیهش عاجز میماند خوش بود بخوشی هما . او را چنان دوست میداشت که هرگز در روی کوه خاکی مودی زنی را دوست نداشته است . از نظر او گوئی فلسفه ایجاد موجودات زنده و اینهمه جنب و جوش پایان ناپذیر در دایره روابط آنان فقط بریگ پایه فرار داشت : رسیدن به جنس مخالف و تشکیل یک کل تکمیل شده واحد بمنظور مبارزه با مرگ ، یا تسلیم منطقی برای چاره ناپذیر آن . و هم‌اکه خود موضوع و در عین حال شاهد این عشق فیلسوفانه و عجیب بود با همه غریزه تیز زنانه‌ای که داشت که راز آن درک کرده بود که حقیقت دل مرد پنجاه و یکساله بود . از هفت خم خسروی که بخت بلند در خوابه نصیب او گردانیده بود فقط یکی را کشف کرده و مورد استفاده قرار داده بود . برای سیدمیران ، آنچنان که هما میگفت ، زندگی بدون این عشق حقیقه مشکل و بلکه محال مینمود . زیرا در رانه پیری و در چنان وضعی که سراشیب تندیستی در پیش پایش بود تصورا ینکه پس از همابتواند در زلف زیبا صنم دیگری نظیرا و چنگ درآ ویزد درست بهمان اندازه غیرممکن بود که جلوگیری از مرگ . آری ، او همارا دوست داشت ، و اگنون که با فرصت و دقت کامل دو قرص صورت وی ،

با آن حالت از خود وفته و عاری از غم وطنزی که در آن لحظه داشت، مینگریست، با همه تارهای احساس و اندیشه وجودش اعتراض نمیکرد که همانه یک همسر معمولی بلکه روح و روان او بود. و آه از آن ابروهای موئین و زیر ابروی صاف و برا آمد هاش که دژخیم تراز دهان شیوین و هوس زایش هر لحظه قاتل جان و هم قتلگاه او بود؛ این زن با همه بوالهوسی های کوچک و بزرگی که در جنون و دش میجوشید و راه گریز به بیرون نمییافت با زیر و بمها عشق یگانه خود ارغمندی برای او سازگرده بود که گوشی ناله جاودان آن پس از مرگ هم ادامه نمییافت و در قبر بگوش او نمیرسید. از وقتی اورا گرفته بود چهره زندگی را در آئینه جمال وی بشکل دیگری نمیدید. پیربود اما بخوبی احساس نمیکرد که عشق هما چون اکسیوی خداشی او را جوان کرده است. بی شک زیبائی ویا عشق پوتی بود از نور آسمانی که پروردگار عالم در وقت خلقت برجسم پارهای از بندگان خاص خود نیافرود، همان پوتی و نیورانی که اگر بر روح بتا بد مردان پاک یا پیغمبران بزرگی بجهان نیان نمیدهد. پس بخوبی قابل قبول بود که جسم همانیز جلوهای آسمانی باشد. و با این کیفیت آیا برای او روزی ممکن بود همچنانکه جسم این زن را با روح خود لمس نمیکرد روح اورا با جسم خود لمس و درگ کند؟ یک موضوع اساسی در عشق عجیب او بهما عبارت از همین مسئله پیچیده روایی بود که مانند اسوار ازلی طبیعت احتیاج بتامل و اندیشه فراوان داشت. قهرمان پاک دل مادراین زمینه، همچنانکه شعر و غزل دلدادگی خود را میسرود و گتیبه وار برصحیفه دل مینوشت، مشغول تعمق و تفکر بود تا فلسفه عارفانه شوینی را که پیش از آن هرگز بذهن کسی مگر عاشقان حقیقی نرسیده بود تکمیل نماید. در وصف جسمی همانسیت بسابق تغییر کلی رخ داده

بود، حتی لکه‌های کوچک و نا محسوسی که پیش از بیما وی دو چهره‌اش دیده میشد و پزپگان آنرا از اختلالات کبدی میدانند ناپدید شده بود. چاق تر و زیباتر گشته بود، از دردکمر و نارا حتی‌های دیگرش اثری بجانمانده بود.

سلامت جسمانی که سرآمد همه زیبائیهاست در گونه‌ها و چشم‌ان، در خنده‌ها و اداها یش غل میزد، زیر تاثیر همین سلامت او دیگر بوضع موقع فعلی یا آینده مبهم و نامطمئنی که برای خود تصور کرده بود نمی‌اندیشید. شادی و نشاطی که در وجودش می‌جوشید بنوبه خود سید میران رانیز لبریز از سعادت می‌گرد.

باری، زن خوشبخت در همان عالم خلسله و نازی که بود احساس کرد که در رختخوا بش خوابانده می‌شود. یک لحظه چشم‌ان را گشود و بلافاصله خوابش بود. سید میران روی اورا پوشاند. بساعت خود نگاه کرد، پنج دقیقه بی‌ازده مانده بود. بطری و استکان و دیگر وسائل را برداشت و موقتا زیر صندوق گذارد تا بعدا بوسیله خود زن شسته و تمیز گردد. لای یکی از پنجره‌ها را گشود تا بوی الکل از اطاق بیرون برود. پیرا هن شواب آلوده‌اش تقریبا خشک شده بود. از صندوق زنش پیرا هن تمیزی برداشت و بالای سر خود گذاشت تا صبح فردا پیش از نماز بحمام برود. پیش از آنکه چراغ را خاموش کند یکبار دیگر چهره سعادت بخش همسر بی همتای خود را برانداز کرد، روی گونه‌های محملی اش پریدگی نقره‌فام آسمان در سپیده دم صبح با سرخی شفاف انگیز افق در غروب یک روز تابستانی بطرز دلکشی با هم مخلوط شده بود. اینجا جلوه‌گاه اعجاب انگیزی بود از معجزه مسلم طبیعت، از ترکیب رنگها و تغییر شکل ماده و خاک. اما چه اشتباه بزرگی، بخدا این گوشت و پوست را کفو بود که زمینشی نامید! این ادالیسک خفته که خدا فرستگان کائنات را

امر به سجودش داده بود تا بلوی سحرآمیزی بود که از زیر پرده شفاف رنگها در خاموشی با صاحب خود سخن میگفت . آخرین لبخند لحظه بیداری که غم بفراموشی سپردهای را مجسم میکرد هنوز از گوشه لبانش محو نشده بود . این غم چه بود ؟ آیا برای او ممکن بود که روزی را ز آنرا از درون سینه زن بیرون بکشد ؟ آیا خود وی بر آن آگاهی داشت ؟ شاید او نیز بی آنکه کسی یا چیز معینی را در مردم نظر داشته باشد ذاتا عاشق او بود . اما اگر چنین بود هوگز نمیتوانست نقش معشوقی خود را بآن صافی و خوبی بازی کند . این لبخند غبارآلودی که مانند خود زندگی دو جلوه دود ولذت را با هم منعکس میکرد بحال چنین میگفت : ما فرزندان آدم وحوا که محصول دمی لذتیم بخاطر لذات است که هر دردی را تحمل میکنیم ، لذات جسم و بستر از آن لذات جان . ای دلداده عزیزی که اکنون بجای آنکه بخوابی بربالین دلدارت نشته ای و ببازی رویا انگیز پرتوهای مو رب ما ه در گیسوان افshan وزرینش مینگری ! ای خسرو بی تاج و تختی که اگر در حیطه امکانت بود بی شک هفت سال از کنار شیرینت تکان نمیخوردی ی تو را در دوستی خود خوب شناخته ام . با این وصف آیا تو مرا زن ضعیف و بی اراده ای نمیشناسی که ندانسته و نمیدانم بچه منظور زنده هستم ؟ دوستی تو برای من عزیز و گرانبه است ، اما اگر دست مرا نگرفته و از آن خابه کوچه صنعتی بیرون نکشیده بودی ، با همه احوال ، آیا نمیتوانstem در عالم مهتابی رنگ و دل فریب هنرها ن الهه جا ویدان و خلاقی باشم که غزلسرای بزرگ ایران ، سعدی ، در دائرة سخن بود ؟ آری ، میتوانstem . بپساداش خوبی ها و مهربانیها یت دستی براندام نازنینم بگش و گواهی ده که در آن صورت عشاقد هوا خواهم نه محدود بیک شوهر شرعی بلکه در هرگوی و محله بالغ بهزار پیرو جوان

میشد که تنها آرزوی وصالم مایه سعادت آنان بود. اگر من میدانستم که خاکستر آتشهای عشق اینچنین کودکانم را فراخواهد پوشید آن جامه زیبندهای را که ازشکم مادر چسب‌تنم دوخته شده بود نمی‌کنم و دوربین‌دازم. با این وجود از سرنوشت خود افسوس نمی‌خورم. اینهم رنگی از سعادت زندگی است که برای خود مزایائی دارد. خیالت از هر حیث آسوده باشد و راحت در کنار من بخسب که هرگز دست از دامان تو نخواهم شست. تومال من هستی همانگونه که من مال توام –

در آخرین لحظات آن شب بهاری این بود شمهای از اندیشه و احساس سید میران سوابی نانوا. لیکن گوئی هنوز باید با خود بیشتر بیندیشد و بیخوابی بکشد. آه سوزان و حسرت باوری از سینه سرداد و آهسته پهلوی دلدارش برختخواب خزید:

ناصرالدین صاحب الزمانی

معجزه شیخ جام

خواجه " سیدالدین محمد فرزیو " ، متولدا و ایل
سدھی ششم هجری که به " شیخ احمد جام " ،
(۵۳۶ - ۴۴۱ ه / ۱۰۴۹ م) ارادت می ورزیده
است ، و کتاب " مقامات پیر و نده . بیل " را در شرح
و کرامات وی تالیف کرده . است ، دو تقدیس و توجیه
سما جت شیخ در هشتاد سالگی ، برای گرفتن ذختری چهارده
ساله و مخالفت ما در . ذختر ، بعلت پیری زیاد شیخ ، از
کرامت و معجزه‌ای صوفیانه یاد میکند ..

خواجه سیدالدین ، در آین مورد ، از کرامت بخش
سفلای جسم برترین رهبر صوفیان مكتب جام ، چنین یاد
کرده است :

" ... در آخر عمر ، شیخ الاسلام احمد ...
ذختر رئیس ساغو را خواهی (خواستگاری) کرد که :
- ما را از وی پسری نموده‌اند .. ما در آین ذختر ،
راضی نمی شد که :

- مرد پیر است

و شیخ الاسلام ، ترک نمی کرد . در شب ،
ما در و پدر آین ذختر خواب دیدند که شخ...ی
بیامدی وبیل به زیر ... سرای ایشان ذرکردی :
وسرای ایشان ، از جای نبرداشتی و گفتی که :

— دختر چهارده ساله‌ی خود را به احمد می‌دهید؟ والا این سرای شما، زیر وزبر کنم؟
ایشان گفتند:

دهیم، دهیم

(آن مرد) سرای را بازبجای بنهادی.
چون از خواب بیدار شدند، مادر گفت:

— من بهیچ نوعی راضی نشوم. مردی هفتاد ساله، و بچه‌ای خرد را چون به وی دهم؟
شب دویم، همچنین هردو، در خواب دیدند که همین شخص بیامده بودی. و همان بیل در زیر سرای ایشان کردی واژ جای برداشتی و گفتی:
— دختر به "احمد" دهی؟

گفتند:

— می‌دهیم

چون بیدار شدند، رئیس زن را گفت:
— ... سخن بشنو، واين دختر را، به وي ده. والا واقعه‌ای بهسر ... من می‌آيد. دوبار مار نمودند.

زن گفت:

— ... هرگز اين دختر را به وي نخواهم

داد. دختر چهارده ساله را چگونه به مردهشتاد ساله دهم؟

هرچند که رئیس گفت، زن نشنود، و رضا نداد ...

داستان نسبتاً مفصل است.

شب دیگر، پدر و ما در دختر همچنان در خواب، مرد بیل به دست را می‌بینند. این بار دیگر وي خانه را خراب می‌کند. سدر و ما در از هول از خواب می‌پرند،

و می بینند خانه‌ی دیگر که دخترشان در آن خفته بوده است، برسروی، خراب شده است.

از طرفی دیگر نیز، جناب پیر ژنده پیل که در انتظار این معجزه وشور وصال دختر چهارده ساله همچنان شب زنده داری و لحظه شماری می‌کرده است، با خادم خود از جای بر می‌خیزد که اینک هنگام عمل است. و آنگاه، پرده‌ی دوم، این تراژدی مضحك این چنین، آغاز می‌شود:

"...شیخ‌الاسلام... منتظر نشسته و شمع نهاده،

خادم را فرمود که:

- شمع بردار تا برای رئیس رویم که یکی دختر در زیر خانه آمده است. تا اورا بیرون کنیم، وهم در شب عقد کنیم.

خادم شمع در پیش می‌برد، و شیخ‌الاسلام می‌رفت. وزان سوی، رئیس وزن می‌آمدند.. چون به شیخ‌الاسلام رسیدند، در خاک می‌غلطیدند، و فریاد می‌کردند... شیخ‌الاسلام فرمود که:

. - ... اگر دختر شما، به سلامت از زیر

این خاک و باز بیرون آید، اورا به احمد می‌دهی؟ گفتند:

- خدای تعالی.. گواه کردیم که اگر دختر زنده ازین خاک بیرون آید، فدای تو کنیم...".

بنابر روایت خواجه سیدالدین، برادر انفاس قدسی پیر ژنده پیل، مؤثی از سرداخترگ کم نشده بوده است. و با کرامت خاص حضرت قطب، دختر را بسلامت از زیر آوار، بیرون می‌آورند.

و اینک پس از پایان تمام این شئاتر، نوبت

کا مجوئی و کامیابی و قدرت نمائی حضرت پیل پیر فسرا
می رسد .

شیخ برای آنکه به ما در دختر، درس عبرت دهد که
دیگر اورا "پیرو" نخواند، و آرزوی شوی جوان، برای
دختر خویش دیگر هیچگاه ننماید، تصمیم می گیرد،
لمحه ای ازپرتو کرامت صوفیانه را متجلی سازد، و یک
شبه، صد بار با دخترگ خردسال، نزدیکی کند.

لیکن دلش رحم می آید که مبادا، دختر بیچاره
در زیر دست و پای این پیل شهوت زده، وهیولای عنان
گسیخته جان سپارد، از آینه تنها به شست بار،
اکتفا می کند و نیز بخاطر شوک وحشتی که دخترگ را
پس ازبیداری و مشاهده آوار و خرابی، دستداده است،
شیخ اجل، باز لطف فرموده، اجرای تصمیم را، یکشب -
تنها یکشب - به تاخیر می افکند:

"... چون دختر از خواب بیدارشد، بترسید
او را صفراء آورد.. دیگر شب شیخ الاسلام، اورا به
خواست، و در عقد ونكاح خود درآورد..
آن شب، شست بار، با اوی دخول کرد، و گفت:
- اگر نه آن بودی که المی بجانان وی
رسیدی، این را بصد بار بزدمی. تا مادرتونگوید
که احمد پیرست..."

خواجه سدید الدین، درباره ای این داستان، بما
اطمینان می دهد که شیخ اجل را، از اینگونه کرامت ها،
بسیار بوده است و قولی است که چملگی برآند:

"... از این واقعه، تمامت ولایت جام
خبر دارند و از این کرامت ها، بسیار دیده ایم..."

بیچاره مردم جام ، و بیچاره تردخترهای خردسال

آن که پس از این گرامت حضرت قطب ، و شایعه‌ی عالمگیر آن ، باحتمال قوی ، دیگر حتی هیچ مادر نگران را ، پاری مخالفت از زناشویی دختر چهارده ساله خویش ، با مردان هشتاد ساله نبوده. است تازه این رفتاری است که نسبت به دختر اشرف ، " دختر رئیس‌ها غنو " ، روا می داشته اند ، تاچه رسد ، به دختران طبقات بی دست و پای بی پناه وزیردست ؟

میگویند : " عشق سعدی " از " مخلوق " آغاز گشت . و به " خالق " پیوست " شیخ جام " نیز در خلاصه‌ی " مقامات " یا " اعترافات " خویش ، عشق مخلوق را ، لازمه عشق الاهی می داند . و آنرا ، مقدمه و " زینسر ساز تصوف " می شمارد . و در فایده ، اهمیت ولزوم شیفتگی و عشق ورزی خویش ، به زنی در جوانی ، حتی پس از " توبه " ی خود می نگارد :

* * * هرگه را ، از این نوع چیزی نبوده
است ، او هرگز از دوستی ، ولذت خبرنداشد .

ونیز برای درگ معنی عشق ورزی اهل طریقت بشه " هداوند " میگوید : این قیاس به نفس ، و تجربه‌ی بیقراری و شور عشق جوانی من به مخلوق بود که وسیله‌ی درگ عشق آنان گشت :

* * * از این واقعه بدانستم که کار دستان خدای ، چه رنگ دارد ...

اعترافات جوانی شیخ احمد جام ، برای تمام آنکه در روانشناسی دوران نوجوانی و بلوغ ، در

بررسی رویان شناسی جنسی عشق در ت Sof ایران ، و در شناخت انسکاوس عامل جنسی در شخصیت رهبران ، و پیدایش و تحول جهان بینی ها ، تحقیق می کنند ، منبعی سرشار و کم مانند است .

شیخ جام ، دربارهی شب بلوغ ، تحولات نوجوانی ، هوسها ، کبک بازی ، ماجراجویی و میل به شرکت در جنگ ، بی اعتمادی نسبت به عقیدهی پدر و مادر ، بی تفاوتی نسبت به اندوه و اشگ نزدیکان ، در عین سوز و گداز نسبت به معشوق ، و سرانجام ارزیابی تجربهی عشق خویش در جوانی ، برای تکامل روحی و سیر عرفانی بندی خود ، در اعترافات خویش ، اینگونه بیان می دارد :

"... پیش از توبهی من ، مرادو واقعه افتاده است . در ابتدای پانزده سالگی ، مراهوس کبک گرفتن بود .. کبک دوست داشتمی . چون بزرگتر شدم ، هوس غزا (سر بازی و شرکت در جنگ) در سر من افتاد . مادر و پدر واقربان ، بر آن ، رضا ندادند ، و بسیار بگریستند .. و آن گریه و زاری ایشان هیچ بردل من اثر نمی کرد .. چون در آن دیشیدمی که در غیبت من ، کبکان ضایع شوند ، و ایشان را کسی تیمار ندارد .. آن عزم ، بر بدلت گشتی . و مادر و پدر ، و خویش و اقربان ، وضیاع و خان و مان ، می توانستم ترک گفت . و ترک آن کبکان ، نمی توانستم گفت . این دوستی مرا ، از غزا باز داشت ...".

این هنگام ، در حدود ۱۶ سالگی احمد نوجوان ، دل به مستورهی سوپوشیدهای ، می بندد . که نمی دانیم

اورا، با وجود مستورگی و سرپوشیدگی، گجا دیده است
چگونه دیده است تناسبستی، وزیبائی وی را،
چگونه دریافتہ و ارزیابی کرده است؟ آیاتنها،
مشاهده‌ی قامت زنی یا شنیدن صدای او، کافی بوده است
که شعله‌ی جانسوز عشق را درهستی نوجوان محروم و تشنگ
درا فکند؟ یا اندک تماسی نیز حاصل گشته است؟
در هر حال احمد، پس از انصراف اظطراری از سفر، و خود
داری از شرکت در جنگ، بخار طر تیمار کیکان خویش،
بدین "جادبه‌ی جنسی مستوره" یکباره دل می‌سپرد:

"... و چون از این سفر افتادم، دلم در
بنده سرپوشیده‌ای افتاد. دوستی بجاشی کشید که
مرا از همه کار بستد. قریب‌سنه سال در نهان
می‌داشم. آنگه عشق من، غالب شد. پنج سال
در دوستی آن مستوره، بماندم. شبی در خواب
شدم. برخاستم و چندان بگریستم که مدهوش شدم.
گفتم دریغا که دوستی در دل من کم شد که من در
خواب شدم. در این پنج سال یک نفس، نزد می‌او.
هر که از کوی و محله‌ی او بودی، همه را دوست
داشتی. روی از بهرا و شستمی. جامه از بهرا و
پوشیدمی. سخاوت از بهرا و گردمی. و با مردمان،
نیکوئی گردمی. تا بود که یکی پیش او گوید: احمد
سره جوانی است

در نماز، پیش‌دل من بودی. و در سفر، و
حضر، و خلا، و ملا، و جز خیال او، ندیدمی. هر
گاه که آواز او بگوش من آمدی گوش بر هفت اعضای
من رشک (فخر؟) کردی شب‌که مردمان بخفتنندی
من گرد کوی او، چون پاسبانان، می‌گردیدمی.
از این واقعه، بدانستم که کار دوستان

خدای چه رنگ دارد . و هر کرا ، از این نوع چیزی
نبوده است ، او هرگز از دوستی ، ولذت دوستی ،
خبر نیابد

شیخ جام ، بی آنکه از " توبه " خویش ، بارها
نام می برد ، ظاهرا ، این حالات روحی و مشاهدات و
تجربیات درونی را ، ویژه‌ی دوره‌ی عصیان جوانی و پیش
از توبه‌ی خویش ، می شمارد ، با این وصف از عشق
و تجربه‌ی پرسوز و گداز پنج ساله‌ی خود ، بالحنی مشبت
و بعنوان زیرسازی سازنده در تصوف خویش ، و در حیات
بعد از " ورود به طریقت " خود ، باد می کند :

... چون من در طریق آدم ، هرگاه
نفس ... با من در منازعه آمدی که :
— این چیست ؟
گفتمی که :

— این آنست که مرا از سهر زشی ، چندین
بداشتی که کسی که چنان معشوقه‌ای دارد ، درگسان
دیگر نگرد ؟

— اگر خدای را بسزدیگ تو ، گمتر از آن قدر
است که آن مستوره را ، " گلر مطلق " باشد ، و
ایمان باز ، از سر نوباید آورد
واین نفس اماره در دست من ، بدین حجت
در ماند . و تن در کار او ، درداد که برگ آن
نداشت که به کفر اقرار دادی " .